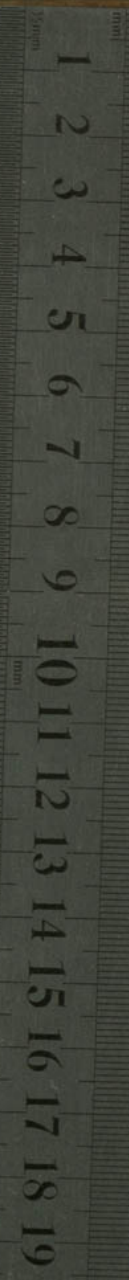


بازدید شد
۲۲ - ۲۳



۴۴۲

شماره ثبت کتاب ۶۵۷۱

موضوع شماره ثبت ۴۰۳۰۹

کتاب: **مغزى معنوى دفتر ۴ و ۵ و ۴**

مؤلف: **جمال الدين محمد بن محمد**

موضوع: **بازدید شد ۱۳۸۱**

تکلیف فرستاده
۴۰۲۹

بازدید شد
۲۲ - ۲۳

۴۴۲

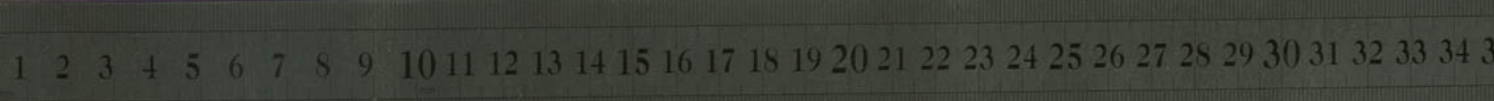
شماره ثبت کتاب ۶۵۷۱

موضوع شماره ثبت ۴۰۳۰۹

کتاب: **کتابخانه مجلس شورای ملی مغزى معنوى دفتر ۴ و ۵ و ۴**

مؤلف: **جمال الدين محمد بن محمد**

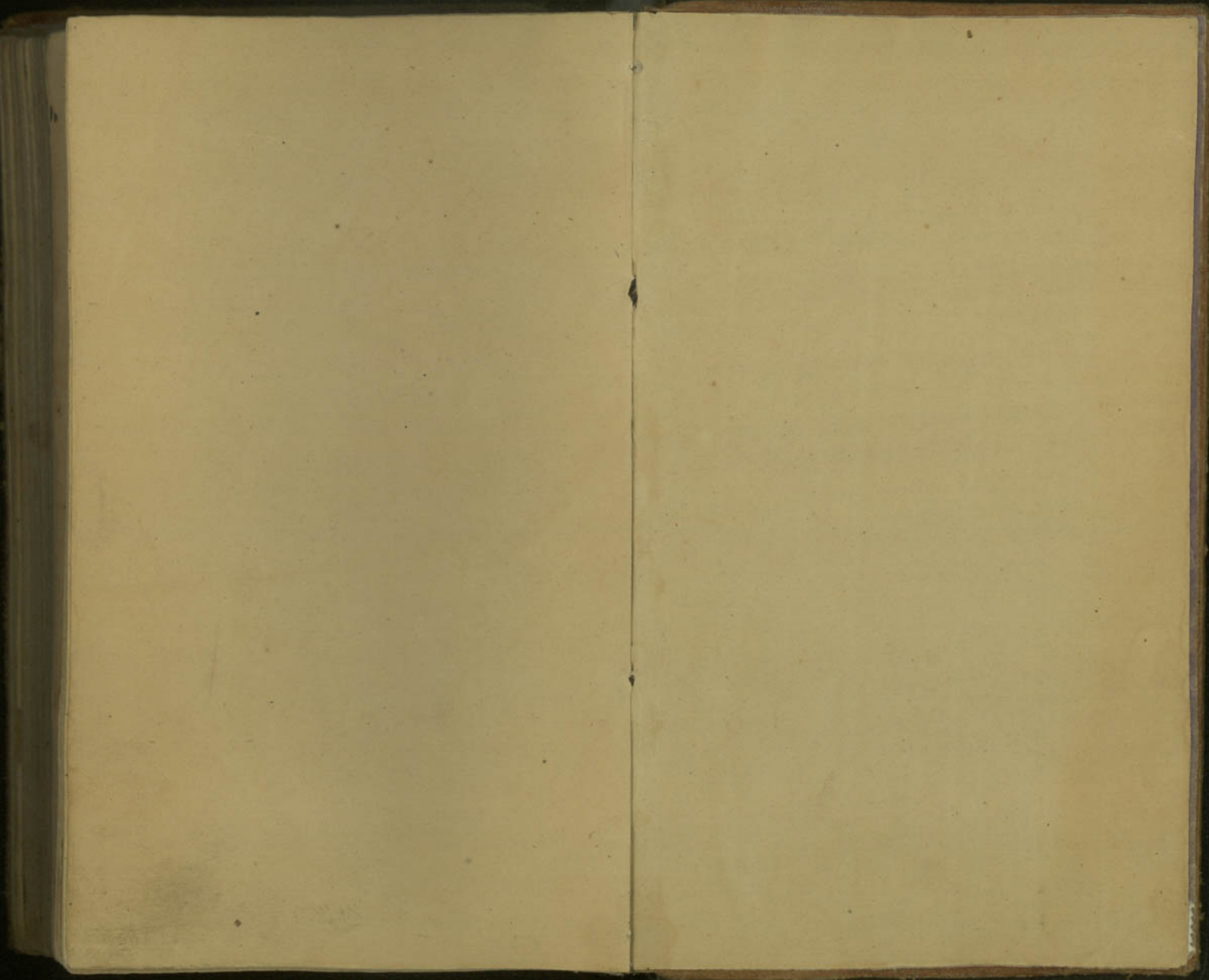
موضوع: **بازدید شد ۱۳۸۱**

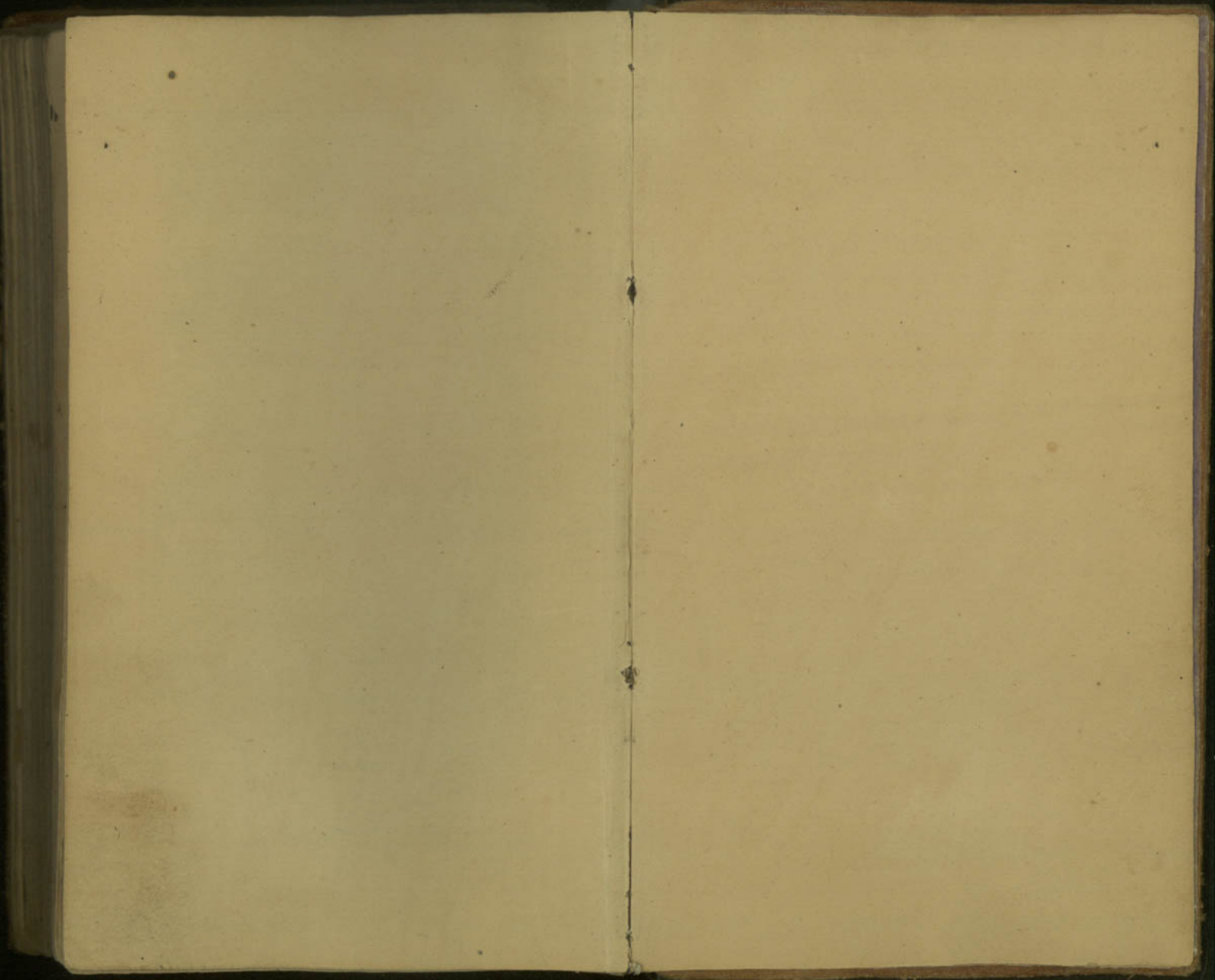


تکلیف فرستاده
۴۰۲۹

۲۲

عربی
۲





در هر چه که ایجا خفتست
 و آنکه و آنکه اشکست کار را
 چون در می میگویند ما را ز کوه
 صحت از یافت روی ما

ای خدای تو رحمت کن بر عیب
 از نه سب را آن پیش

تا آن که روی سب این کار را
 در شکست پای خفته حق سب

هر چه آن بر تو کز اسیرت بود
 تو مبین که بر او خجی با جا

از تو خواهی باقی این گفت که
 ای من در وقت حارم بجز

تم الحمد الثالث من المثنوی المولوی
 معنوی یوم الاسبیح
 شوال سینه ارجمین

و شایان علی به العبد
 الطیب المبرح الودیع
 العبد المذنب
 محمد علی بن محمد



آتش با عرض را که مل نمود
تا که قلب تهنیک آید بدید
تا که نورش گام آمد در زمین
یک بر قلب مبعوضت و بیعت
بس عدوی جان صراحت قلب
ایش با دشمنان بر سر کشند
کین چراغی را که جنت او نور پاک
روشنی بر دفتر جرم بر بیز
در وقت است خصم نور و سپس
سین ز جرم زورده خوشید وار
سرکش افسانه خواند افسانه است
آب نیست و بتقطیع خون نمود
دشمن این حرف و این دم در نظر
ای دنیا لطف تو دیدی حال او
دیده غیبت جو غیبت او بیتاد
این حکایت را که نند وقت است
تا که آنرا ترک کن هر کس کسان
این حکایت گزیند انجا تمام

تای حکایت آن عاشق که از عیسی کریمت در باغی مجبول خود
معتوق خود را در باغ یافت عیسی را از شادی دعای خیر
میکرد و میگفت که عسی ان نکر مو اسفیا و مو خیر لک

اندران بودیم کان شخص از عیسی
بود اندر باغ ان صاحب جمال
سایه او بر ما چو مکان آمد دید
جز یکی نماند که اول از قضا
بعد از ان جندان که می گویند
ان بلا به چاره بودش بی بمان
عاشق بر پیشه و مطلبی
چون بد آن اسب در جنت آمد
چون در آنکندش بخت و جوی کار
هم بران بوسه خند و میروند
سر کسی راست امید بر سر
باز در پیشه شش را در بر جوان
چون در آمد خوشش در ان باغ جوان
عیسی را خواسته نزد آن سبب
بند او معشوقه را او با جواغ
بس قرین میکرد از ذوق آن
که زبان کردم عیسی را از کزین
از عوانی مرو را آزاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
که جز جوی آن عوان مست ای خدا
که خیر آید که شجر می بنا د

راند اندر باغ از خورشید فرس
که بخش این در غنای هشت سال
بجز غنای صفت او را می شنید
بروی افشا و شد او را دلر با
خود خائش می نهاد آن تند خو
سیر چشم و بطبع بود آن نبال
حق پیلود اول کار کشید
پیش پاشان می بند مر روزند
جدانان در دست که کاپین پیار
بردی راجی و و آیش میبشوند
که کشادندش در آن روزی
خود دزد و شکر با بگنجش ناکه
تا ز بیم او رود در باغ شبت
طالب آگشته در جوی باغ
با شنای حق دعای ان عیسی
پست جندان بیم و زبر روی
آنجا که نشادم او را شاد کن
از عوانی و سکی اش و ارمان
که سماره خلق را خواهم بلا
بر مسلمان شود و از رفت و نشاد

و در خبر آید که شکر رحمت مؤد
 فانی در جان او افتد از آن
 او عوازل را در عا هر بس کشید
 بر همه زمر بر و تر باقی بود
 بس بد مطلق بنا شده در جهان
 در زمانه صبح زمر و تقدیر نیست
 هر یکی را پایا و کرا پایا بند
 زمر ماران مار را بشد چیات
 خلق آن را بود در یا جو باغ
 همچنین بر می شمر ای مردگار
 زید اندر حق آن شیطان بود
 آن کوید زید صدین پیش نیست
 زید یک ذانتت بر آن یک چنان
 کرد خولیس کو ترا باشد شکر
 مگر از جستم خودت آن خبر
 جستم خود بر بند زان خوش جستم
 بلکه از تو کن عاریت جستم و نظر
 تا سویی ایمن ز سپیری و طلال
 جستم او من باشم و دست و پیش
 سر ج مکر و مست چون شد اول

از مسلمانان کفند او را بگو
 صد جنین ارباب را در دار ز عوان
 کز عوان او را جان مباح است
 آن عوان بود آن مشتاق بود
 بدیه نسبت باشد این نام بدان
 که یکی پایا و کرا باشد نیست
 هر یکی را ز سر بر دگر جو گفت
 نسبتش با آدمی باشد عات
 خلق خاکی را بود آن مرک و داغ
 نسبت این از یکی تا صد هزار
 در حق محضی دگر سلطان بود
 وین کوید زید کبر کشیت
 او برین دگر همه ریح و زبان
 بس ورا از جستم عطا فاش مگر
 پن چشم طالبان مطلوب را
 عاریت کن چشم از عشاق او
 بس ز چشم او بروی او مگر
 گفت کان الله له زین ذوالجلال
 تا رة از قبلها مد برشش
 پیش محبوبت چپ است و خلیل

حکایت آن دانشگر که آغاز زندگی

چهار

دعای طالبان و محبت دین و اول عتقاد و کرمی

آن کس که با خطا جو بر جنت آید
 دست بر میداشت با ربم را
 بر همه شیخ کنان اهل خیر
 ی کردی او را عا بر اصفیا
 مرور گفته کین معبود نیست
 گفت نیکویی ازینها دیده ام
 خبث و ظلم و جور جندان ساختند
 مردمی که رو بدینا کرد و بیع
 کردی از زخ آن جانب تاب
 چون سبب سلا صلاح من شدند
 بندهی نالدهی از در و پیشش
 حق می گوید که آخر رخ و در
 این کد زان بختی کن کت زند
 در حقیقت سر عدد و اروی است
 که از واندر کربزی در خلا
 در حقیقت دو ستانت و شمنند
 مست حیوانی که نامش شتم
 تا که جویش بر سبب بر میشود
 نفس من از مشغولی آمد نقین
 زین سبب بر انبیا ریح و شکست

قاطعان راه را داعی شدیدی
 بر بدان و مقصدان و طاغیان
 بر همه گاه فردان و اهل دیر
 می کردی چه جیش ترا د عا
 دعوت اهل هلاکت جو نیست
 من دعاشان زین سبب کزین ام
 که مرا از شر خیز انداختند
 من از ایشان چه بربت خودیست
 با ز اور ند می گران بر او
 بس دعاشان بر مستی می شوند
 صد شکایت میکند از ریح خوشش
 مرز لاله کنان و راست کرد
 از در ما دور و مطرودت کند
 یکیمیا و نافع و دلجوی قسمت
 استعانت جوی از لطف خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کینند
 او بر رخ خوب زفت و طرست
 او بر رخ خوب فرز بر سبب شود
 که بر رخ زین زفتت و سبب
 از همه خلق جهان افزون ترست

۴

تا زجاها جانشان شد زنت تر
 پوست از دار و بلاکش بس منو
 ورنه طبع و نیز مالدی در و
 آدمی را پوست آه بوع دان
 طبع و نیز و مالش بسیار
 ورنه تانی ز صاده ای عیار
 که بلای دوست تظیر شامت
 چون صفایند بلا شیرین شو
 بر دیند خویش را در عین مات
 این عوان در حق غریب سود شد
 رحم ایانی از دهر بدید شد
 کارگاه خشم گشت و کس در سی

سوال کردنه از عیسی که یا روح الله در وجود او می صعبا صعب است

گفت عیسی را یکی شهباز سر
 گفت ای جان صعبه خشم خدا
 گفت ازین خشم خدا چه و امان
 کلام عیضت ای بر خط امان
 بس عوان که معدن این خشم گشت
 چه امید پیش برجت جوهر
 کرده عالم را از ایشان جا رفت
 چاره بنودم چنانرا از همین

جیت در پستی ز جمله صعب
 که از ان در رخ می لرزد جوها
 گفت نرک خشم خویش اندر زمان
 خشم حق با آورد در کش عیان
 خشم ز خشمش از سبع هم در گشت
 باز کرد در زان صفت ان بی مز
 این سخن اندر ضلال افکند میت
 یک بنود آن همین ما معین

باز کواحوال آن خسته جگر
 در میان باغ بارشک قمر

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن مشرق بر او

چونکه تنها اش بدید آن باو بود
 بانگ بروی زده بهیبت آن نگاه
 گفت آخو خلوتت در خلق بین
 کس نمی چند در چاه جو که باو
 گفت ای شهیدا تو ابله بودی
 با در او بدی که می چند بدان
 مرد در تصرف صنع ایزدش
 جز با و دی که حکم ما در دست
 جنبش این جو با و ای ساده
 جنبش با و پیش گاندر لبست
 بس بدان احوال دیگر با و ما
 با در حق که بهاری میکند
 بر کرده عاده صحر میکند
 میکند یک با در از مرسموم
 با دوم را بر تو بنما و او اساس
 دم نیکر دو سخن میباید لطف قمر
 مروج جنبان بی انعام پس
 مروج نقد بر ربانی جسر
 چون که جو با و دوم یا برو حد

رود او صد کن رو بس کرد
 که مرو کیتاح ادب راموش
 آب حاضر نشد چون سینه
 کیت حاضر کیت مانع زین
 ابله در عاقلان شنید
 با و جنبانست پچا با و بان
 زده برین با و همی جنباندهش
 با و برین تا بخنای بیخت
 بی تو وی با و برین کسیر کرد
 تابع تصرف جان و قابلیت
 که ز جزوی کل بیس چند نمی
 در پیش زین لطف عاری میکند
 با ز برمودی معطر میکند
 مر صبارا میکند خرم قدوم
 تا کنی مر با در بروی قیاس
 بر کرده می قمر و بر تو نیست
 و ز برای قمر سر پشه و نمکش
 پر بناشد زانمان و ابتلا
 نیست لامفسده یا مصلحه

ابن شمال و ابن صبا و ابن دبور
یک کف کندم ز انبار بی بهین
کل باد از بیج باد آسمان
بر سپهر خرم بوقت استفا
تا جد کرد ز کندم کا بهی
چون ما ند بر آن بادوزان
بجین در طلق آن باد و لاد
کونی داند کش را نده اوست
ایل کشتی مجین جو بای باد
بجین در در دندان کار با
از خالاب کنان آن جذبان
رقعه تقوید مجو امند نیز
بس همه دایسته اند از این
بس یقین در عقل مرد اند
کر تو ای منی در نظر
تن جان جند منی پنی تو جان
گفت او که ایلم من در اوت
گفت ادب این بود که خود دیده
خود ادب این بود آن دیگر نین
سرج زین کوز تراود بعد ازین

قصه صوفی که زن خود را بپا نه کرد

کی بود از لطف و از نعام دور
فهم کن کان جلد باشد مجتهد
کی جندی روح آن با دران
نی که فلان زحق جو بند باد
تا بناری رو دیا جا مها
جده را یعنی محق لایه کنان
کر نیاید بانگ در آید که داد
با در افس کردن زاری چهرت
جده خوا منش از ان رب العباد
وضع میجوی سبوزا اعتقاد
که بد با دظ ای کار ان
در شکست طلق زن از مرع
که تو پست با رب العالمین
اینک با جند جنانند مست
نم کن آنرا با خمار اثر
لیک از جندین تن جان بدان
زیرم اندر وفا و در طلب
آن دگر را خود می دانی تولد
زین نیز باشد که دیدیش یقین
یک نطق خواهد بدین جمله چنین

خانه یک در بود و زن کش دور
اندر آن یک چهره از سواس تن
سرد و در ماندنی حلیت نه راه
سوی خانه باز کرد و از دکان
از خیالی کرد تا خانه رجوع
آن زمان تا خانه نامه او ز کار
کر چه پستارست هم بد به سزا
زانک تم است و پرو باید خدای
آیت زان بدمشیمان و جیا

حکایت در بیان آنکه حق تعالی بنده را بار اول بکند و رسوا نکند

داد در وی را بجلا دو عوان
اولین بارست جو تم ز بهنار
بار اول قبر بار در جو
بار دیگر داری اهل را عدل
آن بیشتر کرد این مندر شود
سهل بگذشت ان و سملش می بود
که سبود ایم ز جو تا بد دست
که منافق را کند مرک جفا
دست کرد آن فرشته صوفی
خسک شد او و چو میش ز ابتلا
از شایسته کشم لیکن بصبر

صوفی آمد سوی خانه رو ز
جنت کشته با رسم خوشش زن
چون بزد صوفی بجد در چاستنگ
بیج معبودش بندگوان زمان
تقصد آن روز به وقت آن روح
اعتقاد زن برو کویج با
ابن قیاسش راست تا از قضا
چونک بد کردی بنر پس این می
جندگامی او پو شانند که تا

عهد عمر آن امیر مومنان
بانگ زد آن در دگای میر دیار
گفت عمر حاش بعد که خدا
بارها پوشیدی اهل فضل
تا که این مرد وصفت ظلم شود
بار نازن نیز این بد کرده بود
آن نیدانت عقلی پای پست
آبخا نش شک آورد ان تقضا
نی طایق و نی فریق و نی امان
آبخان کین زن در ان چه چنا
گفت صوفی با دل خود کای دو کبر

یک سر دارد که اندر شهر نیت گفت صوفی ما فیه و زاو و کم کی بود این کفو ایشان در زواج گفت باید سر در جنت اندر نکاح کی بود سرنگ فقر و احتشام جامه بنی اطلس و بنی پلاس بکیو تر با زکی شد تم غیس	خوب و زیبرک جابک و مکتبت قوم خاتون مالی دار و محتشم یک از جوهر و یکی دیگر ز علاج ورنه شک آید نماید از تباح جون سنود هم جنس با قوت و ظام عیت باشد ترو اصحاب ششاس کی سنود هم از عفا با کس
--	---

**کفتن زن که او در بند جنه نیست را او
سزد و صلاحت و جواب کفتن صوفی آن را بر صیده**

کفت کفتم من چنین عذری واو ما ز مال و زر مملول و غنچه ایم مقدمه سترست و پاک و صلاح باز صوفی عذر در ویشی کفت کفت زن من من مکرر کرده ام اعتقاد اوست راسته ز کوه او می گوید مرا دم غننت کفت صوفی خود جبار و مال ما خانه تنگی مقام یک پسته بوسه و باکی هر چه و صلاح به زمانه میداند او احوال پیتر ظاهر او چها زو خاوه مر است	کفت نی من پستم اسباب جو ما بخرص و جوع نی چون عامه ایم هر دو عالم خود بدان باشد فلاح وان مکرر کرده تا بنود و نفعت نی جباری را مکرر کرده ام که ز صد فقره شش منی آید شکوه از شما مفضل و صدق و عننت دید وی پند مویده انی خفا که درو پنهان نماید سوز بے او ز ما به داند اندر آن تصاص و ز پس و پیش و سپرد و بنال و ز صلاح و پیتر او خود علم
--	--

صلاحت

لیک نداشت آرم این غیس از شما پنهان کشد کینه محق رودق باشد جوچ سر خط کم مجموع کفاری که یکسر پیش او نیست در سوراخ کفاری عمو این سبی گویند و بندش می بندند سج پنهان خانه آن زن را بنود نی تنوری که در آن پنهان شود مجموعه صند بن رود ز پسته کفت بزوان و صفان جابج	ما که مگر کوشی نموشد این چوس اندک اندک همچو بیماری دق لیک بندار دهر دم بهتر م غذا آن کفت کین کفتار کوه کشته او مغرور از این کفتار کوه او خوش و آسوده کز من غافلند سج و دلمیز و ره بالا بنود نی جوالی که جاب آن سنود نی گوئی نشسته نی جابی که بز بشستر لاتی نیبا عوج
---	--

**محبوب را ز جبار پنهان کردن چه کفیس
و سبانه کفتن زن که کید کن عظیم**

جادر خود بردا کند ز او ز بر جاد در رسوا و عیان از بخت کفت صوفی حیبت این کفت خاتونیت از اعیان شهر وز پستم تا کسی بیگانه کفت صوفی حیبتش من خدق کفت مبدش جویش و پسته کیت خواست دختر را به پند ز برت بار کفت از آردیا پیوست	مرور از آن کرد در برابر کشتود سخت پیدا چون شتر بر زدن سر کز این را من ندیدم کیت مرور از مال و انفاست به در نیاید زود نادانان تا برارم می پیاس و مشی نیک خاتونیت حق داند کیت اتفاق دختر اندر مکتبت میگم او را بجان و دل و پوس
---	--

شرح مستوری زبا با شرط نیست این حکایت را بد آن لغت که تا مرزای هم بدعوی پیتر ادا چون زن صوفی نوحا بن بوده که زهر با شپیت رویی گپ نشی	چون برود پیدا جو روز روش نیست لا فک با فی جو رسوا شد خطا این بدست اعتقاد و اجتهاد دام مکر اندر دغا بکشود ز شرم و ارسب و زخای خوبیشی
---	---

عرض از سبوح و عظیم بصیرت خدای را

از پی آن گفت حق خود بگو از پی آن گفت حق خود اسمع از پی آن گفت حق خود را عظیم نیست اینها بر خدا اسم علم اسم مستحق است و اوصاف عظیم وردیست با شد و طرز و دو کما یا علم باشد چنان نام و شیخ ظلمت نور اوده را حاجی لغت که کویا این لغتها در مدح سخن و طرز بی بود و با چون من می دانستت پیش از وصل من می دانستت پیش از لقا چو یک چشم سرخ باشد در غمش تو را چون راه دیدی سبب شیان عاشقان از دروزان نالیده اند	که بود دیدیت مردم چه چیز تا به بندی لب رکشاش شیخ تا نیتیشی منساوی تو ز بیم که سپید گاه تو در او نام عم نی مثال علت او لی پیغم گور اسامع ضربی را ضیا یا سیاه زشت را نام صبح یا لغت غازی نمی به نسبت تا ندارد آن صفت شود صحیح یا ک حق عا بقول الفا لمون که کور و بی ولیکن بدخصال گز سینه را سخن اندر شفا و انمش زان در کرم پندمش تو کان بر روی ندارم پاکبسان که نظر تا جاکه مالیده اند
---	--

دلیلی

بی شبان و اینست اندان طی را ساز غمزه پیر آمد بر جگر کی کم از بره کم از بز غاله ام حارسی دارم که ملکش می سزد سرد بود آن با و یا گرم آن عظیم نفس شهوانی ز حق گزست کور مشت سالت زان نرسیدم خود چه پرستم آنکه او باشد تون	را بجان و اینست اندان سخی را که منم حارس گزافم که نگر که بنا شد حارس از و بنلام و اندا و با دی که آن بر من وزد نیست غافل نیست غلبی سیم من بدل گوریت میدیدم زود که پزنت دیدم ز جمل جیح که تو چونی چون بود او سر کون
--	---

در مثال آنکس دنیا چون کج و نتوی چون قام
و تو آنکزان جوان سپهر کین شکان

صورت دنیا مثال کج است لیک قسم تنقی زان تون صفاست تو نمیمان مانده سر کین کشان اندرا ایشان حوص منها وه خدا ترک این تون کوی و در کویان مر که در توست او چون خادم آ مر که در جام شد سیمای او تو نیاز اینر سیمای آشکار ورنه پنی روشش بویش را بیکر ورندار و بود در ارتش در سخن بس که گوید و نه صاحب قیمت	که از و جام تویی روش نیست ز آنک در کرمایه است و در نقا هر آفتی کردن کرمایه دان تا بود کرمایه کرم و با نوا ترک تون را عین آن کرمایه دان مرور اکصا بر است و حازم ا مست پد ابروخ ز پیای تو از لباس و از دخان و از غنا بو عصا آمد برای سر ضربید از حدیث و بدان راز کمن پست سده جک بر دم تابش
--	--

حوص تو چون آتش است از جهان پیش عقل این ز جو سپهرین ناخوش اقالی که دم از آتش زند آفتاب آن سگ را مگر در زرد اکه گوید مال کرد آورده ام این سخن کج که رسوا بی تو است کردن شش سله کشیده بی تابست اکه در خون زادی پاکي راند بد	باز کرده سر زبانه صد و مان کرج چون سر کین فرود آتش جرک شور لایق آتش گشت تا بتون حوص افتد صد شتر جیت یعنی جرک جیدین برده ام در میان توینان زین خزانست من کشیدم پست سله بی کرب بوی مشک آرد بر روی بدید
قصه آن دماغ که در بازار عطاران از بوی عصاره و مشک کوهی بر سر شد	
آن یکی دماغ در بازار شد مانان افتاد و بهوش و خمید بوی عطارش زوز عطاران را محمود دار و نشا دو و پنج جمع آمد خلق بروی آزمان آن یکی کف بر روی براند او نیند است کاند ر مرتع آن یکی دستش سیع مالدوس آن بخور از دود و شکر زویم وان دگر بفضش که تا چون مجید تا که می خورد سست و یا رنگ و پیش بس خیر بردند و پیش از شتاب	ساخته و آنجا و را در کار بد چونک در بازار عطاران رسید تا بگردیدش سر و بر جاققا نیم روز اندر میان ره که ر حکاکان لاجول گو در مان کنان وز کلاب آنکری بر روی نشا از کلاب آمدوران واقعه و آن دگر کسلی می آورد و آن دگر از بود شش میگردم و آن دگر بوی از دماغش شد خلق در مانند اندر پیشش که فلان افتاده است اینجا

کوهی

کس نمیداند که چون مصر و گشت یک برادر داشت ن دماغ زفت اندکی سر کین سگ در اسپین گفت من ریش می دانم جیت چون سبت معلوم شود مشکت چون بد آبی سبت با سهل شد گفت یا خود پستش از مرغ و ک تا میان اندر حدث اقامت با حدث کردست عادت سال و ماه بس چنین گفتت حالینوس بر که خلاف عادتت آن رخ او چون چهل کشتت آن سر کین شتی هر از آن سر کین سگ در روی الجنثات الخبیثین را نخوان ناحمان او را بعز یا کلاب مر خبتا ترا ساز و طیبیات چون ز عطرو چی کز گشتند و کم ریخ و بیماریت و ما را زین مقال که یا غازی به نطق آشکار مالعوز و لهوز بر گشته ایم ست قوت ما دروغ و لاف لان	یا چه منته کورا فتا و از نام طشت کر بزدانا پیا مد زود و تفت خلق را بشکافت و آید با هر حین چون سبت دانی دو کردن جلیست داروی ریخ و دران صد غلست دانش سبب دفع جیل شد نوی بزدان بوی آن سر کین سگ غرق و با غیبت او روزی طلب بوی عطرش لاجرم ساز و بنام آنج عادت داشت بر آتش ده بس دوا بی بخش از معنای جو از کلاب آید جعل را بهوشی که بدان او را می معنای دخت رو پشت این سخن را بارزدان می دوا سازند و جگر نجات در خور و لایق بنا شد ای نجات بد فغانشان که نظر بر نا بکم نیست نیکو و عطشان ما را بنال ما کنیم آن دم شمارا سگ سار در ضعیف خویش منر شسته ایم شورش معه است ما را این بلاغ
--	---

رخ را حد تو و افزون میکند گذر و تنگ ایشان چید است	عقل را دار و با فیون میکند سین که دباغ او نشا دهی بود
معالجه کردن برادر دباغ را بقیه ببری سر کین و با پیش آمدن	
خلق را میراند از وی آن جوان سر بکوشش بر دهن راز کو کعبه بگفت سر کین مک مالیده بود چونک بوی آن حدت را و کشید ساعتی شدم و چندین گرفت کین بخواند افسون بکوشد و امید جنش ایل نسا و آن سو بود سر که امشک ضعیف سو و نیست مشترک از آن پس خواندست کرم کو ز دست از سر کین بد چون نژد بر روی نثارش نور ورزش نوزعی قشیش واد یک نوز خلسش خانگی تو بدان مان کران نوز بست از فرقت زرد شد حسار بود دیک زانقش شد سیاه و دو قام مش سلامت جوش وادم در ناز شای و سر کز خوانی شست تو	تا علاجش را نه پند آن کسان بس بنا و آنچه بر سینه او داروی نمو بلید آن دیکه بود مزه کشش بوی ناخوش را سزید خلق کشد این فسونی بد شکفت مردم بو افسون جز یادش بپید که ز تا و عسره نو ابر بود لاجم با بوی بد خوگر و نیست کا ندر دن پیشک را ندر از سبقت می نکر داند بعجز بوی خود او همه جیب و نی دل چون مشهور مخورد هم صبر کین مرغ زاد بلک مرغ دانش و فرز آنکی زانک پستی بر بلند یکبستی برک زردی مهبو یا ناخته بو کوشت از سخی جبین ماست خام کم نشند بگذره خامیت و نفاق کر زاران بار جو سخی ای عشق

عزله تو تنگ بست کز ستقام عزله کنون مو بز ندو تو خام	عزله خواستن عاشق کن نه خویش تبلیس و معجز کردن معشوق
گفت عاشق امتحان کردم سیر من می دانست بی امتحان آشایی نام تو مشهور و فاش تو متنی من خویش را امتحان انبیا را امتحان کرده عداوت امتحان چشم خود کردم بنور این جهان همچون جزایست و تو کج زان چنین سینه خود کی کردم کزاف تا ز با تم چون ترانایه بند کر شدم در راه چرمت راه زن جز دست خود میرم با دسر از جدا بی باز میرا بی سخن در سخن آبا این دم رایشت پوستناکتیم و معوه ده دین که خطایی آمد از ما در وجود امتحان کردم مرا معذور دار	تا به پشم تو جبین یا پسته یک کی باشد خبر همچون عیان جز زیانت از بگردم ابتلاش میکنم مرد و زور سود و زبان تا شده خاطر از ایشان بجزا ای که چشم بد ز چشمان تو بود که نفس کردم از بخت مرغ تا ز تم با دشمنان سر بادلاف چشم ازین دیده کو اسپه دنیا آدم ای مریضه تبلیس و کفن که ازین دست نه از دست نگر مرجو خامی کن ولیکن این کن گفت امکان نیست چون بگاشند که با نیم این نماید سخن چشم میداریم دعوائی و دود چون ز فعل خویش گشتم شرمسار
برو کردن معشوق عذر عاشق را و تبلیس او را در روی او مالیدن	
در جوابش بر کشاد آن یار لب چندای تیره اندر داور سب	کز سوی ما روز سوی تست شبت پیش پشایان جای آور سب

سرجه در دل داری از گز و روز
 که پیش پیش زنده پر در یک
 از پد آموزگام در کما
 چون بد آن علم اسپدار را
 بر سر خاکستر انده شست
 ربا ناظرنا گفت و بریس
 و بد جانداران پنهان بجز جان
 که تا پیش سلیمان مور باکش
 جز منم را پستی بکم بجایست
 کوراکرا ز بند پا لوده شو
 آدم تا نویستی کور نظر
 عذابا بد بنا در کاه کا
 کور او خود این قضا همراه است
 در حدت افند انده بوی جنت
 و کسی بر وی کند شکی نشان
 بس و جستم روشنی صاف
 خاصه چشم دل که آن منقار نو
 ای در بغار که زمان شسته اند
 پای بسته چون رو خوش راه
 این سخن انگستی آید دلا
 در اگر چه دو انگسته شو

پیش ما رسوا و پیدامجو روز
 تو جزا بر ویت از حدی بریس
 خوش فرو آمد سویی با بجا
 برو و با پست و استغفار را
 وز بهانه شایخ تاشناخی بخت
 چونک جانداران بد بد از پیش
 در با شمرکی تا آسمان
 تا بشکاید ترا این دور باش
 بیج لالامرد چون چشم نیست
 مردی ادب از او ده شو
 لیک اذا جاء الغضی علی لبصر
 تا که پنا از قضا افتد بجا
 که در او نشان طبع و خوست
 از غنمت این بوی یاز او کیت
 هم ز خود داند از احسان
 مرزا صد ما درست و صد پدر
 و بن دو چشم حس خوشه چین او
 صد که ز زیر زبانه بسته اند
 بس کران بند نیست این حدور
 کین سخن درست و غیرت اسیا
 توتیای دید چه سته شو

این در از انگست خود بر سرین
 مجنون شکسته بسته گفتی ست
 که ماری شکست و زخم در کیت
 نوزیم ای عاشق چه برکت کیت
 که نوزندان خاص آدم اند
 حاجت خود در حد کن جنت کوی
 سخت رویی کرو را شد عیب پیش
 آن ابو جهل از پیمبر بیست
 معجزه جنت از بنی بهجهل است
 یک آن صدیق حق بجز نبوت
 کی رسد بجزون تو بنی را کز سینه

کرد شکستن رو شنی خاشاک
 حق کند آخر در پستش کونجی ست
 بر دکان آنکه تک نان درست
 آب و دغث ترک کن انگست باش
 نوحه ناظرنا سید مست
 مجو ابلش لعین بخت رو
 در سینه و سخت رویی زوی کوش
 خواست بجزون کینه و در ترکی غری
 و بد و نوز و دوش از ان الکرک
 گفت این رو خود نکو بد چه کرات
 امتحان بجز من یار سب کنی

کسین از این کسین را

مرتقا را گفت روزی یک عنو
 بر سر با می و قهری پس بلند
 کنت آری او حیلت و شیخ
 کنت خود را اندر افکن مین ز نام
 سبایقین کرد و در ایتان تو
 بس امیرش کنت خامش کن برو
 کی رسد بنده را کو با خدا
 بنده را کی ز سر باشد کز فضول
 آن خدارا میرشد کو امتحان

کوز تغلیف خدا که بنو
 حفظ حق را و اوقتی ای موشمند
 میستی ما را ز طفلی و سینه
 اعتقاد ی کن بخط حق تمام
 و اعتماد خوب با برمان تو
 تا کز دو جانب از بن جرات کرو
 آرزویش پیش آرد ز ایتلا
 امتحان حق کند ای کج کول
 پیش آرد سردی با بندگان

چه قدر باشد خود این صورت که
 و سوسه این امتحان چون کت
 چون چنین سوسا ویدی زود
 سجا که را تر کن از اشک روا
 آرزمان کت امتحان مطلوب شد
 سبب جد و سوسا آمدت در امتحا
 تا نگه دار و ترا آن محتسب
 ای صبا المرحوم حسام الدین بیبا

قصه مسجد اقصی و شرب و در کردن و او در علم و در علم بر نیایان جمله

چون در آمد عزم داوودی تنگ
 دخی که در شش حق که تیر کفخ ان
 نیت در تقدیر ما اهل تو این
 گفت جرم چیست ای دانا باز
 گفت بی جرم نیستم کرد
 که ز آواز تو خلقی سینه شمار
 خدن بسی رفتنت بر آواز تو
 کت مغلوب تو بود دست
 نی که مغلوب شد مرحوم بود
 کت این مغلوب معدوم بود
 همچنین معدوم کو از خوشی رفت
 او منسبت با صفات حق فنا

که بسازد مسجد اقصی بسنگ
 که ز دست بر نیاید این مکان
 مسجد اقصی بر آری از کزین
 تا مرا کو بی که مسجد را مساز
 خون مفلومان بگردن برده
 جان بداند و شدند از اشک
 بر صدای خوب جان پرداز تو
 دست من بر سینه بود از دست
 نی که مغلوب کالمعدوم بود
 جز نسبت نیت معدوم بود
 بر زمین پستها افتاد زلفت
 در حقیقت در فنا اورا بقاست

این

که چه داریم از عقیده در سر راه
 امتحان کردم درین جرم و خطا
 او که را باشد مجال این کرا
 ست عذرت از گناه تو بتر
 توجه دانی کردن اورا امتحان
 امتحان خود در کنی که غیر را
 فارغ آبی ز امتحان دیگران
 بس بدانی گامی شکر خانی
 شکری تو نیستدت تا جایجا
 چون سپری نوزستت در پایجا
 در مشراحی پر چسبیدن
 بیج تو نیستد سویی ایبار که
 کر میدی امتحان کرد او خست
 هم تو کردی محنت ای بی بختین
 او بر سینه کی نشود زان افتخار
 بر دروزان که ترازوش ای شای
 مرد حق را در ترازو میکند
 بس ترازوی جز در ابر در
 تو تصرف بر جهان شناسی جو
 بر جهان نشان بر ایشلا
 نی که هم تقاش آن بروی کشید

تا با ما راناید آشکار
 هیچ آدم کت حق را که تو را
 تا به سیم غایت حلت ستمها
 عقل تو از بس که آمد خیره مر
 آنکه او داشتت سقف آسمان
 ای ندانست تو شر و خیر را
 امتحان خود جو کردی ای فلان
 چون بدانستی که شکر دانه
 بس بدان که امتحان که آنکه
 این بدان می امتحان از علم شای
 هیچ عاقل افکند در زمین
 را که کدم را حکیم منبته
 شیخ را که پس نشود او در دست
 امتحان نش کردی در ۱۰۰ دین
 جزات و جهلت نشود در بیان و فاش
 که بیاید زه پند کو را
 که قیاس خود ترازوی تند
 چون بچند او بهیزان جز
 امتحان بچون تصرف دان در
 چون تصرف کرد خوابت شها
 امتحانی که بدانست و بدید

جمله ارواح در تله پر است انکه او مغلوب اندر لطف ما منتزعی اختیار آمنت خود اختیاری را بنویدی جانشی در جهان کریمه و کوشش است کرد از لذات بی تاثیر شده هر که او مغلوب شد هر کشت نی جان معدوم که اهل وجود بلک والی کشت موجودات بی مثال و بی نشان و بی گمان بی شکل بی سوال و بی جواب	جمله اشباح هم در تله است نیست مضطرب بخوار و است که اختیارش کرد و آنچه مقتد کرد کشتی آخر او چو از سینه لذت او فرغ شود لذت است لذتی بود او و لذت کبر شد در بخار رحمتش معدوم کشت مسح مروی بر باند رگه چو بی گمان و بی مناق و بی ریا بی زمان و چنین و بی جان دم من و الله اعلم بالصواب
---	--

شرح انما المرئین احمره و العله کفش وحدت خاصه اتحاد و انوار
و سلیمان و سایر کلابیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را
مشک شری ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامه اتحاد
است که اگر یکی خانه از آن سر از خانه و بران کنی آن تمه
و بران شود و یک در او قایم نماند که لا تفرق بین احد
منهم و العاقل بکنیه الا اشاره این خبر در اشارت کدشت
بسی خطاب آمده او در از خدا
دل دارد اندر فکر زین خبر
که چه بر ناید بجهت و زور تو
کرده او کرده است ای حکیم

مومنان

مومنان معدوم و لیک بان یکی غیر فتم و جان که در کا و جومت باز غیر عقل و جان آدمی جان حیوانی ندارد اتحاد که خورد این نان نکر و سپهر آن بلک این شادی کند از کوه کوه جان کرکان و مسکان هر یک جدا جمع کنه جانها نشان من باستم مجموع آن یک نوز خورشید سما لیک یک باشد همه انوار نشان چون نماند جانها را قاعده فرق داشته کارست ترا پدید مثال فرقی با چه بود از شخص شیر لیک در وقت مثالی هر شخص نظر گان و لیر آخر مثال شیر بود مخند کشتی ندارد این سیرا هم مثالی ناقص دست آورم شبت هر خانه چراغی می نهند آن چراغ این تن بود نورش جو آن چراغ کشتش فتید آن حواس بخورد و بخواب نزید نیم دم	جسمشان معدوم و لیک جان یکی آدمی را عقل و جانی دیگر است مست جانی در وی آن در بر نوز بخواب اتحاد از روح باد ور کشد با این نکر و او کران از حسد مبر و جو پند برک او مخند جانها بی شیران خداست کان یکی جان صد بود نسبت هم صد بود نسبت بصحن جانها چونک بر گری تو دیوار از میان مومنان و اندر نفس واحد زانک نبود مثالی باشد مثال تا بشخص آدمی زاد و لیر اتحاد از روی جانها زنی نکر نیست مثل شیر در جده حد و تا که مثالی و انما هم من ترا تا ز چیرانی خرد او اخم تا بنور آن زطلت یس رمند مست محتاج فینیل این و نهان جملگی بر خواب و خور و اداس با خور و با خواب نزید نیم دم
---	--

بنی قنیل و روحش بنوید بقا
 ز آنکه نور علقی است هرگز است
 جمله جسمهای شرمین بقا است
 نور پس جان با بایان ما
 لیک مانند ستاره و مانند تاب
 اینجا تک سوز و در زخم لیک
 آنجا تک عور از آب جنت
 میکند ز نور بر با لطافت
 آب و کرمی و ز نور این زمان
 دم خود آب و کرمی کن
 بعد از آن طبع و آن آب صفا
 آبشان کز آب آن زینور شمر
 بعد از آن خماسی تو در آب با
 بس کسان کز جهان گذشته اند
 در صفات حق صفات جمله نشان
 کز قرآن قل خماسی ای حرون
 حضور معدوم نبود یک بین
 روح مجرب از بقا پیش از عذاب
 زین جراح پس حیوان المراد
 روح خود امقل کن ای فلان
 صبر اغت از مژا ریبیشد

با قنیل و روحش او هم بی وفا
 چون زید که روز روشن برگ او
 ز آنک پیش نور روز حشر لا
 نیست کلی فانی و لا چون ای
 جمله محمود از شمع آفتاب
 محو کرد و چون در آید را لیک
 تا در آب از زخم زینوران بر
 جو بر آرد سر ندر اندیش معاف
 مست با دان فلان و آن فلان
 تارسی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیر ی جلی سر تا بیا
 بیکدیگر از تو هم کبر خدر
 که سر هم طبع ای خواجه تاش
 لا بنید در صفات آفتاب
 مجوا خیز پیش آن خور نشان
 خوان جمع هم لدینا حضور
 جمعی روحها دانی بین
 روح واصل در بتایک از حجاب
 گفتت بان تا جوئی اینجا
 زود بار و روح قدس سالکان
 پس جدا اندویکا بنیپسند

زان مدی که نماند این اصحاب ما
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 یک سهر و یک باندا بروز
 جان حیوان بود جی از غدی
 کسر و این جراح و حل شود
 نور این خانه جوی این هم بیا
 این مثال جان جوی این بود
 با زان سدری شست چون روز
 نور آن صد خانه را نو یک شمر
 تا بود خورشید تا بان بر افش
 با ز چون خورشید جان افش شود
 این مثال نور آه مثل سینه
 بر مثال عکبوت آن زشت خو
 از لعاب خویش پرده نور کرد
 کردن اسب از یکدیگر خورد
 کم نشین بر اسب تو سن سلکام

تفسیر قصه بنای سجد الفیله

اندرین آنگ منکرست و است
 چون سلیمان کرد آغاز بنا
 در بناش دیده می شد کرد فر
 در بناش منکر کرد که می شکست
 گاندرین ره صبر در شوق انش
 پاک چون کعبه مایون چون بنا
 نی فرود چون بنا بای و کرد
 فاش سیر و این می گفت از غمت

جنگ کس نشیند اندر انبیا
 نور پس جراح و شمع و دور
 یک بود پشتره و دیگر با فروز
 هم بهر از هر یک و بدیست
 خانه عظیم کی شتر
 بس جراح حسن سر خانه جد
 فی مثال جان ربانی بود
 بر سر مردوزنی نوری نشاد
 که نامه نور این بی آن ذکر
 مست در خانه نورا و تقی
 نور جلد جانها ز ایل شود
 مرتزایادی عدوراره زین
 پرده نای کنده را بر با نذا
 دیده ادراک او را کو ر کرد
 و در یکدیگر پایش بیستاند لک
 عقل و دین را پیشوا کن والسلام

زان

مجاز آب و گل آدم کده	نور از آنگ پارها تا بان شده
سنگ بنی جمال آینه شده	وان در دیوار باز ندیده
حق می گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارنا چنان و نیست
چون در دیوار تن با آگیت	زنده باشد خانه چون شامشلی
هم درخت و میوه هم آب ذلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
ز آنگ جنت را نه زلات بسته اند	بلک از اعمال و نیت بسته اند
آنگ بنا ز آب و گل مرده نیست	وان بنا از طاعت زنده شدت
این باصل خویش مانده برخل	وان باصل خود که حکمت و عمل
هم سر بر و قهر و هم تاج و تیشاب	با بهشتی در سوال و در جواب
فرشی می فرایش بخیده شده	خانه بی مکناس رو پیده شده
تخت او سیار بی جمال شد	حلقه و در مطب و نوال شد
ست در دل ز ندکی دار لکود	در زمانم چون بی آید چه شود
چون سلیمان در شندی سر با داد	مسجد از هر ارشاد جدا
پند دادی که بگفت وطن ساز	که بفعل یعنی رکوعی با ناز
پند فعلی خلق را جذاب تر	که رسد و کوش سر با کوش مگر
و اندران و هم امیری کم بود	در حشر تا پتر آن محکم بود
قصه امان خلافت عثمان	
ماصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول و اللہ اعلم	
فصل عثمان که برین برفت	چون خلافت یافت بشناخت
مبتر که سدیایه بدست	رفت بو بکر و دوم پای نشست
بریمیم پای عمر در روز خویش	از برای حرمت اسلام و کیش

۱۰۱

دور عثمان آمد او بالایی تخت
بیس سوالش کرد شخصی بوالصوت
بس تو چون چستی از ایشان برتر
گفتند اگر پایه سیوم را بسیرم
بر و دوم پایه شوم من جای جو
ست این بالانام مصطفی
بعد از ان برجای خلبان و دو
زنده نی کس را که کویدین بخوا
میبتی بشسته بد بر خاص و عام
سر که پنا ناظر نورش بدی
بیس ز کرمی فهم کردی چشم کور
لیک این کرمی که شاید دیده را
کر میش را صحنه و حالتی
گور شد چون کرم از نور تدم
سخت خوش مستی ولی بی یون
این نصیب گور باشد از اناب
واگه او آن نور را پنا بچون
کر شو و صد نو که باشد این زبا
وای بروی کربسا بد پرده را
وست جود خود و سرش را بر کند
این بتدی بر سخن گفت تم ترا

بر شد و نشست آن مسعود
کان و نشستند بر جای رسول
چون برتت نواز ایشان گذر
و هم آید که مثال عسرم
کوئی بود کست و این هم مثل او
و هم مثل نیست با آن شده مرا
تا خوب عصر است خاموش بود
با برون آید مسجد آن زمان
پر شده بود آن صحن و بام
کو زمان خوشیدم کرم آهنگی
که بر آید آفتابی بی فتور
تا پند عین سرش نیده را
زان تبش و لر اکشادی نختی
از فرج گوید که من پنا شدم
پاره راست تا پنا شدن
صد چنین واحد اعلم بالصوا
شرح او کی کار یوسپینا بود
کو خنبا ندکف پر دایان
تبع اللہ کند و پشش جدا
ان سری کز جمل سر با میکند
در نه خود پشش جا و آن جا

بسی زمین ز ابله در معنی پدر اول فکر آخر آمد در عمل حاصل انزیر یک زمان از آسمان نیست بر این کاروان این ول کعبه میرود در سر زمان این دراز و کوتاهی جسم را چون خدام چشم را تبدیل کرد صد امید است این زمان بر که چه پله چشم برسم میره	بسی زمین ز ابله در معنی پدر خاصه کفلی کو بود وصف ابل می رود می آید انزیر کاروان که مفاز زلفت آید با مفا چشم طبع ول کعبه در زمان چه دراز و کوتاهی خاک خدا و منشش بی فرسخ و بی میل کرد عاشقانه یا فنی حل الکلام در سفینت خسته کرده بی
---	---

**تفسیر این حدیث که مثل اینی مکتبی
نیست نوح من تک باقی و طغیانه**

بهر این فرمود پیغمبر که من ما را اصحابیم چون کشتی نوح چونک باشم تو دراز و کوتاهی در پناه جان جانشینی توئی مکمل از پیغمبر ایام خویش که چه شیرین چون روی ره لیلی سین مهلا که پیا پیا می شنج بیزمانی موج لطفش بال است قدر او را ضد لطفش کم شتر بیزمان چون خاک سبزهت میکند	بسی کشتی ام بطوفان زمین هر که دست اندر زنده بود بدم دور و شب سیاری و در شستی کشتی اندر حنانه که می کشی نگی که کن بر من و بر کام خو خویش بین و در صلاح لیلی تا به بینی عون و لشکرهای شنج اتش قمرش دمی حال است اتحاد مرد و بین اندر اثر بیزمان پر باد و کبریت میکند
---	--

خاله را خایه بدی خالو بدی از زبان ناجشم کو پاک از طغنت عین مشو نمید یوز از آسمان صدانظر بنان از ختران اختر کردن ظلم را ناسخند جرخ با خد سال راه ای پستین سه هزاران سال و پا تقدیر نازل در شمش آرد چو سایه در ایاب وز نوح پس پاک اختر و شمش ظلم آن اختران قوام ما	این بینه بر آمدت ار او بدی صد هزاران سال کویم اندک حق جو خواهد سپید و کیز ما میرساند قدرتش در هر زمان اختر حق در صفتش را سخند در اثر نزدیک آمد با زمین دم بدم خاصیتش آرد علی طول سایه چست پیش اثبات سوی اختر کای کردون میرسد باطن ماکشته قوام سما
---	--

**در بیان آنکه حکم کو نیکه آدی علم صغیریت و حکای آقی
کو نیکه آدی علم کبریت و حکای حکا بر صورت آدی
معتبر بر د و علم این حکا در حقیقت حقیقت آدی بر وصل**

بسی بصورت عالم اصغر توئی ظلم آن شجاع اصل میوه است کریو دی میل و امید تر بسی یعنی آن سبزه از میوه زاد مصطفیان زمین کنت کادم و اینیا بهر این فرموده است ان دو که بصورت منیز آدم زاد ام کن برای من بدش سبزه ملک	بسی یعنی عالم اکبر توئی با ظنا بر تر شد شناخت کی نشاندی با عنان سج که بصورت از سج بودش ولاد خلق من باشند در ز بر لوا رمز سخن الای چون الساقون من یعنی جد جدا نشاد ام و زپی من رکت بر منم فلک
---	---

چشم عارف را دیده وصف جامه لیک اویند ز پند غیر او مغز اخل کن از انکار یار تا بیامی بری خلد از یار من در صف معراجیان از پستی نی جو معراج زمینی تا قمر نی جو معراج بخاری تا سما خوش براتی کشت خاک پستی کوه و دریا با شمش مس میکند پاکش در کشتی و میر و روان دست ن دیایی نی رو تا قدم بر دریدی در سخن پرده قیاس ای فلک بر کنت او کوم بیار گر باری کومت شش تا شود بس نظاری کرده با سنی هر خرد	تا بر و رو به کل و نسو بن شاد جز بغیر پاک ندیده خلد بو تا که رجبان بابد از گلزار یار چون محمد بوی رحمن از زمین چون بر اقیق بر کشفای پستی بلک چون معراج گلکی تا شکر بل جو معراج جنبی تا نبی سوی پستی اردت گر پستی تا جحان پس راس میکند چون سوی معشوق جان جان آینا که تا خت جان از عدم گر نبودی سمع سامع را نفاس از جهان او جهان شرم دار جادت گویند وینا شنود چونک سر سر مایه تو کشش شود
قصه و بی نرستان دن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام محو آن تا یک بلقیس از سپاس تا به بلقیس حل شتر بدست چون صحرا بی سلیمان رسید بر سپهر زرتاجل منزل براند بار تا کشف زرتاجل برانیم	بر سلیمان میفرستد ای کیا بار آنجا جلد خشت زرد دست فرش آرا جلد زرتاجل دید تا که زرتاجل نظر آبی با ند سوی سخن ماجه بیگار اندریم

عوضه کش خاک زرده و بهیت ای بهر و غنجل پای تا آله چون کساده به به آنگا شده به یله بار کفتار کساده وار و روا گر زرد و کف خاک بار ابرو نیست گر بهزمانیکه و افس بر پید من نیکویم مراد به و مید که مرا از غیب نام در بهماست می پرسند اختر می کوزر کند می پرسند افتاب جرم را آفتاب از امر حق طیار خست آفتاب است که بگرد چون سبک نی بدرگاه خدا آری صدراع گر کشتند نیم شب خورشید کو حادثات اغلب شب و آفتاب سوی گر راستانه خم مشوب چون شوی عزم کشایم ما تولب چو روان پاک او را شرفی سینه روز آن باشد که او شارق شود چون نماند در پیش آفتاب آفتابی را که رخشان می شود	ز ربه دیده برون آنگا املی است تغل آنگا کمر است از خاک راه شهر مساری شان می و افس شبد جیست بر ما بنده فرمایم ما امر فرمان ده جان آورده است کز شما من بک طلب کردم ترید بلک کز ما لایق به به شنوید که بشنوا از اینا رو نیز خواست رو با و آرد کواختر کند خوار کرده جان عالی نرغ را املی باشد که گویم او خداست آن سپاسی زان تو چون پروان که سپاسی را بهر واده شعاع تا بنالی یا امان خواصی از و و آن زمان معبود تو غایت شود و اسی از اختران محرم شوی تا به بینی آفتابی نیم مشوب که طلوعش روز و شب رافوق شب نماید شب جو او بارق شود همین منت آفتاب است لب دیده پیشش کند و حیران می شود
---	---

کند

تجوید پنجهش در نور عرش
خوار و مسکین پنی او را بی قرار
یکجایی که از رویک ما شریک
نا در کسیری که از روی تم تاب
بواجت میناگری که یک عمل
باقی اختر تا و کورهای جان
و دیده حسنی زبون آفتاب
تا زبون کرد و پیش از نظر
کان نظر زوی و این ناری بود

بکرامات و نور شیخ عبدالمعز حلی قدس سره

گفت عبدالمعز شیخ مغرب
من ندیدم خلقی در شصت سال
صوفیان کند صدق قائل و
در پیابانها پراز خار و کو
روی پس نا کرده میکند او
با زکنتی بعد یکدم سوئی راست
روزگشتی پای پیشش کرده پا
نی رنخاک و نی رنگی بر روی اثر
مغربی را مشرفی کرده خدای
نور این پیشش مئوس فارس
چون بنا شد حارس آن نور شید

تو بنور او می رو و امان
پیش پشت میرود آن نور پاک
یوم لایبزی النبی را راست آن
کر چه کرد و در قیامت آن فرود
کوچکش هم نفع و هم بلاغ
با زگر و بدی رسولان خجل
این ز من بر سپران زر نیند
فرج استر لاین حلقه ز رست
که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه خداوند است
از گرفت من ز جان اسپر کنید
مرغ فشا دانه بر بامست او
چون بداند داد او دل را ز جا
آن نظر نام سوئی دانه می کند
دانه کو بد کرد تو میرزوی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر تم
پیش عطار یا یکی کل خوار رفت

م گفت عطار که سنگ ترا روی او کل سر شوی بود روز و پیر
ح مشتری کل خوار از آن کل منکام پیشچند شکر نهان
مست نیکویی تکلف نیست سخن

ایک کل سنگ ترازوی نیست
 گفت پستم در همی قند جوت
 گفت با خود پیش آنکه کل حور
 مجوآن دلاله که گفت ای بصر
 بخت ز پیا لیک هم کجاست
 گفت بهتر بچین خود کردی
 کرد ای سنگ و سنگت از
 اندران گفته ترازو را عدا
 پس برای کوه و بکر بدست
 چون نبودش تیش او پرمان
 رویش آسود بود کجی ناشکنت
 پس نرسان که نیاید ناکان
 دید عطار آن و خود مشغول کرد
 کو بد روی و ز کل من سیع
 تو می ترسی ز من لیک از جوی
 کرج مشغوم جان احق نیم
 چون به پنی تو شکر را از آمو
 مرغ زان دانه نظر خوش میکند
 که ز نای چشم جعلی بر سیع
 این نظر از دور خوب نیست و سم
 مال دنیا دام مرغان ضعیف

نابین

تا بدین مکن که او دایست
 من سلیمان بی خود ام ملکات
 کین زمان پستید خود ملک
 باز کوه ای اسپر این جهان
 ای تو بنده این جهان بخوش
 در لاری کردن و زناختن سیمان علی پسم مران رسولانرا
 و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکرون
 پس شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستتان رسول
 پیش پیش آنچه دیدید بعبت
 که جمل منزل بروی ز دیدید
 تا بداند که ز طامع نه ایم
 آنکه که خواهم خاک زمین
 حق برای آن گذ آن ز کزین
 فارغ از ز که ما بس بر فتم
 از شما که کدی ز میسکم
 ترک ان کیرید که ملک سیاست
 تحت بندت آنکه خشتش خواند
 با دشمن نیست بر پیش خود
 چه او نشود در پیشت سفید
 مال ملکست که شکر دهند

در شکار آوند مرغان شکر
 بلک من بر نام از مر ملکات
 مالک ملک آنکه بچید او ملک
 نام خود کردی امیر این جهان
 چند کوی خوشیش را خواججهما

روزی من ترشتر از قبول
 باز کوه از پیا بان و نیست
 روز چنین به جل چون شدید
 ما ز از ز آفرین آورده ایم
 نسپر ز کرد و در زمین
 روز خوشتر این زمین را نوبه
 خاکی ترا سپر بر زمین کنم
 ما شمارا کیمیا کریم
 که برون آب کل من ملکات
 صد و پنداری و بر در ماند
 با دشمنی چون کنی بر نیک و بد
 شرم دار از ریش خود ای کز
 پیمان خاک صد شمش و

یک ذوق سجد پیش خدا بس بنالی که خزانم کعب با دشنامان جهان از بد رگی ورنه ادم وار سرگردان و دنگ که حق از بهر شبات این جهان تا نشود شیرین بریشان خشت و تاج از خراج ارجح آری ز جویک مهره جانت نکوه ملک و زر تا به یعنی کین جهان چایست تا بگوید چون ز جاه آبی بام مست در جاه انعکاسات نظر وقت بازی کوزه کا نرا از اختلال عارفانش گیمیا کرگشته اند	خوش آید از دو صد و دلت ملک آن سجد مسلم کن مرا بو بنزدند از شراب بندگی ملک را برسم ز ندی بی دنگ هر شان بهناد چشم و دهان که ستانم از جهانداران خراج آخر آن از تو بماند مرد یک ز ربه سپردستان بهر نظر یوسفانه آن رسن آری بشک جان که با بشرای نیا با غلام کترین آنکه فایده پیک زر می نماید آن جز فاسک و مال تا که شد گامنا برایشان نزنند
--	--

دین در ویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست
کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب
از عبادت میمانم و از نشا و ایشان و را که میوه های نادر و بزرگ
کری میوه روی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی در ویش گفتند در کمر کنم ایشان را در روزی حلال مرا مسوی کعبستان راندند که خدا شیرین بگردان میوه را	خضر با نرمان بدیدم خوابم از یکی نوشتم که بنودان و بال میوه زان پیش می افشانند در دمان تو بهمتی ای ما
---	---

میں بخور پاک و حلال و بی حلا بس مرزان لائق خلق رو نمود کنم این نشانه است ای جهان شد سخن از من دل خوش یافتم کنم ارجحی بنامش در بهشت بیچ نعمت آرزو نماید و کر مانده بود از کسب بگد و جوام آن یکی در ویش میز می کشید بس بکنم من ز روزی فارغ میوه مکره بر من بخشند است چونک من فارغ شدیم از کلو بدم این زر را بدین نکلف کش خود صبرم را می افشانند او بود پیش سر اندیش	پیدا ع ثقل بالا و نشیبت ذوق خلق من جز دمای ربو و بخششی ده از سر خلقان نمان چون انما از ذوق می بشکافیم غیر این شادی که دارم در سر زین نبرد از من بخورونی عک دوخته در ایستین جبه ام خسته و مانده ز پیشه در رسید زین پس از بهر رزم مستم رزق خاصی بهم را آمد بدست جبه جندست این بدم تا و سه روزش مشغول از تو نش ز آنکه مشغول داشت و از شمع مو چون چراغی در درون شیشه بود بر مضمون دلها و خیر در جواب فکر تم آن بوالحیث کیف خلقی البرذقی ان لم یز فو بود لم میزد دعای بیش تک نیک تک میزیم راز خود بهنا و ز بر لرزه بر صفت عضو من مشا که مبارک دعوت و فرخ بی اند
--	--

کرم از این زبده بران
روزی باقیمانده است
مسیب در
سجده من

۱

بسی کویندش پیا اینجا تمام مبین پیا ای طالب دولت شتا ای که تو طالب نه تو هم بیا	زود کان اللهدید عوبالسلام که فتوحست این زمان دفع بیا ناطلب یان ازین بار و فا
سبب حجت ابریم آدم کس اندر و تکیه ملک خراسان	
ملک برسم زن تو آدم وار زود خته بود آن ششبا بر سپهر فصد شته از خراسان آن م بود	سما پیا بی تجر او ملک خلو حارسان بر بام اندر وار و کیر که کند زن دفع در وان و در نو
اوسمی دانست کان کو عا دولت عدل باشد پیا سپهان کا مهابا لیک بد مقصودش از بانک ربا	فارعنت از واقعه این دولت نی نیست جو یک زمان بر باها سجوشتا قان خیال آن خطابت
نال سرنا و ته پید و بل بس حکیمان گفته اند این طبع بانک کرد شهابی جسیح استلین	چیز کی ماند بد آن با تو رکلی از دور جرخ بگرمتیم مینه ایندش بطنور و محلق
مومنان کو بند کا شارهشت مامه اجر ای آدم بود امم کر چه بر ما ریخت آب و کل سنگی	نفر کرد ایند سر آواز زشت در مهشت آن لحین بشنوده ایم یا دمان آید از اهن چیز کی
لیک چون آمیخت با خاک کوب آب خوب آمیخت با بول کیر چیز کی از آب کشتش در چید	کی دمن این دیر و این هم آن کشت ز ایندش از جوش طوط بول کیر آتشی را می کشد
بس غدا ای عاشقان آمد سماع کوز خپس شده آب این طبعش نماید بس غدا ای عاشقان آمد سماع	که در و باشد خیال اجتماع کانتش غم را بطبع او نشاند که در و باشد خیال اجتماع

لطف تو خراصم که مینا کر شود در زمان و بدیم که ز رشید میزش من دران پیغوه مندم تا د بر که بعد از ان کفت ای خدا که ای کبا	این زمان این ملک سیزم بود سجواتش زمین تی تافت خوش جو که با خوشیش آدم من از اوله بس غبورند و کربزان زاشتنا
باز این را بند سیزم ساز زود در زمان سیزم شان اخشان زود بعد از ان برداشت سیزم را وقت خراستم تا در پی آن شده روم	بی توقف هم بران حالی که بود مست شد در کار او عقل بر بصر سوی شهر از پیش من او پیرو برسم از وی مشکلات و بشنوم
بسنگر و آن نیست او مررا ور کسی راده شود کور فشان بس عینت دار آن تو فین را نی جو آن ابد که باید قرب شاه	پیش خاصان ره بنا شده عامرا کان بود از رحمت و از خدایش جون پیا بی هجرت صدرت رید سهل و آسان در فندان دم زرا
جون ز فرتانی د مندهش پیش نیست این از ان کا و ای مغز بدل شامانه است این بی وثوقی مچنانکه عهد سلیمان در بنر	بس بگوید ران کا دست این کور ران کا دست همه پاید از جوی خخش محضت این از رحمت چند خیل و لشکر بقتیس کرد
حزب کرون سلیمان علیه السلام در سوزان بر تخیل بر چون بلقیس ایمان	
که ییا یید ای ع پران زود زود سوی ساحلی فشان بی خط الصلا کفتم ای اهل زشتا بس سلیمان کفت ای بیگان	که بر آمد مو جها از بزم جو جوش جوشش مر زمان صد کور کین زمان رضوان در جنت کشت سوی طقیس و بدین دین بگوید

من کویندش

قوتی بگرد خیالات ضمیر آبخان عشق از نوا کشتیم	بلک صورت کرد دراز بانگ صغیر انجنا که آتش آن جوز ریز
در خفولی بر آب آن تشنه راه میفتاد از جوزین جوزانه آب عاشق کشتی که کز آرایه قفا پشته در آبی اندک تر تا تو از بالا فرو آبی بزور گفت قصدم زین فشانند جوز قصدم من است که بد بانگ آب تشنه را خود شعل جو در جهان کرد جو کرد آب در بانگ آب مجان مقصود من زین مشغولی مشغولی امر اصول و در فروع النجی برشتت و بر امداد تو مشغولی امر اصول و در فروع مشغولی در استواء و در انمول در قبول تست و در مقبلی در قبول آرنده شامان بنگ و بد جون نهالی کاشتی آبتش بد	بر درخت جوز و جوزی میفتشاند بانگ می آید پیچا و حباب جوز را خود تشنگی آرد ترا آب در پیست از تو دور تر آب جوشش برده باشد بگذرد بیز تر بنگ برین خاطر ما نیست هم به پیتم بر سپر آب این حباب کرد پای حسی کشتن جاودان مجو حاجی طایف که بصواب ای ضیا الحق حسام الدین تو جمله برشتت و برشتت انقب نکیه بر اشتقاق و بر اسعاد تو میکند ز بر لوی تو رجوع جمله آن تست که پستی قبول زانکه شاه جان و سلطان ملی جون قبول آرنده بنود پیش جون کشا و مشر و ادب کشا که

حکایت آن مرد غصه که از سر جوزین جوز میخیزد در جوی آب کوه
بود و آب نیز سید تا با نوا در جوز بانگ آب بشنود و او را جو صاع تو شکر بانگ آب می آید

قصدم

قصدم از الفاظ او را از تو ایست پیش من آوازت آواز خدا اتصالی نمی کیفیت پی قیاس لیک کتم ناس من شناسی	قصدم از انشاس آواز تو است عاشق از معشوق حاشاکه چو مست رب ناس را با جان با ناس غیر جان جان انشاس
ناس مردم باشد و کرم دین یار میت از میت خوانده ملک جست را جو بقیس ای غمی می کنم لا حول نی از کنت خویش	تو بپس مردم ندی پستی د ب لیک جسمی در جسمی مانده ترک کن همه سلیمان کوش بلک از سواس آن اندیشش در دل ز سواس و انکارات جون ترا در دل بصدم تقیبت مخمش کردم تو آن خر دیگو
در بیان نکل کردن از منزل دست و وطن نکل اندازا	
آن یکی نایبی نمی خوش میز دست نمای را بر کون نهاد که زمن ای مسلمان خود ادب از طلب هر که اپنی شکایت میکند	نکمان از مقعدش با دین نیست کر تو بهتر میزنی پستان بز نیست الا حمل از سرین ادب کوفلانکس راست طبع و خوی بد که مران بد خوی را او بند کوست باشد از بد خو و بد طبعان جومل نی پی خشم و نمارات و سواست جون شکایت کردن پیغیران و در نه حالت بر اجملشنان
این شکایت کرد که آنکه خوست زانکه خوش خوا بود کوه در جومل لیک در شیخ آن کله ام خدایت این شکایت نیست مست اصلاح ناجملی انبیا از مردان	

طبع را کشند در حمل بدیست ای سلیمان در میان زانغ و باد بلبل بسیار کورا بر کمن ای در صد بلخیش حلت را زنون	با جولی کربو دست انزیدی حلم حق نشو با همه مرغان بساز باز را و کبک را بر مزن کار قویع انم لا یعلیون
تهدیه فرستادن سلیمان علیه السلام پیش تقی که اصرار بندایش بر شرک و باجبران	
چین بیا بلقیس ور شد نشود پرده دار نودرت را بر کند جهد ذرات زمین و آسمان یا در او بدی که با عادن جگر آنچه بر فرعون زد آن بحر کین و آنچه آن بایل با آن بیل کرد و آنچه سنگ انداخت دادی بد سنگی یا دید بر اعدای لوط	لشکرت خصمت نشود درند شود جان تو با تو جان خصمی کند لشکر حق اندکاه امتحان کرد آب را دیدی که در طوفان بود و آنچه با قارون نمود دست زین و آنچه پیشه کله نرود خورد گشت ششصد پاره و لشکر گشت ساک در آب سیه کرد و در غوط عاقله نیا ربی پیغمبران گر کشد عاج شود از بار بزر لشکر حق می شود سپیدی بند در میان لشکر ادیمی بترس مر ترا اکنون مطیع انداز نفاق در چشم از تو برار و صد بار بس پستی تو ز دندان کوشال دشمنی با جان جان آسان گشت
گر بگویم از جهادات جهان مشتوی جندان شود که جل شتر دست بر کار کوا می مید تا ای نموده صد حق در فعل کربس جو و جو و دست لشکر او در وفای گر بگوید چشم را کورا فنشار ور پندان گوید او نما و بال چو ک جانان سر چری و دست	

خود را بگن لشکر دیو و پری ملک را بکند از بلقیس از تخت خود بدانی چون بر من آید نقش اگر خوش سلطان غایت زنت او از برای دیگران ای تو در بکار خود را باخته تو بهر صورت که آبی پستی یک زمان شما با منی تو ز خلق این تو کی با منی که تو آن او شد مرغ خوشی صید خوشی دام خوش جوهر آن باشد که قایم با خودت گر تو آدم زاده چون او نشین جیست انزخم کانه نه نیست این جهان خست و چون جوی	کز میان جان کندم صفدری خون مرا باین همه ملک آن گشت که تو می من نقش کر ما به بدیست صورت است از جان خود پیا شتی باز کرده بیده چشم و مان دیگر از تو ز خود نشناخته که من این والله آن تو نیستی در غر و اندیشه ما می تا خلق که تو کش و ز پای و سر مست خود صد خوشی فرزند خوشی با من خوش آن عرض باشد که فرع او شد جمله ذرات را در خود بسین جیست انزخانه کانه شهرت این چه هست و دل شکر عبات
پیدا کردن سلیمان که را خدا صلوات الله و دست در ایان تو یک از غرضی نیست نه در نفس تو رس تو نه در ملک تو زدی من چون آن	
سین چاک من رسوم دعویته ور بود مشهورت امیر شمس و تم بت شکن بودت اصل اصل گر در آیم ای رمی در تیکد	چون اجل مشهورت کشم نی شهوت نی اسپر مشهورت روی بتم چون خلیل حق و جمله انبیا بت سجود آورده ما در معبد

جهان

احمد و جمل در تنی نه رفت این در آید پس نه او را نشان این جهان شهنوئی تنی نه ایت لیک شهنوت بند پاگان بود کافران قلمند و با کان مجر زار قلب جرن آمد پس شد در زمان دست و پانداخت ز در بویش جسم مار و بوش باشد در جهان شاه دین را منکر ای نادان تو کی توان اندو این خود شیدا که بر بزی خاک و صد خاکستش که که باشد کو بپوشد در دی آبت خیز بقتیسا جو ادم شاه دار	زین شدن تا آن شدن فرقت آن در آید پس نه او را نشان انبیا و کافران رالا نه ایت زر سنوز و زانکه نمد کان بود انزیرین بوته در ندر این دوزخ زر در آمد شد ز روی او عیان در رخ آفتش همی خند و رکش ما جو در باز بر این که در نمان کین نظر کرد دست البیس لعین با کئی کل تو کجوا خمر بر سر نوز او بر آید بر پیرس طین که باشد کو بپوشد آفتاب دو دوزین لک دو سه روز تو
تعبیه قصه ابریم ادم رحمة الله علیه	
باز کو احوال ابریم زود بر سر ختی شنید آن نیک نام کا هبای شد بر بام سراسر بانگ زد بر روزن قهر او که گیت سر فرود کرد تو یس بو العجب چون چه می شد کشتد اشتزان بس کشتد شش که تو بر تخت دجا	ترک ملکش را بگو موجب چه بود تفتی و تازی و موی شبت ز بام گفت با خود این چنین بر سره کوا این بنا شد آویس مانا پرست ما می کردیم شبت به طلب گفت اشتر بام بر که جنت مان چون همی جو بی ملاقات آله

قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه
قصه ابریم ادم رحمة الله علیه

خودمان

۲۴

خودمان بد و کور و راکس ندید معینش پنهان و او در پیش خلق چون ز چشم خویش و خلقان دور شد جان سر مرخی که آمد سوی قاف چون رسید اندر بسباین بود روحهای جمله دره پیر زویند یکه که راه زده میدادند کان زان ندانها همی کردند کهن از سلیمان آن نفس چون نبود سر تا بادا سعادت بعد ازین	چون پری از آدمی شد نابدید خلق کی چند غیر پیش و دلق بجو عتفا در جهان مشهور شد جمله عالم از اول آمد لاف عقلی افتاد در بلطیس و خلق مردگان از کورتن سر بر زدند گفند اینی بیبر از آسمان شاخ و برگ دل همی گردیدند مردگان ز او را نمایند از قبور این گذشت اعدا علم بالیقین
تعبیه قصه اهل با و ارشاد سلیمان علیه السلام آن بلیس را مرگی اندر خرد و مشک کلمات دین و دل او و صد کردن مر جنس مرغ صغیر کی که بسن آن جنس مرغ و طوقه او	
قصه گویم از بسیا مشتاق وار لاقت الا شباح بوم و صلبا امته العشق الفنی فی الامم دلت الارواح من اشباحها ایها العشاق البقیة کم ایها السالون قوموا و احشوقوا منطق الطیر سلیمانیا چون بر خانت فرستادت حق	چون صبا آمد بسوی لاله زار عادت الا اولاد صوب اصلها مثل جو در حوله نوم السقم عوت الا شباح من ارواحها انتم الباقون و البقیة کم ذاک ریح یوسف فاستشبقوا بلک مر مرغی که آید می پیرا لحن مرغی بداد ببت سبت

مرغ جبری را زبان جبر کو	مرغ پراشکسته را از جبر کو
مرغ صابر را نوحش دارد دعا	مرغ غنای را بخوان او صاف نما
مر کبوتر را حد ز نماز با ز	باز را از حکم کو و احتر از
و آن خنانش را که ماند اول نوا	می کشش با نوز جنت و آشنا
بیک جکی را پیا موزان تو صلیح	مرغ و سائرانما اثر اط صبح
بجنان مهر و زهد با تا عتاب	رسمنا و الله اعلم بالصواب

**از او شدن بلقیس از ملک دست شدن او از شوق ایان و
السنات سینه او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الاز حخت**

چون پیلیمان سوی مرغان سپیا	یک صغیری کرد دست آن جلد را
جز مگر مرغی که بدی جان و پر	یا جو ماسی لنگ بود از اصل گر
نی غلط گفتم که کرد کز پسر نهد	پیش سمع کبر یا سمعش د
چونک بلقیس از دل جان عدم کرد	بر زمان رفتن سمع منوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آبخندان	که ترک نام و رنگ آن عاشقا
آن غلامان و کیزان و بنان	پیش چشمش مجرید پدید پیان
با عنایت و قضا و آب رود	پیش چشم از عشق کلن بی نمود
عشق در سنگام اسپتلا دشمن	زشت کرد اند لطینا زان چشم
مر زود را نماید کند تا	غیرت عشق این بود معنی لا
لاله الا سوا نیست اسپ پناه	که نماید مر نزا و یک سپاه
بیچ مال و سیخ غزن سحر رشت	می در پیشش نامد الاز که تخت
بس پیلیمان از دلش آگاه شد	کنز دل او تا دل او راه بد
اکتسی کو بانک مرغان بشنود	وز ضعیف بر یکی واقف بود

ناله

ناله سخن مرغان شنود	هم غنای سپر دوران بشنود
آنکه گوید از قنالت نفلین	هم بداند از آبن طاق کهن
دید از دورش که آن پیکریش	طلعتش آمد زنت آن تخت نیش
که بگویم آن سبب کرد در از	که چرا بود کشت آن عشق ساز
که چه این لگد قلم خود بی حیثیت	نیست کاتب او را مونس است
همین مرآت پیشه در سب	ست بجان مونس جانور سب
این سبت را من معین گفتمی	که بنویدی چشم نیت را منی
از بزرگی تخت کز حدی فزود	نقل کردن تخت را امکان نبود
خود گاری بود وقت پیش نظر	همچو اوصال بدن با ممد کرد
بس پیلیمان گفت که چه فی الاخیر	سرد خواهد شد بر او تاج و پیر
چون ز جدت جان برون آرد	چشم را با فرایستد در سیری
چون بر آید کوم از قمر محار	بکله لوله کوفت فاشاک خوار
سپهر بر آرد اقباب با شتر	دم عرب را که سازد پستقر
لیک خود با این همه بر نطق حال	جست باید تخت او را انتقال
تا مگر در چشمه سنگام لقا	کو ذکا نه حاجتش کرد و روا
ست بر ماسهل و او را بس غریز	تا بود بر خون حوران در نیز
عبیرت جاننش شود آن تخت ناز	همچو دلقن و جارتی سمش ایاز
تا بداند در چه بود آن پنبلا	از جگانه در سپید او تا کیلی
خاک را و نطق را و مضغه را	پیش چشم ماسی و او در خدا
کز کجا آورد دست ای بد نیت	که از آن آید همی خیز بقیبت
تو بران عاشق بدی در دوران	منکوب این فصل بودی از زمان

ناله

این کرم چون دفع آن انکار نیست چفت انکار شد انشار تو خاک را فتور بر این کار از کجا چون بر آن دم پدل و پسر بدی از جها دی چونکه انکار ت برت بس مثل تو چون حلقه زینیت حلقه زن زین اینست در باید که بس هم انکار ت مبین میکند جذ صنعت رفت ای انکار ت آب و گل میکند خود انکار ت من بگویم شرح این را صد طریق شرح آن از آلت پستم ای کجا	که میان خاک میگردید غنمت از دواید تو شد این تیمار تو نظف را حضمی و انکار از کجا فکرت و انکار را منکر بدی هم از این انکار حضرت شد در کز در نفس خواجه کو بد خواست بس ز حلقه بر ندر در هیچ دست کز جاد او حشر مرتن میکند آب و گل انکار زاد از ایل اتا بانگ میزد پیچید که انجا زینیت لیک خاطر لغز و از کفایت ت بهر نقل تخت بلقیس از سبا
---	---

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

بس سلیمان گفت بالشکر عیان گفت عزیزی که بخشش را بفرم گفت آصف من با سم غلغش کر چه عزیمت اوست و سحر بود حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان گفت حمد الله برین و صد چنین بس نظر کرد آن سلیمان سوزیست پیش جویب و پیش سنگ نقش کند	تخت او را حاضر آمد بر این زمان حاضر آمد تا تو زین مجلس شدن حاضر آمد پیش تو در کله منش لیک آن از نفع آصف رونود لیک ز آصف ز نفع عجز بیتان که بد بد بستم زرب العالین گفت آری کول کبریه ای در که بسا کولان که پسر نامی نهد
---	---

ساجد و مسجود از جان پیچید و بد در قتی که شد چران و دوک نزد خدمت چون بنا موضع بنا از کرم سینه جیش کرده جو گفت کر چه نیست آن سگ بر قوام	ده از جان جنبیشی و اندک اثر که سخن گفت و اشارت کرد سنگ شیر سنگی را شتی شیری شناخت استخوانی سوری سگ انداخت زود لیک ما را استخوان لطیفست عام
---	--

**قصه یاری حواستن حله از بتان چون بختیت تمام مصطفی
علیه السلام کرد و در نوزیدین و سجد بتان و کواچی دادن
ایشان بر عظمت کار محمد مصطفی علیه السلام**

قصه راز حله گو یست مصطفی را چون ز شیرا و باز کرد میگرد بنای نیش از هر یک و بد چون می آورد امانت را ز بیم از سوا بشنید بانگی کای حطیم ای حطیم امروز آید بر تو زود ای حطیم امروز آرد در تو تخت ای حطیم امروز پیشک از نوبی جان پاکان طلب و جوق جوق گشت جیر ان آن حطیم زان جدا شش جته خالی ز صورتین مصطفی را بر زمین نهاد او جشمی انداخت آدم سو بسو	تبار و اید و ایتان او تخت بگوشش بر داشت چون بجان تاسی باره آن شهنشته را بخد شد کعبه را مد او از حطیم سماقت بر تو آفتابی پس عظیم صد مزاران نور آن جور شد جود فختم ششامی که پیک اوست تخت منزل جهانهای بالایی شویب آدمت از مر نواح مست مشوق کی کسی در پیش بی سوبی قفا شد پیاپی آن ندر ارا جان فدا تا کند آن باک بخشش را جنت که کجا است آن شته اسرار کو
---	---

باید

مست در اخبار عیبی معتبرم چون خدمت سویی اوشتا فیتیم ای خداوند عرب ای بجزو کرد ما تا رسته ایم از دها فرض کشته تا عرب شد رام تو آمانند نعل شاخ پید تو نام آن کودک محمد آمدست سرگون کشتند ساجد آتوگان آن محمد را که عدل ما از هست ما کسا دو پیچیا را بچم از و وقت فرست کلکاه بل سوا آب آهیر تم را در وید مبین ز رنگ احمدی ما را هست تا سنوزی ز آتش تقدیر تو بیج دانی چه خبر آورده هست زین خبر لوزان بشود هفت آسمان بس عصا انداخت آن بر کهن پیر دند انما هم بر میزد اوسمی لوزید وی کونست ای نور پا و پسر کم کرد زان ند پیر را جبرت انز جیرت انز جبر تم	بر داور پیش عزی کین صنم ما سراران کم شده زویا فستم پیر کرد و اورا سجود کت زواد کوت ای عزی نوبس کوراها بر عرب حسنت از اگرام تو این جمله سعیدی از امید تو که از و فرزند طفلی کم شدست چون محمد گفت این جد بتان که برو ای پیر این جبرست ما کون و پیکسار آیم از و آن خیالاتی که دیدندی ز ما کم شده چون بارگاه اورا پید دور شو ای پیر فشم کم فروز دور شو بهر خدای پیر تو این چه دم از و ما افتر دست زین خبر چه شد دل در باو کان چون شنید از سنگها پیر این سخن بس دلرز و خوف و بیم آن نفی آنجناب کانیز ز پستان مرد عود چون در آن حالت بدید او پیر را گفت پیر اگر چه من در خنتم
---	---

میرسد یارب رساننده کجاست جسم لوزان تجو شاخ پید شد مصطفا را بر مکان خود ندید گشت بس تا یک از غم و غمش که که بر در اندام غارت گشت ماند پسته کاجنجا کو ذکیست که از و کر بان شدند آن کیران کا خزان کریان شدند از کویا ش	کین چنین بانک بلند از جبهت چون ندید او خبره و نو مید شد باز آمد سویی آن طفل رشید جیرت انز جیرت آمد بر و لیش سوی منز لهاد و پید و بانک داشت ملکیان کشته ما را علم نیست رجعت جندان اشک و کرده او بس سینه کویان آنجناب بگرست غمش
--	--

حکایت آن پیر که دلالت کرد راه باسفاقت بتان

کای حلیم چه فتا داخه ترا این جگر ما را ز نامت سو خج بس پیا در دم که بسیارم بجد میرسید و سب کشیم از سوا طفل را بنهادم آنجا زان صدا که ندای پس لطیف و بس شیمت شد ای منقطع شد کیز ما ن طفل را آنجا ندیدم در ای دل که غایب من ترا یک شخس بار او بداند منزل و نرحال طفل مرتا ای شیخ خوب خوش ندا کش بود از حال طفل من خبر	پیر مردی پیش آمد با عطا که چنین آتش ز دل اندوخت گفت احمد را رضیع معتد چون رسیدم در حلیه او از ما من جلالان کشیدم از موا تا به پیم آن ندا آواز کیست نر کسی دیدم بگرد خود نشان چونک و گشتم ز جبر تنای دل گفتش ای فرزند تو انده مدار کوب کوبد که کز او به حال طفل بس حلیم گفت ای جانم ندا میں بر انهای آن شاه نظر
--	---

ساعتی با دم خطمی بی کنه
 با دو با دم سخنانی بی پد
 گاه ظلم را ز بود و عیبیان
 از که نام با که گویم این کله
 غیرم تا ز کشم غیبت بیست
 که گویم چه دیگر من کنون
 گفت پریش که جمله شاد باش
 تو مخورم که نگر دو پا و و ای
 مر زمان از رنگ و غیرت پیش
 آن ندیدی کان نشان ذوننون
 این عیب تر نیست بر روی زمین
 زمین رسالت سنگها چون ناله دا
 سنگ پر مست در معبود پیش
 او که مضطرب اینچنین ترسان شدت

ساعتی پسنگم ادبی میکند
 سنگ کوم ضم اشیا میده
 عیبیان سبزه پر آسمان
 من شدم سودایی کنون صدله
 این قدر گویم که ظلم کم شدت
 خلق بندم بزیر جمنون
 سجده شکر او درود ام خراش
 بک علم یا و ده کرد دا نر او
 صد هزاران پاسبانست و جس
 چون نهند از نام ظلمت سر کنون
 پر کشتم من ندیدم پس این
 تا چه خواهد بر کنه کاران کاشت
 تو نه مضطرب که بنده بودی پس
 تا که بر چه چسب خواهد بست

**خبر یا نانی چه مصطفی عبه المطب ازم کردن حله محمد را علیه السلام
 و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق در حرم
 پسین و یافتن او را علیه السلام**

چون خبر یا پدید مصطفی
 و ز جان با ناک بلند و نو کا
 زود عبه المطب و انت جیبیت
 آه از دم بر در کعبه بسوز

از حلیه و ز تعانش بر ملا
 که میلی میرسد از وی صدا
 دست بر پینه می زد و میکرد بیست
 گای خیر از سر شبت و ز راز و

خوبیستن را می نه پنم من سف
 خوبیستن را من نه می پنم من
 یا سر و سجده مرا قدری بود
 یک در سپیای آن در یتم
 که نمی ماند با که جز ما ست
 این بجایها که من دیدم براه
 آنکه فضل تو درین طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتی تو
 من همواره شفیق ارم بنو
 از درون کعبه آمدانگ زود
 با دو صد مقبول او مخطوط است
 ظاهرش را شهره که کیهان کنیم
 ز رکان بود آنت و کل زکر کنیم
 که حامله ی شمشیرش کنیم
 که ترنج تخت بر سازیم از و
 عشقما داریم با این خاک ما
 که چنین شامی از و پید کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوقه اند
 کار ما اینست بر کوری آن
 این فضیلت خاک را زان رویم
 تا که دارد خاک شکل اجری

تا بود همراز تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود
 یا با شکم و ولای خندان شود
 دیده ام آثار لطف ای کریم
 نامه پیغم را حمد کیست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد بعد سال جهاد
 بروی او در سیت از روی تو
 حال وای حال و ان با من بود
 که تم کنون رخ بدو خواهد نمود
 با دو صد طلبک محفوظ است
 با طش از زمه پنهان کنیم
 که کشتن خلال و که خاتم کنیم
 گاه بند کردن شیرش کنیم
 گاه تاج فرقیای ملک جو
 زانک افتاد مست در قعد و چنا
 که تم او را پیش شه شید کنیم
 در فغان و در تغیر و جست و جو
 که بکار ما ندارد میل جان
 زانک نعت پیشین بر کان پیغم
 و ز درون دارد صفات نور

تولیش

تا کسی در چادر آنک عیش تو	کم نشو و زین کل رخاں خار جو
طلی تو کرجه که تو ک خود بدست	سرد و عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بد و زنده کنیم	چرخ را در خدش بند کنیم

**نشان خراسان عبدالمطلب از موصی محمد علی بابا که گواهی
یاب و حجاب آمدن از آنند زنون لعبه و نشان با قفس او**

کنت عبدالمطلب کین دم کاست	ای عیلم الس نشان ده راست
از درون کعبه او از نش پید	گفت ای جو بنده آن طفیل زید
در طلان و ادیست زبون در	بس روان شد ز و در پیکت
در رکاب او امیران تزیش	ز آنک حاش بود ز اعیان توش
تا بدشت آدم اسلانش همه	همتران بزم و رزم و محب
این نسب خود پوست او را بود	کز شهنشاد مد پا بود است
مغز او جزه از منب دورست و	نیست جنبش از سیمک کشت سماک
نور حق را کس بخود ز او بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کترین خلعت که بد در ثواب	بر مزاید بر طرب از آفتاب

بقیة قصه دعوت رحمت بقیس را

خیز بقیسا پیا رنگ بین	بر لب دریای نیران در بچین
خو امرانت ساکن جرح پستی	تو مهر داری چه پهلانی بستی
خیز بقیسا پیا دولت نگر	جا و دان از دولت ما بر خور
خو امرانت را ز بخششهای را د	بیج میدانی که آن سلطان جواد
خیز بقیسا در ادر بحر جو	سرد می برداری سپهر پایسود
خو امرانت جلد در عیش حرط	بر نوحشش چون کشت این نوح

با طشش چون کور و ظلم چونک	ظالمش با با طشش کشته بچک
با طشش گوید که گویند پیش و پس	ظالمش گوید که ما ایشیم ز پس
با طشش گوید که بنام پست	ظالمش منکر که باطن هیچ نیست
لاجرم زین جبهه نصرت می کشند	ظالمش با با طشش در جانش اند
خنده بهناشش را امید اکسیم	زین ترش رو خاک صورتهایم
در درشش صد هزاران خنده است	ز آنکه ظالم خاک اند و بکاست
کین بنام را بر آیم از زمین	کاشف السرم و کار ما سمین
سخت آن از عصر پیدای کند	کرجه در از منکر بدم بزند
ما مغز آری نشان از ابتلا	فضلها در دیده اند این خاک
لیک احمد بر مده افزوده است	بس بخت نرزد کورا بوده است
کین چنین شناسی ز ما در جنت زاد	شد زمین و آسمان خدان و شاد
خاک چون سوسن شد ز از او پیش	می شکند آسمان از شاخش
چونک در جنگند و انتر کس کمش	ظالمت با با طشش ای خاک خوش
تا مشوره معینش خصم بود رنگ	مر که با خود همسرح باشد بچک
اقتاب جانش را زانو و زوال	ظلمش با نودا و شد در قتال
پشت ز پر پایش کرد آسمان	مر که کوشد بر ما در امتحان
باطن تو کاپستان در کستان	ظالمت از بیزگی افغان کنان
تا نیا میزند با م نور کس	فاحصا چون صوفیان روزشش
عبیث سخن کرده در خار درشت	عارقان روزشش چون خار پشت
کای عدوی در زین زده و در باش	باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش
سر جو صوفی در کربان بر د	خار پشنا خار خار رس کرد

تا کسی

خیز بقیست سعادت با ز شلو
توزشادی چون کوفتی طبل زن

ورس ملک سبا بزار سشو
که من شاه در پیش کوی طین

**مثل قانع شکار کن بدینا و در طلب و غفلت او از
دولت روحانیان که انانی جنسین ویند که بایست توئی بخلون**

آن سکی در کولک ایست که رودید
کنند ایم این را ولی بار دگر
کو کوفتش آخه ان یاران تو
قوم تو در کوه میکند کور
ترک این تدر بر کوشش غفور
کین مردان من من آب مشور
آب خود شیرین کن از نخلان
خیز شیران خدا این کور کیر
کوبه از غیر دوست دور
در نظاره صید و صیاد است
مجموع مرده شان بگرفته بار
مرغ مرده مضطرب وصل و بین
مرغ مردش رام کند شد شکار
په که اوزین مرغ ده سپر بتافت
کوبید او فکرمه دار بس من
من نه دارم مرانشه گشته است
چنبشتم زین پیش بود از بال پر

حلمی آورد و وقتش در بر
شد مکرر بهر ناکید خبر
بر که اند این دم شکاری صید تو
در میان کوی میکیری تو کور
آب شور بی جمع کرده چند کور
بمخوزند از من سیه که ند کور
آب بدر ادم این کور ان کن
تو جو سگ جونی بزنی کور کیر
جمله شیر و شیر و شیر کور
کرده ترک صید مرده در اول
تا کنه او جنس ایشان شکار
خوانده العلب بین اصبعین
چون پند شد شکار شهر بار
دست آن صیبا در امر کز نیافت
عشق شد بین در کور داری من
صورت من شبر مرده گشته است
چنبشتم کنون ز دست داکر

بجز

چنبشتم فایم هر ون شد ز پرست
سر که کز چند پیش چنبشتم
مبین مراده مبین کور زنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی با نام مرده در قبضه خدا
عیسی ام لیکن مرا کتو بایست جان
شده ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصام در کف موسی خویش
بر مسلمانان پیل دریا سشوم
این عصا را ای پسر تنها مبین
موج طوفان هم حسابد کور در
هم حسابد با بر اعدای سود
هم عصابی بود پشته در بند
کر حسابی بخوبی او ابتر هم
لیک زین شیرین کبابی زمر مند
کر بنا شد جاه فرعون و سپری
فره پیش کن انگش کیش ای قضای
کر بنودی خصم و دشمن در جهان
دو زخ کن خشمش خصمی بایست
بس با نده لطف سینه قمر و بدید
دیش خدی کرده اند آن مکران

چنبشتم با قیست کنون چون از او
کر چه سیر غت زارش می کشتم
در کف شام نکر کربند
من کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم رو
از دم من او بماند جاودان
شا دان کوجان بدین عیسی سپرد
مویسم نهان و من بدای پیش
باز با فرعون اثر ما شوم
که عصابک حق بنود چنین
طغنه چاد و پر پستان از انحراد
کوب بر آورد از بقیه عاده وود
کوب بر آورد از سر نمرود کرد
زرق این فرعونیا ز ابر درم
ترک کن تا چند روزی میزند
از کجا یا پنجم پروریب
ز آمدن بر کند در دوزخ کلاب
بس بر وی چشم از مردمان
تا زید و رنی رحیمی بگشدهش
بس کمال پادشاهی سبک بدی
بر مثلها و پیمان ذاکران

خوار است یافته ملک خلو
 ای تنگ آنرا گزین ملک نخست
 خیز بقیسا پایا ریب بهین
 بنیست در باطن میان گستان
 بوست با اوروان مر جاورد
 میو با لاکنان کز من بحر
 طوف میکن بر ملک بی پروبال
 چون روان باشی روان و پاری
 ز تنگ غم ز بندر اشتیقت
 هم تو شاه دم تو لشکر کم تو
 کر تو بیکوخی و سلطان زفت
 تو بماندی چون که ایان بی تو
 چون تو باشی تخت خود ای چو
 تو خود کی کم سئوی ای خوش

*بسته نقشه عمارت کرده سلمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم
 روحی خدا جهت حکمتی که آورده اند و معانی و منت طلبی
 و دید و پیری و آوی آسکانا*

ای سلمان مسجد اقصی بسازد
 چون او بنیاد آن مسجد نهاد
 یک کوه از عشق تو می پیراد
 خلق و بهاند و شهرت سلسله
 لشکر بقیس آمد در نماز
 چون و پس آمدن در کار داد
 چنانکه در ره طاعت عباد
 می کشدشان سوی دکان و غله

تو که خدایم کن هم کرش خند
 شاو با شهید ای جان در نیاز
 سر چو پی با شگش کو ذی فکر
 سر کی با جنس خود در کو خود
 تو که کو ذی زعفرانی زعفران
 آب مجوز زعفران انا ریب
 در مکن در کو ذی شغف بود ز خویش
 تو که کو ذی او کو ذی مؤعد
 خاصه آن ارضی که از نهنا و
 اندران خرو پنا بان و جبال
 ای سیاهان در پنا پنا ای او
 آب استاده که سیر پیش پنا
 کو درون خوش جان و دروا
 میست خفت کو تکر خطاب
 خیز بقیسا که باز اریست
 خیز بقیسا کنون با احتیاب
 خیز بقیسا پای پیش از اجل
 خیز بقیسا بجای خود منا ز
 خیز بقیسا و مست با قصب
 بعد از آن کوشت کشند مرگ آفتان
 زین زمان تا جدا باشی غل در د

چند خوامی ز سبیلی در دار چند
 بر همین که سئوید امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای خشتکی نمی خورد
 باش و آیدش مکن با دیگران
 زعفرانی اسزان حلوا ریب
 تا نکرده با تو آدم طبع و کیش
 ز آنک ارض الله آمد اسعد
 در سفر کم میشود د پرو پری
 منقطع میگردد او نام و خیال
 سجا نیز بحر پریک تار مو
 تاره تر خفته ز جوی روان
 سیر پنا دار و و پای روان
 ای خیل این شمس کم کن تو ترا
 زین جنسیان کسدا اکن کر
 پیش از آنک مرگ آر د کبر دار
 در مکر شامی و ملک بی دخل
 اندرین در که نیاز آورده نماز
 در مکر که آید کشد کوش ترا
 که جو در و آینی شخته جان کنان
 گرمی در دی پنا لعل در د

*بسته نقشه عمارت کرده سلمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم
 روحی خدا جهت حکمتی که آورده اند و معانی و منت طلبی
 و دید و پیری و آوی آسکانا*

فانرا

هست این ز خیر از خوف دل
 می کشاندشان سوی کسب و
 می کشاندشان سوی کسب و
 کنت حق فی جید یا جیل المبد
 و اخذنا الجبل من اخطایم
 قطه الاطایره بی غنفت
 اکلر از رنگ خوش آفتل خزن
 چونک آتش شد سبها می شد سبها
 حرص چون شد مانند آن تم بنا
 آن نه حرص کار ناهو حرص بود
 حرص رفت و ماند کار تو کبود
 بخت پندار کسی که دست کول
 کند کرد و ز آن موندن او
 عکس عول حرص و آن خود خام
 چون نماید حرص باشد نوز رو
 تاب حرص از رفت ماند تا خیر
 فخر باشد مانده از اکلر بیفت
 ما شتوند از دوق دل و اسوار
 برد که اطال خنده آید شش
 خل ز عکس حرص نبود اکبیر
 زان چنان پیوسته رو نهادند
 لیک بنزه مسجد افضا علی نام

کعبه را که مردس عزیزی فرزند
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ
 بی گشتان مثل کتب دیگران
 بی اویشان بی خصلشان بی نکال
 هر یکی را داده حق در تربیت
 هر یکی در حقیقت فری و کر
 دل می لرزد ز ذکر حالشان
 هر عشقا نرا بیضا ز زمین بدست
 هر چه گویم من بجان نیگوی نوم
 مسجد اقصی بسا ز یاد ای کرام
 و در این دیوان و پر بیان
 و بود یکدم کثرت از کلمه و ز
 چون سلیمان بشود که تا دیوان تو
 چون سلیمان باشی بی وسواس
 خاتم تو این دست و موش دار
 بس سلیمانی کند بر تو دام
 آن سلیمان دلا مشهور بیست
 و بیوسم وقتی سلیمان کند
 دست جنانچه دست او و لیک
 در میان این حدیث معنوی
 آن در اخلاصات ابریم بود
 لیک در باش حرص و جنگ نیست
 بی مساجدشان به کسب خان
 بی نفاست و قیاس و بی مقال
 صد مرتبه از آن حشمت و کم کرم
 مرغ جانیشان طایر از پری و کر
 قبله افعال ما فعالیتان
 بر شربت جانیشان سحر که بین شد
 نقش کفتم کشته ناقص کوی قوم
 که سلیمان با ز آه و آلم
 جمله را املاک در جنبه کشید
 تا ز یاد آید شش بر سر جوهر
 سنگ بر بند از بی ابوان تو
 ما ترا فرمان برد جنتی و دیو
 تا نکرده و بود را خاتم شکار
 دیو با خاتم حد زکن و آلم
 در پر و سرت سلیمان کیست
 لیک مر جلاسه اطلس کی تند
 در میان سرد و ششان فرقیست
 یک حکایه بشنوند متنوی

قصه شاعر و صله و او را با دعاه و یکی ده کردن در بر بولس نام

کجور
 کجور
 کجور

شاعری آورد و شعرهای شایسته
 شاه مکرّم بود و فرمودش مزار
 بس و ز پیشگفت کین اندک بود
 از جمله شاعر پس از نوبخت
 قصه گفت آن شاه را و فلسفه
 ده مزارش داد و خلوت در خور
 پس شخص کرد کین سعی که بود
 پس گفتندش فلان الدین وزیر
 در شنبای او یکی شعر بی دراز
 پزیران و لبث همان یغای شاه

بر امید خلوت و اکرام و جاه
 از ز سرخ و کرامات و نثار
 ده مزارش بدید ده تا وارو
 ده مزاری که بگفت اندک است
 تا بر آمد عیش و خرم از کف
 خانه شکر و ثنا گفت آن سرش
 شاه را الهیت من که نمود
 آن حسین نام حسن خلق و ضمیر
 بر بنشت و سویی خانه رفت باز
 مدح شمه میکرد و خطبهای شاه

**باز آمدن آن شاعر بعد از چندین سال با امید همان صلّه و مزار
 وینا فرمودن برقی عدّه خویش و گفتن وزیر بودم حسن نام
 شاه را که این سخت بسیارست و ما را چه بخت است
 و چه پند خالیست و من او را بده یک این چشمند و گفتم**

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
 گشت وقت فخر و تنگی دوست
 در کبی را کارموم در گرم
 معنی الله گفت آن سپید بویه
 گفت آهتانی الحراج الیک
 صد مزاران عاقل اندر وقت در
 میخ دیوانه قلبی بی این کند

شاعر از فخر و غرور خنجا گشت
 جست وجوی آدموده بهتر است
 حاجت نورا همان جانبیم
 بولون بی الحراج هم لایه
 و التنا ما وجدنا ما لا یک
 جمله نالان پیش آن دیوانه
 بر بخیلی عاجزی که به نشند

کتاب

کر ندیدندی مزاران با پیش
 یک جمله ماحیان در مو چما
 یک جمله مویها بازی کنان
 پیل و کرک و جدر اشکار ریز
 یک خاک و باد و آب و سر شاز
 سرد منش لایکنند این آسمان
 اسپتن من عصمت و حفظ تو
 و بین زمین گوید که دایم بر فزاد
 جمله کان کیسه از و برد و خند
 سر بیخی زو بر آورده برات
 مین از و خواهدنی از غیر او
 و ز نخواسی از و گرم او و
 آنگ معرض را ز زرقارون کند
 بار دیگر شاعر از سودای داد
 پایه شاعر چه باشد شعر نو
 محسنان با حد عطا وجود پر
 پیش نشان شعری به از یک شکر
 آدمی اول در جبین نام بود
 سویی گسب و سویی بخت و
 چون بنا در کشت پیستی زبان
 تا که اصل و فضل او را بر دهند

عاقلان جان کی شید بگیش
 جمله پرندگان بر او و بخت
 و وقت و شوقش را عیان این عیان
 از نو نای زنت و مور و مار تیز
 مایه زو یا بند هم دی هم بهار
 که فرود هکذا هم ای حق بگیزمان
 جمله مطوی بکین آن دوست
 ای که بر آیم تو کردی بی سوار
 دادن حاجت از و آمو خند
 استغیثوا من صبرا و صلوات
 آب در بیم جو جو در خشک جو
 برکت بلبش سخا هم او بخت
 رو بد و آری بطاعت چون کند
 روی سویی آن شمه محسن نهاد
 پیش محسن کرد و بهند کرد
 رونما شاعر انرا منتظر
 خاصه شاعر کو که آرد ز قعر
 زانک قوت و تان پیون جان
 جان نهاد بر کف از حرص اصل
 عاشق ناست و مدح شاعران
 در بیان فضل او مین بختند

تا که گز فرو ز زنجشکی او
 خلق با بر صورت خود کرد و حق
 چونک آن خلق شکر و حمد جو
 خاصه مدحتی که در فضیلت
 و رینا شد اهل زبان با دروغ
 این مثل از خود تلف است ای
 این پیمبر گفت چون شنید مدح
 رفت شاعر سوی آن شاه که
 محبتان مردند و احسانها بنا
 ظلمان مردند و مانند آن ظلم
 گفت پیمبر خنک آنرا که او
 نام نیک او ز فعل نیک دان
 مرد عجبی لیک احسانش نزد
 و ای آنکه مرد و عیبانش نزد
 این را کن زانک شاعر بر گذر
 بر دشت شاعر سوی سینه بار
 نمازین شعری پراز در دست
 شاه هم بر خوی خود گفتش ماز
 لیک این باران و زبر پراز
 بر مقام او در زبر تو در پیش
 گفت ای شاعر جهاد ابریم ما

مجموعی بود که در گفت و گو
 و صف ما از وصف او که در سبق
 آدمی را در جوی بی نیز خویست
 پر شد و زان با چون خنک در
 خنک بدر بدست کی کرد دروغ
 سر سپریش تو جواسی و مقین
 که جواسی به شود احمد بلخ
 شعر انور شکر احسان کو نیز
 ای خنک آنرا که این مکتب ترا
 و ای جانی کو کند مکر و دنا
 شد و دنیا ماند از و فعل کنو
 پس نزد دست او بپوشید و
 نیز زان درین و احسان است
 تا بنده اری بی یک اوجان نیز
 دام دارست و قوی محتاج ز
 بر امید شمش و احسان پار
 بر امید و بوی گرام خنمت
 چون چنین به عادت آن پادشاه
 بر براق عز و دنیا رفت بود
 کشت لیکن سخت بر هم خویش
 شاعری را بنود این صله چو

من برین عشر آن ای مقتدر
 خلق گفتندش که او از پیش
 بعد شکر گلگ خایین چون کند
 گفت بنشادم در انرفشار
 آنکه او خاکش دم از راه من
 این من بگذار کا پستادم این
 از نده یا کر پیر و تا شریب
 کنت سلطاننش بر فرمان ترا
 کنت او را و دوصد امید لیس
 جنس او را و جواسی صده زار
 پس گفتش صاحب انور انظار
 شاعرش چند که حاجت می نمود
 تا که انور انظارش پیر شد
 گفت اگر زنده که و ششام می
 انظارم کشت با ری کو برو
 بعد از انش داد برع عشر آن
 کان جنان نقد و جان بسیار بود
 پس گفتندش که آن دستورا
 که مصاعف زو می شد آن عطا
 این زمان او رفت و احسان ترا
 رفت از ما صاحب را و در شید

مرد شاعر را خوش و راضی کن
 ده مزار ای زین دلا و درده
 بعد سلطان کنی که اینی چون کند
 تا شتو زار و نزار از انظار
 در با بد بجز کلبر که از جن
 که تقاضا کرد بود دم انوشیروان
 حرم کرده چون به پند او
 لیک شاهش کن که نیکو کوی ما
 تو بمن بگذار او این بر من تو
 تو را کن با من و با من گذار
 شد زستان و دی و آینه بهار
 صاحبش در و حد حجت می
 پس زبون این غم و تده پیر شد
 تا ره جانم ترا باشم رست
 تا ره این جان پیکین از گرو
 مانند شاعر انور اندیشه گران
 این که دیر اسگفت دست خوار
 رفت از دنیا خدامت و دنا
 کم همی افتاد بخشش را خطا
 او پیرد الحق ولی احسان نمود
 صاحب سلاخ در و پیشان کسب

رو کبیر این را روز پنجشنبه گرفتند ما بعد حیل از نو این صل را رو با ایشان کرد و کت ای مشتقا جسیت نام این وزیر جام کن گفت یارب نام او و نام این آن چسپ نامی که از یک گلک او این چسپ کرد پیش زشت این چس بر چنین صاحب چو شنه اصف گند	تا کبیر و با تو این صاحب ستیز بستندیم ای پخته از همد از یک آید کوی بد این عوان قوم گفتندش که نامش چسپ چون یکی آمد در بیغ ای رب دین صد وزیر و صاحب آید چو خود می توان با فیدا ای جان صد کن شاه و ککش را ابد رسوا کند
---	--

**ما پیشین بدر ای این وزیر دون در افسا و موت شاه بوز
فرعون یعنی با مان در افسا و قابلیت فرعون بد موی با علی السلام**

جذآن فرعون می شد نرم و رام آن کلامی که بدای سنگ شیر چون بهایش که در پیش بود او بس کنش تا کنون بودی خدیو مچو سنگ بختی آه سیب سرد صد روز آن یکم خوش خطاب عقل تو دستور مغلوب مو است ما صحرای با تویی پندت و کین نه بر جا بست بین از جا وای آن مشک که وز پیش این بود شاه آن شاهی که اورا و پستگیر	چون شنیدی اوز موسی آن کلام از خوشی آن کلام بی نظیر مشورت کردی که کینش بود خو منده کردی زنده پوشی را بر بو آن سخن پر شیشه خانه اوزدی ساختی در کلام او کردی خواب در وجودت روزن راه خداست آن سخن را او بین طرح نند نیست جذان با خود آشفید امشو جای رود و وزخ پر کین بود باشد اندر کار چون اصف وزیر
---	---

شاه عادل چون قرین او نشود چون سلیمان شاه و چون اصف بس بود حکمت بعضی فوق بعض من ندیدم چو شتات در لیا م مهر جان باشد شصت و صاحب چو عقل آن کشته در عقل چون نارد شد عقل جزوی را در پر خود کبیر مرسوارا تو وزیر خود مساز کین موار بر حص و حالین بود عقل را در دیده در پایان کار که نوساید نریزد در خزان	نام او نور علی نور بود سرد را بنور هدایتی کز بر نی خود با رونه دولت روز چش کرد تو بدیستی رسان از سلام عقل فاسد روح را آرد بنقل سخن آموزید و صد طاعت شد عقل کل را سازای سلطان وزیر که بر اید جان پاکت از نماز عقل را اندیشه بود دم دین بود بر آن کل میکشد زا و ریح خاد بادم خرطوم اختم دور از ان
--	---

**نشستن دیو در مقام سلیمان علیه السلام و تشویه کردن او
بکارهای سلیمان علیه السلام و و توشناختن خوشتر
سلیمان بن داوود نام کردن**

ورج عقلت مست با عقل در کر با و عقل از بس بلا با واریت دیو که خود را سلیمان نام کرد صورت کار سلیمان دید بود خلق گفتند این سلیمان بصفاست او چو پندار بیت این چون سخن دیو میگفتی که حق بر سلیمان	یار باش و مشورت کن ای پدر پای خود بر او چ کرد و نهاسینه ملک بزد و عقلت دارام کرد صورت انهر سرد بوی می نمود از سلیمان تا سلیمان فرقت است همانک آن چسپ تا این چسپ صورتی کرد دست خوش بر اسرین
---	--

<p>صوت او را در این اعتبار می نمود این عکس در دلهای نیک که بر تمبر عقدهش عب می نه بندد برده بر این دول باز گو نه می روی ای که خطاب سویی دوزخ اسفل تر سابقین مست در پیشش بد میز دوزخی چون زهر بر آفرید سر کجا که خدی می تنیم سندی پیمانه بر اید از زمین همین کن سجده برین اوبار را تا بگویم شرح این وقتی ذکر کرینوی عیبت در شک خدا روی بر ش می کند بر مر صبی از لغت وز نام در معنی کرین در میان حد و فعل او را بنجو مسجد اقصی بساز و کن تمام</p>	<p>تمام نینداز و شمار او بهشت صورت او را در این اعتبار می نمود این عکس در دلهای نیک که بر تمبر عقدهش عب می نه بندد برده بر این دول باز گو نه می روی ای که خطاب سویی دوزخ اسفل تر سابقین مست در پیشش بد میز دوزخی چون زهر بر آفرید سر کجا که خدی می تنیم سندی پیمانه بر اید از زمین همین کن سجده برین اوبار را تا بگویم شرح این وقتی ذکر کرینوی عیبت در شک خدا روی بر ش می کند بر مر صبی از لغت وز نام در معنی کرین در میان حد و فعل او را بنجو مسجد اقصی بساز و کن تمام</p>
---	---

اموختن پیشه کورنی قایل از داغ پیش از آنکه در عالم عکس کورنی و کورنی

<p>کندن کورنی که کتر پیشه بود که بدی این فهم قایل را که کجا غایب کم این کشته را وید زاعی زاغ مرد در دمان</p>	<p>کی در فکر وحید و اندیشه بود کی بنا دی بر سپرد او تا پیل را این نخون و خاک در آغشته را بر گرفته تیر می آمد جنان</p>
--	---

<p>دیور احو صورت من داد است کرد بد اند به عوی ز تپسار در پوشان از مکر این کیفیت لیک نیست بازی با میز خاصه او هیچ سخن و هیچ تبلیغ پس در غل پس می کشد با خود در جوابت باز گو نه وقت خوابت مجنون او اگر مژول گشتت و فقیه تو اگر انکشته ی را بر د ما بر پیشش عارض و طاق و طرب در بغلت مانع او را جبین که من آن سر مرین سپرد بر را هم قناعت کن تو بید بر این قدر که می من شرح این پس جانوا نام خود کرده سلیمان سبغ در گذر از صورت و ز نام خیز بس پیش از حد او و ز فعل او کارم کس نیست این در کش نام</p>	<p>تمام نینداز و شمار او بهشت صورت او را در این اعتبار می نمود این عکس در دلهای نیک که بر تمبر عقدهش عب می نه بندد برده بر این دول باز گو نه می روی ای که خطاب سویی دوزخ اسفل تر سابقین مست در پیشش بد میز دوزخی چون زهر بر آفرید سر کجا که خدی می تنیم سندی پیمانه بر اید از زمین همین کن سجده برین اوبار را تا بگویم شرح این وقتی ذکر کرینوی عیبت در شک خدا روی بر ش می کند بر مر صبی از لغت وز نام در معنی کرین در میان حد و فعل او را بنجو مسجد اقصی بساز و کن تمام</p>
--	---

در آمدن سلیمان سر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن همه عبادت و ارشاد عابدان و معتقدان و رسیدن عتبات و مسجد شد تمام الفقه مسجد فیروز

پد سلیمان زا بزل و مسجد و

اصحیح

در پی او کی شدی مانند چمن کا و اگر واقف ز فضا بان بدی با بخور دی از کف ایشان سوسول و ز بخور دی کی علف حصصش شدی بس ستون این جهان خود غفلت اولش دود و با خالت بخور تو بخور کاری که بگردنی بدست زان سمی تانی بران تن بکار بمجنین هر فکر که گریه دران بر تو که پدید اشیدی ز وجهی شین چال کاخ ز پوشش پیمان می نشویب بس بپوشید اول آن بر جان اما چون تضا آورده حکم خود بدید این شیمان قضای دیگرست ورکنی عادت بشیمان خورشوی نیم عمر در بشیانی رود ترک این فکر و پشیمانی بگو ورنداری کار نیکو تر بدست کریمی دانی ره نیکو پرست بداندانی مانند انی نیک را چون زنگ فکر این عاجز شدی	پای خود را و کشیدی کهر نیز کی بی ایشان بدان دکان شدی یا بدی او کی شمشیرشان از جابلوس کو ز مضبوط علف واقف بدی جیست دولت کین و او و با بلیست جز درین دیرانه نبود مرگ خ بعیش این دم بر تو پوشیده شد که بپوشید از تو عجزش کردگان عیب آن گرفت شد سنت از تو مانا زور میدی جانت بعد المشرقین کر بود این حالت اول کی روی تا کین آن کار بر دقت قضا چشم و کشت و پشیمانی رسید این شیمانی مبل حق را پرست زین شیمانی پشیمان تر نشویب بیم دیگر در پشیمانی رود حال و بار و کار نیکو تر بخو بس شیمایت بر فوت جاست و نهانی چون بدایه کین بدست ضدرا از ضد توان دید ای فنا از کت افکار هم عاجز بدید
--	--

از می تعلیم او را گو ر کن زود زراغ مرده را در کور کر زراغ از الهام حق بد علفناک که بود زراغی زمین افزون بعن عقل جوی میکند هر نظر عقل زراغ است که در دکان زراغ او را سویی کورستان برد گو کجور پشیمان بردنی سویی باغ سویی قاف و مسجد اقصی دل میدمد در مسجد اقصی تو پی بر از وی پای روی بر وی من با ز گوید با تو انواع نبات نزهت از زمین بقوت و هیبت فکر با اسرار دل کی و انمو صد هزاران گل بر دم چون چمن میکو بیز و نکنت از دل جو در جذب صادق نی چون جذب کابست رشته میدانی و انگت می کشد را کوشش می بین مهارت را بین بس مانند پی این جهان دار الزوار سخن دیو پشیمانی می شود	از موز بر آید و شد او بنسن بس جنگال از زمین انجنت کرد دفع کردش سن بپوشید از خاک گفت قایل آه شد بر عقل من عقل کل را گفت ما زراغ البصر جان که او دنا را زانان پر سین مد و اندر پی نیست چه زراغ کر روی روی غنای دل نویکای هم دم از سودای تو تو سلیمان دارد او بد ز انگ خاک این زمین با نبات در زمین که غنیک در خود نی است بس زمین دل که نشش فکر بود کر سخن کشش با هم اندر انجن ور سخن کشش با هم اندم زن نژد چو جنبش هر کس بسوی جاذبست هم روی که مکره و که در سینه اشتر کوری مهار تو در سینه کر علفی میخوبی پس جذاب و همد حکمر بدی کوشش سبک رود
---	--

آن خیال باغ باشد اندر آب باغها و میوه اندر دست که بنودی عکس آن سر سپرور این عروا است یعنی این خیال جله مغروران برین عکس آمد میکرینند از اصول باغها چونک خواب غفلت آید نشان بیس مگور سپستان غر بواقفا و ای خنک آنرا که پیش از ترک که کند از لطف آب ان اضطراب عکس لطف آن برین آب گلست بیس خواندی ایزد کشف دارالغود مست عکس دل و جان رجال بر کمانی کین بود جنت که بر خیالی میکنند آن لایح راست پسند وجه سود مست لظ تا قیامت زین غلط واحترت یعنی او را اصل این روز بوی

**قصه سیدین جزوب در کوشه مسی افضی و مکنین شهادت
سلیمان علیه السلام از آن جرم سخن آمد با او خاصیت و نام خود کت**

همچنین روزی سلیمان از قضا نوکیا می دید اندر گور شده و دید بیس نامرکیا می سپید و تر بیس سلا متش کرده و حال آن گفت نامت چیست بر کوی دهان گفت اندر تو چه خاصیت بود من که خروم خواب منزه لم بیس سلیمان از زمان دانست گفت تا من پستم این مسجد یقین تا که من باشم وجود من بود	شد عبادت مسجد اندر ای قضا رسیده بروی دانه چون خود می بود آن سبزیش نور از او جوابش گفت بیفکنت از خوش گفت خروست ای شاه جهان گفت من رستم مکان و بران شود تا دم بنیاد این آب و کلم که اکل آمد سفر حوا پد نمود در خل نماید ز آفات زمین مسجد افضی مخیلی یک سنود
--	--

از کله انگاه هم عاجو بدیس عاجوی را باز چو کز جیب کیت کس ندیدست و بنا شد این بان تو ز جیب آن جانی انزیری خود رمیدی جان تو زان جیب کس نزدی کش کشان آسنو ترا زان بود که عیش آمد در ظهور عیت کار بدز ما پنهان کن تا مگوریم از روش سرد و مباح رفت در مسجد میان روشنی که بر بند مسجد اندر نوکیا آن حشایش که شد از عارضی	چون بدی عاجو پشیمانی ز جیب چون بدی عاجو پشیمانی ز جیب عاجوی بیله ذری انزیر جهان چنین سر آرزو که می بر سب ورنودی علت آن آرزو کر نمود عیب گار ادر ترا و آن دگر گاری کزان سستی نوز ای خدای داندان خوش سخن عیت کار بیک را منما م بران عادت سلیمان پستی تا عده سر روز را بجهت شاه دل به بند سر به ان چشم صفی
--	--

**قصه صوفی که در میان کاپستان سر بر بر زانوی مراقبت
بود و یا رانشش کشد که سر بر آورده فرج کن بر کاپستان
و ریاحین و مرغان و آثار رحمت اللد تعالی**

صوفی در باغ از شهر گشت بیس زورفت او نوزد اندر نغول که چپسی آخرا نوز رز گمر ارحی بشنو که گفت نظر و گفت آثارش دست ای بلورس باغها و سپید تا در عین جان	صوفیانه روی بر رانز نهاد شده مول از صورت خوابش نغول این در شان بین و آثار خضر سوی این آثار رحمت آرزو آن برون آثار کمارست و بیس بر برودن عکسش عود آبروان
--	--

پس حجاب مسیح ما پیکان
 مسیح است آن دل که جسمش سینه
 یار بد چون دست در تو مهر او
 بر کن از بخشش که گرسهر بر زند
 عاشق تو ب تو آمد کز تب
 خوشش بچرم دان و بچرم گوهرش
 چون بگو بی جا ممل تعلیم
 از پدر آموزای روزگار چنین
 نی بهانه کردونی نزه و پریشانی
 باز آن ابله پیش بحث آغاز کرد
 ز کونک تست جبین تو بیست
 مین خوان رب بما غوغی
 بر درخت چهر تانگی بر سینه
 همچو آن ابله پیش و در زیارت او
 چون بود اگر راه با جندان خوشی
 آنجنان خوشش کس روه در گری
 بیست مرده جنگ میگردی در آن
 که صواب است و راه اینست پس
 کی چنین گوید کسی که مکر هست
 سر چه نیست خراست و از بی اختیار
 داند او که نیکیست و مکر مست

بدری

زبیر کی سباجی آمد در بخار
 بل سباحت را در کین کبر و کین
 و انکمان در یابی ز طرف بی پنا
 عشقش چون کشتی بود بهر خواص
 زبیر کی نوشتن جبرانی میخ
 مثل تو بان کن پیش مصطفی
 همچو کعبان سپر زشتی و امکش
 که بر ایم بر پسر کو مشید
 چون رس از منتش ای پر شد
 چون باشد منتش بر جان ما
 توجه دانی ای غاره پر چه
 کاشکی او استخوانا موسیقی
 کاش چون طفل از چیل جاهل
 یا بعلی نقل کم بود بی بیست
 یا چنین نوری جو پیش آید کتابت
 چون تم با و در جو آب دان
 خوشش ابله کن تیج مبرر پیش
 اکثر ابله الجته البله ای پدر
 زبیر کی چون کبر و با زاکیر منت
 ابله کی کو مسر کی دو تو مست
 ابله کی کو راه و جیران مست

کم رده غنقت او پائین کار
 نیست همچون نیست جو در باست
 در با بد منت در بار جو کار
 کم بود آفت بود اغلب خلص
 زبیر کی خلقت و جیرانی نظر
 جیبی اهل که که اهل ام کنی
 که غوغوش و ان پیش زبیرش
 منت نوح جو ابا بد ک شد
 که خدام منت اوی ک شد
 چونک شکر منتش کو پید خدا
 منت او را خدام بی کشد
 تا طمع در نوح و کشتی و وحشی
 تا جو طفلان جنگ در ما در زد
 علم دمی دل بودی از ویست
 جان و ج آسی تو آرد غناب
 علم عقلی با دم قطب زمان
 رسکی زین ابله ی این و پس
 بهر این کشت سلطان البشر
 ابله شتو تا با ند دل در دست
 ابله یی کز شقاوت مال جوت
 با شند اندر کردن او طوق دست

عیب از غنیمت چون آفت پناه
 جد صحرایا رو کردم پر مشو
 مال و منصب نالسی کار دیدت
 تا گند نخل و عطا نامم ده
 شاه را در خانه پدید غنیمت
 حکم چون در دست که امی قنای
 ره نمید انداخته وزی کند
 طفل راه نغمه چون پری گرفت
 که پیا تا ما به تمام تر
 چون تابی چون ندید پستی بعم
 اجماع سر و شد پیشد و ز بیم

تفسیر یا ایها المرسل

چرا اندوه میل بنی را زین سبب
 سرکش اندر کلمه در و پیشش
 مبین مشو مپنهان ز انگ مربع
 مبین قم اللیل که شمشیری عام
 پیروخت روز روشن هم شبست
 باز گشت بیان درین نوح اصفا
 در شناسایی باید بالباب
 خیز بگرگ روان ره زده
 حضرت وقتی غرث مرگشتی تو بی

الیهما شد این زمان دست بر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلمها آن سوختن شده عمو
 زین سر از جبهت که زین غفلت
 نیست آشوب ریج خلوت بر دماغ
 سویی دشت از دشت نکتی بشنو
 اندرین ره ترک کن طاق و طر
 سر که اوین سر بچند دم بود
 که در و ریش که در و زشت و زنگ
 سر کوب از آنکه سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر که فتن
 واستان از دست و بوان صلاح
 چون سلاحش دست و غلش بی

**پان اکچصول علم و جاه بدگر با فضیلت اوست
و چون شمشیر است افا ده بر دست راه زن**

بدگر را علم و رفق آموختن	دادن تیغ بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی دست	به که آید علم را ناکس بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آید در کف بدگر مران
بس عزت ازین فرض شد بر موشان	تا ستانند از کف همچون سپان
جان او همچون شمشیر شمشیر او	واستان شمشیر را از آن زشتی
آنچه منصب میکند با جا پلان	از فضیلت یک گد صد از مسلمان

چون بود جهان و جانان استجاب	ز آسمان حق سکوت آمد جوابت
یک روز از نوحیت پاک شد	ای در بیافوت جز من گاه شد
نگ می آرد بر و عرو و وام	وقت شکست و فراخی این کلام
بیزه باز انرا می آرد بهنگ	بیزه بازی اندرین کویای نگ
شکر صدقه ز وقتت ای غلام	وقت تک و خاطر رفیق عوام
این درازی در سخن چون میگفتی	چون جوابت احق آمد خاموشی
مید به سرشوره را باران و غم	از کمال رحمت و موج کرم

**در بیان ترک الجوابت جواب مقرر بر این سخن که جوابت
الاحق سکوت شرح این بر دو درین قصه است**

مرد عظمی بود و شهرت زنده	بر دشمنی بود او را بنده
بد مسکالی می گویند اشقی	خرد می خردش کذا اشقی
در یکجا نامش از خط بر زبند	کنند شامش جراسم کم کنبد
چون جرم او بد شدند و چون	عقل او کم بود و جرم او فزون
تا بد بدی جرم خود کشی معاف	عقل بر بدی کرد خود کردی طوا
سرد و پایش بسته کرد و بربری	چون خری پایش بسته شد از خری
آن مردان کان دوز نعل او نهاد	سبس کوبد جرم که بکند بندم بس آ
بند بر دستش بستند بزرگ	کر بد بدی پسر بند آن خشم کور
خود ز بند دست و پا امین شدی	و نه جرم بدی ای که بد سبک
او نه خود بدی شدی سرخول	و نه تنه بدی زبندان بوالفضول

**در تمسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله خلق خلق
خلق اللذیینه و رکب فیهم العقل و خلق الذلیم و رکب**

پیش این جمع جو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست انرا جمع	ای بی چون کوه قاف ز نوحی
بدر بر صد رنگ شد شبستان	سیر را نگار در از نامک سکان
طاعتان همچون سکان بر بدر تو	با تک میدارند سوسوی صدر تو
این سکان گرد و ابر افستوا	از سفید و عوج کنان بر بدر تو
سین بگذرد ای شفا رجز دارا	نوز خیمت کز عصای کور دارا
نی تو گفنی قانده ای بر راه	صد ثواب و اجر یابد از آله
هر که او جل گام کوری را کند	کشت لرزیده و پا بدر شد
بس بش توزین جهان بقرار	جوق کوران قطار اند قطار
کار ما دی این بود تو ما و بس	ماتم آخر ز ما ترا شد در بی
مهر روان کن ای امیر المومنین	این خیال نه بشکاز تا بتین
هر که در کوفه دارد دل کرد	گردشش را من ز من تو شاد
بر سپردش کور بهایم	او شکر بندار دوزشش دم
عقله از نودمن افز و خشنه	مگر ما از مکر من آمو خشنه
جیست خود الا حق آن ترکان	پیش پای نزه پلان جهان
آن چراغ او بر پیش صرم	خود چه باشد ای همین بنوم
خیز در دم تو تصور سخنگ	تا مر از آن مرده پرورد و بد خاک
چون ز اسرافیل یمنی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رنجیز
هر که گوید کویا مت ای صم	خوشش تا که قیامت تک منم
در نگر ای سابل محنت زده	زین قیامت صد جهان قائم شد
در بنا شد این ذکر و توت	بس جوابت الاحق ای سلطان

ز آسمان

فیهما الشهرة وخلق بنی آدم وركب فیهما العقل والشهرة فمن علق شهرة وشهرة فمرا علی من الملائكة ومن علق شهرة علقه فمرا علی من الملائكة

در حدیث آمده که بزوان مجید یک کره را جلد عقل و علم وجود نیست از هر نفسش جرح و صواب یک کره دیگر از دانشش آتی اوست پسند چو که احطبل و علف آن سووم مست آدمی زاده و بیشتر نیم خرد خود مایل سفلی بود نگاه امین غالت آید در بند عقلی ارغالت شود پس شد فزونی شهرت ارغالت شود پس کمتر است آن دو قوم آسوده از جنگ و جد وین شهرم ز امچان قسرت شدند یک کره مستنوق مطلق شدست نفس آدم یک معنی جبریل از ریاضت رسیده و ز زها و جهاد قسم دیگر با خزان ملحق شدند وصف جبریل در ایشان بود مرد کرد و نفس چون بجان شود زاع کرده چون سینه را خان رود	خلق عالم را سه گونه آفرید ان فرشته است او را اندو بخود بوز مطلق زنده از عشق خدا تجربو حیوان از علف در فزونی از شغاف و غافلست و از شرف نیم او را فرشته و بیشتر ز رخ نیم دیگر مایل عقلی بود زین دو گانه تا گز امین بر نرد از طایک این بیشتر در آزمون از بهایم این بیشتر زان کاست وین بیشتر با دو مخالف در عذاب آدمی شکند و رسامت شدند مجموعی با ملک ملحق شدست رسیده از خشم و صواب و قال و قبل کو پاکر آدمی او خرد و زناد ختم غضب و شهوت مطلق شدند نیک بود آن خانه و آن صفت خود مشو و چون جان اولی آن مشو جسم کرد و جان جو او بجان مشو
--	---

دعا

ز آنک جان کان ندارد مست او ز حیوانها فزونیتر جان کند مگر و تلبسی که او تاند تنید جامه های زر کشی را با فتن خزده کار بیای علم مند کان تعلق با همین دنیا پیش این مع علم بنای آفرست به استغای حیوان چند روز علم راه حق و علم منزلهش بیس درین ترکیب حیوان لطیف نام کالانعام کرد آن قوم را نور حیوان ندارد غیر نوم تفظ آمد نوم حیوانی تا چو چشمان آنک خواب آزار بود لاجرم اسفل بود از سا فلین	این سخن حقیقت و صوفی گفته است در جهان باریک کار هیچ کند آن ز حیوان دیگر ناید بد در نا از تو دریا با فتن یا نجوم و عاصط و فلین ره بهنم آسمان بر تپش که عباد بود کار و او شترست نام آن کرده اند این چنان رموز صاحب دل و اند او را یادش آزید و کرد با دانش الیف ز آنک نسبت که به نقطه نوم را حصای شکر پس دارم نوم انگاس سپر خود از لوح خوانند چون شد او پندار کسبیت نمود نیک او کن للاحب الالفین
--	---

در تفسیر این آیه که وما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رقما رجسالی رجسهم و قوله یبذلهم کثیرا و یهدیهم کثیرا

ز آنک اسفند او و تند بل نیز بار حیوانها جو اسفند او نیست ز جو اسفند او شد کان رهبر کر بلا در خورد او فیهون مشو	بودش از پستی انزافوست کرد عذر او اندر همی روشنیست سر خدایی که خورد مغر خردست سکته و عجلش افزون مشو
---	---

ما ندیک قسم و کرد اجتهاد روز و شب در جنگ و انزاکش	بزم حیوان بنم چینی بارشاد کرد جالیش اولش با آخوش
--	---

**جالیش عقل با نفس مجنون تنازع مجنون با ناله میل مجنون
سوی حرمه میل ناله واپس سوی کره چنانکه کینت مجنون
مردان خلق و قدای الهوانی و اتیان مختلفان**

مجموعه مجنون اند چون ناقص عقین میل مجنون پیش آن لید روان یکدم از مجنون زحمت بدی عشق و مسو و چون برود عشقش انکه او باشد اقب عقل لیک ناله بس مراقت بود نم کردی زو که غافل گشت و ننگ چون بخورد با ز آمدی و بدی زجا در سه روزه به بدین احوالها گفت ای ناله جوم و عاشقم نیستت بروفتن من مهر و مهار این دو همه یکدگر راه زن جان زجر عشا انز ناله جان کشاید سوی بالا باط تا تو با من باشی ای مرد وطن	که شتره هر پیدو که مجنون میکشد آن پیش و این و این کین میل ناله بسین طغش روان ناله کرد بدی واپس آمد می بودش جاره از چو شدن عقل را سو و ای لیلی در بود چون بد بدی او همار خوشیست رو سپس کردی بگو پدیدنگ کو سپس رفتت بس کس کجا ماند مجنون در تر دو ساط ما و وضد بس سمره ناله کرد و یاد از تو صحت اختیار کره آن جان کوز و ناله بدت تن ز عشق خار بن چون ناله در زده تن در زمین جنگا بس زلیلی دورماند جان من
---	---

در نظام

مجموعه تبه و قوم موسی ساط مانده ام در ره ز پشت شخصت سال سیر کشتم زین سواری سیر سیر گفت مسوز بدم زخم تا چند چند خوبشتم انکه انز مشک لایخ که مخال کشت جسم آن و لیر از فتنان لطفه با لیش هم شکست در خم جو کاش علقان بیدوم بر سو از فر و ما مد رتن کوی گشتم هر او اولی بود علقه علقان در خم جوکان عشق و آن مسوز بر ناله با شد سپهر ما کان فرود از اجتهاد جن و انش که نهادش فضل احمد و الپکم	روز کارم رفت زین کون حالما خط تین برد این ره تا وصال راه نزدیک و هاندم سخت و بد سرمگون خود را از انشته در کین تنگ شد بروی پیابان فزراخ آنگان انکه خود را سخت زید چون جنان انکه خود را استوی پای را بر بست و کفتا کوشوم زین کنه نوز بن حکیم خوش و من عشق مولی کی کم از لیلی بود کوی شو میگرد و در میسرای عشق کین مسوز بن بس بود جدا جدا اجنبین سیریت مستثنا ز جنس اچنین سیریت نی جذب عوام
--	---

بشتم ان غلام قصه شکایت نغمه ان ابروی سویی پادشاه

که سویی مشرب بشنستت او پیام میفرستد پیش شاه نازنین مست لایق شاه را انکه بچین چین که خوش مست در خور شما نامه و بگر نو سپس و چاره کن و در کس سر دل و بدی عیان	قصه کو تن کن برای آن غلام قصه پر جنگ و پر هستی و کین کالبد نامست انز روی مگر کو شاد و نامد را بکشا نوز ان کو نباشد در خوان یا در کن لیک فتح نامه تن زب عدان
--	--

نام بکشادن جو در شوارست و جد بر فترت قیام گشته ایم باشند آن فترت و اجماع را باز کن سر نام را کرد منتاب مست آن عنوان جو افتاد زبان که موافق مست با قرار تو چون جو ال پس کرانی می رسد تا جاده داری در حوال از طبع خوش ورنه خالی کن جوالت را از سینه در حوال آن کن که می باید کشید زشت بنویسد کن جوالت بزرگ چون نمی تابی که بر لغزش گینه	کار و استانی طفلان کعب ز آنک در حوص و صوا آخست ایم تا جانان و انداختی نام را زین سخن و ابد علم بالصواب معنی نام سینه را کن امتحان تا منافق و از سینه کار تو زان نیا بدیم که در دی بگری کوسنی از زد کشیدن را بکش باز خود در از این بیگانه سوی سلطان و شایان رشید میگشتی و باشد آن مرم در یک مهرتی بهتر جویم چنین است
--	--

**حکایت آن فتنه با دستا ر بزرگ و آنک بر بر دوست
رشتن و بانگی بی زو که باز کن و به پهن که جیبی بری و آنکه بهر**

یک فتنی زنده بر جبهه بود تا شود در وقت و نماید آن عظیم ژنده از جاها پر اسپسته ظاهر و پستار چون حد هشتت پاره پاره و لوق و پینه و پوستین روی سوی مدد کرده صبور دره تاریک مری جامه کن	در عامه خویش در پیچیده بود چون در آید سوی غفل در حیط ظاهر اسپستار از آن آراستیت چون منافق اندرون رسوا و در درون آن عامه بد و فتن تا بدین ناموس پا بد و توج مشتر اسپستاده بود از بهر فن
--	--

در رویه او از سرش پستار را بیشترش بانگ بر زو کانی ایچنین که چار بهره می پرید باز کن آرزو بدست خود مال جوگت بازش کرد و آنک می گریخت زان عامه ز رفت نایست او بر زمین زو خود را گای بی عیب این جرگه است این جزو پرست شتم نامم تر از این ژنده ها	بسی و وان شد تا سباز و کار را باز کن پستار را آنکه بهر باز کن آن پدید را که سیع بز آنکام خاص می بهر کرم حلال صد هزارش ژنده انزور به بخت ماند یک کز گفته در دست او زین و غل ما را بر او روی کو کند ی مردم اهر قید صید ازد غل بکنند بی ای پر و غا
--	---

**نصیحت و نیامیل دنیا با زبان حال و پند فایده خورا
مردون بود فاطمه و ازندگان از رو**

کنت بنمردم و غل لیکن ترا اندرین کون و فساد ای دوست کون میگو بد پیامن خوش نیام ای ز خوبی بهار آن لب کزان روز دیدی طفت جور شد خوبت بد را دیدی برین خوش چا طاق کو دک از حسن شد مولای غل کرتن همین بر آن کردت شکار ای پریده لونهایی جرب خیز	از نصیحت باز گفتم ما چرا آن دغل کون و نصیحت آن فتن و آن فسادش کمتر و من لاشی ام بگر انزور ز روی و سر دی جوان مرک او را یاد کن وقت عزوبت حسرت رام همین انز حقایق بعد فردا شد خوف رسوای غل بعد پری بی بین تنی چون بنه زار فضل اکثر این در است ر بیز
---	---

مرخبت را که آن خوبت کو
 بر طبق کوشه و نرم خوست
 کوید او آن دانه بد من دام آن
 بس اما بی رنگ استناد آن شده
 ترکس چشم نماز جو جان
 حیدری کا نر صفت شیر آن رود
 طبع تیز دور بین عجز ف
 زلف جعد مشکبار غل بر
 خوش بین کوشش ز اول کشتا
 زانگ او بنود پیدا دام را
 بس کوه پنا بند ز بیم زینت
 طوق زرین و حمالی بین بلد
 تخمین سر جو و عالم میشتد
 سر که آخر بین ترا و مطرود تر
 روی مرکب چون در فاجه بین
 تا بناشتی تمجولیس اعور بین
 دید طین آدم و دیدش ندید
 فضل مردان بر زمان ای پوشان
 در نه شیر و پهل را بر آدبع
 فضل مردان بر زن ای جلی برت
 مرد کا نر عاقبت یعنی نخست

در فوسب آن حسن خوبت کو
 بر سید کوه و لغزی و بوت
 چون شدی تو صید شد دانه نمان
 در صناعت عاقبت لوزان شد
 آخر اعشش بین د آب از وی جهان
 آخر او مغلوب بوشتی بیع شود
 چون جو پیشش بین آخر حرف
 آخر آن چون دنت زشت چرخ
 و آخر آن رسوا کوشش بین و فسا
 پیش و بر کند سببت خام را
 ورنه عقل من ز دامت بی تکلیف
 غل و زنجیری شد دست و سلسله
 اول و آخر در ارش در نظر
 سر که آفل بین ترا و مطرود تر
 چونک اول دیده شد آخر بین
 نیم پند نیم نی چون ابر سیب
 این جهان دید آن جهان پیش ندید
 نسبت بهر قوت کست و صناعت
 فضل بودی محمد توتای عقی
 دان بود که مرد پیا بیان بین
 او ز اهل عاقبت چون زن کست

از جهان

از جهان دو بانک می آید بصد
 آن یکی بانکش نشو را آفتاب
 بانک خار و بانک اشکوفه نشو
 من شکوفه خارم ای خرد گیار
 بانک اشکوفه شش که بانک کل نر
 این پد بر نرق بماندی زان دگر
 آن یکی بانک این که اینک حاضر
 حاضر ای امست همچون مکر و کین
 چون یکی زین و دوجال نر و کین
 ای خنک آنگوز اول ن شنید
 خانه خالی یا ننت جارا او گرفت
 کوز و تو کو نوز و بولی کشید
 در جهان هر چه چیزی میکشد
 که با هم مست و مقناطیس مست
 برو مقناطیس است او تو آسینه
 آن یکی چون نیست با اجبار یا
 مست موسی پیش قبطی بس زیم
 جان نمان جام قبطی شده
 معده خوک که کشد در اجده است
 کر تو شناسی کسی را از خلام

تا که از این را تو باشی مپسند
 و آن دگر بانکش فریب استقیاب
 بعد از آن مشو بانک خارش را کرد
 کل بر بیز و من بمانم شاخ خار
 بانک خار او که سو بی ماکوش
 که محبت از ضد محبوبت کس
 بانک و بگر بنگر اندر آخر م
 نقش آخر ز این اول بین
 آن فکر را ضد و نماند خور شد
 کش عقول و مسیح مردان شنید
 غیر انش کز نماید با شکفت
 آن چشم را آب نتواند برید
 کوز کا نر او در شد را رشد
 تا تو آسین یا کی آری بدست
 نور کی بر کمر با هم می سینه
 لاجرم شد بلوی بخار جار
 مست نمان پیش قبطی بس زیم
 جان موسی طالب بطل شده
 معده آدم جذب کند مات
 بنگر او را کوشش ساز بدست امام

پیان انک عارف را غذا بیست از نر دهن که بیست

**عقد بی بی طعن و بستن و قوله الموع طعام الدعی ابدان
الصديقین ای فی الموع یصل طعام الله**

زاکمه مرگه سینه ما در روه	تا بد آن چیتش بد بشنو
آدمی را نیز از پسته رسد	مشیر خا بنم ز بر بته رش
عال تقاسمت و تقسمت کرده	این عجب که جهرنی و ظلمت
جهر بودی یکیشمانی بدی	ظلم بودی کی تکبانی بدی
روز آخر شد بسبق نزد بود	رازها را روزی کنجا بود
حاصل انگ در دخل در ایات	در مکر و اند اعلم بالصواب
ای بگرد اعقاد و اسیر	بر دم و بر چا پلوسیه فاسق
قیه بر ساختی از حجاب	آخ آن خیمه است بس اسی طنا
زوق چون بر تقست و انر طور	راه ننوا نند دیدن ره روان
این جهان و اهل او چا صلید	سرد اندر پهنو فانی یکدل اند
زاده دنیا جو دینا پهنو فاست	کوجه رو آرد بتو آرزو فاست
اهل آن علم جو آن عالم ز بر	تا اید در عهد و پیمان مستقر
خو دینی بانی کی عهد بشند	میوانی از بنی یک بستند
یکه مشو بزم ده میوه آن حجاب	شادی عینی نکرد و اندمان
نفس همه دست زان رو کشتیت	اودنی رفتند گاه او نیست
نفسه را لاینتت این ایمن	مرده را در خور بود کور و کفن
نشش اگر چه زبکست و نوزده دان	قبله اش دیناست او را مرده
آب و حی بدین مرده که رسید	شند ز خاک مرده زنده بدی
تا یابد وحی نوزده مباحش	تو بدان گلگون طال بقاشش

باطل

باطل

بک و صیتی جو که آن باطل شد	تاب جو کشید کی آن اقل بشد
آن سزای و توبی و قال بر قبل	قوم فرعونند اجل چون آسندل
رونی و طاق و طرب و سرش	کر چه خلایا ترا کشد کردن کشان
سرمای ساجران دان جلد را	مرک جوی دان که آن بشد از زود
جادو بها را همه یک لکه کرد	یک جهان پرشت بد آنرا صبح
نوزان خور دن نشد افزون و	بل همان سمانست کو بود دست پیش
در اثر افزون شد و در ذات	ذات را افزون و سینه و آب است
حق را پاید جهان افزون شد	آنچه اول آن نبود اکنون شد
لیک افزون شد اثر زای و خلق	در میان این دو افزون نیست فرق
مست افزونی اثر اظهار او	تا بد بد آید صفات و کار او
مست افزونی و سر ذاتی دلیل	کو بود حوادث بعلتها علیل
نکته شد با یک اینجا ای رفیق	لیک بشنو تو مقالات و توفیق

تفسیر فاجس فی شبهه موسی قلنا لا تحف انک انت اعلمی

گفت موسی سحر جبران گفیت	جون کم کین خلق را تمیزیت
گفت حق تمیز را پیدا کنم	غفلت می تمیز را پنا کنم
چونک سحر نامت را ظالم کم کنم	غفلت را در دیدنش فاجر کم کنم
دید چشم غفلت تمیز را	کو رسازم جاهل ناجیز را
کر چه چون در یا بر آورده گفیت	موسی یا تو غالب آئی لا تحف
بود اندر عهد خود سحر افتخار	جون عشا شد ما را آنها کشت عار
مر کسی را دعوی حسین و تک	سنگه مرگ آمد نمک را محک
سحر رفت و سحر موسی گذشت	سرد و از بام بود افتش و طشت

دین احمد را بن برسم زدم
 غزه اول مشو آخر نگر
 بس روی کن تارود در پیش
 کین طرف دانست با خود اما
 دیده گرد و نقش با ز نقش
 بانگ بازان سفید آمو خند
 راز با کوه و پغام سپا
 تاج شاه نواز ساج با ان
 بسته اند این پیمان بر زبان
 زانک جنل را کان برود عود
 لیک حرص و آرزو رو کر کند
 کوری حرصت کان معدن است
 جار میچ چاندی مغز رینه
 بد کله بی چشم آخ نیست است
 معین مباحش عود ج ابله پس
 چون بهایم بجز از بار پس
 محو یک چشمت کش نبود شرف
 که در چشمش راست مسند چشم تو
 نصف قیمت لازمست از جاده
 ای در چشم یاد کار سب میکند
 کرد چشم مست حکش عورا

بوسه کنت من خد احمد
 بوسه کنت من خد احمد
 این تلاویزی کن از حرص جمع
 شمع مقصد را تا به محو ما
 کز خوامی در خواستی با چراغ
 در نه این زانغان و غل فرشته
 بانگ با کوه کوه با موز و فنّا
 بانگ بر کوه زهر سببه بدان
 حرف در دیشان و نکته عارفان
 هر پلاک امت پیشین که بود
 بود نشان تیرگان مظهر کند
 کوری کوران ز رحمت و نیت
 جار میچ شه ز رحمت و نیت
 اما آخر نگو بگر بشست
 با دو دیده اول و آخر بسین
 اعران با شده که حالی بدوس
 چون دو چشمه کوه در جرم تلف
 ریح قیمت ارزوان در چشم او
 و در کنی یک چشم آدم ز او
 زانک چشم آدمی تنها بخود
 چشم خردن اولش بی آخر است

بانگ طشت برین بر رفت چینه
 در صف آبی قلب الکو لافان
 می بر نیت از عیبی دست
 جرن محک آمد جگشتی کبوتر
 ای ز رخالص من از تو کی کم
 لیک می آید محک آماده باش
 ز رخالص را چه نقصانست کار
 آن سپیه کاخ شد او اول شد
 دور بودی از خانی و در شقا
 عقل او بر رزق او غالب شد سپا
 جا بر ایشکینگان دیدی پیش
 از شکسته بند در دم بسته شد
 آن ز راند و از کرم محروم ماند
 که نماد مشربت اعی جنین
 چشم بندی تزار سو اکت
 حسرت جانها در شک دیده اند
 صبح صادق صبح گادب سردیک
 داد بر باد پاکت ای جوان
 و این جان کش محک و کار نیست
 کوسوی شده می زبید ناخوش

بانگ طشت سحر لنت جرم اند
 چون محک بنهان شدت از بر و
 وقت لافستت محک چون غنا
 سرد مت عیبی و نازی در فزود
 قلب میگو بد زخوت مرد محرم
 ز رمی کوبی بی ای خوا جانش
 مرکب است به نیست بر اصحابان
 قلب کرده خوشتر از این بدی
 چون شدی اول سپیه اندر لقا
 کیمیاي فضل را طالب بدیست
 چون شکسته دل شدی از خال
 عاقبت را دید او شکسته شد
 فضل مشن را سویی کسب راند
 ای ز راند و کمن دعوی بین
 نورش چشمشان پنا کند
 بگر آینه را که آخ دیده اند
 پیش حال بین که در جهلست و شک
 صبح کا د بصد مزاران کاروان
 نیست فدکش غلط انداز نیست
 با ز روسوی غلام و کتبتش

زجر بدی از دعوی و او کردن او را بتاعت

بدر

این سخن پایان ندارد و واضحست	می نویسد رفته در طبع رغیف
بقیة قصه زینب تنان غلام رفته بطلب اجری	
رفت پیش از نامش پیش مطنی	کای بخیل از مطب مشاه سخی
دور از روزمت او کین قدر	از جری لم آیدش اند نظر
گفت بهر صلیت فرموده است	نی برای خیل و نی شکی دست
گفت طبر برست و اندرین سخن	پیش شته خاکبست هم زر کین
مطنی ده که بخت بر فراسخت	اوسم رو کرد از صحنی که در آ
چون جری کم آهش در وقت	ز و بسی تشنج او سودی نداشت
گفت قاصد میکند اینها شما	گفت نی که بنده فرمایم با
این میگردد از این اصل کبر	بر کمان کم زن که از بازوست
ما رمیت از رمیت اتلاست	بر بنی کم نکت کان از خداست
آب از سر نیر است ای چه چشم	پیشتر بنگر یکی کیشای چشم
شد ز چشم و غم درون بقعه	سوی بنوشت چشمین رفته
اندران رفته نهای شاه گفت	کوم جود و سخای شاه گفت
کای ز سر و ابر افزون گفت تو	در قضای حاجت حاجات جو
ز آنچه ابر آنچه دیگر بیان دهد	گفت تو پنهان پهای خوان بند
ظاهر رفته اگر چه مدح بود	بوی چشم از مدح انزای نمود
زان همه کار تویی نورست وز	که تودوری و دراز نوزست
رونی کار خسان کاسد شود	سجود مبهوه تازه رو غایب شود
رونی و بنا بر آرزو کسا	زانکه مست از عالم کون و فضا
خوش نگردد از مدحی بیستینها	جو تک در مداح باشند کینها

کمال

ای دل از کین و کرامت پاک شو	واکبهان الحمد خوان جالاک شو
بر زبان الحمد و کراه درون	از زبان تکمیلش باشد یا مضمون
واکبهان گفته خدا که سنگرم	من بظلم من بیاطن نا ظلم
حکایت ان مداح که از جنة ناموس شکر مدوح میگردد و بوی اندوه و غم اندرون او خلافت و لقب طاهر اوی نمود	
آن یکی با دلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فرما
گفت آری بد فراقی لاسفر	بود بر من بس مبارک مرده
که خلیفه داد و خلعت مرا	که قرینش با صد مدح و ثنا
شکر تا وحدتا بر میشتند	تا که شکر از حد و اندازه بهر
بس بگفتندش که احوال نرشد	بر دروغ تو کوا می میدهند
تن بر منم بر منم سوخته	شکر را در دیده یا آموخته
کوشان شکر و حمد میر تو	بر سر و بر باجی بی تو غیر تو
کر زبانت مدح آن شده می شد	سنت اندامت شکر بیت میکند
در سخای آن شد سلطان جود	هر ترا گفتی و شلوار بی نبود
گفت من ایشانم که دم آید داد	میر تقصیری نگر از افتقاد
بستم جمله عطا با از امیر	نخش کرد بر بنیم و بر فقیر
مال و آدم پندم عمر دراز	در جز از بر که بودم پاک بار
بس بگفتندش مبارک مال تر	جیبست امیر با طفت این دود
صد کرامت در درون تو جوجا	کی بود اندم نشان اینشتار
کوشان عشق و ایشا و رضا	کودست است کشته گمنی با مضمی

حو و گرفت مال کم نشد میل کو
 چشم تو کر پدیا و جان فزا
 کوشان پاک بازی ای ترش
 صد نشان باشد درون ایشان
 مال داریا اگر کرد و تطلب
 در زمین حق زراعت کرد
 کرنگه و زرع جان یکدانه صد
 کرنگه بد خوشه از وضاعت جان
 چونک این ارض نشانی برنج
 این زمین را برنج او خود بخت
 حمد کنی تو نشان حاد و ن
 حمد عارف خدا را راست
 از جنان یک جسمش برکشید
 اطلس تو بی نور مؤلف
 وار عید از جهان عاریه
 بر سر پیر عالی متش
 مقصد صدق که صد بنان در او
 حمد نشان چون حمد پیش از بها
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 نشانی نشان هزاران مر طرف
 بوی پیر بد بیدار و دست

دورن

بوشتا ساند حاوق در مصاف
 نوظاف از مشک گان بوی بیاز
 کلشگر خور و هم سعی کو بی و بوی
 مست و انند خانه کلان
 از شکاف روزن و دیوارها
 از شکاری که ندارد بیج و هم
 از بی بر جوان که دیو و توغوم او
 از روی که اینس از ان گاه
 در میان ناقدان در زمی مست
 مرگک راه بود در سر قن
 چون شینا طین با عیظها بیخ
 مسلکی دارند در دیده درون
 دم بدم خط و زین بی گند
 ایسا جانهای روشن در جهان
 در سر اینت کمتر از دیوان شدند
 دیو در خانه سوی کردون رود
 سرگون از جوخ زیر اند جهان
 آن ز رشک روحهای دل پسند
 تو اگر نشی و ننگ و کور و کر
 شرم دار و لاف کم زن جان کن

در بافتن طپیان الهی امراض دل و دین را در سپیدی مریه

تو بخدی بای دسوکم کن کز ان
 از دم تو می کند گشوف راز
 میند از سیر که با نه موی
 خانه و بر اینان ممسای گان
 مطلع گردند بر اسرار ما
 صاحب خانه ندارد هیچ سهم
 می برند از حال سنی خمیه بو
 زانک زین محسوس و زین انباشت
 بانگ ای قلب وون لایح من
 که خدایش کردا سیر و در جلت
 واقف از سر ما و فکر کیش
 باز در د بهای ایشان بر کنون
 صاحب نبت و مشکاف روز
 بجز باشند از حال بنان
 روحها که خمیه بر کردون ز نو
 از شتاب شوق او مطعون مشو
 که شتی در جنگ از رخ سنان
 از ننگشان پسر کنون یک انگند
 اینان کان بر روحهای مهربان
 که بس جاسوس مست از سوی

روسیگان و سخن گشایار و در تک چشم او وی این همه نه
از زاده دل که انهم حراسین القلوب بجا سوم با صدق

این طبیان بدن دانش دارند	برستقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی پندت حال	که ندانی تو از آن رواعقل
هم ز نبض دم ز رنگ دم ز دم	بوبرند از تو بهر کونه ستم
بس طبیان آلهی در جهان	چون ندانند از تو بی گنت و مان
هم ز نبضت هم ز جبهت هم ز رنگ	صد ستم پند در تو سینه در گنت
این طبیان تو آموزند خود	که بدین آیات نشان حاجت بود
کامان از دور نامت بشنوند	تا بقیرتار و بودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت نزا با حالها

مردود دادن ابا بنید از زادن بولطی حرقانی
پیش از سالها و نشان صورتت در پیرت او یک
و نوشتن تاریخ نویسان از آنچه رصده

آن شنیدی داستان با یزد	که ز حال بولطی بنین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگرفت	با مردان جانب صحر او دشت
بوی خوش آمد و روانان	در سوادری ز موسوی خانبان
هم بدانجا نامشفاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید	جان او از باد باوه بی جنبید
کوزه که از سخا بهر پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سر دی باد آبی کشید	از درون کوزه نم هر دو نخت
باد بوی آرا و او را آب گشت	آب هم او را شراب ناک گشت

چون در مانا رستی شد با طبعی	یک مرد او را از ان دم بر رسید
بس بهر سپیدش که این احوال	که بر دست از جاب تیغ و شمش
کا- سرخ و گاه زرد که کسیند	همیشد در ویت چه حالت و نوید
میگفتی بوی و بظا نیست کل	پیشک از غیبت و از کل زاد کل
ای تو کام جان من خود کام	مردم از غیبت پیام و نامه
مردی بچوب دار از بر سیغ	میرسد اندر مشام خوشی
تخت بر ریز بر ما زان سپو	شده زان کلستان با ما کو
خدا بریم ای جمال همتر سیغ	که لب ما خشک و تو شفا خور
ای ملک بنمای جنت جنت خیز	ز آنچه خور دی چه عده بر ما بریز
میر محبت نیست در دوران کور	جز نوازی شد در حریفان در نگر
کی توان نوشید این به زبرد	می بین مردم را رسوا گرت
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خوشتر را چون کند
خود آن بویت این گانه در جهان	صد هزاران پرده کشند در دنیا
پر شد از تیزی او حمار دشت	دشت جگر رنگ مردم گشت
این سپهر را بکلی در کبیر	کین بر من نیست خوشتر از کبیر
لطف کن ای رازدان راز کو	آنچه با ذات صید کردش باز کو
گفت بوی بولچت آمدن	تجنانک هر بنی را از زمین
که محک گشت بر دست صبا	از زمین آیدم بوی خدا
بوی را مین میرسد از جان و نس	بوی یزدان میرسد هم و ز او نس
از او سپس و از فن بوی بوی	مر بنی نامست کرد و پر طرب
چون او پیش از خوشی ناک گشت	آن زمین آسمان گشت بو



از بس آن سالها آمد بدید جمله خرمای او زامساک بود روح محفوظت او را پیشتر نی بخرست و زمرست زنا خواب از بی رو پوشش عاصه در میان روحی دل کبرش که منظر گاه است مومنانی نظر بنور الله شد سب	بوالحسن بعد وفات با بندید آنگنان آمد که آن شده کشته بود از چه محفوظت محفوظ از خطا روح حق را اله اعلم بالصواب روحی دل کوبید آنرا صوفیان چون خطا باشد جود آگاه اوست از خطا و سهو بیرون آمد سب
---	---

نقصان اجزای دل و جان صوفی از نظام الله

صوفی از نور چون در غم شود زانگ خفته از نگار رگین است آنکه سر نماند از او از علو این سخن آخند از دروان جوان شاه آن صوفی که زرقش کم شود زان جرای خالص سر گاه شد زان جرای روح چون نقصان بس بداند که حسابی رفته است	عین نفسش آید و مطم منقود روح قسم عاجز ی اشک است روح حق و خلق نماید سوی او از گلی اجزای نان شده ناتوان آن شیشش در کرد و او دم شود اوسزای قرب و اجزای گاه شد حانش از نقصان آن لوزان شود که سخن زار رضا آشفته است
--	---

**با زکاتین حکما بنظام که رفته نوشت
سوی شاه چندی که اجزای التفاتی شاه**

مجنان کاشش از نقصان کشت رفعه اش برود پیش شاه داد کفت و رانیست الا در پدوست	رقعه سوی حاجت خرم نوشت خوا نداد رفقه خواستنی و انداد بس جواب حق او لیسر سکوت
--	--

آن پایله پروریده در شکر آن پایله رسیده از ما و سینه این سخن بایان نداد با کرد	چاشنی بختش نبود در کور نقش دارد از پایله طعم سینه تا جاکت از روح غیب آن شیر
---	---

قول رسول علیه السلام انی لاجد عیسی الرجن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری برسد بعد چندین سال همزاید پیش رویش از گلزار حق گلگون بود جست نامش کت نامش بر الیمن قد او در تک او و شکی او حلیهای روح او را م نمود حلیه تن مجنون عاریت حلیه روح طبعی هم فناست جسم او همچون چراغی بر زمین آن شفاع آفتاب اندر وفاق نقش کل در ز بر پینی بهر لایغ مرد خفته در عدن دیده فرق پر من در مصر من یک جرمین بر شش اندازمان تا بویج را	گاند زین ده ستر یاری برسد بیزند بر آسمانها خرم کس از من او از من مقام افزون علیه اش واکت ز ابرود فتن یک بیک واکت ز کبیر و رو از صناعت از طبیعه و جاد بود دل بران کم نه که آن یکسا عقیقت حلیه آن جان طلب گان برست نور او بالای سقف منستمن قرص او اندر چهارم جاطانی بوی کل بر سفت ابروان و دماغ عکس آن بر جسم اشاد و عرق پوشنده کنگان زبوی آن فیض از کتاب آرا پیشندان سب
--	---

زادن بوالحسن بعد از وفات ابانیزید قدس الله روحها بسا ایما

چون رسید آن وقت و آن تاریخ از عدم پیداشد و م کب نتاخت	زان زمین آن شاه پدگشت و کت بر سر بر تخت زردک باخت
--	--

نخستش در در نراق و وصل مسیح
 احمق است و مرده ماد منی
 آسمانها و زمین یک سبب دان
 تو کجوی در میان سبب در
 آن یکی گوی در سبب هم
 جنبش او داشت که سبب را
 برده بد جنبش او پر دما
 آتش که اول زامن میجد
 و آیه اش بنیست لیک اول خبر
 مرد اول پست خواب و خورا
 در پناه پند و کبر رتق
 عالم تاریک روشن کند
 که چه انشیریم جسم نیست
 چشم را بنود از آن بر بهر
 جسم از جان روز افزون میشود
 چه جسمت بگذر خرد پیش نیست
 دو در شکست پر حشمتان
 نوری این چشمی پند خواب
 چون ز ریش و سبک تن فارغست
 باز نامه روح حیوانیت این
 کباز انسان دم از قال و قبل

بعد از آنست

بعد از آنست جان احمد بگذرد
 کوبیدار آیم بگذر یک کان
اشتیق آن غلام از نارسیدن جواب رفته از قبل پادشاه
 این پادشاه خرد ندارد پاس
 چون جواب نامه خیره گشت
 این قزارش اندن خواب از جنون
 کای بجست جویم ندان شجواب
 رفته نهان کرد نمود آن بشنا
 رفته دیگر نویسم زار مومن
 بر امیر و مطیع و نامه بر
 بیج کرد خرد و عیبه دو که من
کفر خوریدن پادشاه بر سبب سلیمان علیه السلام
 با در تخت سلیمان رفت کرد
 با دم گفت ای سلیمان کز مر و
 این نماز و بر این بنا و حق
 از نماز دم کنی من کم کنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 گفت تا جا که مشو بر فرق من
 راست میگردد او بدست تاج
 بهشت بارش باست کرده گفت
 گفت اگر صد که کن تو راست من
 پس سلیمان گفت با اگر مغر
 و ز روی کز از کز م خشمین مشو
 تا رو و اخلاف ما را در پیش
 تا تو با من رو شمی من رو شتم
 روز روشن را بر و چون لیل کرد
 افتا با کم مشو از شرق من
 باز کز میشد بر تاج ای شاه
 گفت تا جا جلیبت احو که مغر
 کز شوم چون کز دو پای من

بعد از آنست

در س که در صبح از تو بتم وز روان شمع این شیده ام ایستادی تا ضعی این حضور یا که بی کفنی شکالش حل شده کور تا برف نو پوشیده بود تبه قبه بد و شد جانش با اما دعوی یکی تنسی علی علم از بر قست روی از من متا آن عجیب را که اول می شنید کرد با بد آن حکایت تمام	که پسین باشد هر چه را متم کت من هم نیز خواهش بد به ام مر صبا حی رونادی سوی کور یا مثال شمع پیشش آمد بس تا یکی روزی پیامد با سحر نوی بر تو برهما سخن علم باکش اما از حقیقت شمع حی مین پیا این سو بر او از م شتاب حال او زان روز شد خوب و بدید باز با بد کشتن سوی آن غلام
---	--

رقعه دیگر نوشته آن غلام پیش شاه چون جواب اول بیاید

بر ز شمع و غیره پرفان ای عجب انجا رسید و یافت تم نداد او را جواب دق نزد او مگر ز کرد نام پیچ با ست اگر جوابش بر تو بیسی هم روا بر علام و بنده اندازی نظر مرد احمق زشت و مردود هم کند بر من سرایت علتش خاصه این که حیثیت عقل بند	نامه دیگر نوشت آن بدگان که یکی رفته بستم پیش شمع آن در کرا خواندم آن خوب خفتگی آورد او را اشهر یار گفت حاجت آنرا و بنده شامست از شمی تو جرم کرده اگر گفت این ستم است اما اجوی است که چه آرم کناه و زلتش حد کسل نگرین همه کرکین شتوند
---	--

ول بران شهوت که بودش کرده آنجا تک تاج را میخواست شد تاج و اعی کشت تارک چون قصد راستی شد تاج بر فرق سرش که کتم تو راست کردی ز امتحان چون نشانده بی بر ز کل پرواز کن پر و دای غیب این برسم در ام مرد نامم راز کنت نام پسند بر کسی تهمت منه بر خویش کرده آن کن که میسکالده آن غلام کا چشمش با شه نشانه سخن طفلکان خلق را سری ر بو اوشده اطفال را گردن کپس و انز و ن خوش کشته با نفس کن وز برون تهمت بهر کسی نمی بعد و خویش بیگنا تا زان دل می نوازی مرتن بد غم را حکم حق بیعتل و کور شده بود کز طلا طوست جوابت کس آنجا تک حکم غیب با بزمید	بس سلیمان اندر تو راست کرد بعد از آن تا جش من دم راست شد بعد از آنش کتر همی کرد او قصد مشقت کرت که بگردان مهر من شاه کنت این تاج چونست از من تاج ناچون کشت کا بی شده تار کن نیست استوری کز من کلام بر و نام نه نودست خود بدید مر تو ارم که پیش آید ز در ظن مهر بردی کبری ای دوست کام کا چشمش با رسول و مطین مجو فرعون که موسی شسته بود آن عدو در خانه آن کور دل تو هم از برون بی با دیگران خود عدوت است قدش مید مجو فرعون نو کور کور دل چند فرعون گشتی پشم را عقل او بر عقل شانه میبوا و مهر حق بر چشم و بر کوش و خرد حکم حق بر لوح می آید بدید
--	--

شماره ششم از حسن حقایق خیر و اوبایز بد را از بود و احوال او

کهنه

که کم عقلی مبادا کبر را
 نمیشاید ابراز شومی او
 از که آن احقان طوفان پنج
 گفت پیغمبر که احق سر که مست
 هر که او عاقل بود او جان است
 عقل و ششام ده من را ضمیم
 بنود آن دشنام او پنداید
 احق از حلقا بنده از بیم
 این یقین دان که لطیف و روشنی
 سبب است کینه کندی قاید
 مایه عقلست بی نان و شوی
 نیست خیر نور آدم را خورش
 زین خورشها اندک با ز بر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نورست کین نان شوی
 چون خوری یکبار از نان گول نور
 عقل و عقلست اول ملک پی
 از کتاب او ستاد و فکر و فکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ با شتی اندر دور و کشت
 عقل و بگوشتش بزدان بود

شومیش ز آب در ابر را
 شتر شد ویرانه از بومی او
 که در ویران عالمی را در ضحوح
 او عد و ماست عقل نه زلفت
 روح او در ج او در جان است
 ذلک فیضی وارد از فیاضیم
 بنودان همایش سینه مایه
 من از آن جلوی او اندر بیم
 هست بر سر کون خورا جاشی
 چاه از زویش سینه مایه
 نور عقلست ای بر جانرا غدی
 از جز آن جان نایب بد پرورش
 کین غذای خور بودی آن حر
 لغت های نور را اکل شوی شدت
 فیض آن جانش کین جان جان
 خاک ز بیزی بر سر نان تنور
 که در آموزی جو در مکتب صبی
 از معانی و در علوم خرب و بکر
 لیک تو باشی در حفظ آن کربان
 لوح محفوظ او مست کوزین کد
 چشمه آن در میان جان بود

چون بر پسته آب دانش چرخ کرد
 در دره بخش بود پسته چه غم
 عقلی تحصیل مثال جو حجب
 راه آیش بسته شد شدن نوا
 از درون خویشتن جو چشمه ترا
 نیشتر و کینه نه در پسته نه زرد
 کوهی جو شد ز خانه دم بدم
 کان رود در خانه از کوهی
 از درون خویشتن جو چشمه را
 ناری از منت سر نام سزا

سخنی با کسی مشورت کرد و گفتش با دیگری کن که من عدو ترام

مشورت میکرد شخصی با کسی
 گفت ای خوش نام خیر من بگو
 من عدوم مر ترا با من میخ
 رو کسی چرا که ترا دوست دوست
 من عدوم چاره نبود که زین
 حارسه اگر که کجین شرط نیست
 من ترا بی هیچ مشکلی دشمنم
 هر که باشد منقبتن با دوستان
 هر که با دشمن نشیند در زمین
 دوست را بازار از ما و منت
 خیر کن با خلق بهر ایزد دست
 تا شماره دوست پستی در نظر
 چونک کردی دشمنی بهر کس
 گفت من دام ترا بی بوسین
 لیک مر و عاقلی و معنوی
 که ترا در واره و از محبسی
 با جوی مشورت با او بگو
 بنود از رای عدو بهر روز میخ
 دوست بهر دست لاشک خیر جو
 کز روم با تو غلام دشمنی
 جیست از غیر عقل ناچستی
 من تو را که ره غلام ره ز غم
 مست در کفین میان بوستان
 مست او در بوستان در کون
 تا کرد و دوست خصم و منت
 یا برای راحت جان خودت
 در دولت ناپد ز کین ناخوش
 مشورت با یار هر انگیز کن
 که تو بی پرینه دشمن دارین
 عقل بکند از دست که کز روی

طبع خواهد تا گشت از خیم کین
 آید و منقش کند و ازار دیش
 عقل ایمانی جو شخته عادلست
 همچو کبر با شاد و بیدار موش
 در آنگاه که بر آرد موش دست
 کرم با جگر شیر افکن بود
 غزه او حاکم در ندگان
 شهر پیر در دست و پر جامه کنی
 عقل در تن حکم ایمان بود
 عقل عقل و جان جان ای جان
 عقل کل سرگشته و جبران نوست
 یک سر به میوه سنا دیش رسول

عقل بر نفس است بند آسین
 عقل چون شخته است در یک توش
 پاسبان و حاکم شهر و دست
 فرد در سوراخ ماند همچو موش
 نیست کرم با شاد و بیدار موش
 عقل ایمانی که از دست بود
 غزه او حاکم در ندگان
 خواجه شخته با شش کو و خواه فی
 که ز میشتش نفیس در آن بود
 عقل و جان خلق را سلطان تویی
 کل موجودات در زمان نیست
 هر جگ کافر و دفع ضنول

امیر کون رسول علیه السلام جوان پهلوی را بر سپهر که در آن پیران و جنگ آرمو دکان بودند

یک جوانی را که زید او از مری
 اصل لشکر پیمان سپهر و بود
 این همه که مرده و بتر کرده
 از کسل و زغل و زنا و موی
 همچو ایستوری که کبر بزد بار
 صا حبش در پی دوان کای خیره
 که در چشم این زمان غایت شوی

میر لشکر که در شش و سالار جیل
 قوم پیوسته حق پیسر بود
 زان بود که ترک سرور کرده
 میکشی سرخو پیش را سپهر میکنی
 او سر جو و کیر داند که همار
 هر طرف که گیت اندر قصد خ
 پشت آید هر طرف که تو سب

انگیز

استخوانت را بخاید چون شکر
 آن کبر آخر پانی از علف
 مین بکمر بزاز نقره کردم
 تو ستوری هم که نیست غالبست
 خر خزانده است سب خزانده است
 میر آخر بود حق را مصطفا
 قتل قتل کنت از جذب کرم
 خنجرها را تا هر وض کرده ام
 هر کجا باشد را صحت پاره
 بلا جرم اغلب بلا بر انبیاست
 سلسکا نیدار دم بر غار وید
 قتل قتل قتل قتل قتل قتل قتل
 قتل قتل قتل قتل قتل قتل قتل
 قتل قتل قتل قتل قتل قتل قتل
 کرم نیاید ای نبی عکین مش
 گوش بعضی زین قتل و کورست
 منزم کردند بعضی زین ندا
 منقبض کردند بعضی زین قصص
 خود و فلک نیز نامتنا به ند
 کو ذکان که چه یک مکنت درند
 مشرقی و مغربی را حسابست

که نه بینی زندگانی را دگر
 آتش از پهنیزب کرد تلف
 و ز کراتی بار که جانت منم
 حکم غالت را بود ای خود پرست
 اسب نازبی را عوب کوبید غالت
 بهر استوران نفس بر جفا
 تا ریاضتشان دم من را صبر
 زین ستوران بسر کله تا خرد
 از کله تا آتش بنا شد چاره
 که ریاضت دادن جانان بلاست
 تا یواش و مرکب سلطان مشوید
 ای پستوران مول اندر پیست
 ای پستور آفریده رک و سینه
 ای پستوران رمیده از اوت
 زان دوی فلکین تو پیر از کین مشو
 هر پستوری را صطیعی بگوست
 مسست مرا بسی طویلیا و جلا
 زانگ مرغی جدا دار و نقص
 زین سبب بر آسمان صفت شدند
 در پیست هر یک ز یک بالا ترند
 مضرب دید از پس جبهت را

صدقه از آن گوشه که صفت زنده
 با ز صفت کوشش را مضمونی
 صدقه از آن چشم را آن راه نیست
 همچنین هر چه بر یک همیشه
 پنج حس ظاهر و پنج حس درون
 هر کسی که از صفت درین سرگشت
 نوزادگار تقالوا کم لمن
 که مسمی کرد و ز کفارت نبرد
 این زمان که بستی نفس ساجد
 قل تقالوا قل تقالوا ای غلام
 خواجها با از منی و از سری

جلد مخنا جان چشم رو دشمنند
 در سماع جان و اجناس نبی
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 سر یکی معزول زان کار و در
 «صفت اندازد رقیام الصابون
 میرود و سوسوی صفتی کان و ابس
 کیمیا بی بس عکرمست این سخن
 کیمیا را بجه از وی و امیک
 کنت تو سوسو دشمن کنه در آخرش
 مین که انا لله ید عوا السلام
 سروری جو کم طلت کن سروری

اعتراف کردن مشرعی بر رسول علیه السلام بر این گردن ان سزایی

چون بجه سروری کرد از سزایی
 بر الفصول از حد طاقت نداشت
 خلق را بنکر که چون ظلمانی اند
 از بکر جمله این نفسر قه
 این بخت که جان برندان اندر آست
 پای تا سرق سر کین آنخوان
 و ایما بلو بهلوی سقا ر
 نوز پنهانست و حبت و جگر و
 که بنو و جیب و بنار شانس

از برای لشکر منصور خلیل
 اعتراف و لا نسلم بر فواشت
 در متاع فانی چون گمانی اند
 مرد از جان زنده اندر خرقه
 دانهی مفتاح زندانش بدست
 میزند بر دانش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پینت دار
 که کز آنه دل نمی جو بد پناه
 نمی بدی و حشمت نه دل جیبی خلاص

اصول

وحشت همچون موکل میگردد
 ست منہاج و نمان و نکنت
 ترقه جو یان حج انز کین
 مردگان باغ جیبته زین
 چشم این زندانیان مردم بدد
 صدقه از آن دوگان آب جو
 بر زمین پهلوت را آرام نیست
 بی مغز گامی نباشد سقا ر
 کنت نانی بار رسول الله کن
 بار رسول الله جران از پیر زاده
 هم تو کفایت کنت تو کوا
 بار رسول الله درین شکر
 زین درخت آن برگ زرد
 بر کما ی زرد او خردکی تمسیت
 برگ زردش آن روی سبید
 بر کما ی نور سبیده زرد نام
 برگ می برگی نشان عارفیت
 آنکه او کلی عارض است و فو
 حرفهای خط او که هر چه بود
 پای به از سرعت ارج با زانو
 که مثل خوانی بجه در کمر

که بجوای صلال منہاج ر شد
 بافتش و من کز آنه جیب نیست
 سوز در بین طالب رخ مطلوب نیست
 زندگی بخشند را تو فهم کن
 کی بدی کز نیستی کس مرده بود
 کی بدیدی که بنودی آب جو
 دانه در خانه لحاف و بستر نیست
 پنجا را شکر نباشد این خوار
 سر و شکر مکر میر کین
 غیر مرد سپهر لشکر مبار
 پر باید پر باید پیشش و
 مست چندین پر و از وی پیشتر
 سببهای بخند او را این چنین
 این نشان سخنی و کافیت
 بهر عقل بخند می آرد و نو
 شده نشان آنکه آن میوه است
 زردی ز سرخ روی صبر نیست
 او بکشتهای بجه نو خلست
 فرمن غلست اگر تن میرود
 یافت عقل او و پر براج راند
 و ادا حق برجای دست و پاش بر

که ز اسرار سخن بوئی بریس
 بگذر از زکرین سخن شد محبت
 ز اندر دم صد خوش خوش نفس
 خامشی نخست و گفتن مجو جو
 از اشارت های در پاره نبات
 بجهنم پر بسته کرد آن بی اد
 دست میدادش سخن او چنان
 این خبرها از نظر خواند نیست
 این خبرها از نظر خواند نیست
 هر که او اندر نظر موصول شد
 چونک با معشوق گشتی تمیز
 هر که لذت طغی که شست و مرد شد
 نامه خواند از پی تقسیم را
 پیش پنهان خبر گفتن خلقت
 پیش پنهان شد خوشی نفع تو
 که بزبان بگو بر کوی خوشش
 و در میاید که از کوشش در از
 همچنانک من درین زیبا فزون
 چونک گوئی میکنم من از ر شد
 ای حسام الدین فیض، ذو الجلال
 این مکر باشد ز حبت مشتی

دندان

بر دمان سنت این دم جام او
 قسم تو که نیست تک کرمی دست
 کوش میگوید که قسم کوش کوش
 کنت حصص من اذین افزون است

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کنده را
 در حضور مصطفای تنه خو
 آن شه و الیوم و سلطان عس
 دست میزد بر منعش بر دمان
 پیش پناه بر و شرکین خفک
 بهر ای کند مغر کند خ
 اخ اخ بر اشتی ای کوچ کج
 تا فری این مشام پاک را
 حلم او حذر اگر چه کول ساخت
 و یک را که باز نماند اشت
 خوبیشتم که خفته کرد آن خرب فر
 چنه کو بی ای جوج بصف
 صد هزاران حل و در این کرده
 حملشان بیدار را بلد کند
 حملشان همچون شراب خوب نغز
 مست را بین زان شراب پر شکست
 مرد بر نازان شراب زد و دیگر
 خاصه این باد که از چ غیبت
 آنک آن اصحاب گفت از شغل و غفل

۵

زان زمان مصر جای غم زده اند ساحران هم سکر موسی داشتند جغری طیار زان می بود دست	دستهارا شتره شتر کرده اند دار را دلدار می انگاشتند زان کر که میگرد پیژد پا در
قصه سیمانی ما اعظم شایان گفتن با یزید و اعتراض مریدان و جواب این مرادیشا نژاده بطریق گفتن زبان بکس از راه عیان	
بام ایگان غیر ششتم گفت مستانه عیان آن وقت چون گذشت آن حال گفت شرح گفت این بار را که این شد حق مژه از تن دمن با تنم چون وصیت کرد آن زبانی مست گفت او با زان سرفاق عشق آمد عقل او آزاره شد عقل چون شسته است سلطان عقل سایه حق بود حق آفتاب چون بری غالب بشود بر آدمی هر چه گوید آن بری گفته بود چون بری را این دم و قانون بود اویی او رفته بری خرد او شفا چون بخرد آید اندک گفت بس خداوند بری و آدمی	بایزید آمد که یک یزدان منم لا اله الا انما فاجد و ن تو چنین گفتی و این بود صلاح کار و ما در من زنده آدم به چون چنین گویم باید که شستم سر بریدی کار دی اما ده کرد ان وصیتهاش از خاطر برت صبح آمد شمع او بجاره شد شبه آبیچاره در کنجی خرد سایه را با آفتاب ادجه ثابت کم شود از مرد و وصف مرد می زین سری زان آن سری گفته بود کرد کامان بری خود چون بود تکب بای الهام تازی کوشیده چون بری را مست این وقت از بری کی باشد شایان کی

شیر کیر از شیر کی ترسد بگو شیر کیر از خون نره شیر جزو هر سخن بپردازد از راز کهن با دله رای بر و این شرو مشهور که نواز تو بکل خالی کند گرچه قرآن از لب پیغمبرست چون همای پیژدی پرواز کرد عقلی را سیل پیژد در رود نیست اندر چه ام الا خدا آن مریدان جمله او اند شدند سریکی چون ملحدان کرده کرده هر که انوشیروان بیخی میباید یک از تنی بر تن آن دشمن هر که او سویی کلوش زخم برد واکد او را زخم انوشیروان زد واکد آگه بود از ان صاحب توان بنم دانش دست او را بسته کرد رو زگشت و آن مریدان گایسته پیش او آمدند از ان مردوزن این تن تو گرتن مردم بدیسه با خودی با پیجوی دو جا رزد	شرح را با از کور که برسد بگو تو بگو بی او مگر د آن با ده کرد تو بگو بی با ده گفت آن سخن تو حق را نیست آن فرستگ تو شتوی بیست او سخن عالی کند هر که گوید حق گفت او کافرت آن سخن را با یزید آغاز کرد زان قوی تر گفت کاهل گفته بود چند گو بی بر زمین و بر سما کار دنا بر جسم با کفش میزدند کار دمیزد دیر خود ایتستوه با ز کونه از تن خرمیدر برید چون مریدان خسته و غرق خلق خود بریده دید و زار آمد سینه اش بشکافت و دست دل ندادش که زنده زخم کوران جان بر والا که خردا خسته کرد نوحا از خانه نشان برخواستند گای در عالم درج در یک برتن چون تن مردم ز خیز کم شد بی با خود انز دیده خرد خا رزد
---	--

در بنی کم کرده استیناس او با خود از بی ادب کرده اند بر همه می را محرم کرده اند	بر لیب آمد لبالبت کاس او بچو از می با ادب کرده تمام لیک اغلب چون بدند و ناپسند
--	--

پان رسول علیه سبب فضیلت اختیار کردن دان نرزی را با سری پر لشکری برین کار در کان

تسخیر از دست زنی سپیدند تو مبین او را جوان وی سیز ای بسی رهش سفید و دل چو کرد پیری آن جوان در کار نی سفیدی موی انز رهش در چونک عکسش نسبت اولاشی بود پاک باشد از غرور و از زینویس پیش چشم بسته کش کوه تکیست در علامت جوید او دایم پسیل چونک خوا می کرد بگزین پرا می ندانی محقق از محقق او بنور حق به پندم چه مست پوست بشکافند در آید در میان اوجه داند چیست انز قومه سازگار از دست هر دو می حسود ساز و شد آن بعقل محضه دل بر پیغمبر و بظلم ننگریم	حکم اغلب راست چون غالب بدند گفت پیغمبر که ای ظالم ننگر ای بسیار ریش سیاه و دم در عقل او را آزمودم با ر تا پیر پر عقل باشد ای سپر از بیسپس او پیر تر خود کی بود طلک کبرش چون بود عیسی پس آن سفیدی مود لیل تنگی است آن مقلد چون ندارد جو دلیل به او گفتمیم که نوند پیر را لیک پر عقل کی پیر سپس انگ او از پرده تعلیق چیست نور باکش می دلیل وی پیا پیش ظاهر بین چه قلب و چه ای بسا رز سیه کرده بود ای بسا مس ز راند و ده بزر ما که باطن بین جمله کشتو ریم
--	--

بر تن خود میزدی آن موش دار تا آمد در اینی او ساکت غیر نقش روی غیر انجایی نه در زنی بر ایند بر خود زنی ور به پنی عیسی مریم تو سینه نقش تو در پیش تو به نهاده چون رسید آنجا قلم در هم شکست دم حزن و اندام علم بالمشاد پست پیشین یا فرود او السلام آن دم خوش را کنایه با م دان مچو بخش خنیه کن نی فاش تو ترس ترسان رود در آن مکان زان کنایه با م غیبت از خیال روح می بندد که پیشش اعر از بر کنایه رکنده شادی بدست اعتبار از قوم نوح و قوم لوط	ای زده بر چرخان تو ذوالقنار زانکه بخورد فانیست و امانت نقش او فانی و او شد آینه کو گویی تف سوری روی چو ور به پنی روی رشت آن دم اوند اینست و نه آن او ساوه چون رسید آنجا سخن است لب به بندار چه فصاحت و دست بر کنایه با م ای مست مدام هر زمانی که شوی نوح کار این بود زمان خوش بر اسان باش تا نیاید بر و لانا که ملا ترس جان در وقت شادی از زوال گرمی پنی کنایه با م راز هرنگالی ناگهان گان آمدت چو کنایه با م خود بنود محفوظ
---	---

سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول نزد رسول علیه السلام

چون بزدیم مست و خوش طایف مست ادب که داشت آمد در جا بی ادب را می جان تری کند و بود بدخوی بد تری شود	پرتو سستی بچند سینه لاچم بسیا رو شند از نشاط نی همه جا بخوردی شری کند کر بود عاقل مگر ز سبب مشو
---	--

بزر

حوزه بنو و مشر عقل و عاقل و کذا داشت نکلتش آید آمدن خلف دلیل گاه لشکران آری و کامی قنار نیم ششمی نی که نوری که کند نیم عقلی نی که خود مرده کند تا بر آید از نشیب خود بیام در پناه عاقلی زنده سخن مردنی تا دمک عیبی نشود عوزه باشدنی عینت نی می شود سنگ مشت و خام و ترش و زشت عاقبت محمد ولی بر می جمد ز آنک نازل شد با از آسمان	وان خری که عقل پسکی چون داشت ره نه اندنی کثیر و نی قلیل میرود اندر جابان در از شعنی تا چوبیل خود کند نیت عقلش تا دم زنده زنده مرد آن عاقل آید او تمام عقل کامل نیست خود مرده کن زنده نی تا سدم عیبی بود زنده نی مرده نی لاشی بود عوزه که عور کی در گذرد جان کورکش کام مر سومی نهد سود نبود بر جیبیدن آن زمان
--	---

**قصه ابکیه و صبا دان و ان سه با بی یکی عاقل و یکی نیم عاقل آن
در مغز و رو ابد و مغفل و عاقل است سر سه**

که در و سه ماسی اشکرف بود صورت فقه بود و بر مع جان بر گذشتند و بد بدند آن ضمیر ما حیان واقف شدند و مو شدند عوم راه مشکلی تا خواه کرد که یقین پسستم کنند از خندرت کامی و جملشان بر من زنده	فقه آن ابکیه است ای عوف در کلیله خوانده باشی لیک آن جند صبا دی سویی آن ابکیه بس ستا پندند تا دم آورند آن که عاقل بود دعوم راه کرد گفت با اینها ند ارم مشورت هر زاد بود بر جان نشان باشد
---	---

حکم بر اشکال ظاهر میکنند حکم او مومن کنند آن قوم زود خون صد مومن به بهانی بر شیت تا جو عقل کل تو باطن بین شوی خلعتش داد و مزارش عوف زود رفعت افزود و مزاران نام دا این که بنویسید او محتاج کس تیره باشد روز پیش نور او ظلمت ثبت پیش او روشن بود لیک خفاش شقی ظلمت خست ورنه خفاشی با نی پیز و ز دشمن مر جابراغ و مقبلت تا که از زونه نماید حاصلش وز نهاد زشت خود عاقل کند	تا ضیائی که نظا مر سیه مند جون شهادت گت و ایمانی نمود بس منافق کا نر من ظالم کویت چند کن تا پر عقل و دین شوی از عدم چون عقل ز پا دو نمود عقل چون از عالم عیبی کشت کمترین زان نا همای خوش نفس که بصورت را نماید عقل رو و در مثال اجتی پیدا شود کو زشت مظلم تر و تاری ترست اندک اندک خوی کن با نور روز عاشق مر جاشکال و مشکلیت ظلمت اشکال زان جوید و دلش تا ترا مشغول مشکلی کند
---	--

**علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی
مغز و لا**

ار دلایل و پیشوای قافل است تابع خویش است آن بخویش رو مم بدان نوری که جانفش زوچر بد عاقلی را دایه خود داند او تا بد و پناشده رحمت و جلیل	عاقل آن باشد که ان باشد عقده پرتو نور خود است آن پیش رو مومن خویش است ایمان آورید دیگری که نیم عاقل آمد او دست روی زو جو کور ابر و لیل
---	--

ای تو اضع برده پیش لالهان
 آن تکبر بر خسان خوست رحمت
 از پی سوراخ چینی دست کل
 بر ی کل بهر مشا مست ی ولیر
 کی ازین جا بوی خدا بد ترا
 همچنین جت ملوطن باشد دست
 کنت آن با هر زبرک ره بر کم
 نیت و نت مشورت من را کن
 محرم آن آه کم یا بست و بس
 سوی در با عوم کن زین ابگیر
 سینه را با ساخت میرفت آن چله
 همچو آموکزی اوسک بود
 خواب هر گوش بسک انزلی خطا
 رفت آن ماسی ره در با گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 خوشی تن آنگند در دای زوف
 سس جو صیادان پیا دروند دام
 کنت ا من نورس کردم خصر را
 ناگهان رفت اور کی چون گرفت
 بر که شسته حضرت آودن خطاست
فضله ان مع گرفت که وصیت کرد که بر گرفتند بهشمان غرر

وی تکبر برده تو پیش شمان
 مین مرد مکر عکس پیش بندنت
 بود طینت پین آمد ای عقل
 جای آن بو نیت این سوراخ نیر
 تو ز موضع جو اگر باید ترا
 تو وطن بشناس ای خواج رحمت
 دل ز راه مشورت نشان بر کم
 چون تو آه انز جانی رحمت
 شبت رو و پنهان روی کن چون
 خجوه ترک این کرد ابگیر
 از مقام با خط ناخونو
 میدو و نا در نفس یک رک بود
 خواب خود در جبهه تو سند حکایت
 راه دور و پنهان کرفت
 رفت آخر سوی امن و عاقبت
 که نیابد حد آنرا هیچ طرف
 نیم عاقل را از ان شد تلخ کام
 چون نکشتم ستمه آن ره نما
 می با بستم شدن در پی بونت
 باز ناید رفتن یا دان ماست

مشورت را زنده باید بنوی
 ای مسافر با مسافر ای زن
 که ترا زنده کند و آن زنده کو
 زانکسایت لنگ دارد رای زن

سر این حدیث که حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر بایت که وطن آنسوت جان این سوی در وطن خو امی گذر آنسوی بنقط در و منور عضو را روی جدا چونک استنشاق چینی مکنی تا تر آن بو کشد سوی جان چونک استنشاق کنی و در سخن دست من اینجا رسید این با بشت ای تو کس کشته جان ناگهان حد من این بود که دم من لیم از حدت بشستم خدا با دوست	آدمت انز خرم جهر و عا بوی جنت خرا از رب غنی بر ی کل باشد دلی کلنار ان این بر و بارب تو ز بیم پاک کن دستم انز شستن جا ست بشت دست فضل نت در جانهار سا زان سوی حد را نئی کن ای کریم از خرا دت تو بشنو این دوست
--	--

**شخصی بوقت استخامیکنت العلم ارنی رایحه الجنة جایی
 آلم اجلنی من التوابین و اجعلنی من المطهرین که در و استنجاست
 و در و استنجاست بوقت استنشاق میکنت عزمی بی پیشید
 و این را طاعت داشت**

آن یکی در وقت استنجاست کنت شخصی خوب و در آورده این دعا جن و در و چینی بود جو رایحه جنت زین یافت حو	که مرا با بوی جنت دار جنت لیک سوراخ و عالم کرد در و پین پین تو آوردی بگون رایحه جنت کی آید از د بر
---	---

ای تو اضع

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 تو بسی کاوان و میشان خورده
 تو گشتی سیر زانها در زمین
 مایه اما که سه پندت بر دم
 اول آن پندم بر دست تو
 بر سر دیوار بدم تا پیش
 پس پندت دم من بر در
 آید بر پست است آن سخن
 بر کنش چون گشت اول پندت
 گشت دیبر بر گشت بخور
 بعد از آن گشت که در چشم گشتم
 دولت و تخت و فرزندان تو
 فوت کردی در که روزی است
 آنچه گشت زادن خامله
 گشت غناک و همی گشت آه
 من چرا آزاد کردم مرزا
 مرغ کنش نی نصیحت کرد دست
 چون گذشت و رفت غم چون مجوزی
 و آن دوم پندت بستم که ضلال
 من نیم خود سه دستک ای اسد

مرغ او را گشت ای حواجه تمام
 تو بسی اشتر بقربان کرده
 هم نکر دی سیر از اجوای من
 تا پدانی ز بزم یا اطمینان
 بدست ای جان اول دست تو
 تا شوی زان پشاد و غم بگوش
 که ازین سه پند کردی بخت
 که چالی را ز کس باور کن
 گشت آزاد و بران دیوار است
 چون ز تو گذشت زان حسرت هم
 ده درم سنگت یک در پشم
 بود آن کور سخن جان تو
 که نباشد مثل آن در وجود
 ناله دار و حواجه شد در غلغله
 این چرا کردم که شد گارم بنا
 زین جیل از راه بروی مرزا
 که مباد ابر گذشت دی غمت
 یا نکر دی فهم پندم یا کرب
 بیج تو باور کن قول خال
 ده درم سنگ از و نم چون بود

چون

جراجه باز آمدن خود گشت که بین
 گشت آری خوش عمل کردی بدان
 این گشت بر پر پر و شاد و رفت
 پند گشتن با جمل خوابناک
 چاک حق و جمل پند بر در نو
 زانگ جاهل را بنده بود

چاره اندیشیدن ان مایه نیم عاقل به روز آمده که رون

نیم عاقل گشت در وقت
 کوسوی در باشد و از غم غریق
 یک زان نند بنیم و بر خود زخم
 پس برادم اشکم خود بر زخم
 میروم بر روی چنانک خیس روی
 مرده کردم خویش بسیار باک
 مرگ پیش از مرگ امست ای فنا
 گشت مو تو اکلک من قبل ان
 همچنان مرده و شکم بالا فکند
 مرگی زان قاصدان بر غصه بود
 شاد می شد او از ان گشت دروغ
 بس گرفتش یک صبا در جسم
 غلط عطان رفت بنان انهر
 از حبت و از راست محبت ان

چونکه ماند از سایه عاقل جدا
 فوت شد از من جان نیکو و نین
 خروشتن را این زمان مرده گیم
 پشت ز بر و میروم بر آب بر
 نی بسیار چنانک کس روی
 مرگ پیش از مرگ امست از فنا
 اینچنین فرمود ما را مصطفی
 بانی الموت بود تو ای امین
 آب سی بر دشت نشیب که بلند
 که در نیامای بهتر مر
 که برفت این با زیم رسم زنج
 پس بر وقت کرد و بر خاکش فکند
 ماند آن احق می کرد اضطراب
 تا بچند خویش بر ماند کلیم

تاج

دام آنگه ند و انزادام ما ند بر سپر آفتاب پشت تا با او می جوشید لیزت سبیر او می گشت از سنگین وز با باز میگفت او که گر این بار من من سنازم چه بد ریای وطن آب بی حد جویم و این سوزم عجبین میگردد با خود نوز ما او من عاقل بگیرم روز و شب	احق اورا در ان آتش نشاند با حاق کشت ادم خزا عقل میگفتش لم یا تک ند بر مجر جان کافران قاتل اولی وارم زین محنت کردن شکن ایگری را سنازم من شکن تا ابد در این وحشت میردم گر چنین ورطه اگر با هم رها تا شینم در چنین ریخ و غمت
پایان یک چند کردن احق وقت گرفتاری و ندم هیچ و نانی ندارد و لو از زوال عالمات و اعانه و انهم لکان و برون صبح کاوب و ناند ارد	
عقل میگفتش حاق با تو است عقل را با شد و نانی عهد عقل را با آید از پیمان خود چون گفت نیست نیسان میرت از کی عقل پر و اند خیس چونک پیش سوخت تو به میکند ضبط و درک و حافظی و باد داشت چونک کوم نیست تا بشن چون بود این مقام ز بعضی اوست	با حاق عدا را آید شکست تو نداری عقل ردای خود بر ده سپیان بد را ند خود دشمن و باطل کن تد پیرت یا و نارد ز آتش و سوز خیس آز و سپیانش بر آتش میزند عقل را با شد که عقل آفرانست چون مذکر نیست با بشن چون بود که نه پندگان حاق را جوست

آنکه

آن نامت از نتیجه ریخ بود چونک شد ریخ آن نامت شد عدم آن ندم از ظلمت غم بست بار چون برقت آن ظلمت غم کس خوش میگند او نوبه و پیر خرد	ن ز عقل روشن چون کج بود می نبرد خاک آن نوبه و ندم بس کلام اللیل نحوه النهار سم رود از دل نجه و زاده اش با تک نوزاد و العاد و میرند
در بیان آنک و دم قلب عقل است و ستیزه اوست با و ناند و انیت	
عقل ضد شهوت است ای بهلوان و سر خراشش آنکه شهوت را کذاشت لی حکم بد آنکه دو دم و عقل این حکم قرآن و حال انبیا تا به بینی خویش را از اسب من عقل را اگر از سازد و دینم دم من چون عالم سوز را	آنکه شهوت می تند عقلش خزان و دم قلب نقد از عقل است هر دو را سوسوی حکم کن زود عقل چون حکم مقلب را گوید پیا که نه اهل فراز و شیب من مخبر ز را شد در آتش اوجم عقل مومسی جان افروز را
قصه مجاد باست موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صلاحت بود	
رفت موسی بر طریق نیستی گفت من عظم رسول و اولی الجلال گفت بی خامش رمان بای و مو گفت که نیست مرا از خاکدانشن بنده زاده آن خداوند و حید نسبت اصل ز خاک و آب و گل مرح این جسم خاکم هم خاک	گفت فرعونش کوی تو کیستی حجت اندام اما نم از ضلال نسبت و نام قدیمت را بگو نام اصل که بین بند کاشن زاده از پشت جوی و عیب آست و کلی را دا و بزوان جان مرح تو هم خاک ای همناک

که در از خاک میگردند و نمک
چون رود جان میشود اوج خاک
هم تو هم ما و هم آشیان - تو
گفت غیر این نسبت نامرین صفت
بند با فرعون و بند با بند کاشش
بند با غی طاعنی غلام
خون دعا یی و حق بهشتان
در غزنی خواد و در کوشش و خلق
گفت جاشاک بود با آن لبیک
و احد از ملک اورا یارین
نیست خلقش را در کربلای
نمش او کردست و نفاش من او
تو نتانی ابروی من ساجق
مکسان خذ اروان طاعنی تویی
گر گشتیم من عوان را بسهمو
من زدم آشتی و ناکه او فتاد
من سکی گشتم هر سل زان کان
گشتم و خوششان در کردت
گشتم و ذبیت بیقوت را
گوری تو حق مرا خود بر مکزید

مست از خاکی و از احمد نشان
از غدای خاک پند کردنت
اسزان کو رخوف سهنداک
خاک کردند و نماند جا - تو
مر ترا آن نام خود اولی است
که از و پرورد اول جسم جاننش
زین وطن بگریز از فعل شوم
هم برین اوصاف خود میکنی قیاس
که نداشتی سبب ما و حق
در خداوندی کسی دیگر تر یک
بند کاشش را چه او سالارین
نیز گشت دعوی کند چه با لکی
عمر کرد دعوی کند او ظلم جوت
چون توانی جان من نشان حقن
که کنی با حق دعوی و در سینه
نی برای پیششتم نی بلهو
انک جاننش خود بندگانی بداد
صدمه از ان طفل چرم و زبان
تا چه آید بر تو زین خون خورد
بر امید نقل من مطلوب را
سزگون شد آنچه نشت می بزید

ن

این بود حق من و مان و نمک
روز روشن بر دم تاری کنی
که نداری پاس من در خیر و شر
زخم ماری را تو چون خواهی کشید
لیک خاری را کله پستان میکنم

**پان اک عمارت در ویرانیت و حجت در پرانندیک
و در پستی در شکستگی و مراد در پمرا دی و در جو و در علم
و علی با بقیة الاضداد و الال و رواج**

گفت اینها را بملی مسیح شکست
که مرا پیش حشر خوار یی کنی
گفت خوار یی قیامت صبره
نخ کنی زان غی تانی کشید
ظلمه کار تو ویران بس کنم

الهی فریاد کرد و بر تن فتن
میشکانی در پیریشان می کنی
تو عمارت از خرابی باز دبان
تا نگردد و زشت ویران این
تا نگردد و نظم او زیر و زبر
کی نشود نیکو کی کرد بد نفس
کی رود سوزش کجا آید شفا
کس زندان در زی علامه را
بر در بیی چه کنم بدرید را
نی که اول گشته را ویران کنند
بمست نشان پیش از عمارت تهاجر
زان تلف کرده ندعموری تن
کی نشود آرا پسته زان ما

آن یکی آمد ز مین راهمشکان فتن
کین زمین را از چه ویران میکنی
گفت ای ابله بر و بر من مران
کی نشود کوزار و کدم زار این
کی نشود پستان و کشت و برک بر
تا بشکان بنشته ریش جغز
تا نشود زه خطلهایت از دوا
پاره پاره کرده در زی جامه را
که چه این اطلبس کوز بد را
مر بنای گشته گابادان کنند
بمجنین بخار و حاد و قضاب
آن پلید و آن بلبله کو فتن
تا کوی سب گدم از اسپیا

آن تخاصا که در آن نان رنگ	که ز شیبست و ارا نام ای سبک
که پذیرد بر بند موسی و اری	از جنین شیبست بر نام شیبستی

بجواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

بس که خرد اگر و بند هوا	گر کمی را که در ده تو از دانا
از دانا را از دانا آرزو آم	تا با صلاح آورم من دم
تا دم آن از دم این بشکند	ما من آن از دانا را بر کند
گر رضا دای رسیدی از دانا	در نه از جانست بر آن دانا
گفت لطف سخت ایستاد دای	که در انگذنی بگر ایجا دوی
خلق یک دل را تو کردی دوگانه	جادویی رخنه کند در پیکر تو

سخن کردن موسی علیه السلام با فرعون را از خود

گفت سپستم خرق پیغام خدا	جادویی که دید با نام خدا
غلت و گرفت نایجاد دینی	مشغله و نیست جان موسوی
من بجادویان جهانم ای جنب	که ز جانم نور میکند کتب
من بجادویان جهانم ای تیج	که دم بر رنگ میگردد پیج
من بجادویان جهانم ای خبیث	که ز خد نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر مو ابرمی بر لب	لاجرم بر من کان آن می بر لب
سر که انصاف دام زد بود	برگر بانشش کان بد بود
چون تو جزو عالمی م چون بویسا	کل را بر وصف خود بینی خوبی
چون تو بر کردی و بر کرد دست	خانه را که دنده بیند منظر
ورنود گشتی روی بر من روان	ساحل بم را می بینی روان
که تو با منی ملک دل از طمعه	شک بین جد و دنیا را تم

در تو خوش باشی بگام در پستان	این جهان نمایدست چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام دعا ق	اوندیده هیچ جز کز دغا ق
چون ندارد مدرک چه رنگ بود	جدا اقلها را که نجسو
ای بسا کس رفته تا مند و مری	اوندیده چه مگر هیچ و متری
وی بسا کس رفته نترکتان و چین	اوندیده هیچ مگر کمین
کادر بغداد ایدنا کمان	بگذرد او زین سران تان آن
از ممشیش و خوشبها و موم	اوندیده چه که نقشه خ بزه
که بود افتاده برره پیشش	لابین سیران کاوی یا خ نبش
خسک بر میخ طبعیت چون ندیده	بسته اسباب جانش لا نبرید
وان قضای خرق اسباب کمال	مست ارض الله ای صدر اجل
سر زمان مبدل شود چون شمس جان	نویزید بیند جهانی در عیان
که برود فرود پس و انما لایست	چون سپرد و یک صفت شد لایست

پان آنک سر پس مدرک را از آوی نیز مدرکاتی دیگر است

که از مدرکات آن پس دیگر بجز است چنانکه هر پیشه
 و راست و ایچی کاران استناد و کرمیست و دست و بی جبری
 او از آنک و طینه او نیست دلیل کند آن مدرکات است
 اگر چه حکم حال منکر بود از منکر ای او ایچا جرم بجز سب
 نمی خراسیم درین مقام

چیزه وید جهان ادرک نشت	پرو و پا کان جیس پاک نشت
ای ز غلت از سبب تو بجز	بنده اسباب گشتستی تو خ
لاجرم ای دل و سپر گشتنه	مضطرب احوال و مضطرب گشته

چشم کجا و مسبت را نگر
 و تکیس را بشو ز آب عمان
 چون بشدی تو پاک برده بر کند
 جمله عالم که بود نور و صورت
 چشم بستنی گوش می آری پیش
 گوش که بد من بصورت نگردم
 عالم من یک انز من خویش
 همین بی بینی بر من این خوب را
 که بود مشک و گلای بر برم
 که نه بین من رخ آن سیم ساق
 باز حس که نشیند غیر کرده
 چشم اهل از یکی و بدن یقین
 تو که فرعون همه گرسنت و زرق
 منکر از خود در من ای که باز تو
 بگر از من ز من یکسا حتی
 و ارمی از یکی و از رنگ و نام
 پس بدانی چونک بستنی از بدن
 راست گفتن آن شنه سینه بن
 چشم را چشمی نه اول یقین
 علت دیدن بدان به ای بس
 آن پری و بومی بند شصیه

نور را

نور را با پدید خروست نبود
 آوست از خاک کی ماند خاک
 نیست خرو مانند آتش آن بری
 مرغ از باد است کی ماند باد
 نسبت این مرغها با اصلها
 آدمی چون زاده خاک ماست
 بستنی که مست مخنی از خرد
 با در ای چشم که گیشند
 چون سمی داشت بر من از خود
 آتش نم و در اگر چشم نیست
 که بنودی نیل را آن نور دیده
 که نه کوه و کسنگ با دیدار شد
 این زمین را که بنودی چشم جا
 که بنودی چشم دل حنا نه را
 سنگ ریزه که بنودی دیده
 ای خرد بر کشش تو بر و بالها
 در قیامت این زمین برنگ
 که خدث حالها و اخبار ما
 این فرستاده مرا پیش تو میر
 کین چنین دار و چنین ناسودا
 من محسار نور بگر فتنه بدست

بستنیش بخشد خلق و بود
 چنی است از نارنی هیچ انگ
 که چه اصل مثل است چون می بگری
 نامناسب را خدا نسبت بداد
 مست بچون از چه و از چشم وصلها
 این بس را با پدید نسبت یک است
 مست بچون و خرد کی بی بود
 فزق چون میگرد و انز نور عالم
 چون سمی داشت ی و از زلزل
 با خلیلش چون تخم کرم است
 از چه قطعی را از بسطی بگری
 پس چرا داد و داد او با رشتن
 از چه قارو نوا فرود خرد و آفتاب
 چون بدیدی بجران نورانه را
 چون کوا می دادی انزشت
 سوره بر حوران زلزالت زلالها
 کی ز نایده کو میجا و ما
 نظیر الارض لنا اسرار ما
 مست بر مانی که شد مسل چهر
 مست در خور از پری بسود را
 شاخ کستاخ ترا خوام شکست

این کتاب از معنی تفسیر است

و سلا...

واقعاتی دیده بودی پیش ازین واقعات سهکین از بهر این در خور سر بدی طغیان تو تا بدانی کوه کیمت و خیمه تو دنیا و بيلات میکشستی از آن وان طلب و همان بجم در مع گشت دور از دولت و از نشانی از غذای مختلف یا از طعام رانگ و بدو که نصیحت جز با دشمنان خون کند از مصلحت شاه را باید که باشد جزوی رس نی غضب غالب بود مانند پر نی جلیبی محنت و آرزوی دو بخانه کرده بودی سپینه را مشاخ بیزت سر جگر را که حنت	که خدا جزای هر کردن کزین کونه کون می نمودت بتدبیر تا بدانی کومت در جزوان تو مصداق اراض درمان تا پذیر کوردگر کین مست از جزایسرا دیدت پیشش پیوسته از طمع که در آید عینه در آکامیت طبع مشوریده همی بند منام شد خون خواری و یک خون لیک رحمتشان نوزست از رحمت ارسین دار و بر غضب بعض و دست خون کند از بهر که شود وزن روسی زان و نیز قیله سازیده بودی کینه را یک عصا ام مشاخ شوحش را
---	--

**حمله بر دن این جهانیان بر آن جهانیان و تا ختن بر دن
تا سینور و ونسل که سرحدی است و غلت ایشان
از کین که چون عازی غز انزود کا فر تا ختن آور و**

حمله بر دن اسپ جسمانیان تا فر و کیند بر در بند غیبت غز این جمله غز اجرن کم برند	حاشیت قلعه در روحانیان تا کسی نماید از اسنویا کجیب کا فرمان بر عکس حمله آورند
---	---

غزبان

غزبان غیب چون از جلا خوش حمله بر وی سوی در بند غیب جنگ در صلبت در جهاد زوی چون کبیری شترسی که ذوالکمال چون سدی در بند را ای بوج یک نم سرتنگ منکت شکست نوبها در بند تا راحت بند سبقت را بر کند یک یک قدر سبقت تو نیز تر با آن عاد تو سینه روتوی با آن نمود صد از بهنگار کبویم نوز کرب تو به کردم از سخن کا بکینم که نم بر پیش خامت تا بیز تا بدانی که خیمه ست ای عدد کی کژی کردی و کی کردی تو کی فرستادی دمی بر آسمان که مراقت باشی و پندار تو چون مراتب باشی و کبیری رس انگ رمزی را بداند و صحیح این بلا از کونی آید نند از بدی چون دل سیاه و تیره شد	حمله ماوردند بر تو زشت کیش تا نیاید آن حرف مردان غیب تا که شاعر را کبیری از بدی بر کشد دست از برای استمال کوری نکرده سرتنگی خر و ج یک بنامش نام و سنگت شکست چندگامی بر سبال جزو مخند تا بدانی کا نذر بهی اطرار که همی لرزید از دشمنان که نیامد مثل ایشان در وجود بشغوی و نا شنوده آوری بی سخن من دارویت آید تا بسوزد در پیش ریش تا بد میله هر چه را در خور و او که نداید لایقش در بی انز نیکی کز بی نیامد مثل آن پنی هم هیچ کردار تو حاجت نماید قیامت آمدن حاجتش نماید که کوبش صریح که کندی فهم گت و درم را هم کن ایچانشاید چه شد
---	---

میں کن نیزہ اگر سستی تو چ جون بگو و آجخت شد برده سما چو کس که درین رفت شد صافی و صیتلی و انداعلم بالقدور	قوجون بر کومست در پر زده جان مردم مست مانند هوا مانع آید او ز دید آفتاب حاصل آنگه کم کن ای سپرد
---	--

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را
 خیر الغیب تا بخیر یحیی ایمان آورد و یگان بر و

می نمودت ناری را بجات واقعاتی که در آخر خواست بود آن می دیدی و بد تندی شد میر مییدی زان دان نقش تو بود روی جوهر ازشت بر آینه ریز زشتیم زان تو است ای کس نیست بر من زانک سپهر و که دکان و چشم تو زده و خسته که سر خور از بدندان و که غریب سبیل خون آگیز نیز گاه در انگیخته پسته و دوست گاه بر مغزت ز ندی چون دهل که شقی و شقی و شقی و شقی که بر سستی را صاحب الشمال تا با فرعون در دوزخ نشاند	با گمان تیرگی حق واقعات ز اسن نیزه قدرت می نمود ساکنی کتیر نوز آن ظلم و بدی نقشهای زشت خوابت می نمود بجوان زکی که در آینه و بد که چه زشتی لاین اینی و پس این جناب بر روی زشتی کنی گاه میدیدی لباست سوخته گاه جویان قلعه خونت شده که نکون اندر میان آب ریز که زبانی او شاه کشته است گاه دیده خویش در زنجیر و غل که ندات آمد از بن جرخ نخی که ندات آه صریح از جمال که صدمی آدت از مر جاد
--	--

در رسد در توجزایی خیر کی می بی تا دیدن لکلا پیش است کزی هر فعل چیزی ز ایدت از مراقبت کار با لا تر بود	ور نه خود تیری شتو آن تیرگی در نیاید نیز از لختنا پیش است میں مراقبت باش کردل بایدت و ازین افزون تراست بود
--	---

پان اک تن خالی آدی مجر آسن خیکو جر قابل آینه شدنت
 تا دروم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر ما
 معاینه بناید بر طریق خیال

صیتلی کن صیتلی کن صیتلی اندر و سر سوسلیچ پیسم بر صیتلی آن تیرگی از وی زدود تا که صورتها تران دهن درو صیتلش کن زانک صیتلی که است عکس حوری و تک در وی جهد که بدور دشمن شود دل را وقتا و آن سوار کرده و دوست باز صیتلی را دست بکشاده شود جمله صورتها در دم سل شدیدی این بود بسجون فی الارض انسانا تیره کردی آبت ازین اکنون واحد و بین ماه و اختر در طواف چون شود تیره ندینی قمر ا و	میں حواسن کر چه نیزه شبکی تا دولت آینه کرد در هر صور آهن ارجه نیزه وی نور بود صیتلی دید آهن و خوش کرد و کرتن خاکی غلیظ و تیره است تا در و اشکال غیبی رود صیتلی عقلت به ان دادست حق صیتلی را بسته ای می نماز که سوار از بند بناده شود آسنی کایینه سینچه بد سیب تیره کردی رنگ دادی در نهاد تا اکنون کردی چنین اکنون کن بر دشوران تا شود این آصف زانکه دم دست مجون آب جو
---	--

<p>حافظ هر چه در کس بر مکان هم که دارند ارض و سما مطلع او بر ضمیر بندگان اوست بر سر پادشاهی پادشاه کنت ای موسی کذا مستان ما بود که لطف آن و عدل حسن بود که زان خوش نهنای مغنم بود از تا شیر جری انگبین یا ز عکس جوی او پاکیزه شیر یا بود که عکس آن جو نای خمر یا بود که لطف آن جو نای آب شور هام را سینه عید ا شود بود که از عکس هشت و چهار جو انجان که ز عکس دوزخ کشته ام که ز عکس مارد و زنج بجز مار که ز عکس جوشش آب جمیم من ز عکس زهر برم زهر بر دوزخ در پیش و منظور کنون موسی باشد که بشا بیتم در مر سببا باشد که یا جم ما منی همین که با من کذا مستان چهار</p>	<p>را ز قمر جاوید را نهر جهان هم دیده آرنده کل از کی حکم و جبار بر کرد نشان حکم او را بعل الله پیش که عرض بدی مرا بر کردی بار پیست کرد و جار بیخ کوه من بر کشاید قتل کوه صد منم شده کرد در تنم ای زهر کین پرورش با بدی عقل اسیر مست کردم بر پریم از دوق ساز کی یا بد تن شوره خراب خار ز ارم جنت ماوی شود جان شود از یاری حق بار جو آتش و در فتر حق آغشته ام کشته ام بر اهل جهنم زهر بار آت ظلم که در خلتان را میم یا ز عکس آن سعیم چون سعیر و ای ای که یا بشن که زبون در فضیلتات کردم با خیر دارم از کثرت ما و منی که عرض خواهم دادن بر شمار</p>
--	--

<p>که خطاب آمد ترا از مبنات زمین ترا که نیکویم ز شرم اندکی گفتیم بتو ای ناپدید خوشترتن را که در میکردی مات چند بگریزی یک آه پیش تو کشت مطر و ابد فرعون لوت ما نکرد و طبع معکوس تو کرم زندگی دانی که بیستم من خیر تا نیندیشی ز خواب و اوقات کوری از آن مکر اندیش تو</p>	<p>که خطاب آمد ترا از مبنات زمین ترا که نیکویم ز شرم اندکی گفتیم بتو ای ناپدید خوشترتن را که در میکردی مات چند بگریزی یک آه پیش تو</p>
---	--

پان آنک در توبه بازست

<p>که ز غمنا پیش در توبه است باز باز باشد تا قیامت پروری و آن در توبه بنا شد جو که باب یک در توبه است زان ششلی و آن در توبه بنا شد جو که باز رخت انجا کش بگری جسد بعد از آن زاری تو کس نشود تا کردی از شغفت رده باب</p>	<p>مهرن کن زین پس فراگیر احتراز توبه را از جانت مغرب دی تا ز مغرب بر زنده آفتاب مست جنت را ز رحمت مشت این همه که باز باشد که فراز معین غنیمت دارد بازست پیش از آن که ز قهر در بسته شود با زکر و از کز این در باز یاب</p>
--	---

کنتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک بند قتل کن و جبار فضیلت عرض پستان

<p>بیس ز من پستان عرض از چهار شرح کن با من از آن یک اندکی که خدا بی نیست غیر که کار مردم و دیو و پری و مرغ را هکت اد پند و ادبی شبیه</p>	<p>همین ز من بپذیر یک جزو و بیار کنت ای موسی کذا مست آن کی کنت آن یک که بگوئی آفتکار خالق انلاک و آنچه بر علا خالق در یار و دوست و کوه و تپه</p>
--	--

شرح کردن موسی علیه السلام من جبار فضیلت پادشاهان فرعون

گفت موسی کا دین آن جبار
 آن علمایی که در طب گفته اند
 شمایا باشد تراغم در آن
 دین باشد بعد عمر پستی
 بک خزانان اجل چون طفل شیر
 مرک جو باشتی ولی تری ریخ
 بس بدست خویش که بی پیش
 که حجاب کنی بین خانه را
 بس در پیش آفتی این خانه را
 بر کنی این خانه تن پدید ریخ
 ای یک بر کنی باغی مانند
 چون گرم این گرم را پدید کرد
 گرم گرمی شد پراز میوه دخت

تفسیر گفت کنز انجمنیا فی حقیقت ان اعرف

خانه پر کن که عین این بن
 کج ز پر خانه است و جانیست
 که سزادان خانه از یک نقد کج
 عاقبت این خانه خود بران شود
 یک آن تو بنا شده زانک روح
 جن نکرد آن کارم و دشت مست لا

صد هزاران خانه شاید ساختن
 از خرابی خانه مندیست و پایست
 همان عادت کردی تکلیف ریخ
 کج از زهرش بختن عریان شود
 مزد و بران کردن اسپش آن توح
 لبس لافسان الا ما سبی

دست خالص بعد از آن نوزکی دروغ
 من نکردم آنچه گفته از بی
 مانع صدخ من این یکانه بود
 خانه اجرت گرفت و کرب
 این گرمی را مدت او تا اجل
 پاره دوزی می کنی انهر دکان
 است این دکان که آبی زود
 تا که تیش ناکمان بر گان نبی
 پاره دوزی چیست خورد باک
 سر زمان میدرد این دلق نشت
 ای ز نسلی پادشاه کامیار
 پاره بر کن از این تو دکان
 پیش از آن کین مصلحت خانه گرمی
 جس ترا پر و ن کند صاحب دکان
 تو ز حسرت گاه بر سر برین
 کابی در بغان من بد این دکان
 ای در بغا کج را بکده اشتم
 ای در بغا بود ما را برد با د

اینچنین ماسی پدا ندر زیر میخ
 کج رفت و خانه و دستم تکی
 حایل کج و حجاب این خانه بود
 نیست ملک تو برین با شتری
 تا در بن دست کنی در بی عمل
 ز بر این دکان تو مدون دکان
 تیش بستن و کشش را مبراش
 از دکان و پاره دوزی واری
 میری این پاره بر دلق کران
 پاره بر وی میری زین تو دشت
 با خود از این پاره دوزی کج
 ما بر کرد سر بر پیش تو دکان
 آخرا بد تو خوردن زو بریب
 وین دکان بر کن از روی کان
 کاه ریش خام خود بر یکسنی
 کوه بودم بر خوردن زین مکان
 آب جیوا ترا خاک ا بنا شتم
 تا ابد یا حسرتا شند للعبا

غزه شدن آدمی بدک و بت و تصور بر است طبع خوبستن
و طلب نام کردن علم غیب که علم انبیا است

دیدم انهر خانه من پیش و نکار
 بردم انهر عشق خانه پتزار

من

ای جوانی با کیم ای خورشید تازه ماند آن شب و وقت نه قد چون سر تو گرد و تو نه بد اندام خلد با ام که ز ما نرا آید از ضعف طالع لیک خوشتر خط خط مدم بدم که منور ار مرده عکاشه	جز شباق تن میدانی کیم بیج آن کجی نیتند بر رخت نی نترند پریت آید برو نی مشهور جوانی از تو کم نی کمی در شهنوت و طشت حال نشود مویبت سفید و پشته آنجان بکشا بدت فرستباب
--	---

تولد علی من بشری و روح صفر بشریة بالجملة

در ریح اول آید بیست جدال عاشق آن وقت کرد او عقل که بیست ماه می سازم سن ای رفیق راه اعلی میزدی چون صفر پای از جهان پروان مژده و در با شمر او را و شرف گشت پدایر فلک با تان مضمون گفت که جنت ترا ای شیر زنت گفت عکاشه بهر از مرده و بر وز بقا نشنایدان این کردگان پیش او کر تر نماید آب شور هم بدین سان بی قدم ره و پد هم کرد و اطلست تو بر د	احمد آخر زمان از انتقام چون خبر با بد دلش زین چون صفر آید شنود شاد و شرف سر ششی تار و زین شوق پای گفت هر کس که مرا دید ده که صفر بگذشت و شد ماه ریح چون صفر بر بست بار و ماه نو گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت دیگری آمد که بگذشت آن صفر بس رجال ز فضل عالم شادمان چون که آب خورشید دیدان رخ کرد بچنین مرسی کرامت همیشه که کرد و صاف اقبال تو در د
---	---

لا بد از معنی شدم من خود و زاد لا جرم از کجی ماندم دور و فرد ورنه دستنوی من بودی بر این زمان غم را بزدادی عجوه طفلان عشقنا می با ختم که تو طلق خانه پرتش و نکار که بر آرزو دومان خوشش کرد	مانده ام در خانه جهان و نزار عشق خانه در دل من کار کرد بودم از کجی نمانی بخسبر آه کرداد بهتر را دای حشر را پرتش انداختم بس گو گفت آن حکیم کامیار در آنگی نامت پس اندر ز کرد
---	---

تای شرح کردن موسی علیه السلام با زعمون نصیحت چهار گانه

که دل من ز اضطراب شکستم و جهان خالص از خضم و عدو کان بد از جنگ و این در اشتی بگرا از صلح خواست چون نند در وفا نگر چه باشد افتقاد باز که صبرم شد و حرصم فرو موی همچون نیز و رخ چون اعوا لیک تو پستی سخن گویم پست مست نشاد و بی ذریب کردگان	بس کن ای موسی بگو و بگویم گفت موسی آن سوم گات و تو چشمه زان یک گاکنون داشتی اگر در جنگ جنان مکی د آن گرم گانه جنان گات داد گفت ای موسی چهارم صیبت گفت جارم آنکه مانی تو جوان رنک و بود پیش با بس گاست افتخار از رنگ و پوار مکان
---	---

**پایان این خبر که کلالت علی قدر عقولم لا علی فتر عقولکم
حق لا یکتذب الله رسوله**

چونک با کوهک سرد کارم فتاد که بود کتاب تا معنی حرم	هم زبان کردگان باید کفشا بامو بز و جزو نستی او م
---	---

تو بر

گفت احسانت ز کز گشتی و لیک

تا که من مشورت با یاریک

مشورت کردن فرعون با اسیر در میان اور و موسی علیه السلام

با ز کشت او این سخن با اسیر
بس عنائینت است متن این مثال
وقت گشت آمد ز می پر سوت
بر جمید از جا و گفتنخ لک
عیب کل را خود بهو شاند کلاه
م در آن مجلس که بشنیدی تو
این سخن در گوش خورشید ارشد
بیچ میدانی جوع است و جوع
که بدین لطف آن گشت با جوع
زمره ات ندرید تا آن زمره
زمره کنز بهر حق آن برده
عاقبتی هم حکمتت در این عجب
غافلیم حکمتت و نعمتت
یک فی خدان که ما سودی
خود که با بد اینچنین با زار را
دانه را صد در خشتن ان عرض
کان له داد آن چه است
زانکه این اموصیف بهر تار
سوی نانی چونک خود داد و سپرد

گفت جان افشان برین باغی آ
زود در باب ای شمشیر کج
این بگفت و کرد بر کرد و گشت
آفتابی نوح گفت ای کلک
خاصه چون باشد که خورشید
چون گشتی آری و صد آن زین
سزگون بر بوی ان زید اما
میکنند البسیس راحق افتنا
ای عجب چون زمره ات بجای
بودی انز سر دو عالم بهر
چون شنید ان از دو عالم جز
تا باندیک تا آن حد جا
تا نیز د زود سر مایه ز دست
زمر جان و عقل رنجوری شود
که یک کل میجوی کلز اورا
چرا آمدت صدگان عرض
تا که کان الله له آید بدست
صت شد زان سوی ربه باید
گشت باقی دایم و مرکز غم

مجموعه خایف از باد و زحاک
چون با صل خورد که در یا بر چست
خامشش گشت در یا دلک
مبین به ای نطه خود ای هم
سین به ای نطه خود ای هم
خود که کر آید چنین دولت بد
خود تا ضامیند در یا ترا
الله الله زود بسروش و نخر
الله الله سیج تا خیری مکن
الله الله زود بشتاب بخو
الله الله کوی شو پیدست و با
الله الله تو کان به مبر
الله الله زود در یا بای فنا
الله الله ترک کن بستی خود
الله الله زود تر عجل کن
الله الله تا کثرت کز با ختی
الله الله چون غایت در سید
الله الله چون ز نعت راه و
الله الله با چنین کفر و تو
لطف انز لطف این کم می شود
سین که یک با زنی فتاوت برت

که فیا کرد و بدین مرد و پاک
از قف خورشید و با و خاک
ذامت او محصور و با بر جا و نیک
تا بیای در بهای نظره هم
و کف در یا شو این از نلف
قطره را بخری تا ضا ک شدت
بس چا بستای و در مانی
قطره او خرد بر کور
که ز نطفه آمد این سخن
چونک نخر رحمتت این نیست
تا شود جوگان موسی با ترا
بر چنین انعام عالم ای پخیز
تا مگر دی در غلط بینی فیا
چون که خواندستت بروای
بر فرود از این اشارت بی سخن
کردن انز معصیت فرایخته
بی توقف در وی آید ای عجب
سز خاک پای او باید نطفه
چون قیامت میکند اگرام او
کاستن بر جسیخ منم می شود
بیچ طالب این نیاید در طلب

کنت با نامان گویم ای پسر	تا به بینی در عرض بس عروسه
کنت با نامان گویم این را زارا	شاه را لازم بود رای وزیر
	گور کبریا چه دانبا زارا

قصه بازپادشاه و کسری زن

باز اسفیدی بگری دیت	او بر دنا خفتش بهر سینه
ناخنی که اصل کارست و عطار	گور کبریا که در کور و وار
که کجا بروست مادر که ترا	ناخنان زین سان در است با بی
ناخن و منقار و پریش را بر نه	وقت مهربان میکند زال بلیه
چونک تما جش و او کم خورد	خشم کبریا در بار بر در
که چنین تما ج پیغمبر بود تو	تو کبریا می نایب و عتو
تو سر ای بر همان آداب را	نعمت و اقبال یک ساز ترا
آب تما جش کبریا کین را کبریا	گر میخواهی که نوشی زان فیله
آب تما جش کبریا طبع با بی	زال نیز بخند شود چشمش در از
از خفت آن آتش سو زان کبریا	زن فروزیر و ستر کل مغزش
اشک از آن چشمش فروزیر بود	یا دار و لطف شاه و لغز و ز
زان در چشم نمازین با دلل	که ز جبهه شاه دار و صد گل
چشم نماز اعش شده بر زخم راغ	چشم یک از چشم بد با در داغ
چشم در یا بسطی که بسط او	مرد عالم بمیالید تا ر مو
گر نماز آن جزخ در چشمش بود	بچشمه پیش قلم کم شود
چشم بکشد ازین محسوسه	یا نسته از خفت یعنی بو سها
خونگی بایم یکی کوشی که من	کنت گویم از آن چشم حسین

بچشم

می رود بی نظاره اش را چه بکلی	میکنید آن آب محمود جلیل
گروه و دستور ریش آن خربکش	تا مالده در بر و منقار و خیش
فرو نوز و صبر و حلم را بسوست	باز گوید چشم کبریا در وقت
زخم بر ناله نه بر صلح ز نه	باز جان با صد صورت تند
صد جان ناله زاید من کو	صلح از یکدم که آرد با سلکو
ورنه در اندید خفت بود و تاد	دل می گوید خورش و سوش دار
ورنه سوز ندی بیکدم صد جان	غیر نشن رامت صد جانمان
تا دل خود را ز بند چندی	خوت شامی گرفتش چای بند
گرفت پشت تک و عقب مته	که کیم برای نامون مشورت
رای زن بود چهل رانند بولمت	مصطفا را رای زن صدیق ربت
کان صیحنما به پیشش کشت سرد	عرق جنسیت جانش خفت کرد
بر خیالش بندگ را بر در	جنس سووی جنس صد پرده برد

قصه آن زن که طفل او بر سر تا و دان بدو خطر انا دن بود

دا ز علی مرتضی که ماله و جسمه چاره جنت

کنت شد بر ما و دان طفل مر	یک زنی آمد پیش مر نشا
ورنم تو زم که ادا فقه به دست	کوش مجواغف می آید به دست
گر گویم که خط سووی من آ	نیت عاقل تا که در یا بد جرم
و بداند بشنود این هم بدست	م اشارت را بنید اند به دست
اوسمی کرد اند از من چشم درو	بس نمزدم شیر و بستن زاید و
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شام پندای همان
که بدر داز میوه دل بپسلم	زود در آن کن که سی لرز و دم

صد نه اران اینجنین مبدار و او	که برادر اکانت تو بکار و او
مستی با یی شتات نش را	که زده بیرون برد آن پیش را
مست مبهامی سعادت نقل را	که بیاد منزلت سینه نقل را
خیمه کردون ز سر پستی تو پیش	بر کند زان شو بکیر و راپیش
سین بر پستی دلاغ و مشقو	مست عیسی مست حق فرست
اینجنین ی را بجوزین خینما	مستی اش میوه ز کوه نهما
زانکه مرعشوق چون حکمت	آن یکی در دو در صافی جود
می شناسا معین بخش با احتیاط	تا می پای می منزله ز اختلاط
مر دو پستی میدمندت یک لکن	مستی انت آرد کشتان نارکت
تاری از فکر و وسواس و حیل	می غنال این عقل در رخص الحیل
اینیا چون جنس رو خند و کد	مرکت را حذب کرده اند از کد
با و جنس آتشیت و بار او	که برود آتک مرد و بر علو
چون به بندی تو سر کوزه تپی	در میان حرض با جو بی نبی
تا قیامت آن فرو نماید به دست	که دلش خالیست در وی با
میل با و شش چون سوی بالا	خوف خود را هم سوی بالا کشید
با ران جانان که جنس اینیاست	سوی اینشان کش کشتان چون
زانکه عکس غایت روی زنگ	عقل جنس آمد خلقت با کد
و آن موایی نیست غالب بر عد	نفس جنس اسفل آمد شده بد
بر و تبطلی جنس فرعون ذمیم	بود سبطلی جنس موسی کیم
بر و نامان جنس فرعون را	بر کرد پیش برد تا صد رس
لاجرم از صد با قهرش کشید	که ز جنس در خندا آن دو پلبید

تا به پیش جنس خود را آن غلام	گشت طفل را برادر هم بیا
جاذب جنس پیش نام جنس دانه	سوی جنس آید سبک زان تا و آن
وار سید اراز نشا و ن سوی سئل	عزیز غایب آن آمد سوی طفل طفل
تا به جنسیت رسند از نام و ان	زان بر جنس پیش بر بخت ان
تا به جنسیت آید و کم کردند کم	بس بشر فرمود خود را مشکلم
جاذبش جنس است مر جا طابیت	زانکه جنسیت غایب جاذبیت
بلاک جنس کم جنس آمد ند	عیسی را در بس بر کردون شدند
جنس تن برود زان ز بر آمدند	بار آن ناروت و ناروت از بند
جانفشان شاکر و شیطانان شده	کا فران هم جنس شیطان آمد
دی نی عقل و دل برود خسته	صد مراران غریب آموخته
آن حسد که کردن ابلیس زد	کتر بن خوشان بر شنی آن چید
که خوا تا خلق را ملک ابد	زان سگان آموخته حقد و حسد
از حسد فر بخش آمد در دعاست	سر کرا ویدا و کمال از جت و را
می خزا تا شمع کسب از و خسته	زانکه هم به نخت و جز من بر خسته
از کمال دیگران مستی بهم	سین کالی دست آور تا تو هم
تا خدایت دار تا اند از چید	از خدا بخواه وضع این چید
که پیر وازی از ان سوی برون	حرز امشعلی نشد درون
که بر ان مست از د و عالم میر	جرعی را خد او افامید
کو زمانی میر ماند از خرد پیش	خاصیت نهاده در کف حشیش
کز د و عالم فکر را بر میکند	خواب را بیزدان بدان سان
کو نشا سدا عد و از د و پستی	کرد و عینون را ز عشقش بر پستی

<p>که گفت و ستار و کله را بر زمین این چنین کست تاخ آن گرفت کار را با بخت چون زر کرده تو سویی نژادند سلطان خواجه بر پشته خاک تو ای کعبه رو بگردانگر چه دست عصا بر ده کردی کینه بندگان که خداوندی شود بنده پرست تا نه پند چشم من بر شاه این تا نه پند این ذلت چشم من که زمین کردی بنده گردان بی دلا مان و لاش ما بشوند کشت ما را بس کستان محزون</p>	<p>با کله را در کجا کرد آن لعین که چو نه کشته اندر روی نشا حمد عالم را مسخر کرده تو از منشارق و ز منار بلی لجاج با دشمنان لب جمی بلند شاد اسب یا غنی چون پند است تا کتون معبود و منبر و جهان در برابر آتش شدن زین شتر بن مر اول کیش ای شاه چین خسر و اول مرا گردان بران خرد بنود دست و جبار الگین بندگان مان خواجه تاش ما بشوند چشم روشن دشمنان رو و دست</p>
تذکره شریف سخن نامان	
<p>شهر اکو را در کوشی باخت او پیکتا با ترا کوه شمن بکین که و داد و اول و آخر لقت این بهارت را همی آید خزان که سر ایشان ز تن بریده اند چون کف آسمان کسی را پایدار جا بگردد کشت مردم روز چند</p>	<p>دوست از دشمن همی شناخت او دشمن تر جز تو بنوای لعین پیش تو این حالت بد و لقت که از این دولت نسازی خنجر مشرق و مغرب جز تو بس با مشرق و مغرب که بنوی پایدار تزدان خاوری که ترس و بند</p>

<p>هر دو سوزنده هر دو رخ صد تو ز آنکس دوزخ که بدای مومن تو هر دو چون دوزخ ز نور دل نمود بر کز که نورت آتش بار بود</p>	<p>بگذرای مومن که نورت میکشد آتش را چونک دامن میکشد میرد آن دوزخی از نور هم ز آنک طبع دور خستش ای صم دوزخ از مومن که بزد آنگین که کربزد مومن از دوزخ بجان ز آنک چنین نار بود و ز راه خدنا را آمد حقیقت تو رجو در حدیث آمد که مومن هر دو جان چون آمان خواجه ز دوزخ از دوزخ از وی هم آمان خواجه که تو جنس کبیری از کوز دین جا ذی جنسیت است کتون پسین و در بهر دو با بی ای کجست که بهمان با بی تا با سب هر دو در جگند مان و مان بکون ساغ صدق از کف موسی بیوت در جهان جنگ و شادی این چند کن تا خصم استکست شود آن سینه ز رو سپیدی عاقبت این حدیث آمد در ای نکر بید و عدای آن کلمه الله را</p>
مشهور است که در فرعون با وزیرش نامان در میان آمو دن موسی علیه السلام	
<p>گفت با نامان جز نمائش بدید جست نامان و کربانزا درید</p>	<p>گفت با نامان جز نمائش بدید جست نامان و کربانزا درید</p>

با کله

این فریخت و اصلش آن بود چون بر وی و کشتی زنده بود چون بدو زنده شدی آن خود شیخ آن در آینه اعمال بود	که تفریح شرکت بزبان بود باغی باغی بشرکت کبک بود بحدت محضت آن شرکت کست که شبانی نم آن از کنت و کور
که گویم این دارم در درون بس بخود ز برگان این سپت حاصل آن ثمان بدان کتار بد لحم و ولت سپیده تا دمان	بس جگر ماگرد از حال خون بانگ و درگرم اگر ده کلسست اچین ماسی بران فرعون زده اوکلوی او بریده تا کمان
خرمن فرعون را و او باها از جنین همراه بد و وزی کزین ز حیدر شیده موسی علیه السلام از ایان گفت موسی لطف بنو ویم و جو آن خداوندی که بشود در آستین آن خداوندی که دیده بود آن خداوندی که او دندت عوام و خداوندی عاریت بحق	سجده را بچین حاجب مبارک زینها را با علم بالیقین فرعون بجایافتن طمان در دل فرعون خود خداوندیت را روزی بنویس مروانی دست دان فی استین پیدل وی جان وی دیده بود باز پستاند از تو مجو وام تا خداوندیت بخشند منتفق
ما ز عتبات ایران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را عتبات ششم کن با ما تا بناعی بنامند و جرایب فرمودن مصطفی علیه السلام که من ماموم درین امرت و عت ایشان از طرفین	
آن امیران عیب کرد آمدند که تو مهربی مر یک از نام امیر	نزد پیغمبر منازع عیب شدند مخش کن این کج بخش خود بود

زمر از جان اری ا کنت واند او کان زمر بود و بپوش و آن کز سر کشتی شد چون کرا کزی پر زمر شد آن کج کست	سر کل مردم بخودی است کنت چونک بر کرد از آن بناجش ای خاک آن که ذلت نوب این کبک زمر تا مل دان که کست
از طرف کدم بخنداند سر زمر در جانش کند او و شد کز ج زمر آمد کبک در تویم عاد کشدش یا با زوار در جی	چون ی پر زمر باشد مد بر بی بعد کبک زمر بر جانش نبت گردد اری زمرش را عیسی چون کشتی دست باید برشی
ممشن سار و شده بد به عطا کشت سار پلکانه و بی خط زین و جوشش زمر را شایه طفا گرگ کرگ مرده را مرگ کز	در پاید خشت افشا ده را گردد زمرت این کبک بس جی دین و کورا بن زخمت چون نوا راه زن سر کز کدایه را نزد
تا تو اندکشتی از جفا رست امن در فرست از فر تو رو کشت پاره پاره از رخ کنت سایه افکندست بر وی زخم	خضر کشتی را برای آن شکست چون شکسته میر تا شکسته ستو آن کبی کرد است از کان نود تج بهر اوست که کار و نیت
ای برادر چون بر کفن مردی بیر کارگی به نکرده بهین چون به فنا زخم یا بدی رفو عاقبت زین ز زبان اتنا نبت	سر چه آن عوار باشد با زمین سر برادر از زمین انگاره او ز زبان خلق این ما و نیت سر که بال ترو و ابله ترست
کاستخوان او بنز خوا به شکست	

سر یکی در بخش خود انصاف جو گفت میری مرا حق داده است کین قرآن احمدست و دوراد قوم کشدش که ما هم از قضا گفت لیکن مرا حق ملک داد میری من تا قیامت بافتست قوم کشدای ایبر از دن مگو	فوز بخش ما و دوست خود بشو سروری و ارمغان داده است چین بگرد امرا و ارا تقوا حاکم و داد امرا این خدا مرشمارا عاریت از بهر زاد میری عاریتی خراب شکست جست جت بر فزون جوئی تو
در زمان ابری برآمد زایر بزمه رویشتر آورد سیل بس مهب گفت پیچیده وقت امتحان سرامیری بزمه خود در کف بس قضیب انداخت در وی مصطفا بزمه را محو خاشاکی ربو بزمه نام گشت حمد و ان قضیب ز استقام آن قضیب آن سیل زنت چون بدیدند از وی آن امر عظیم جزند کس که حمد ایشان خبر بود ملک بر پسته جان باشد ضعیف بزمه را اگر ندیدی با قضیب نامشنا ترا سیل نیز مرک برد	سیل آمد گشت آن اطراف پر امل شتر افغان کن حله رعیب آمد گزین تا کان کرد و چکان نماشود در امتحان آن سیل بند آن قضیب جو زمان روا آب نیز سیل پر جوش عجز بر سر آب ایستاده چون رقیب رو بگردانید آن سیلاب رفت بس متراشید آن میران ز بیم ساحرش گشود کامن از جود ملک بر پسته چنین باشد ضعیف نامشنان بین نام او بین ای پیچ نام او دولت نیز پیش نمرد

بچ نوست مبه وندش بر دام تاری حدیث موسی علیه السلام در تریج و تو بیج فرعون کرترا غفلت کرم لطیف آنجان زین آخرت بیرون گم اندرین آخر خزان مردمان نک عصار آورده ام بر اوست از دمای می میشود در قهر تو از دمای کرمی تو ای مان این عصار از دوزخ که جاشنی مترکوید که ای کرم دین ورنه زمانی تو در دندان من باز کرد از کز سوی دین حق باز کرد ای کرم بد بخت دون این عصابی بود این دم از دما	همچنین سرود تا روز قیام ورخی آورده ام خرا عصار کز عساکوش دست پر خون کم می نیاید از جنای تو ای مان سرخوی را گویا باشد بستجبت کاژ دمای گشت در فعل و نحو بلک بنگر از دمای آسمان بر تو بر مومن انز روشنی که پاک بگردان از روشنی فصلت بنود ز در بندان من ورنه در نار ابد مانی خلق ورنه در دوزخ در انجی نمکون تا نکوبی دوزخ بر دمان گاست
در بیان آنکه سناسای قدرت حق بر ستم که هفتت یک است سر کجا خواهد دوزخ کند هم ز دذانت بر اید در دما یا کند آب و دمانت را حیل ازین دندان برو با تد سنگر بس بدندان سیکانا ترا مکنز بیل را بر بیطیان حق حزن کند	ایرج را بر رخ دام رخ کند تا بگو بی دوزخست و از دما که بگو بی که هفتت و حلی تا بدانی توت و حکم و قدر مگر کن از حضرت تا محرز سبطیا ترا از بلا محصون کند

بر کیمی قند نامنون نشود
 در میان سوشیا و راه دست
 که کشاد آزا و این را سخت
 فترا و ابله کند فاقیل را
 عقل از عاقل بهتر خود برید
 و ز نکال از عاقلان دانش رسید
 عقل این سرخشم حق بدو گرفت
 جمله بر ترتیب آید و روند
 که نه سینه مانده سنگام و نه پیش
 دانش آوردند در سنگ عصار
 چون عصار و سنگ دارد از تپاس
 و ز جادوات در کیمز مشود
 ماسمدی اتقاقی ضایعیم
 که میان مرد و امت کرد فرق
 بس و در نیم گشت بر جرح و شکا
 با جگر گشته از ان شیخ و صبی
 مصطفا را کرده مظاهر سلام

آب بر فزون در دم خون شود
 بله الی پیش حق تبار است
 نیل قیله از حد آموختست
 لطف او حاقل کند نیل را
 در جادوات از کرم عقل آید
 در جادو از لطف عقلی شد بدید
 عقل چون باران بار آید بخت
 ابر و خورشید و ماه و نجم بلند
 هر یکی باید مکر در وقت نورش
 چون نکر دی فهم این راز البیا
 تا جادوات در کرا بی لباس
 طاعت سنگ و عصار مشود
 که ز بزندان اهریم و طایعیم
 بجز آب نیل دان در وقت عرف
 چون نکر که امر مشید و شانت
 چون پیستون نالید از بوسه
 چون درخت و سنگ کانر تمام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهمی
 که منکر الوعین است و عالم را قدیم میگوید

دی کی میکند عالم حادث است	فانیت این جرح و خضر و ارض است
فلسفی گفت چون دانی حدوث است	چا و تی ابر چون داند جبر است

در خود پیستی از انکلاست
 که مکی کانر حدت باشد و نین
 این تشبیه از پدر بشنیده
 جیست بر مان بر حد و شایین
 گفت دیدم انزین بحر عمیق
 در جدال و در خصام در پستوه
 من بسوی جمع مشکا مشدم
 آن یکی میگفت کردون فانیت
 وان در کنت این قدیم کیست
 گفت منکر گشت من خلاق را
 گفت ی بر مان عوام من شنید
 سبب بی در جت بر مان کن
 گفت جت در درون جانست
 تو نمی بینی مال از ضعف چشم
 گفت و گو بسبب کشت و خالی کج
 گفت یارا در درونم جحیت
 من یقین دارم نشانش آن بود
 در زبان می ناید این جت بدان
 نیست پیدا سر کنت و کوی من
 انگ من بر رخ روان می رود
 گفت من اچنانم اتم جتی

توجه میدانی حدوث اثبات
 کی بداند آخر و بدوزمین
 از حاققت انزین پیچیده
 و نه خامش کن فزون کو بی محو
 بحث میکردند روزی و روزی
 کشته مشکا مگر بران دو کس بود
 اطلاع از حال ایشان مستدم
 بی کمانی این بنا را بانیت
 نیستش بانی دیابانی و بیست
 روز و شب آرنده و رزاق را
 آنچه کوی آن تشبیه بی کز پد
 ششونم بی جت این راه زمین
 در درون جان نشان بر بانیت
 من می بینم کمن بر من خوشم
 در سر و پایان این جرح هیچ
 بر حد و ش آسمان آیشی است
 مر بپنن دان را که در اتش رود
 همچو حال پسر عشق عاشقان
 چرا که ز روی و نوازی روی من
 جت حسن و جمالش میباید
 که بود در پیش عامه آیشی

که پیاوردی من کم کز آن فتنون
 گفت قلبی و نقدی دم زنده
 مست آتش افشان آخرین
 عام و خاص از حالشان علم نشود
 آب و آتش آمد ای جان هفت
 تا من و تو سرود در آتش دویم
 تا من و تو سرود در آتش او فتنم
 همچنان کرد و در آتش شدند
 فلسفی را سوخت خاکستر شاد
 آن خداگر بنده مرد مدعی
 از مودن شدند این اعلام را
 که نشو ز پست این نام از اجل
 صد هزاران زین ربان از قران
 چون گویشند غالب شد صواب
 فتم کردم کمانگ دم ز داز سبق
 جت منکر شماره ز رور
 یک شماره در شنای منکران
 منبری که در اچا منجر بیست
 روی و بیار درم از نام شان
 سکه شان همی کرد و در
 بر رخ نوره و یار روی ز ریب

و در نه کوزه کن سخن با عرض طول
 که تو قلبی من کم بودم از محمد
 کانه آتش در قدابین دو تو زین
 از کان و شک سویی ای جان
 نقد و قلبی را که آن باشد نشان
 حجت باقی چیرانان شودیم
 که من و تو این کوه را آیدیم
 سر و در خود را بر تن آتش زدند
 متقی را ساخت تار ز تر شد او
 رست و سوزید از آتش آن
 کوری افزون روان خام را
 کش مسما صدر بودت اجل
 بر در پد پد و پای منکران
 در دوام و جبروات دو صواب
 وز حادث جرح پر در دست حق
 یک نشان بر صدق آن انکار کرد
 کور بن عالم که تا باشد نشان
 با د آر و روزگار منکر بیست
 تا قیامت میداد زین حق نشان
 سکه احمد بین تا میست
 و انما بر سکه تمام منکر بیست

خود کبر این میچ چون آفتاب
 ز سر نی کس را که یک حرفی را
 یا رخالت نشو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 میچ نندیشد که سر جفا بر بیست
 فایده سر ظلمی خود باطلت
 این تفاوت حق نهاد از زمان
 عمر کس به سزا رو با صد
 می میرند از کوه تر صد سزار
 جمله پند از ندر کس با قیست
 چونک ظاهر بین شدند از جمل
 می نامه در جهان یک تاره مو

صد زبان و نام ارام الکتاب
 یا بدزد و یا بکر و اند زبان
 یا مضربان مشرکان ای عربی
 غیر این ظاهر بی پندم وطن
 آن ز حکمتای پنهان عبرت
 بجز نفع اندر دوا با کاست
 تا بداند اهل عرفان در جهان
 هر کوی ترا چه باشد زان پست
 هر کس کس بی پند آتشکار
 ن غلط کرد و ندیک کس با قیست
 می پندند از غامه پس ز پیش
 کل شیء با کمال الاله

تفسیر این اینکه و فاختنا السموات والارض وما بينهما الا بالحق
یا فرید مشان بهر همین که شامی پند یک بهر
و حکمت باقیه که شامی پند آنرا

هر چه پدید کرد هم معنیست
 بیچ نقاشی کار در زین نقش
 بک بهر مجانان و کهان
 شادی جگان و یا و در پستان
 بیچ کوزه که کوزد شتاب
 بیچ کاس که کوزد کاسه تمام

باطنش منکر برین ظاهر با بیست
 ملی امید نوح بهر عین نقش
 که به فرج وارسند از اندبان
 دوستان رفتند از نقش آن
 بهر عین کوزه نی بر بوی آب
 بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطلی تو سید خط
 نشنن خاطر بهر نفس غلبت
 سوم جارم دم بر میشت
 بجز با زهای شطخ آبی سپر
 این بنا دند به این لعب نمان
 بچین دیده جرات از جرات
 اول از بهر دوم باشد جان
 و آن دوم به سوم میدان تمام
 شوق خردن زهر آن منی
 گدازش می نه بد غیر این
 بنت را جز خواند جز خوانده
 که کشش چند به سپر با فرو
 آن کشش که بد سمعنا ای صبا
 چون نه و اند بهر میراند جو عام
 بر تو کلی تا جاید در بن و
 و آن نظر مانی که آن امیر است
 آنچه در ده سال خواند آمدن
 بچین هر کس باند از نظر
 چون نقد پیش و سد بس نماند
 چون نظر بس که دتا بد وجود
 بحث املاک زمین با کبریا

هر چه خط نه بجز خواندن
 و آن برای غایت است
 این نژاد را بتمد از نظر
 ناپه مر لعب در تانی دگر
 و آن برای آن و آن نفس فلان
 در پی تم تارسی در پرومان
 که شدن بر پای نیاید زو بان
 تارسی تو پای با پای تا با م
 آن منی از هر نفس و دروشنی
 عقل او بی سپر چون نیست برین
 مست پای او بکل در مانده
 تو سپر چنان پیش غره مشو
 پای او کو به عصیا حلفت
 بر تو کلی می نه چون کر کام
 چون تو کل کردن اصحاب نژاد
 جز رونده و چه درنده پرده دیت
 این زمان بند چشم خویشین
 عیب و مستقبل به بکند چو شتر
 شد که از چشم و لوح چشم خواند
 ما چرا و آغاز پیستی رونمود
 در خلیفه کردن با بای ما

خبا بینه

چون نظر در پیش انگذ او بدید
 بس ز بس یه بند او تا اصل
 هر کسی اندازد روشن دلی
 هر که صیتل پیش کرد او پیش
 که تو کو بی نی که آن فضل خدا
 قدر سم باشد آن جبهه دو عا
 واجب سم خداوند است و بس
 نیست تخصیص خدا کس را بکار
 یک چون رنجی ده بدخت را
 یکجتنی را چون رنجی ده
 بد دلان از بیم جان در کارزار
 پر دلان در جنگ هم از بیم جان
 رستا نرا نرس و غم و آیش برو
 چون محک آمد بلا بیم جان
 حاصل آن کز و موسسه هر کس است

آنچه خواهد بود تا همش بدید
 پیش می بند عیان تا روز فصل
 عیب را بند نقد ر صیتلی
 پیشتر آمد بر صورت بدید
 نیز این تو بنیق صیتل زان عطا
 لیتن لسان الاماسی
 سم شاسی نه اردو سیج بیس
 مانع طرح و مراد اختار
 او که بیا ند بگز آن رخت را
 رخت او نرا دیکتر و ای بند
 کرده اسباب زلفت اختیار
 حمد کرده سوی صفت دشمنان
 هم ز تو پس آن بد دل از خویش
 زان بدید آید شجاع از هر جان
 از قضا هم در قضا نماند که کجیت

و حی کردن حق تعالی موسی علیه السلام که من نژاد و دست میدارم
 کنت موسی را بوحی دل خدا
 کنت جخصلت بود ای ذوالکرم
 کنت چون طفلی پیشش ولده
 خود ندانده که او دیا رست
 مادرش که سبیلی بر روی زند

از کسی باری نوازه غیر او خاطر تو هم زما در خیر و کسر غیر من پشت جو سگت و کلخ مخمان که ایاک نهد در جنین مستان این ایاک نهد حصه را مست ایاک نستین هم چه که عبادت مرا ترا بگم و پس	اوست جمله ترا و خیر او التفاتش نیست جای دیگر گر صبی و گرجان و گرشیرخ در بلا از غیر تو لاکستین در لغت وین از بی نئی ریا حصه کرده استغانت را و قصه طبع یاری هم ز نوازه این و پس
---	---

**خشم کردن پادشاه بر نیرم و شفاعت کردن سنجع آن معصوم
علیه را و از پادشاه در خواستن و پادشاه شفاعت او
قبول کردن و رسیدن نیرم ازین سنجع که بحر اشفاعت گردید**

پادشاهی بر نیرم خشم کرد کرد و منته شمشیر بر او از غلاف یکس راز سره فی نادم زنده جز عا و الملک نامی در خواص بر جمید و زود در سجده نشاند گفت اگر دوست من شمشیر چونک آه پای تو از میان که زمین را سمان برسم زان و رشیدی دره بذره لایه کرد بر تو می نهم منت ای گویم این نکر دی تو که من گرم بین	خواست تا از وی بر آرد و دو کرد تا زنده بر وی جو ای آن خلاف یا شیع بر شفاعت رسد در شفاعت مصطفا و اراذ خاص در زمان شتیج تهر از کف نهاد و ر بلیدی کرد من گوشیدمش را خیم کرد و بجم صد زبان ز اشقام این مرد پر و نماندی او نبرد ای این زمان از تیج سر لیک شرح است شت ای نیم ای صفا ننت در صناعت او بین
---	---

نیرم

تو درین مستعلی فی عالمی ماریت از میت گشته لاشده بی پهلوی الا خانه کبر آخه دادی تو ندادی شاه داد	ز آنک محول منی فی حایلی خوشیست در موج چون کشت این عبت که هم ایسیر می امیر اوست بس و اعدا علم بارشاد
--	--

رخندان معصوم علیه از شنیع و با روی بریدن و عجب کردن در جهان

و آن ندیم دست از خون و بلا دوستی بر پیران مخلص تمام این شنیع خویشتن پیکان شد گر نه مجزمت یاری چون بد وا خریدیش آنم از گردن زدن باز گزیدت و پنداری کرد بس ملامت کرد او را مصلی جان تو بخیر آن دلدار خاص گر چنانک روی بنا بیستی رسید گفت بهر شاه میذولت جان لی مع الله وقت بود آن مرد من خوام رحمتی جز رح شاه عیر شه را بهر آن لاکرده ام که هر دو او بهتر خود سپرم کار من سر بازی و بی خویشی است خزان سر که کف شامشش برد	زین شنیع آرد و زود و کشت از اول رو بجای که دانا مار و سلام زین عجب خلق و انشاء شد از کسی که جان او را وا خواهد خاک نعل باش با بیستی شدن بایستین و لدر کین داری کرد کین خا چون میکنی با نا صمی آن دم از گن زدن کردت خلاص خاصی کی کرد آن بار جمید او چرا پد شنیع انهر میان لا بیع نیه بی بجیتا من خوام عیر آن شه را پناه که بسوی شه تو لاکرده ام شاه بخشند شخصت جان و کرم کارشامشاه من جان خوشی است ننگ آن پسر که بغیر بی سر برد
---	---

شب که نشاء از قهر در پیش کشید	ننگ دارد از مزاران رو بگردید
خرد طواف آنکه او شده بین بود	نورق تهر و لطف کز و درین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان	بس نمانست و نهانست بی نشان
زانکه این اسماء الناظ جمید	از کلاب آدوی آمد بدید
علم الاسما بد آدم را امام	لیک نی انرا لباس عین و لام
چون نهاد از آفت و کل کل کلاه	گشت آن سمای جانی در سیاه
که تفاوت حرف و هم در حدیث	تا شد و بر آفت و کل معنی بدید
گر چه از خشم شتم کرده او خلاص	لیک هم شتم شده مرا خفا مناصی
گر چه از یک وجه منطق کاشفت	لیک از ده وجه پرده و مکنف است

کنت خلیل و چه یلیل را علیه السلام چون پر سپیدان که کک حاجت خلیل جوابش داد که اما الیک صلا حاجت

من خلیل و تنم و او جبر ایل	من غزام در بلا در ادر ا دلیل
او ادب ناموخت از جبر ایل	که پر سپید از خلیل حق مرا
که مراد است تباری کنم	ور نه بگر بزم بیکباری کنم
کنت ابراهیم فی روز میمان	واسط رحمت بود بعد العیان
به این دنیا مستمر سل رابطه	مومنا نرا زانکه مست او واسط
سر دل از سماع بدی وحی نشان	صرف و صوتی که بدی انرا زجا
گر چه او محروقت و بی سر	لیک کار من از ان ناز کنز
کرده ادگر و شامست لیک	پیش ضعف بد نایند سرستیک
آنج عین لطف باشد بر عوام	فهر شده بر ناز نینان کرام
بس بلا و ریخ می باید کشید	عاهد را تا فرق را مانند دید

کن

کین حرف واسط ای بار کار	پیش و اصل خار باشد خار خار
بس بلا و ریخ بایست و قوف	سار و آن روح صافی از حرد
لیک بعضی زین صدا کمر شده	باز بعضی صافی و برتر شده
محو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبست و خون بر اشتیا
مر که بیان بین ترا و مسعود تر	چه ترا و کار و که انز و ن دید بر
زانگ دانگین جهان کاشتن	مست به عجز و بر داشتن
بیج عقده به عین خود بنود	بک از هر مقام ریخ و مسود
بیج بنود منکری که منکر بی	منکری باش به عین منکری
بل برای تهر خصم اندر حسد	یا نوز و ن چسبن و انهار خود
و آن نوز و ن م بی طع و کفر	بی معانی جاشنی نه تصور
زان همی ترسی چرا این میکنی	که صورت ز نیست و معنی روشنی
ور نه این کنتن چرا از بهر چیست	چونک صورت بهر عین صورت
این چرا کنتن سوال از فایده است	چرا برای این چرا کنتن بدست
بس نقوش آسمان و اهل زمین	نیت حکمت کان بود بهر همین
که حکمت نیست این تدبیر چیست	ور حکمتی چون فعلش نیت
کس نسا ز نقشش کما بخصفا	جز بی قصد صواب و ناصواب
مر چه بینی در جهان از آریختی	مست بهر معنی و حکمتی

مطالبه کردن موسی از حضرتش کنت خلاق و ایکنتم و جواب کین

کنت ای موسی خداوند صاحب	نقش کردی باز چون کردی چرا
ز واده نقشش کردی جانوزا	و ایکنان ویران کنی این را چرا
کنت حق دانم که این پرش ترا	نیست از انکار و عفت و زمو

در زنا و بیعت عیانت کردی
 یک مجرای که در افعال ما
 تا از آن واقف کنی مرغام را
 تا صد اسباب شدی در کاشفی
 ز آنکس نیم علم آمد این سوال
 هم سوال از علم خیزد هم جواب
 هم ضلال از علم خیزد هم پدیده
 ز آشنایی خیزد این بخش و ولا
 سپتید ابعی شد آن کلیم
 نام از وی ابعی ساینم خویش
 خرف و نشان خصم مدیکه شد نه
 بس بزم و کشش خدای ذولیا
 موسیای مخی بکار از زمین
 چونک موسی کشت و شد کشتش
 داس بگرفت و مرا برای برید
 که هر کشتی کنی و پرورید
 کنت و رب زان کم ویران بست
 در زلاتین نیست در اینارگاه
 نیست حکمت این در آ آجین
 کنت این دانش و از کانی
 کنت تیرم زود ای خدا

در غایت

در خلابین در جهای پاک است
 این حد منانیت در یک مرتبه
 واجب اظهار این یک و بناه
 بهر اظهار است این خلق جهان
 کت کز اکت منجیا کشنو
 جر صدقت خنی شده در دغ
 روحی تیره گنگ است
 در یکی دست و در دیگر شنبه
 منجناک اظهار کند هم نگاه
 تا نماند کج حکم این نمان
 جر حرد دیکم اظهار نشو
 مجطم و عوسن انظر طم دغ

**در بیان آنکه روح حیوانی و عقل بر وی و روح و خیالی بر مثال
 و دغدغه و روح روحی که با قیست در بین دو روح و سخن بیان است**

آن در دغ این تن فانی بود
 سالها آن دغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی بند
 تا بجای ندمتیا در بنس
 با کلام بندگان که جو اوست
 اذن مومن دغ ما را داعیت
 منجناک گوش طلق از کنت نام
 و رنبا شد طلق و گوش رشتد
 و ایام کز اصل گنگ بر
 و آنک گوش کرد گنگ از آشی
 آنکس تعلیم به ناطق خداست
 یا جو آدم کرده بقیشش خدا
 یا مسیحی که تعلیم و دود
 راست آن جان ربانی بود
 دغ سخن جان امز او فانی و لاش
 دغ را در خمره جنبانند
 تا بد اتم من که پنهان بود من
 در دود هر گوش او که وحی جو
 آنجان گوش تریزین داعیت
 پر شد و ناطق شود او در کلام
 کنت ما در شنودگی شنود
 ناطق انگش بود کز ما در شنود
 که پذیرای دم و نقلیم نیست
 که صفات او ز عکلتا جداست
 بختاب ما در و دایه و انا
 در ولادت ناطق آمد او وجود

از برای دفع نعت در ولاد جنششی با سبت از اجتهاد دوغ غنر دوغ باشد چون عدم انگه مسنت می نماید سبت دوغ روغن ناکرقت و کین میرن بگردانش مدارش دست راکب این فانی دلیل باقی است	که ترا دست از زنا و از نفس تا که دوغ آن دوغ از دل با زدا دوغ در سستی بر آورده علم واکب فانی مینماید اصل است تا بنگر زنی تنه خرمش کن بماند بچهره پنهان کرده است لا بیستمان دلیل ساقی است
---	---

شال دیگر در شال دیگر درین معنی بین معنی

سنت باز یبای آن شیر علم کر نو دی جنشش آن با و کما زان شناسی با در کوزان صبا این بدن مانند آن شیر علم نگرگان از مشرق آبه چنباست مشرق این با دگرکت دگرکت مر جادست بود مشرقش جاد مشرق خورشید بی کشته ناطق فرود راکب چون مرده بود تن بی لب ور بناسد آن جرابی باشد تمام مجانک چشمی پند نخوابت نوم با چون شداخ الموت ای فلان دیگر پندت کرمت آن فرغ این	مخبری از با دمای کتتم شیر مرده کی بچستی در عوا یا دورست این بیان آن حفا نگری چنانکه آزادم بد م واکب از مغرب دور با و باست مغرب این با دگرکت زان سر جان جان بود شرق فواد تشرعکس آن بود خورشید روز پیش اوئی روز نماید نه شبت بی شبت وی روز دار و انتظام بی مر و خورشید با آفتاب سبت زین براد آن براد آن براد با با مشقو آزادی مقلد سبت
--	--

می نیند خواب جانت وصف حال در پی تپیدن آن تو عمر که بگو این خواب را تپید چیست خواب عالم است این وجود خواب است پیل باید تا چو چسبد او شتابان خرم چند صبح منستان بخوابت جان سخن پیل باید نیک رفت ذکر منده پستلن کینمیل از طلبت اذکر و الله کار مراد باش نیست لیک تو آیش مشوم پیل باش یکمیا سازان کرد و زرا به پین نتشش بنده اند در جو ننگ کر نه پنی خلق مشکین جیب را سرم آینه سبت براد اک تو زین بد ابر هم ادم دید خواب لاجم ز چهره ما را بر در بد آن نشان دید منده پستان بود میششند خاک بر تده بر تا نزدک کبر و ملک دنیا سر بر آنجان تک کنت سفیر ز نور که بخانی آرد از دار العزور	که به پیداری نه پنی سبت سال میدوی سویی شنان با و کما فرغ کنتن اچمین سپر را شکست باشد اصل اجتهاد و اخلاص خواب پند خطا منده پستان خرم منستان نکر دست اجتهاد تا خواب او منده اند رفت بس منور کرد و آنکه ذکرش ارجحی بر پای سر فلاش سبت ورنه پیل در پی تبدیل باش بشوارز مینلکان مردم طینین کار سازانده بهر لی و لک بکرای شب کوران اسبب با نست نوز پسته پین از خاک تو بسبب منده پستان در اجتهاد ملکت بر هم زد و شد تا بدید که از جهد از خواب و پروانه میدراند حلقه ز چهره جکی بر هم زند آید بر که نشانش آن بود اندر صدور م انا سبت آرد از دار السور
---	---

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه من حقیق بر روی رو
منو دیدم نیز المرد من اخیه و امه و ایه نقد وقت او شد
پادشاهی این خاک ترده کرد که طبعان که قلع کبر بی
نام کند گوئی که چیره اچ بر پسر خاک توده
بر آید و لاف زند که قلع مراست کوزکان دیگر
بر روی رشک بر بند که الزاب ریح الصبیان این
پادشاه زاده جز از قید رنگها برست گفت من
این خاکها رنگین را همان خاک دون میگویم
زرو طلسم و کسوف نمی گویم من از این رسته سبک
رقم و آئینه الحکم صبا را رشک و حق را مر و رساله اخ
نیست در قدرت کن فیکون پس سخن قابلیت نمویه

پادشاهی داشت یک برابره	باطن و ظاهر مرین از سز
خراب و بدو کان بر ناکند	صافی عالم بران شکر کشت
خشک شد از ناب آتش مشک	که نماز زنت آتش اشک او
آنجنان پر شد زود و در و شاه	که نمی یا پدید روی راه آه
خواست مردن قایلش بکار شد	عمر مانده بود و شتر پیدار شد
شاد بی آمد ز پیدار پیشش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غمی نمید این چراغ	وز دم شادی نمید اینت لایع
در میان این دو مکر از زنده آ	این مطوق مشکلی جای خنده آ

شاه با خود گفت شادی را سبب
ای عجت یک چیز از یک روی
آن یکی نسبت بدان حالت پاک
شادی تن سوسوی دنیا وین کمال
خنده را در خراب هم نغمه خزان
که بر را در خواب شادی و شرح
شاه اندیشید که این هم خود کشت
وز رسد خاری چنین آنرا قدم
چون فنا را شد سبب بی منتها
صد در چیه و در سوسوی مرگ لایع
ز بیغ ز بیغ تلخ آن در نای مرگ
از سوسوی تن در دما با تک دست
جان بر خزان دی فخرست طیب
زان همه غمها در بن خادوست
با دلندست و چراغ اینتری
تا برو که ز سر و دو یک واقعی شود
بهر عارف کز تن ناقص چراغ
تا که روزی کین میر و ناکمان
او نکر و این هم بس داد از خرد

عروس آرون پادشاه فرزنده خود را از حرف انقطاع نسل
بس عروس خواست باید اهل و

آنجنان غم بود از تسلیب بر
و آن ز یک روی دگر اخبار برگ
باز هم آسوسوی دگر امتساک
سوسوی روز عاقبت نفس زوال
گریه که بید با در بیغ و اندکان
مست در تشبیه ای صاحب معج
یک جان از جنس این مطلقیت
که رود کل یادگاری بایدیم
بس که امین راه را بندیم
میکنند آنرا کشتن ز بیغ ز بیغ
شنود که شش حریص از حریص
وز سوسوی خصمان چنان با تک
تا رعلینا نظر کن غلبت
سر و دو کامی پر ز کرد و مهاجر
ز و کبیر ام چراغ دیگر بی
تا با و آن یک چراغ از جا رود
شنع دل فروخت از به فراغ
پیش چشم خردند او شمع جان
شمع فانی را بنا بینی دگر

تا با ناندین تزوج نسل او

کرد و صوبی فتاین با بان
 صورت این با ذکر ایتچار و
 به این فرمود آن شاه نپس
 به این معنی سخن از شغف
 تا با مذاق معانی در همان
 حق تکلف و حدشان دادند
 من هم از بهر دوام نسل خدایت
 و خیزی خوام ز نسل صالحی
 شاه خرد این صلیت از او است
 مرا بهر انزالت کردند شاه
 شد منازعه با دهر خون خوار نام
 بر امیر شهنوت و خشم را مل
 آن امیران اجل را عام داد
 حد خواندش که در صفت مقال
 شاه چون باز ای بی خردیش کرد

**اختیار کردن پادشاه دختر پادشاهی در ویش از جهت
 پسر و اعراض کردن اهل حرم و تنگ داشتن
 ایشان از پیوندی در ویش**

ما در شاهزادگیت از نقص عقل تو ز شیخ و عقلی خراسی وز دما کنت صلیت را که گفتن خطاست	شرط کفویت بر و در عقل و نقل تا به بندی پر ما را بر که ا کو غنی القبت از داد خداست
---	---

در قناعت میکزید از تنقی
 قنقی کان از قناعت و زینت
 حی آن کر پاید پسر مند
 شه که او از حوص قصد مر جام
 کنت کو شهر و قلاع او را جهاز
 کنت رو که غم و این بر کز
 غالب آمد شاه او شش دختر
 در ملاحظت خرد نظیر خرد داشت
 حسن دختر این خصالتش آفتاب
 حیدر بن کن تا رسد انزاع
 آخفت قطار اشتر دان بکشک
 پشم کز بر بی شتر بند ترا
 چون بر آمد این نکاح آن شاه
 از قضا کبر کی جا دو که بود

جادوی کردن کبرک جادو و او ز نیت شدن شاه زاده بروی

جادوی کردش بجزوه کابلی شتر بچه شد عاشق کبر ز شتر یک سیه دیوی و کابولی زنی ز بن پسر دیوی چو نایگار این نو ساله بجزوه کده پسر با بسالی برو شد زاده اسیر	که برد زان رنگ سحر با بلی تا عکس و آن عوسی را کشت بر شتر زاده ناکه زنی کشت آن شتر زاده مد کوشش زار نی خود داشت این مکتب دانش بر سر جایش نعل کش کند بهر
--	---

حجبت کپهر اورا می درود
و کیران از ضعف وی با درود
این جهان بر شاه چون زندان
شاه پس چاره شد در برود
زانک بر چاره که میکرد آن
پس بقین کشتش که مطلق آن
سجده میکرد او که هم زمان
لیک این مسکین بی سوز و جو

تا ز کاشخ نیم جانی مانده بود
اوز سکسحر از خود به بجز
وین بس بر کرد بر شان خندان شد
روز و شب میکرد و فریاد ز کوه
عشق کپهر کسی شد پیشتر
چاره او را بعد ازین لایه گریست
عجیب بر ملک حق زمان کرا
دست کپهرش ای رحیم وای

مشتاب شدن دعای پادشاه در خلاص بسترش از جادوگری

تا ز یارب یارب و افغان شاه
کوشید بر دواز در این خبر
کان عجزه بود این جادویی
دست بر بالای دست ای قضا
منتی و دست خداست
هم از دیگر ندیده بود
کنت شامش کین بس از وقت
نیست متنازل در این ساحان
چون کف موسی با هر کرد کار
که مرا این علم آمد زان حرف
آدم تا بر کشتن سحر او
سوی کورستان بر وقت

ساحری استاد پیش آمد ز راه
که اسپر پر زن کنت آن بس
بن نظیر و این از مثل و در
درین در روز تا ذات خدا
نخ عیشک منتی جری است
هم بدو باشد نهایت سبیل را
کنت ایک آدم در مان زنت
جز من و کسی رسیده زان کرا
نگ برارم من ز سحر او دمار
نی زشا کردی سحر مستحق
تا نماند شاه زاده زرد و
بهلوی دیوارست اسفید کرد

سوی

سوی قبله باز کا و آن جای را
بس در از دست این حکایت
آن که مهای کرا بر کشت
آن بس با خویش آمدند و آن
سجده کرد و بر زمین میزدن
شاه آیین بست و این شهر نشانی
عالم از سر زنده گشت دین فروز
یک عروسی کرد شاه و اراجنا
جادوی کپهر از غصه بهر
شاه زاده در تعجب مانده بود
نوعی دمی و بد بجزن مانده
کشت پهنش بر و این نشانی
سه شنباز و او پر کوشش
از کلاب و از علی آمد خود
بعد سال کنت شامش در سخن
یا داوران خجج دوران فراش
کنت رو من یا فتم دار اله
مچنان باشد جرم من راه یافت

تا به پنی قد رت و صنف خدا
ز به را گویم رتا کردم فضول
بس ز منت پر رنده راه داد
سوی تحت شاه با صدا سخنان
در بغل کرده بس تیغ در کفن
و آن عروس ناما میدی مرا
ای عجب آن روز روزام و زرد
که جلاب قند بد پیش مسکان
روی دخی زشت با مالک بهر
کزن او عقل و بصیرت در بود
که همی زد بر میجان راه بس
سما سه روز از چشم او کم شد نواد
تا که خلق از عشقی او پر جوش
اندک اندک نم کشتش تنگ و بد
در مزاج یاد از ان یا رکن
تا بدین حد پیو فاور مباحش
وار سید هم از جرد ارالم و ر
سوی نوز حق زلفش راه یافت

**در بیان کینه آن شه زاده آوی بخاست طلیح خداست بدوش آدم
صنی طلیح حق سحر و ملائکه و آن کبیر کابلی و نیاست که آوی بخیر را
از پیر بر بر بسحر و انبیا و اولیا ان طلیح تدارک کننده اند**

ای برادران گذشته زاده بود
 کابلی جادوی این دنیا است
 چون در افکند درین اوده رود
 تا درسی زین جادوی دین و زین تلق
 زین بنی دنیا است تا سحره نما
 همین نسون کرم دار کوزه پر
 در درون سینه نفا ثبات است
 ساحره دنیا قوی ایا ربیت
 و رکشادی عذرا علقها
 مبین طلب کن خرفش دم عذرا
 مجربانی پسته است او به سینه
 شصت سال از پسته او درختی
 فاسق بد بخت بی دنیا است
 نوح او این عذرا است کرد
 تا نخت نیمین روحی ترا
 جز نوح حق نسوزد نوح سحر
 رحمت او ساینست از قهر او
 تا رسمی اندر نفوس روجت
 تا در جود زال یا بد الخلال
 فی بخت آن سراج امتان

بسین صفا ک این فراق آن بود
 کف می آید فراق این سر
 چون فراق نشنخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیا بود
 جز یک صبرت نیست زین آستان
 جز یک بی این شرب کم در این کمان
 کرم بینی یک نفس چسین بود
 چند بینی بعد از آن این شرب را
 مجرشته زاده ریب در پار خویش
 چند کن در مجزوی خود ارباب
 سر زان مین مشرب با خویش چشمت
 از قصور چشم باشد آن عتور
 بوی پرا مان بوسف کن پسند
 سرورت بهمان و آن نو در چین
 نور آن رخساره بر ماند ز نام
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نورست و در تحقیق نام
 دم دم بر رو قد مر جا رود
 دور چند دور بین سینه من
 خفته با شنی بر لب جو خشک است
 دور می بینی سراب و میدوی

صحت این تن منقام جان بود
 بس فراق آن منزهان بخت تر
 تا جانش آید زین کشش خدا
 چون صبرست از خدا ای دوست
 چون صبور بی داری از چشمه اله
 چون زابر ای جدا و ز بیشتر بون
 از آتش آنگی جان و وجود
 چون بینی کرد فرترت را
 پس برون آری زبا تو خار خویش
 ز او نتر و اند اعلم بالصراف
 سر زمان چون خرد آب و گل
 کر نپند شیب و بالا راز و دو
 زانک بوییش چشم روشن میکند
 کر چشم انبیا داد و ر بین
 مبین مشفق قبح بنور مستعار
 جسم و عقل روح را اگر کین کند
 کر ضیاء خراسی دو دست از وی
 دیدم دجانی که حالی بین بود
 همچنانک دور پند خواب در
 میدوی سوی سراب اندر طلبت
 عاشق آن پشش خود می شوی

مومنان خویش بدو یک تن شوم کردم صلوات با خود و صلوات پیش چشم چون هشتت این زمین خوشها آینه رسید به تا میان پر پیا بان سینه از کند نا دست و چشم خویش را چون کرم زان ناید مرگم را نیل خون تا نماند خون و پند آب بود آن پدر در چشم تو سگ می شود کان جنان ز حرکت نظر اسگ تا چونک اخرا ترا خودی بود خشم آن سگ شد کشت با با برقت	بر مسلمانان نمی آری تو رحم ریح یک جو وی ز تن ریخ سلامت گفت در چشم شما خط است این من می چشم هر هشتت و مکان خوشها در موج از با و صبا زار مومن دست بروی می فرم با رفوعن تنید ای قوم دون یا رموس خذ کرم دید ز و د با پر از تو جنایی می رود آن پسر سگ نیست تا اثر جنامت کرک میدیدند یوسف را بیستم با پدر چون صلح کردی چشم رفت
---	---

در بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل
کل کیش روی چنگر دی صورت علم تراغم فزا پد اغل احوال
چنانک دل با پدر بد کردی صورت پد رح فزا پد ترا و شرفانی
رویش را دیدن که چه پیش از ان نور دیده با کشود راحت

کوست با بای سران گان نکل تا صورت کل پیش او م سگ نمود تا که فرش زر نماند آب و کل پیش تو جرح و زمین مبدل شود این جهان چون چشم در نظر	کل عالم صورت عقل کل است چون کسی با عقل کل خسران فرود صلح کن با این پر عا قی بمل بس قیامت نکل حال تو بود من که صلح دارا با این پر
--	--

میزنی در خراب با باران نولاف نگ بد آن سواک و پدم بین شتا مر قدم زین آب تازی دورتر عین آن عورت حجاب این شده بس کس عرقی بجای می میکند دید و لاف خشمی ناید بکار خوابی یک هم بر راه خست تا بود که ساگی بر تو ز ند خفته را که فکر کرد و محو سرب کفر خسته کرد و تا و کرم هاست که چشمش تیر بین و با ضیاء موج بر روی میزند سینه احترا خسته می پند عظمها می شند بد	که منم پند دل و پر ده شکاف تا روم آب و آن باشد سرا دور و آن سوی سرایت با غر که بتو پیوسته است و آه از مقامی کان عرض دردی بود چو خیالی نیست دست از روی کار اندا الله پرده الله خست از خیالات غماست بر کند او از ان رفت بنا بر راه کوی م خطا از خطا امز خطاست م صبا از م صبا امز صباست خفته بر بیان در پیا بان در از آب از لب من من جبل لورید
---	---

حکایت آن زاهد که بیان خطا و و خندان بود با فلسفی و
پساری عیال خلق می مروند از کمر سنگی گفته چه چمنک
شا ویت که سنگام تعزین است گشت مرا باری نیست

بجهان کان ز اید انر سال خطا بس گفتند نش چه جای خنده آ رحمت از ما چشم خود برد خست گشت و باغ و در سبب استاده خلق می میرند زین خط و عذاب	بود و ا د خندان و کربان جد برط قطر سچ مومنان بر کند است ز آفتاب تیر صحرا سوخت در زمین نم نیست فی بالاش ده و صد صد جرماسی دور از ا
---	---

و مسلمانان

مر زمان تو صورتی و نوجال
 من می بینم نمازها بر نعیم
 بانگ آیش میرسد و گوش من
 شفا خمار وصال سلف چون تیبان
 برقی آینه است لامع از غن
 از هزاران منکوم من یکی
 پیش دم این کنت برده و اوست

سما ز تو بدین فزومیر و طلال
 آبا از چشمها جوشان مقیم
 مست یکدیگر و ضمیر و سوش من
 بر کمانک از آن مثال مطربان
 کر نما بد آینه تا چون بود
 زانکه آنگه ست هر گوش از شکی
 عقل کو بد مزه ده چه نقد منست

*فقد وزند ان عو بیکه از بجز احوال پرانی بر سید ندی کنشایی
 دیدمش آید بعضی شناخته شد سپوش شده بعضی شناخته شد میکش
 خور و مرده و دارین پموشی چیست*

مخو بران عو بر اندر کز
 کشته ایشان پر دبا باشان جوا
 بس بر سیدنه از و کای ره کله
 که کسی مان کنت کار و آن سنده
 کنت آری جدمن خواهر سید
 بانگ میزد کای بیشتر باش شفا
 که ج جای مزه است ای خیم
 دم راعه ده ست و پیش عقل نقد
 کافر از اده مومن را بشیر
 زانک عاشق در دم نقد مست
 کز وایان مرد و خود در بان او

آمده پرسان ز احوال پر
 بس پذیرشان پیش آنگه ناکان
 از عز بر ما بخت واری خبر
 بعد نمیدی ز بیرون میرسد
 آن یکی خوش شد جو این روزه کشید
 و آن درک شناخت پیش او شاد
 که در اندام در کان شکر
 زانک چشم دم شد عجوب نقد
 یک نقد حال در چشم بصیر
 لاجرم از کوزد ایان بر ترست
 کوهست مغز و کوزد بن او را دوبر

کو قشر خشک رو بر سما نمند
 قشرهای خشک را جا آتش است
 قشر و از غر بنده خوش بر تر است
 این سخن با بیان ندارد و باز کرد
 در خور عقل عوام این گفته شد
 ز عقلت ریزه است ای مضم
 عقل تو قسمت شده بر صد مضم
 جمع باید کرد احوال و حقیقت
 جو جوی چون جمع کردی با شقی
 در زشتی مثنوی افزون تو خام
 بس بر و تمام دم القاب شاه
 تا که معشوقت بر دم نام و این
 جمع کن خرد را جماعت رحمت
 زانکه گفتن از برای با در سیت
 جان قسمت گشته بر چشمش فلک
 پس خموشی به ده او را نبوت
 این می دانم زلی هستی من
 اینجا نگر خطبه و از خاکیان

باز ایان قشر لذت با سینه
 قشر سپسته بمن جان خوش است
 بر ترست از خوش که لذت ستر
 ما برادر و مریسم از بحر کرد
 از سخن باقی آن بنهفته شد
 بر تر از صد هر سکه چون نم
 بر سران از نو و خط و روح
 تا مشویش خوشش چون است قد و
 بس نوان زد بر نوسکه با
 از تو ساز و شنیدی ز ریشه جام
 باشد دم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شفا هر وقت و خراب
 تا تو انم با تو گفتن آنچه هست
 جان شکر از باوری حق بر
 در میان شصت سودا مشترک
 پس جواس حمان آنگه سکوت
 میکشاید ای مراد من در این
 این دم من کرد و بنا خواه تو با

*در تفسیر حدیثه ان لا تنظر الی خلق کلهم ساجد مر
 مگر پیغمبر گفتن و ز شکر
 لبیک آن مستی شود تو به شکن
 تو به آرام روز من مستی هم بار
 مستی است این مستی تن جا کین*

الکثر

حکمت لفظا در تاریخ در از
 را نهمنان با چنین طبل و علم
 رحمت بخد روانه سر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 میرود و گنجایی بوی آب است
 زانک آنچه کت زنجی در بسته
 و درینا نند و پس خفته روان
 من ندیدم تشکی خواب آورد
 حرد حرد آنت کوا حق چید

پان اک عقل جوی تا بکوز پیش نه پند در باقی مقلد انبیا و اولیای

پیش بینی این خرد تا کور بود
 این خرد از خاک و کوری هکذره
 زمین قدم و بن عقل رو پندار نشود
 بحر موسی نور کی یا بدرجب
 زمین نظر و بن عقل ناید چه دوار
 از سخن کوئی بخورید ارتفاع
 مضمت تعلیم نزع شهوت نیست
 کر فضلتش بی بهره ای مفضل
 عقل جوی و بحر بر نشت و در
 نیست نزه برق هر رهبر سیب
 برقی عقل را برای کوه است

عقل کرده کت بر کتاب تن
 عقل رنجور آد شمس سوی طیب
 تک شیططن سوی کرد و ن می
 میر بود ناند کی زان راز تا
 که روید انجا رسولی آمدست
 کرمی جو پند در دست نهک
 میزان آن حلقه در و بر بار بست
 نیست حاجتتان بدین راه دراز
 پیش او آید که خاین نه آید
 سیزه رو پند ز خاکت آن لیل
 سیزه کرمی تازه کردی از تو
 سیزه ز چاشمش کاز ساسا مری
 جان گرفت و با یک ز زان بهره
 کرامین آید سوی اهل راز
 سر کلاه چشم بند که کشن بند
 زان کلام چشم با زانرا شفت
 چون برید از جنس ماشه کشش
 راند و پوزاخن از م صا جوی
 که سری کم کن نه تو میستند
 رو بر دل رو که تو جوی و دوی
 بندگی او به از سلطان نیست

یک نقتواند خرد آموختن
 لیک بنود در دوا عشق مصیب
 کوش بر اسراو بالا میزند
 تا شست میزند شان زودان
 سر چه میز امید از و آید بدست
 او خلوا لایبات من او باها
 کز سوی بام نکلان راه نیست
 خاک را داد او ابر اسرار راز
 نیشکر کردید از کور چه نیشد
 نیست کم از نیم اسب چهر لیل
 کر نوزخک است جری شوی
 کرد در کور ساله نشا شد کور بی
 آبخان بانگی که شد فتنه عدو
 وار رسید از سر کله مانند با ز
 که از و بازست مسکین و نوزند
 که همه میلش سوی جوی پس خود
 بر کشتاید چشم او را با زوار
 عقل جوی وی را از استبداد خویش
 بک شاکر و دلی و سپید
 مین که بندگی پادشاه عادل
 کلانا خیر دم شیطا نیست

عقل راز

فرق بین و بر کزین نژاد چپس کنت آنکه حسد خور سید را و سایر طوی برین و خوش خلق نخل ذلت نمنه خوس منجیبت کرا ذین سایه روی سوی منی	بندگی آدم از کبر بلبل پس حرف طوی مر که ذلت نمنه سر بسته در سایه بی سر کشت مستعد آن صفرا را منجیبت و دو طایغی کردی دره کم کینه
---	---

**پیان ایک با ایها الدین انما الاله ما بین یذی اندر و رسول چون
پنی پیستی زانده باشی چونکه سلطان نه رعیت باشی پس رو
خاموش باشی از خود زحمتی ولی مطرش**

پس بر و خاموش باشی از انجا در نگر چه مستعد و قاسمیت هم ز استعداد و اما سینه اگر صبر کن در موزه دوزی تو خنجر کنند و دران کرد و نشان صبرم پس بگوشتی و باخ از کلال مجان مرگ مسلسف روز برک بی عرض میگردد آن دم اعتراف از غزوی سر کشیدم از رجال آشنا منجبت اندر مخر روح اچنین مژمردان شاه رسول یا کسی کو در بصیرت نای من کشتی نوجم در یا که تا	زیر سایه امیر شیخ از ستاره مسح کردی نور لاف کالی سر کشتی زانستاد بازو با خنجر وز بوی بی صبر کردی پاره و ز جلد تو دوزان شدنی هم بعل هم تو کز پی خویش کل لعل غلال غفل را میدید بس نی بال بر برک کز ذکا دست را ندیم سب از لقا آشنا کردیم در حسد خیال نسبت اینجا جاده کشتی نوح که منم کشتی دین در یا کل نشد خلیفه راستی بر جای من رونگردانی ز کشتی ای فنا
---	---

از نبی لا عاصم الیوم شفو میتما بد کوه فکرت بس بلند بگرد آن فضل حق پیوست را که یکی خوش کند ز بر و ندر که دو حد جند بن صحبت بروم که بر و مهر خدایت رخام کی بگرد اند حدت حکم پیشین بر امید آنکه تو کنگان نه هم ز ازل روز آخر را بدین چشم آخر بیت را کرد و کمن بنویش سر و م بره رفتن عشار کرد خراسی سر دی این جنت تا ببیند از پی سپرا و باش را سوزنی باشتی شوی تو و الفتا هم بسوزد دم بسا ز و دیده را تا به پنی زانند اما اشک اگر خور و از بهر تو جنتم خا ر	همچو کنگان سوی سر کوی مرو میتما بد سیت این کشتی ز بند پشتت منکر مان و مان اینست در بندی کوه فکرت کم نمکر که تو کنگانی نداری با دوم که کوش کنگان کی بد پرو این کلام کی گذارد و مو خط بو مهر حق لبک میکویم حدیث خوش پی آخر این انزرا خراسی کرد من میتوانی و با آخر را کمن که که آخر چنین بود مسعود و کن ز خاک پای م دی چشم پی کلی دید ساز خاک پایش را که از بین شکر دی و زین افتنا سر مکن تو خاک سر کز دیده را چشم روشن شوز خاک اولیا چشم اشتران بود پس نور باد
---	---

**قصه شکیب است با شکر که من بسیار در روی افتم در راه رفتن
تو کم در روی افتم این چه است و جواب گفتی انرا و را**

اشتری را وید روزی استری کنت من بسیار می افتم برو	جز یک با او جمع شده آخری هر که پوره راه در بازار کوه
---	---

<p>خاصه از بالای که تا زیر که کم نمی آید نوره رو بهر جهت در سر آید مردم و زانو زخم که نشود پالان در خیم بر سر بجز که عقی که از عقل تبار مسخره ابلیس کرد و در زمین در سر آید مردم چون اسپند میوز و از غیب بر سر خیم او باز تو به میکند با رای چیت صفت از ضعف و کبرش اینجا ای شتر که تو مثال مویس نور چه دادی که چنین می آید گفت که چه سعادت از خدا سر بلند من و چشم من بلند از سر که من به چشم پای کوه چنانک دید آن صدر اجل آنچه خواهد بود بعد پست سال حال خود تنها ندید آن منتفی نور در چشم و دلش سازد مسکن بجز بر سب که بدید اول به خواب از بس ده سال بلکه پیشتر</p>	<p>در سر آید مردم زانی از شکوه یا که خرد جان پاکست و نیست پرزده نوزان خطا بر خون گم وز مکاری مردم زان زنج خرم بشکند نوبه به مردم در آن از ضعیفی رای آن نوبه شکن که بود با ریش کران و راه سنگ از شکست تو به آن آدمی خرد و بیک تف کرد و توشش را که بخواری ننگ در و اصلان کم نمی آید مردم مویس زین بی عجزی و کم آنرا رو سفت در میان ما و تو بس فرق است پیش عالی امانت از کردند سر کرد هموار را من نوبه نوبه پیش کار خویش تا روز اجل دانند در حال آن بگو حصال بک حال معنی و مشربیه هر چه سازد بهی حب الوطن که سچودش کرد ماه و آفتاب آنچه بر سب دیده به بر کرد و سر</p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم
در سر آید مردم زانی از شکوه
یا که خرد جان پاکست و نیست

۹۱
 نیست آن نظر بنور اندک زان
 نیست آن چشم توان نور رو
 نور ضعف چشم بینی پیش
 پیشوا چشمت دست و پای را
 دیگر آنکه چشم من روست زینست
 ز آنکه من چشم ز اولاد حلال
 نور ز اولاد ز نانی بی گان
 نور ربانی بود که درون شکاف
 مستحق آنرا حسین حیوانی کرد
 نور ضعیف و مضعیف پیشوا
 که به بند جایی را جایی را
 دیگر آنکه خلعت من اظهارست
 فی زاولا و زنا و اهل جلال
 نیز که هر چه بود باشد گان

نقدین کردن استر بنواها شتر را و نزار آنور دن عقل او
 بر خرد و از دستمان خواستن و بدوینا که رفت
 بصدق و نواختن شتر را و راه نوزون و یاریست
 و اذن بدانه و شامانه

<p>گفت استر راست گفتی ای شتر ساعتی بگریست و در پایش چه زبان دارد که از فرخندگی فضل تو بر من نر و نشت از شمار گفت چون افتار کردی پیش من و ادبی اضاف و صیدی از بلا غری به در ذات تو اصلی نبود آن به عاریتی باشد که او محو آدم زلش عاری به بود چونک اصلی بود چه آن ابلیس</p>	<p>این بگفت و کرد چشم از اشک گفت ای بگزیده رب العباد در پدیری نوحا در بند سبک هم بفضل خود مرا محذور وار رو که رچینی نوزا کفایت زمین نور عد و بر روی شندی ز اهل ولا که به اصلی نیاید چه جود اگر اقرار و نشود او نوبه جود لا جرم این زمان نوبه نمود ره نبود سخن جانب نوبه نفس</p>
--	--

رو که رپختی از خود و از خوبی رو که اکنون دست در و لبت ادخلی توفی عبادی یاسینه در عبادت راه کردی خویش را اهدانگنی صراط مستقیم نار بودی نورگشتی ای عباد آخری بودی شدی توفیق ای ضیاء الحق حسام الدین بیک تار و آن شیر از شیر طعم مفضل کرد بدان عسل مستدی یا بدوان عسل غده کن شیر دار ای شیر حق چه خیر جان لعل شیر را بر نوسن احوال خود با آفت آب نیلست این حدیث جان ناز	وزر با نزار و از دندان در بکندی خود بخت سر مدیبا ادخلی فی جنتی در یاسینه رفتی انز خلد از راه خفا وست تو گرفت و بر دست تاغیم عوره بودی کشتی انور و مویز نشا و باش امد اعلم بالصلوات شده خوشتر از نیکن در حوض شرب یا بد از محرم و نکتیر طعم چونک شده باز سر تغیر رست انپی را بنور ابرو رب عمل تار و و آن غده بر منعم طبق کی شناسد موشش غده بنور را هر سر در یادلی عالی کعبه یا ربش در جنت بقیع خون نما
--	--

لا بد که دن بقیع سبطی را که یک طرف بنیت خویش
از نیل بزرگن و بر لب من نه تا خودم سخن در کوشی و بر ادبی
از آن بسو که شما سبطیان به خود در می کنید یا ز نیل آب صافست
و بسو که ما قبطیان بر می کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطی گفت مستم بار خودیشاوند تو	از عطش انز و نفاق سبطی گشته ام از حاجتمند تو
--	---

دیک

ز آنکه موسی جادو و بی کرد و سوس سبطیان ز آب صافی میزدند تبطانیک می مرو از تشنگی هر خرد یک طاس را بر آب کن چون برای خود کنی آن طاس من طفیل تو بنوشم آب گفت ای جان جهان خدمتگم بر در او تو درم نشا دی کنم طاس را از نیل او بر آب کرد طاس را که کرد سوری آب خواه با ز اشو که کرد خون آب شد ساعتی بنشست تا چشمش بر ای برادر این کرد را چاره مستق آنت که پزار شد قوم موسی شونوز را این آب را صد هزاران خلقتت از خشم تو خشم نشان چشم بکش نشا کی طفیل من شوی در اعتراف کره در سوراخ سوزن کی شود کره را که کن با مستقنار خون تو بدین تند و هر چون نوشی از آن	تا که آیت نیل ما را کرد خون پیش بقیع خون شد آب از خشم از بی ادب خود با بدر کی تا خورد و از آب آیت ای یار کمن خون بنا شد آب باشد پاک و که طفیلی در نفع بجهت پاس دارم ای دو چشم رو چشم بنده تو باشم آزاد بی گنم بر و مان بنها و بنی را بخورد که بخورم تو نشد آن خون سباه بقیع انز خشم و انز تاسب شد بعد از آن گفتش که ای محصام گفت این را و خورد و کشتیست از ره فرعون موسی وار شد صلح کن با من بهین همتاب را بر عباد امد انز چشم تو عبرت از یاران بیک استناد شو چو تراگز نیست همچون که قاف چو مکر آن که هرک که مشود جام محزونان بیک و خوش بکش چون حرامش کرد حق بر کافران
--	--

خالق تیز و پرتو بر تیز ۱
 آگ موسی شو که جلیت سوزد
 زهره داره آب گز اهر محمد
 یا تو بنداری که تو زمان مجزری
 مان جا اصلاح آن جانی کند
 یا تو بنداری که حرف مشوئی
 یا کلام حکمت در نهان
 اثر آید لیک چون انسانها
 در سرور و رو کشیده جا در بی
 شایسته نامر با کلیه پیش تو
 فرق آنکه باشد از حق جانی
 و در نه پینک و مشک پیش اجتنی
 خوشتر مشغول کردن از طلال
 کاشش و سواس را و عضد را
 بر این منذار انش نشانند
 انش و سواس را این بر آب
 خست کرده و سوسه کلی زجان
 پانک در باغی و در جو بی پرد
 یا تو بنداری که روی اولیا
 در تفت مانه پیچ از ان
 چون می بیند نور روم خلق

دری

و رسمی بیند این جبرست جاست
 سوسی مانه است و سوسی خلق
 سوسی تو دانه است سوسی خلق
 کنت بزوان که تر بهم بنظر دن
 مینما بد صورت صورت پرست
 پیش نقش چشمی آری آری
 از جیبس بی یا سخت این نقش
 می بیند سر و سلبت زجو
 حق اگر چه سر بخندان بر و ن
 که و صد جنین سر از دوان
 عقل با خدمت کنی در اجتهاد
 حق بخندان نظام سپر ترا
 مر ترا چیزی و در بزوان نهان
 آنجا تک و او سکی را حسرت
 قطره آبی پیاد لطف حق
 جسم خاکست و جو حق با پیش داد
 مین طلسمت این نقش مرده
 مینما بد او که چشمی میرند

در خواست قبیل دعای خیر و دعا اینت از سبطی و دعا کردن
سبطی قبیل را خیر و مسجاب شدن از حضرت حق

کنت قبیل تزد عاری کن که من
 از سیاسی دل ندام آن دمن

که بود که نقل این دل و اشو
 مسیحی از تو صاحب خزی شود
 یا بزده ست هر بوی مشک
 سبغی آن دم در بخود نشا دو کنت
 جز تو پیش که برار و بنده دست
 سم ز اول تو دمی میل و عا
 اول در آخر تو بی ماه میان
 ایچنین میکنت تا نشا و طشت
 باز آمد او بهوشش اثر و عا
 در عابد و ار که ناکه غر
 که با پشتاب و ایمان عنک
 انشق در جان من انداخته
 دو کسیتی تو از تو نشا شکنت
 یکجا بی صحنه ای تو
 تو یکی شانی بدی از غل خلد
 سبیل بر و انکه نم را در بر و
 من بوی آب زخم سوی سبیل
 طاس آور و ش که کنون آب کبر
 شرفی خوردم زاندا اشرفی
 آنکه چون شمشیر آب ۱۵
 این جگر که بود در آب خوار

دشت را در بزم خویان چاشنو
 بلبلسی باز کردی شنو
 یا بدو تری و میوه شل خضک
 کای خدای عالم چه و منت
 سم و عا دم اجابت از تو است
 تو دمی آن جزا را جسا
 بیج سحی که نیاید در پیا
 از سر با دم دولش بهوش کشت
 لبس لال نشان الا ماسعی
 از دل تبیطی بخت و غر
 تا بهرم زود ز تار کهن
 مر بلیسی را بجان بنوا خشد
 حمد لله عاقبت و مستم گرفت
 کم مباد از خانه دل پای تو
 چون گرفت او مرانا خلد بر
 بر و سبیل تا لب در پای جو
 محرومیدم در گرفتگی کیل
 گنت زو شد آبها پیشم حنیر
 تا بخشه تسنگی تا پیدم
 چشمه در انرون من کنت
 کشت پیشم است او آب خوار

کاز

کاف کافی آمد او بر عبا
 کانیم بدم ترا من جلد خیر
 کانیم بی نان ترا سیری دم
 بی بهاری تو کس و نسربن دم
 کانیم بی دار و رینی در مان کیم
 موسی را دل دم با یک عیضا
 دست موسی را دم یک تو دوتا
 جرب را ماری کیم من منت سر
 خون پا میرم در آب نیل من
 شاد بیت را غم کیم چون آب نیل
 باز چون بخند ایمان بر بست
 موسی رحمت بر بینی آمد
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که بندگی کند
 سوزی چشم خود کی بنم روان
 چنانک این جهان پیش من
 پیش چشمش این جهان عشق
 پشت و بالا پیش چشمش تیر و
 با عوام این جلد بسته و مرده
 کورنگسان به پیش چشم ما

صدق وعده کاف تا با عین صا
 بی سبب بی واسطه باری غیر
 بی سبب لشکرت میری دم
 بی کتاب و دوست تلقین دم
 کوه را و چاه را میدان کیم
 تا زنده بر عالی شمشیر ما
 که طبا بچه میزند بر آفتاب
 که نژاید ماده مار او را زیز
 که پهای سوزی شاد و بی سبیل
 خود کیم خون عین آتش را من
 باز از تو خون پزازی سینه
 نیل خون پلنی از دانی شده
 نیل و فوق تو نگرد و هیچ خون
 تا از بن طوفان خون الی خورم
 در نهاد من مرا نبلی کند
 بر تو آرام پیش چشم دیگران
 عرق تسبیح و عیش ما را نبلی
 پیش چشم دیگران مرده و جا
 از کلخ و خشت او کنت کشنو
 زین بخت من ندیدم پرده
 روضه و حزه چشم اولیا

<p>چون فرو آمد بر آید شومش کنت شوم کیت آن ای روی کنت زن نیست با عین من او مکر کرد بر زن آن سخن از سر او دین من بجان بس فرو و آینه بینی بچ نیست منزل تعلیمت از آید شومش سر جدی سزاست پیش تا اولان کاها ان امر دین چونید لیک نقل کن ز امر دین کلزون برده این منی رستی اول بود چون فرو و آینه ای ازین امر بود یک درخت بخت بدین کشته این چون فرو و آینه ای از و کردی جدا زین مواضع که فرو و آینه ای خدا کنت نما جو و چه از فوق و تحت راست پنی کرد بی آسان و زن جدا زان بر روان او بود چون درخت موسی شد این درخت آتش او را سبز و خرم میکند ز بر طلش جمله حاجت روا</p>	<p>زن کشید آن مول را انبرش که بی لای تو آمد چون سبک بیس سرت بر کشته شد ز من کنت زن این هست از امر دین که سخی و چیم که نوازی قلینان این همه تخمیل از امر و نیست تو میشو بر خاطر من ز لشکر و ز ما جدا هست پیش عاقلان تا بدان امر و دین را میت کشته تو خیم چشم و خیره رو که برو دیده کز و احول بود کز نماید فکرست و چشم و سخن شاخ او بر آسمان منمیدین هبلش کرد آن از رحمت خدا راست پنی بخشند آن چشم ترا آینه انگ پیش تو آن چه هست مصطفی کی خواستی آن از آب که هبل کشت و سبز از امر دین چون سوسوی موسی کشایدی شاخ او انی اما الله میزند اینچنین باشد آن کیب</p>
--	---

<p>عامه کندی که پیغمبر ترشش خاصه کندی که پیش چشمشان بیزان در چشم ما آید تا از سر او دین بخاید آن آن درخت مستی است امر و دین تا بر انجا بی بی پنی خار زن چون فرو و آینه ای پنی را بچا</p>	<p>از جگ کشتت و شدتت و دوستی همنما بد او ترشش ای امان خنده پشید انز میل انا منکس صورت بز بر آری جوان تا در انجا بی بی نماید نو کهن پر ز کزده مهایی چشم پر ز مار یک جهان بر کلر خان و دایگان</p>
--	---

حکایت آن ز بیدار که شوم را کنت که این خیال است از سر او
 بر میتا بد تر که جنبه غنا بد چشم آوی را سران امر و دین فرو
 آینه تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آن امر و مید بخمال
 بنود جواب این مثالیت نه مثل در مثال همین قدر بر
 بود که اگر بر سر امر و دین ز فتنی سر کز آنها را ندید پس
 خواه خیال خواه حقیقت

<p>آن زنی مجراست تا با مول خود بس بشوم کنت زن گای بخت چون بر آمد بر درخت آن ز کز کنت شوم را که ای مابون بود ای بز بر او چون جنود کنت شومنی سرت کوی بخت زن مکر کردگان با بر طله کنت زن بیس غم فرو از درخت</p>	<p>بر زنده در پیش شوی کول خود من بر آیم میوه جیدن از درخت چون ز بالاسوی شوم بکریست کیست آن لوطی که بر تزی نند ای بنان تو خود بخش بود و ز نه ایچا نیست غیر من بد کیست بر بختت فرو خند تا که سر کشتت حرف کشنی که بر خفت</p>
---	--

آن منی برپسینیت باشد جلال
شده درخت کرده منوم حق نما

باقی قصه موسی علیه السلام

گاهش پیغام از وحی میم
این درخت تن محسای موسی
تا به پنی خیر او دشوار و
پیش از آنکه بنودا دیگر جوت
اول او به برک افشان برهرا
گشت حکم بر سر فرعونیان
از مزاج عثمان برآمد غنچه و برگ
تا برآمد چیزی از موسی و عا
کین همه اعجاز در جوشیدن جرات
ام آمد کابنوع نوح کن
مگر آنکه تر داعی ریس
جون پایی گشت آن امر بخون
کمترین حکمت کزین الحاح بود
تا که ره بزمون و اضلال حق
جو شک مضمود از وجود اظهار
و بوالحاح غوابت میکند

سخن شده کار بر بطنان رسنا عشق کردن فرعون موسی را
تا به پیش خورشید فرعون آمدن
لا به میگردش و نکرده قدس

کاخه ماکر دید ای سلطان کن
پاره پاره کردت زمان پذیر

مین بچنان لب بر حمت ای عین
گشت بارب می فرید او را
بشنوم یا من دم هم خد عیش
کاصل سر مگری دهلیت پیش ما
گشت حق آن سگ نیز دم کان
سین بچنان آن عصا تا خاکها
و آن طهار زمان کرده سبها
که سبها نیست حاجت مررا
تا طبعی خویش بردار و زند
تا منافق از جیبی با ما د
بندگی نکرده و ناکشسته رتوب
آکل و ماکول آمد جان عام
میچو آن بره و قصابت شاد
کار و وزخ میکنی هر خورد
کار خود کن روزی حکمت بخور
خوردن تن مانع این خورد
شنع تا چرا که است افزون
که آن سوشی و باقی موش
دانگ بر شهوت جوخت و جو

فیت ما را روی ایراد سخن
من بهوت خورم سخن میگرد
تا بر بند و این دانه آستین
می فرید او فریبده تورا
تا بداند اصل را آن فرغ کش
سر چه بر خاکست اصلش ز سها
پیش سگ انداز از دور استخرا
و او به سر چه بلخ کردش فنا
تا به پند خلق تبدیل آله
آن سبب بهر حاجت و غطا
تا به پند و با ستاره کند
سوی بازار آید از چه کسود
لله و وزخ بگشته لغت جوی
بخوان بره چه دیده از هلام
که برای ما جو و برگ مراد
بهر او خود انو فریب میکنی
تا بشود فریب دل با گردن
جان جو باز رکان رتن چون ره
که برده زن ز دار او بچینه
خوشتر راکم کن باوه کورش
برده بر کوشش و عاقل دوست

می نیاره یا دکن دنیا جو خواب خاصه چندین شهر باره که فتنه اجتا دکر مگر ده که "تا" سر برود آرد دلش از غشش	می نوبه بود جواخر را محابت کره ما از که و او نارو فتنه دل مشر و صافی و پند ما چرا اول و آخر به پند چشم باز
اطوار من ازل خلعت آدی از ابتدا	
آمده اول با تقلم جها سالها از بناتی نگر که وز بناتی چون حیوانی نشاد چو همین میلی که داره سویی آن بجز میلی که در کان با ما دران بجز میلی منظره هر نوز مرید چو عقل این از ان عقل کلت سایه اش فانی مشر و آخر در او سایه شجاع دگر ای می کجنت باز از حیوان سویی انسانیتش بمجنین اقلیم تا اقلیم رفت عقلهای او بنیشش باو نیست تا در زمین عقل بر حوص طلبت که چخته کشت و بشند با سنی زمینش باز از ان خوابش به پندار می کشند که چه غم بود آنکه مجزوم خوابت	وز جادی در بناتی اوقتا وز جادی یاد ناور و از نبرد نامشس حال بناتی بیج یاد خاصه در وقت بهار و صیبران سر میل خود داند در لبان سوی آن بهر جوا بخت کلید جنبش این سایه زان شجاع بس بداند سر میل و جنت و جود کی بخند کی بخند این درخت می کشد آن خالق که در پیشش تا نشد اکنون عاقل و دانا و مرا از بن عقلش بخول کرد نیست صد هزاران عقل پند بولجبت کی گذاردنش از ان نیان زمینش که کند بر حالت خود در پیش خند چون فراموشش شد احوال صواب

خبر تنه نیست مرستی در موشش آن بلیس از خر خوردن دور بود مست آن باشد که آن پند که نیست این سخن ندارد موسیبا	هر چه شهوا نیست بند چشم و مست بود از آنکه روز خود در غایب آنچه مس و آس نیست لست بجنان تا برودن روز یکبار
دعا کردن موسی علیه السلام و سبزه شدن گشت زاریا و باران آمدن	
مجان کرد و دم از دم زمین انرا افتادند در لوت ان نوز چند روزی سیر خوردند از عطا چون شکم پر گشت و بر نعت زدند نفس فرعونیت مان بریش کن بی تانت آنش نگر و نفس جوت گر بگردید و بنالده زار زار بی جاعت نیست تن جنبش گنا او جو فرعونست در خط آن چونک مستغنی شد اوطاعی مشر بس فراموشش شود چون رفت سالها مردی که در شهر ی بود شهر دیگر پیدا بر یک و بد که من آنجا بودم ام این شهر نو بل جنان داند که خود چه بسته او چو بخت که روح مرطبهای خویشش	سبزه کشت از سنبل و حبثین قطه دیده مرده از جرع الیوم آن دی را آدمی و چار پیا و آن ضرورت رفت بطاعتی شد تا نیاره و یاد از ان کوز کمن تا نشد آن جوا حرمین کوب او خواهد شد مسلمان موشش او آمن سر دست میگوی بدان پیش موسی پیر بنده لایکن خو جو بار انداخت اشکیزه زند کا را و زان آه و زار بهای خوش یک زمان که چشم در خواست رود بیچ در یادش نیاید شمس خود نیست آن من در اینجا ام کرد هم درین شهرش بست ابداع و که بد پیش مسکن و میلاد مش

بیان

می نیاره

جرن ندانستیم که آن غم و اعتدال
 بجان و نیکه فعل نایست
 تا بر ابد ناکمان صبح اجل
 خنده اش که از آن غمهای خوش
 هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
 آنچه کردی از این خواب جهان
 تا نه بیداری که این بدگوش
 ملک این خنده بود که بیرون ز فیر
 کرد و در دوغ و زار و خود
 ای دیده پرستین پوشان
 کشته که کان یک یک خوابی
 چون خنک بود که در فضا
 این فضا نند جلت سازست
 زین صفت خواندست و بنار خدا
 این چه اسکنین جنگ و فتنه است

فعلی خوابست و فریبست و خیالی
 خفته بیدار که این خود به است
 و از آن ز غفلت خلق و عقل
 چون به پند مستغرق و جای خوش
 روز بخشیک یک پیدا شود
 کرد و دست منگام بیداری جهان
 اندرین خواب و ترا تعریف
 روز تجزی ای پیغمبر بر اسیر
 شادمانی دان به بیداری خود
 کرک بر چهری ازین خواب کرا
 می در انداز غضب اعصابی تو
 تو بگو که مردم و با هم خلاص
 پیش زخم آن فضا این باز
 کین چه العبت پیش آن چه
 آن چرا خفاست و این چون

بیان آنکه اهل دوزخ که سنگ اند و مال اند با حق تعالی که روزیها
 ما را فریب که دان و روز و بارسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسی
 تا همه دان خوش علف فریب شوند
 ناله که کان خود امر قیوم
 این خزانگیهای خوش دی

مبین رگن آن خرازا در کجا
 مبین که که گاند ما را خسته مند
 این خرازا طعم ایشان گند
 از لب تو خواست کردن آدی

دینی

تو بی کسی که روی بدعوت لطف خود
 بس فرو بوشان طاف نعمتی
 تا بجز بختند از چنین خواب این روز
 داشت طغیان نشان ترا در چهره
 تا که عدل ما قدم بپردن بند
 کان شمی که می نوبند پیشش
 چون خود باشت مشرق پرست
 نیست قاصد بین اداری طان
 چه بخت که خالق آن عقل بر
 از خود غافل شود بر بدست
 تو شندی غافل ز غفلت عقل
 که نبود ی حاضر و غافل بود
 و دراز و غافل نبود ی عقل تو
 بس ترا غفلت چرا صطر لایت
 قرب بی حرست غفلت را بتو
 قرب بی چون بنای شیشه
 نیست آن جفتش که در اصبح
 وقت خواب و مرک از روی بود
 از چه روی آید انرا اصبع
 نوزحسم و مرک در دیده ات
 عالم حلفت با سویی و جهات

آن خرازا طالع و روزی بود
 تا بر دستان زود خواب غلغلی
 شع ۱۰۶۰ باشد و ساقی شده
 بس بنوشد از چه ام حسرت
 هر چه اسم زشت ما در خرد
 بود با ایشان بنان انچه جانش
 که جز زو قاصد بر این دست
 از سکون و حقیقت در امتحان
 با تو باشد چون تا تو مستقیم
 بعد از آن غفلت ملامت میکند
 که حضور پیشش ملامت کرد
 در ملامت که ترا بسبلی زد
 کی جهان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قربت خورشید و جو
 نیست جت و راست و بس با پیش تو
 که نیا بدخست عقل آن راه را
 راست
 پیش اصبع با پیشش با جبه
 وقت بیداری تو پیشش ملبس
 کاصعبت می او ندارد منفعت
 از چه روی آید غیر پیشش جهت
 بچمت دان عالم احوصفت

در گفتن شایسته که پیش از او آمده
شعر و ولایت کردن و اولادش که از پیش
که در خفا و در بر نماندش آن آسان تر بود

رفت ذوالقین سویی که قاف کرد عالم حلقه کشته او شیط گفت تو کو بی دیگر تا چیسند گفت رکما میزند آن کو محسا من به شهری رکی دارم نهک حق جو خزان زلزله کشم مرا بس بچشم من آن دک را بقر چون بگو بس من شود ساکن رگم بمجرم ساکن و بس پس کار کن نزده آنکس که نداند مخلصش این	وید اور کوزم و بود و صاف ماند خیر آن اندران خلق پیچ که بر پیشش عضو تو باز پیشند مثل من بنوند در حسین رهبا بر عروم بسته اطراف جهان گوید او من بر جهانم عرق را که بدان مشکل گفتش شهر ساکم وز روی فعل انرا بیکنم چون کوز ساکن وز و جنبان زلزل دست از غارانت زمین
موری بر کاغذ میرفت بهشتن قلم دیدم که را استون گرفت موی که چشم بیز تیز بود گفت ستایش انگشت ترا کن که این عزت از ایشان بی نیم موری دیگر که از مر دو چشم بیز تیز بود گفت که حسن باز و راست که انگشتان آنرا باز و بند آنگه	گفت با مود و کرا این راز تم بمورجان و جوسوسین وار دزد وین قلم در فعل فرست و ایش کا صبح لا غرور درش نشش

پخته تر باشد امره لاجرم
عقل از عقل و جان از جان
آن تعلق است چون ای غم
غیر فصل و وصل نیست کان
لیک پی بردن بنفشانه غلیل
تا رگ سرد است که سویی وصل
بسته وصل و فصلت این خرد
نخست کم جو عید در ذات خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا آله
و هم او آمنت جان خود عین تو
تا بنام شد در غلط سو و پند او
ولی ادب را از مگونی داورت
می رود و پندار و او که گوشت
گونداند آسمان را از زمین
از غنچه روز مهابت کم شود
حدود و اندر صاخ تن زند
کز شمار و حد بر دست آن پیا

پخته و آن عالم امرای صنم
پخته بد عقل و علامت لبان
بی تعلق نیست مخلوق بی
ز آنکه فصل و وصل نبود در را
غیر فصل و وصل بی برادر بیل
پی پایی می بران و در بی اصل
این تعلق را خود چون ره بر
زین وصلیت کرد با مصطفی
آنکه در دانش ننگ کرد نیست
حسنت آن پندار او را بر ابراه
سری در پرده موصول نیست
پس بهر دفع کرد آن دم از او
و آنکه انزوم او نوزاد است
سزگونی آن بود که سویی زیر
ز آنکه حد مست باشد بجهنم
در عجب اشک نگرانش و بی
چون ز صنعتش بر شین و بسبب کم
چو که لا احی نکو پید او ز جان

رفت ذوالقین بکوه قاف و در جرات
کردن که ای که در قاف از خطه صنعت
حق را بگو و گفتن که قاف که صنعت

رفت ذوالقین

که بقول خلق زان کان یکسخت که رسد بر جرخ و بن مرغ کلین زانک نشنوا و نشنوت ز سوا تا ز رحمت پیش آید محلی که بی گوئی تکلف میکنی خبر بر بند و بدان نی روزت تا آید نضر حق از پیش و پس با زبان حال کنی که تا می شود آن رفت نرم و مستوی چونک عا جو آمد ی لطف و بر	گردید ی آن ز نقصان تراست عیب بر خود نه بر کایت این مخ را جو لاکه عالی مو است بس تو حیران باشی لا و بی چون ز فهم این بجا بگویی در کوی بی آن ز غنی گردنت بس همین حیران و داله باشی چونک حیران هستی و کج و فاع زلفت زلفت و چو زان میشد زانک شکی زنت هر منکرست
--	---

مؤمنان جبرئیل علیه السلام حوزا مصطفی علیه السلام صورت خویش را
و از منقصد پرا و چون یک پر طا مرشد افق را گرفت و آفتاب
بجرب شد باشا عیسی

که چنانک صورت نشت ای خلیل تا بدینم مرزا نظاره و آرز حسن ضعیفست و تنگ سخت آید تا چه حد پس مانگست دلی لیک در باطن یکی خلقی عظیم لیک مست او در صفت آتش زنده ژاواشش زین و دواله تهر تو مست قاهر بر تن او شعله زان	مصطفی میکند پیش جبرئیل مر ایتما تو محسوس آشکار گفت نیوانی و طاف بنو و نت گفت بنما تا به پنم این چید آدی رامت حسن تن ستم بر مثال سنگ آهن این تنه سنگ رندان حکم اچا و داد با آتش پستکار و صف تن
--	--

بمهر موران فطن اندیک که خراب و مرک کرد و پیتر جز بقتل و جان جنبه نشکست بی ز نقیب خدا باشد جا غفل ز بزرگ ابلهها می کند	بجنین مرفت با لا تا سیک گشت که صورت پسند این من صورت آمد چون لباس و چون عصا پر خیز بود او که آن غفل و غوا یک زمان از وی عنایت بر کند
---	--

اتناس کردن ذوات غیر از کوه قاف پان عیاری از صنایع حق

چونک کوه قاف در نظر نیست گای سخن کو بی خبر از دوان گفت رد کان و صف زان عالی تو با قدر از سره باشد که پیر گفت کمره و اسپستانی باز کو گفت ایک دست سیصد ساله کوه بر کوه پیش روی عدد کوه برنی میزند بر دیکویب کوه برنی میزند بر کوه برف کوه برنی و بی اینچین دادی شما تا فلا ترا کوههای برف دان کوه برنی و عکس جل برف باف آتش از فخر خدا خورده است با جنین در زخ که رفت وفا نیست سبقت چون و چگونه معنوی	چونش کو با یافت ذوات غیر از صفات حق کین با من بیان که بیان بروی تو اند بردت بر نو سید بر صحیف زان خبر از صنایعهاش ای جرم کو کوههای برف پر کرده است میرسد در هر زمان بر نشش میرساند برف سردی تا سرسب دم بدم زانبار چید و سنگرف تفت دروخ شو کردی ب هر تا سنوز و پروه مر از دوان سوخنی از نار شوق آن کوه قاف به تندید لیسان کوه است بر و لطفش بین براتش سانشست سابق و مسبوق ویدی می و و
---	--

کوه

باز در تن شعله بر بیم و آرزو
لاجرم گفت آن رسول و مؤمن
ظاهر این دو سپیدان در بون
سین صورت آدنی فرغ جهان
خاکش را پیش آرد بخرخ
چونک کرد الحاح نمود اندک
شبهی بری بگرفته شرق و غرب را
چون زیم و زینس پیکانشین بدید
آن مهابت قسمت پیکان جهان
مست شام از زمان بر نشینست
دور باش و نیزه و شمشیر ما
بامک جاوشان و آن چراکها
از برای خاص و عام رکذ
از برای عام باشد این شکو
نامن و ما پای ایشان شکند
شهر از آن این منو دکان شهر بار
سین لمیر آن موسها در نفوس
با زجون آید سبوی بزم خاص
حلم در حلسه در حتما بچوش
طبل و کوس مول باشد در تن جنگ
مست و بران محاسبت عام را

که از دقتور کرد و برج نام
در سخن الا خون السابون
در صفت از کان آینه از بون
وز صفت اهل جهان این را بدان
با طدش باشد محیطا منت جرخ
بهیستی که که شود ز و مذکی
از مهابت کشت پیش مصطفی
چهره ای آمد در آغوشش کشید
و آن شمش و دستا ترا بجان
مول سر مکان و صا رهما بست
که لبر زنده از مهابت مینر تا
که شود پیوست از نیش جانها
که کند نشان از شهنشاهی خیر
تا کلاه که نهند آن کرد
نفس خود بین نشو و شرم کند
و در اندر تر ز خم کبر و داد
میست شت ماخ آید از آن نخوس
کی بود آنجا مهابت با ضامن
نشوی از غیر جنگ و تی خوش
و وقت عشرت با خواص آواز جنگ
و آن بری در بیان صفت جام را

ک

و این جبر و درود مرادش است
ختم کن دانه اعلم بالمشافه
خفته این دم ز پرخاک نرسبت
بی تغییر مقصد ق اندرست
روح باقی اثنا ب روشنت
بی ز تبدیل که لاغر پسته
شمع از پیر و اندکی پهرش شد
این تغییر کن تن باشد بد این
جان از این اوصاف باشد پاک
زلزله افتد درین کون و مکان
شیر جانها که آن دم خفته بود
اینست ز مسار سهمنانک
که تماشش مرد و اند این سخا
که بر وی از ضعیفی تبدیلست
محو او از مهر کف پر جوش کفست
ماه دلگرفت باشد کوهماش
تا اید پیوستش ماند جبر ایل
وز مقام جبر ایل از حکمش
گفت در و من چو نف تو بیم
من با وج خرد بر تپستم معنود
کز نم بهی سبوزد پر من

آن خیار خردم جالیش را بست
این سخن با بیان ندرای جوان
اندر احمد آن حسنی که غار بست
و آن عظیم الحق او کان صفت
جای تغییرات اوصاف نشت
بی ز تغییر بی که لاشر قینه
آفتاب از ذره کی در کوشش شد
چشم احمد را تعلق به بد آن
مجر رجوری در سخن خواب دود
خود شام میگوید وصف جان
رو بوشش کرد که می آشفته بود
خفته بود آن شیر که خواست باک
خفته سازد شیر خود را آفتان
ورنه در عالم کرا ز مره بدیست
تشت احمد زان نظر پیوست کشت
مردم کشت معطی نور پایش
احد اربکشتا بد آن بر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مر
گفت او را همین پیر انور بهم
باز گفت او را یا ای پیر معنود
گفت پر و ن زین هدای خورشید من

جرت اندر جرت آمد این قصص
 همیشه با حلا پنجا باز بهست
 جبرئیل اگر شرفی بود بر
 شمع چون دعوت کند وقت نوبت
 این حدیث منتقلت را کور کن
 بند کن مشک سخن شامیت را
 آنک بزرگداشت اجرائش از
 لاشانهم چینی دارم
 اعطا ماشا و اراما و اوجهم
 آه رسندن در شیشه در نماز خوش
 موسیبا در پیش فرعون زمین
 آبت را در روغن جوشان کن
 نرم کوبین کوه غیر صواب
 وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 کورتر کل خواره را که خند به
 نطق جاندار وضه جان پستی
 ای سرخ در میان قند زار
 طلق بر دوازده در کان آشنفت و
 صورت حرف آن سرخوان پتین
 ای ضیاء الحق حسام الدین دار
 تا سرخ چون بر داز مسطر

میشی خاصکان انرا اخص
 چند جان دار بی که جان بردار
 نوزد پر وانه وین شمع نیز
 جان پر وانه بر تیر و دوسو ز
 نیز را بر عکس صید کور کن
 واکن اسبان قلم شیت را
 پیش او معکوس و قلم شیت این
 یا غریبان زلفانی دارم
 باطنینا ساکن سیخ ارضیم
 راز یا با مرغی میساز خوش
 نرم باید کنت تو لا کنت
 ویک را و یکدان ویران کن
 و سوسه مغزوش در لیلین الخطاب
 ای که عصرت عصر را کاه کن
 ز می نلسد کن طینش مده
 کز حرف و صوت مستطیق
 ای بسا کس را که بناد دست خا
 چون رخ مغلوبت و امیرت بس
 در زر معنی و فردوس برین
 این سرخ را در آن طح زار
 نشو غنشدش این مطبوخ

مبین ز ما صورت نگری و جان نوبت
 بر ملک مجود ای خورشید فاش
 تا ز مین با ساسنی بلند
 تفرقه بر خیز و شرک و دوسب
 چون شناسد جان من جان تو را
 مرسی و بارون نشو اندام تو را
 چون شناسد اندک و منکر شود
 بس شناسایی بگردانید و
 زین سبب جان منی را جان بد
 این سرخانی نوز خوانم کن

نی غلط سم این نوبت آن نوبت تو
 بر زمین سم تا ابد خود باش
 کیدل و یک قند و یک خوشنود
 وحدت است اندر وجود محسوب
 با آرد نایا و ما جبر
 خطه خوش مجو نیز را نگین
 منگری است پرده سا تر شود
 خشم کوران در نامشکری او
 شناسا کشت و پشیت پای
 تا بدانی چ این کبر کن

در بیان اعتقاد دیو و شایر پیش از بعثت در شان صلی علیهم السلام

پیش از آنکه نقش احمد فرمود
 کین چنین کس مت یا آید بد
 سجد میگردد کای رب مش
 تا بنام احمد از پیستخوان
 هر کجا حبولی آمد بس
 هر کجا چاری مر من بد بس
 نقش او میکشت اندر اعدشان
 نقش او راگی پا بد مشغال
 نقش او بر روی دیوار ارشد
 آنجان فرخ بود و نقش بود

نعت او هر کجا نگوید بود
 از خیال روشش و لهای طبعه
 در عیان آرایش سر جود
 یا عیان نشان می شد ندی هر کجا
 عز نشان کرد او احمد بد بس
 یاد ایشان در روی شانی شد
 در دل و در گوش و در نوازش
 یک فرخ نقش او یعنی خیال
 از دل دیوار خون دل جگه
 کدره در حال دیوار از وود

من رنا

او حکم بخانه اما آنگاه آن که گویم تا قیامت زین کلام آن حکم که او زمان دارد صفت	که کرد و قلبی او زمان جهان صدقیامت بگذرد و این کلام نی حکم باشد نه نور معرفت
این سخن که عیب روبرو است از برای خاطر مکتب	این سخن که عیب روبرو است از برای خاطر مکتب
آینه جبر است کوی بی نفاق تا که عین این است سازد خدا عش جی و جرح جی ای دولتا	ختم کن و الله اعلم بالرفاق که نمایی عشق را همچون سما فهم کن و الله اعلم بالصواب
تم المجلد الرابع من المشنوی المعنوی الملوی یوم الربعا من شهر جمادی الآخرة سنة اربعین و ثمان مائة علی بن العبد الطالب الواثق الی الله العفی مضور محمد بن ابی کریم شری	

آنگاه آن که در حال دیوار از دور آن دور و بی عیب در دیوار چون در آینه سپید آخر زمان	آنگاه آن که در حال دیوار از دور آن دور و بی عیب در دیوار چون در آینه سپید آخر زمان
این سخن که عیب روبرو است از برای خاطر مکتب	این سخن که عیب روبرو است از برای خاطر مکتب
عاشق میز اولاد اشراق حکم آفتاب در دام کوشش تا بیک	عاشق میز اولاد اشراق حکم آفتاب در دام کوشش تا بیک
کین گدایی نقد پاکیزه بدی بیچ اولاد حکم و این زدی	کین گدایی نقد پاکیزه بدی بیچ اولاد حکم و این زدی



بسم الله الرحمن الرحيم وعند منافع التلوت و صلی الله علی
 محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجمت از دفتر کاتب
 مشنوب و تدیان معنوی در بیان آنکه شریعت مجرب شریعت
 راه میباید و با آنکه شرح بدست آری راه رفته نشود
 چون کاری کرده نشود چون در راه آمدی آن رفتن تو
 طریقت و چون مقصد رسیدی آن حقیقت و جنة
 این گفته اند که لو ظهت الحقایق بطلت الشرائع
 چنانکه مسی ز رشده با از اصل ز بود اورا نه علم کیمیا حا
 جتت که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مایلین
 که طریقتت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد حصول المذ
 لول قیج و نذک الدلیل قبل الوصول بیل المذلول
 مذموم حاصل آنکه شریعت مجرب علم کیمیا آموختنت
 از استیاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن در و
 و مس در کیمیا مایلین و حقیقت ز رشده آن مس کیمیا
 دانان بعلوم کیمیا نشا و ند که ما این عمل مید اینم و عمل

کند

کند کان بکیمیا نشا و ند که با جبین کار و با کیمیا حقیقت
 یا نیکان محقق نشا و ند که ما ز رشدهم و از عمل و عمل
 کیمیا آموختنت عتقا الله ایلیم یا آنکه مثال شریعت
 مجرب علم طب آموختنت و طریقت پر سیز کردن
 بوجبت علم طب و دار و خوردن و حقیقت صحت یافتن
 صحب ابدی و از آن مرد و فارغ شدن چون آدمی
 ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد و
 حقیقت ماند اگر دار و نغمه میزند که بایلت قوی
 بعلون با غزلی زنی و حلنی من الکر مین و اگر نثار تو باد
 میکند که بایلتی لم اوت کتا میه و لم ادر ما حسابیه
 بایلتی کانت الفاضلیة ما شیخ عنی مایه
 ملک عنی سلطانیة شریعت علمت طریقت
 علمت حقیقت الوصول الی الله من کان بر جوفنا
 ربه فلیعل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احد
 و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و ابنا عد و صحبه و سلم تسلیما کثیرا

طالب آغاز سبزه پنجمت	شده حسام الدین که نزار حجت
ارستاد ان صفارا و سناد	ای ضیا الحق حسام الدین را
در بنودی حلقه تک و ضعیف	کر بنودی خلق مجرب و کینیف
غیر این منطق در بی کیشانی	در بخت داد معنی دا و سب
چاره اکنون آب روغن کرد	یک لقمه باز آن صحوه نیست
مجزا از عشق دارم در نهان	شرح نوعیت با مال جهان

مدح توحیفست بارندانیان
 مدح تو نیست و تخریق چای
 مدح خورشید مدح خود
 تو بخشا بر کسی گانه جهان
 تا پیشش پوشید از دیدگان
 یا ز نور چرخش تا نماند گامت
 بر کسی که حاسد کیمان بود
 غدر تو که منت از ادراک عقل
 کرد چه عاج آمد این عقل از زبان
 این شیا که لایدرک
 کرد چون تو از دوطرفان محاب
 راز و کرمی بیاری در میان
 نظرها نسبت بنو تو نیست لیک
 آسمان نسبت به من که فروود
 من بگویم وصف تو تا راه برشد
 نوزخ یعنی جاد جاد جان
 شرط تخطیست تا این نوزخ پیش
 نوز با پیستد و نیز کوشش
 نوزی کشی ای جعبه نیز کوشش
 پیست چشمه سخن که کشید جولان بند
 کنگه ای مشکلی با ربیک شد

کوبیم از جمع روحانیان
 ناز غمت اندر شرح و تخریق اثنا
 که در چشم روشن و نامدست
 شد حسود آفتاب کاروان
 و ز طراوت دادن پوشید با
 یا بدفع جاه او تا نماند خامت
 آن حسد خود در کجا دیدان بود
 عقل در شرح شما شد بر الفضول
 عاج از جنبشش باید دران
 اعلوان کله لا بیترک
 کی توان کردن بزرگ خورد
 در کاران تا ز کون از قشر آن
 پیش و بگر مغز ما نکست نیک
 ورنه بس عالیست سوی چاک
 پیش از آن که ز فتن آن حرمت
 خلق در ظلمات و غمده گمان
 کرد و این بهد به کار کوشش
 که بنا شد عاشق ظلمت جو کوشش
 کرد چون کوشش در ظلمت کوشش
 کی طواف مشغول ایمان کنند
 بند جیبی کوزه این تاریک شد

تا بر آید

تا نیا داید عذر تا رو بود
 چشم در خورشید نتواند کشود
 کرموشا نه در همین سوراخها
 بخونگی کو برار و شنا خیا

در معنی خدا ربیع من الیه قهر من الیک
 جار و صفت این بشر را در الفتن
 تو خلیل رفتی ای خورشید منش
 زانک مر مرغی از اینها زاع و نش
 جار و صفت تن جو مرغان خلیل
 ای خلیل انز خلاص نیک دید
 کل تو بچی و چنگان اجزای تو
 از تو عالم روح زاری میشود
 زانک این تن شد مقام جارو
 خلق را که ز ندکی خواستی آید
 باز نشان زنده کن از نوع دیگر
 جار مرغ راه بند راه زن
 چون امیر جمله دلها تو میباید
 سر بر این جار مرغ زنده را
 بطرح حسرت و خوس آن شوقست
 بطوطا دست و زراعت خود
 اینشش آنگه بود امید ساز
 بطرح ص آنگه که کوشش در زمین
 بکرمان بنود متصل آن کلو

جار مرغ عقل گشته این جبار
 این چهار راجه در ره زن زانک
 مست عقل عاقلانرا دیده کش
 بسمل ایشان دید جانرا بسمل
 سر بر نشان تار به پا تا ز شد
 بر کشککه مست پاشان یای تو
 پیشت صد لشکر سوار می میشود
 نام نشان شد جار مرغ نشه جو
 سر بر زمین جار مرغ شتوم بد
 که باشد بعد از آن ز ایشان ضرر
 کرده اند اندر دل خلتان وطن
 اندرین دوران خلیفه حق محو
 سر مدی کن عمر تا پابنده را
 جاه چون طوطا پس وزاع امنیت
 این مثال چار خلق انز نوس
 طامع تا بید با عمر در آن
 در ترو در خشک بجوید زمین
 نشود از حکم جوار کلو

زود زود ایشان خرد پری کند
 دانهای در وجاب رو خور
 می فشارد در جوال او خنک
 در بغل را در جبهه بد او بی وفور
 که نباید طامعی آید به پیش
 میکند غارت بهیل و پستان
 می شناسد قهر حق را بر عدو
 که نباشد کشش مزاج صرفه بد
 که بنیاد کرد کس بر کس بستم
 از فوات خطا خود را برین بود
 چشم سیر و موقفت و پاکت جیب
 وان اشتاب از سر زده شیطان
 باز کرد و جبر را با کشد بعقر
 میکند تدبیر از فقر شد یار
 بی روت بی تانی بی ثواب

در حجت و رد حدیث الکا فزیا کل بی سبعة
امعاء و المومن یا کل بی امعاء و احد

لاجرم کار خود در حدیث بطن
 کا فرمان همان پیغمبر شد ند
 کا بدیم ای شاه تا اینجا قنقن
 بی نوابیم و رسید ما زود و

رویا جان که آن سلطان دلا
 کنت ای باران من قنقن کیند
 بود اجسام هر لشکر ز شاه
 تو خشم شد زنی آن تیغ
 بر برادر سگنا می میزب
 شکی جامنت و لشکر بر آرد
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شد و اندر دین
 سر یکی یا یکی همان کزید
 ضخم جسمی داشت کس او را بزد
 مسخر بر روش جو را با انداز
 که موقر خانه بودی بزبان
 نان و آش و شیر آن هر منت
 جمله اهل البیت خشم گوشتند
 معده طبعی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن وقت در چهره پست
 از برون زنجیر در راه کنند
 کبر را از نیم منت تا صحیح
 از فراش خویش سوی درشتا
 در کشدن جمله که در آن جلیس ساز
 شد تا صا بر تقاضا خاک و شک

بحر غایت خانه میکشد
 اندر ایشان می فشارد نیک بود
 تا مبادایا غنی آید و کبر
 وقت تک و فرصت اندک او
 اغما دشمنیست بر سلطان خود
 یک مومن را غما و آن جفا
 اینست از فوت و از باغی که او
 و نیست از خواجه نشان در
 عدل شاه را دید در ضبط خشم
 لاجرم شتابد و ساکن بود
 پس تانی دارد و صبر و شکب
 کین تانی پر تو رحمن بود
 ز آنک شیطانش بر ساند
 از بی شکر که شیطان در عهد
 تا خوری زشت و بری زشت

دوبار

چند که در خواب انزخه پی
 زانک و پیرانه بدانه خاطرش
 خویش در پیرانه خالی جوید
 کشت پیدار و بدید آن چای
 زانکه درون او برآمد صد خورشید
 کنت خوابم بد نواز پذیریم
 بانگ میزد و او بتورا و بتور
 منتظر که کی شود این شب سمر
 تا که یزداد چو پیری از گان
 قصه بسیار است که نمیکنم

خویش را در خواب او برانده
 شد خواب انزیم آنچه منتظرش
 او جان محتاج هم دردم برید
 پر حاش و پیرانه شد از اضطراب
 زمین چنین رسوائی چنگ برید
 که خرم ز آن سان وزین بهلی
 سحر جان کا ترانه تر کوز
 تا بر اید از کشف آن بانگ
 تا به پند میچسبید او را جان
 با زشتان در رسید از دوغم

در چه کشف آن مصطفی علیه السلام بر همان

مصطفی صبح آمد در کشف
 در کشف او کشت بنان مصطفی
 تا بر آن آید و کشت او
 یا بنان شد در پس دیوار یا
 صبح آمد که پوشیده کند
 تا به پند خصم با پهلوی خویش
 مصطفی میدید احوال شبش
 تا که پیش از ضبط کشتا بدست
 لیک حکمت بود و امر آسمان
 بس عداوتنا که آن یاری بود

صبح آن کراه را اورا
 تا که در نظر مساران مبتلا
 تا به پند در کشف را پشت درو
 از پیش پرشید دامن خدا
 پرده بچون بران ناظر شد
 قدرت تا در این شایسته
 لیک مانع بود فرمان ز نش
 تا نیفتد نان نصیحت در جوی
 تا به پند خویش را او جان
 بس خرابه با که مزاری بود

چرخه که فریاد را کشته ده دید
 جامه خواب پر حاش را کشت
 کین چنین کرد دست همانست
 که با در مطهره آنچه پیش
 هر کسی محبت کند به خدا
 ما بشویم این حدیث را تو بهی
 ای لهرک حق ترا بر خوراند
 ما برای خدمت تو می زینیم
 کنت میدانم و لیک این سانی
 منتظر بود که این قول بیست
 آن مجدی شست آن احداث
 که دلش میکت کین را تو بشو

نرم نوب از کین بر و ن دوید
 تا صد آورد و نوبت و یک رسول
 خنده ز در حمله لعل لبین
 ما بشویم جد را بر دست خوش
 جان ما و جسم ما قربان ترا
 کار دستت این غلظت کار دل
 بس جلیند که دور کرسی نشاند
 چون تو خدمت میکنی بس با بیم
 کا ندرین شستن بجز شستن حکمت
 تا به پند آید که این اسرار چیست
 خاص ز امر حق نه تغلید و ریا
 کا ندر اینجاست حکمت تو بشو

در سبب رجوع کا فرویدن مصطفی را که حدیث او می شست

کا ونگ را سبکی بد باد کار
 کنت آن چه که شست جا و شستم
 که چه شرمش بود و صفت شرم
 از پی میکی شست انز و دید
 کان بداند آن حدیث را تم خود
 میکلش از باورفت و شد بدید
 می زد او دو دست را هر دو
 آنجان که چون ز پینی و شرمش

یا ده دید او را کشت او پیزار
 سبکی آنچه پینز بکذا شستم
 حرص از در کاستنی چه نیست
 در وثاق مصطفی و آن بدید
 خوش می شست بد که دورش چشم
 اندر و شوری که با ترا دید
 کله را میگوشت بر دیوار او
 شد روان درم کرد آن مفرش

نماز و خلق کرد آید بر و
 میزداد بر سر که ای سینه غفلت
 سجد میکرد او که ای کل زمین
 تو که کلی خاضع امر و سینه
 تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
 مر زمان میکرد رو بر آسمان
 چون زهد پرورن بلرزید و طیبید
 ساکنش کرد و بسی بنواختش
 تا کند بر بر کی خند و جمن
 طفل بگردن می داند طریق
 تو نمیدانی که دایه دادگان
 کنت فلیکوا کثیرا کوشش دار
 که بر ابرست و سوز آفتاب
 که توهی سوز زهر و اشک بر
 کی بدی معور این سر جار فصل
 سوز مهر و کریمه ابر جهان
 آفتاب عقل را در سوز دار
 چشم که بان با بدست چون طفل
 تن جو با برکت روز و شب از
 برکت تنی بر کی حانست زود
 افروضا الله ترض ده زین برکت

که بر کویان ایها الناس اخرجوا
 میزداد بر سر سینه گاهی می تود
 شرمسارست از تازی جز و زمین
 من که جز و دم ظالم ولد و غوی
 من که جز و دم در خلاف و زمین
 که ندم روی این قبله آسمان
 مصطفی اش در کن جز و کشید
 دیده اش داد و پداواشتن خلق
 تا کند بر طفل کی جوشد لبین
 که بریم رسد دایه شفیق
 کم و کم بگریه بیشتر را یکسان
 تا بریزد شیره فضل کرد کار
 اسفن و بنا زمین و نوشته تا
 کی شدی اجسام ما بر سینه
 که توهی این نوبت بر این کریم
 چون سمی دار و جفا ترا جز و خاک
 چشم را چون ابر اشک افروز دار
 کم خور این نان را که نان آب تو
 شاخ جان در برکت بر دست و
 این بجا بدگاستن و از آن زود
 تا بر وید در عرض در دل جمن

ابن مثل چون واسطه است این کلام
 انرا انش کی روی واسطه
 واسطه جام با پد مزا
 چون شانی شند در آتش چون خلیل
 سبیری از حنست یک اهل طبع
 لطف از حنست یکین اهل تن
 چون فاند واسطه تن خیاست
 واسطه شطست بهر فم عام
 چه سیمند ر کور عید از را بطه
 تا زانش خوشش یک تو طبع را
 کشت حامت رسول است لیل
 کی رسدی واسطه نان در شمع
 در نیاید لطف بی پروا جمن
 تجر موسی توره باید ز جیب

در بیان کرامی فعل و قول **بهر روی پر نور ضمیر و سپردن روی**
 ابن سزما است رام شایسته
 قول و فعل آمد کوان ضمیر
 چون نذار و سپهرت در درون
 قول و فعل آن بول ر بخوران
 وان طیب روح در جان رود
 حاجتش نبود بقول و فعل خربت
 این گواه قول و فعل از من بخو
 قول و فعل او که او بود
 بنگر اندر قول او و فعل او
 نورش انرا حنست چندت و
 که بود صیبا از روی دور شتو
 و ر بود صدیق دست از روی مدار

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف ختانی ظاهر کرد

کانه نورش بر زلف ابروست
 زین دو بر باطن توانست دل
 بنگر اول بول ر بخور از برون
 که طیب جنبه را بر مان بود
 وزره جان انرا ایمانش رود
 احذر و هم م جو اسیس القلوب
 که بر با کشت واصل مجو جو
 که بر یا منقل چون جو بود
 تا جاید در ضمیر ای راز جو
 بهر صید او و انه باشد با حنست
 و آن منون قول و فعلش کم
 تا رساند م نزا سوی بخار

نور

یک زور سالکی گزید که شد
 شایسته ای اش فارغ آمد از شهود
 نگران و مرموز چون یافتت
 بس مجازوی کوه و فعلی کت
 این کوهی حسیت اظهار نمان
 که عرض اظهار سپهر جرم است
 این نشان ز نماید بر ملک
 این صلوه این جهاد و این صیام
 جان چنین اقبال و افعالی نمود
 کاغذی در دستت یک کوه
 تزکیه باید کوه یا نرا بدان
 حفظ لفظ امر کوه قولیت
 کوه قول کوه بود در دست
 قول و فعل بی شافض بایدت
 سبک شتی شافض اندر بد
 بس کوهی با شافض کوه شود
 قول و فعل اظهار سست و خمیر
 چون کوه است تزکیه شده قبول
 تا تزکیه بی سپهر ندای چون

پرشته از فرشتها با مینا دوست
 وز نکلها و جان بازی و جو
 زین تسلسله فریخت یافتت
 که از مرموز و جهان چون کل گفت
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی زین عرض بر معبر
 ز نماید خرب تری سپهر ملک
 هم نماید چون باند یک نام
 بر ملک امر جوهر را بسو
 یک مست امر کوه ایان اشتنا
 تزکیه اش خلاص و موقوفی بد
 حفظ عهد امر کوه فعلیت
 در کوه فعل کوه بود بدست
 تا قبول امر زمان پیش آیدت
 روز و مه و روز و شب بری بد
 او که حکمی کند از لطف خود
 هر دو پیدا میکند هر سپهر
 ورنه جوهر است امر مول
 ناظر را نام مشظرون

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بر همان عرب
 این سخن با بیان ندارد مصطفی
 عرض کرد ایمان بردن آن نفاق

بند با بی پیسته را بکشند و است
 کاستن و بگر تو شهنشاهان
 هر یکی با شتم هر جا که رود
 این جهان و آن جهان بر خان تو
 عاقبت در کوه کوشش را سخنان
 و پو با و در آن کم کاسه بود
 و پو بی سنگ دان که محاسب بود
 و پو بد همراه و هم سوره و بیت
 حاسد ماست و پو با و دراز
 و پو در شمش بود ابا زا
 هم در اموال و در اولاد و سبق
 در مغللات تو در با سبط
 تو نمودی تجر ما به غلام
 عیبی و افسوسش با عازر کوه
 عازر را شند زنده هم در دم هر
 شیره یک بز نیمه خورد و دست است
 گفت گشتم سپهر و الدن نفاق
 سپهر نر گشتم از آنکه دوست من
 پر شده این قندیل زین یک خطه
 سپهری معده چنین پیل بود
 قدر پسته مجوز و آن پیل تن

آن شهادت را که فرخ بوده است
 کشت بومن گفت او را مصطفی
 گفت و الله تا ابد ضعیف تمام
 زنده کرده معنی روز بان تو
 هر که بگذرند از این بگذرند به خان
 هر که سوی خوان غیر تو رود
 هر که از محاسبی تو رود
 و در روی تو سواد و دوست
 و در نشیند بر سر است شرف
 و زنجیر که از زنجیر باز او
 و بی شکر که گفت حق
 گفت پیغمبر ز خیر او را جلی
 یا رسول الله در رسالت را تمام
 آنچه تو کردی و در صد ما دیگر
 از تو جانم یک اجل یک جانم
 گشت همان رسول آن شب
 کرد الحاحش بخور شهر و رفاق
 این تکلف نیست بی ناموس
 در عجب ماندند جمله اهل بیت
 آنچه قوت مرغ با بلی بود
 پنج افتاد امر هر روزن

قسمت دارد و خوش هم خاک بود میرکونی خاک چون نوشی هر مار مرکرا باشد چنین خلای غریب ایچنین خلای عالم کس نخورد در جهان خلق نداند چه جنت شدنیاست سرور چشم و چراغ	گر جهان باغی بر از نعمت شود قسمتشان خاکست کردی کربها در میان جوت کوید کرم چو در میان خاک کوید کرم خرد کرم سرکین در میان آن حد چونیاست بی نشناسد کلخ
--	--

مشاجات و طفت تمام خاصان و ادوات معانی و تبتة انحن تقی

کوش را چون حلقه دادی زین سخن کز دجنت مجوزند آن سرخوشان سر سینه این مشک را ای رب می در بغی در عطایا مستیست داوه دل را سردی صد فرخ سنگها از عشق آن شده بجز موم بر نوشتن فتنه صد عقل و عیوش سخن میکن ای ادیب را سنین دم بدم تشش خیال خوش بقم زانکه معشوق عدم وافی ترست بر نوشتن جنت دابر و خیا و خیال تا و نه بدید باران آن نوزد	ای خدای بی نظیر ایشان رکن کوش ما کبر و بدان مجلس کشتا چون با بونئی رسانیدی ازین از تو نوشندار و کورندار باشت ای دعا کننده از تو مستجاب چند حرف تشش کردی از رقوم نون ابر و صا چشم و چشم کوش زان حروف شد و بار یک بین در حور مکلن پیسته بر عدم بر عدم باشم نه بر موجود مست حرفهای طره بر لوح خیال عقل را خط خوان آن اشکال کرد
--	--

تشبیه عقل بجزیر و نظر در عیب مانند نظر جبریل در لوح محفوظ

چون تک از لوح محفوظ آن خرد	مرصباچی در پس سر روزه بر
----------------------------	--------------------------

از دانه از توت موری پرست لوتس یا پیش لوتس کرد و زلفت عجربرم میوه جنت بد بد معدۀ جون و در جنتش آرام یافت ای قناعت کرده از ایمان بقول	حرص و دهم کا نوبک پسر ز پرشد آن که اجنبی که از دی برنت آنکه از جوع البقر بری طبعید میوه جنت موی شمش شمش ذات ایمان نعمت و لوتست مول
---	--

در بیان آنکه نوزد که خدای جانت خدای چشم او ایلی می شود و دهم با او یا ریکر و در معنی حدیث اسم شیطان بد

چشم را هم زمان ضیعت ای هم اسم الشیطان نغمه مودی رسول تا نیاشد مسلمانی که شود عشق را عشق ذکر پر فریاد ایک اندک رخت عشق ایجا شد انما المنهاج تبدیل العذرا جمله الذبیر تبدیل المزاج سوف یخرا ان تملت العظام افتند تا ورتی یا نا فر وانق الاملاک یا خیر البشر سارمی سخن ملک از اذ او بقوت کم ذکر کس کم زنده	کود آن معلوم جانت و نظر گرگشتی و بوجم اورا کول دوران لوتی که ده جی شود دوبره دنیا سست عاشق کووگر از نمان خانه یقین چون جی جشد یا حریص البطن عرج مگذا یا حریص القلب عرج للعلاج ایبا الطوس فی رسن الطعام ان فی الجمع طعام وافر اعتدی بالنور کن مثل البصر چون مک سیخ عن راکن غذا جبریل رسوی چینه کم شد
--	--

انکار امل تن روح را و لرزیدن بر عذاب

لیک از چشم خیسبان سنان	جدا خوانی بناده در جهان
------------------------	-------------------------

کجهان

کز د شمع خرد طوافی میکند کز لیبش سبز تر کرد و درخت سرش را آن گان برده همه دانه بر سر یکی چه شمع بود بد پیشش آن شمع خوش نشاند مانده ز پر شمع بد بر سوخته میکند آه از سواهی چشم دوز کی نژاد ما نم از سوز و آه چون کرم من غیر را افز و ختم	خزیش را بر آتشی بر می تند بر آید آتشی موسی سخت فضل آن آتش سفید برده چون بر آید صبح دم نوز خلود سر کرا پر سوخت زان شمع نظر جوق پر دانه در دیده و درخت می طید اندر شیمانی و سوز شمع او کو بد که چون من سوختم میکند که یک من سیر سوختم
---	---

در معنی آینه با کسرتا علی العباد

عزه کشتم در بر دیدم حال تو عز خطه خرد از ننگ کز بینی ما تشنگی شکوی الی الله العلی مومنان مسلمات قاضات و آن عزیزان رو بر پهسو کرده اند وین کبوتر جانبی جانمی دانه ما دانه سینه دانگی که در بین شد قبا دوری ما	ارسی گوید که از اشکال تو شمع مرده با درفته دلر با ظلت الارواح خسر مغز با جنه الارواح احزان ثنات سر کسی رو بی پهسوئی پرده اند سر کبوتری پر در مذ سینه مانه رخمان سوانه خانگی زان فواج آمد چنین روزی ما
---	--

سبب نام نهادن فرجه را در اول و بیان حال صوفیان در معنی

پیشش آمد بعد بدیدن فرج این لبت شد فاش زان روزی	صوفی بدید چه در جسر ج کرد نام آن در دیده فر جی
---	---

وز سوادش چیرت سود ایان کشته بر سودای کچی کاکا و روی آورده بعد بنای کور رو نهاده سویی دریا بر در و آن کی هر چه بی سویی گشت وز خیال بن در چشم بسته شد بر خرم آن ذکر نهاده سم و آن کی با منقذ دیگر با سلاح زان خیالات طون زانرون هر بسته آن اگر انا نیست	بر عدم خیر ما بین با بیان سر کسی شد بر خیالی ریش کاو از خیال کشته شخصی بر شکو وز خیال آن ذکر با جسد و فر دان دگر بر ترس در گشت از خیال آن ره زن و پسته شده آن پری خوانی بی دل کرده کم آن کی در کشتی از بهر رباح این روشها مختلف بند برون این دران چیران شده کو چیرت
--	--

نیشل روشها بی مختلف با اختلاف تخمین قبله را چون عراضان دریا

چون ز برون شد روشها مختلف سر کسی روحانی آورده اند بر خیال قبله هر سوسب تنند کشف کرد که کم که دست راه سر یکی چیزی می چند ثنات نوبه بر میکند از آن را این کشف کرد صاحب در تکلف و آن دگر که سنگ ریزه در جزیره فتنه ذات انقضاچ قاسم کرد شمع پر زان اندر جهان	آن خیالات از بندنا مختلف قبله جانرا جو نهان کرده اند مخبر قوی که خری میکند چون که کعبه رو نما بد صبح گاه یا جو عراضان در دن خواب بر امید کور در نین چون بر ایند از ننگ در با بی ریز و آن دگر که بر در و اید خرد کذا ابلووم بالسا سر عجبین سر قوم چون پروا نشان
---	---

جست بر زلف و رخسار خرد نشان
جرعه حسنت کین خاکست فوش
جرعه خاک آینه چون مجنون کند
هر کسی پیش گلوزی جامه خاک
جرعه بر ماه و خورشید و محل
جرعه کوشش ای عبت پاکبیا
جد طرب آسب ادای ذوفنون
جرعه بر لعل در زرد در
جرعه بر روی حو بان لطافت
جون همی مالی ز با ترا اثر بین
جو تک وقت ترک آن جرعه صفا
آنجی مانده کنی دشمن تو زود
جان جوی این حیفه نماید جمال
سه جوی این امر بنماید ضمایا
جند آن جلع پر نونش و قند
جند آن فرزند صحای جبین
جند ادای بی غری غمی
جرعه چون ریخت ساقی السبت
جوش کرد آن خاک و ما نان جویم
که رو ابد ناکردم از عدم
خاک را نشان می لیسند از آن
که بعد دل روز و منت می پوشیش
مرزا انما صاف او خود چون کند
کان کلوخ از حسین آه جرعه ناک
جرعه بر عیش و کرسی و زحل
که ز آب پیش فنا کرد بقا
لا بیس ذاک الا الطاهر و دن
جرعه بر بغر و بر نفل و نقر
تا چگونه باشد آنگه اواق صاف
چون شوی چون بینی او ای طین
زین کلوخ تن بر دی شد جدا
کین جبین کوششی بدان چون کشته
کی تو انم کنت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد زان کار و کیا
کین سلاطین کاسه لیسبان ویند
که بود در خم آنرا خوشند جبین
که بود در تو مفت در یکا شنبلی
بر سر این شوره خاک زبرد دست
جرعه دیگر که پس می کوششیم
ورند این کوشش تک از دم

صفت طاهر پس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام اورد

این لقب شد صاف و صاف شریف
بچین مر نام صافی داشتت
هر که کل خوارست در دی را گرفت
کنت لابد در در احسانی بود
در عسرافتا و در صافش بیس او
عسر با بیست مین آسب مایش
صاف خواهی چه بشکاف ای بی
سست صوفی آنگه شد صوفی طلب
صوفی کشته به پیش این پیام
بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش کردی تا اصل او
بوقلا و زست ای جویای عشق
دور باش غیبت آمد خیال
بسته سر جو بنده را که راه نیست
جو مکر آن بز کوش نیز کوشش
بجند از تخلیبا با شنه شود
مکر در دست بزه شود
ماند از طبع خلقان حرف در
اسم را چون در بی بگذاشتت
رفت صوفی صوفی صافی تا شکست
زین دلالت دل بصوت میرود
صاف چون فرما و در دی بیس او
راه داری زین مات از معاش
تا از آن صوت براری زود سر
نه لباس صوف و خیلگی و دب
الخطاط و اللواط و السلطام
زنگ پوشیدن بگو باشد و لیک
تجنا تک کره سوسی نان به بو
فی زبیر معقوب شد بنای عشق
کرد بر کرد سر ابرو ده جمال
سر خیالش پیش می آید که ایست
که بود از جیشش ضمرناش کوشش
بیر سه بنماید و پرورن رود
راه با بدنا بنزل مبرود
فی المناجات
ای قدیر از دان و تو المتن
سر دل کشته را تا به کوشش
جرعه بر ریختی زان خید جام
دره تو عا جویم و محقق
وین کانه ای و تو را نیز کوشش
بر زمین خاک من کاس کرام

جست

نعل پنی بازگونه در جهان بس طناب اندر کج و نواج دار بمگور کا قران پر و نعل مجموع نعل موم می برک و نم چون بتو آرا محصص کرده اند	تخته بند از لفت کرده شنهان بروی اینومی که کبر د تاج دار واندرون فتر خدا عز و جل طبع مسلبیت محصص از سز پرده پیدایش آورده اند
---	---

در بیان آنکه لطیف در قفسه کاین است و قهر آن در لطیف
تا اهل تیز از طایر پنهان جدا نشوند پسند پسند کم ایتم
احسن علی

کنت دروشی بد رویش که تو کنت همچون دیدم اما هر تال دیدم از سویی جب او آذری برسارش پس جهان سوز آشتی سوی آن آتش کروی برده لیک نعل بازگونه بود سخت مر که در آتش می رفت و شتر مر که سویی آب بریزت از میان مر که سویی راست شد آب لال واکه شوی شمال آرتشین کم کسی بر سر این مضر ز سب چو کسی کو بر سرش اقبال خست کرده ذوق نقد را معبود خلق	چون بدیدی حضرت حق را بگو باز گویم محضه آنرا مثال سوی دست راست جوی کز سوی دست راست جوی سرج بهر آن کوشه که می شاد دست پیشی بای مر شقی و نیکخت از میان آب بر میگردد سر او در آتش یافت میشد در زمان سرز آتش بر زوا از سویی شمال سر بر و ن میگردد از سویی بین لاجرم کم کس در آن آذر زوی کو رنگر د آت و در آذر کز خست لاجرم زمین تحت جعمون بود خلق
--	--

این پایان بطرح منقش است
مستند در بطایع این پس خیر و شر
آدم گنون بطا و پس دورنگ
مست و صید خلق از خیر و شر
بجز چون دام بگیرد و شکار
ای برادر دوستان از راستی
کارت این بودست از وقت
زمان شکار و امینی و با و بود
پیشتر رفتت و پیکامت روز
آن یکی بگیر و آنی مال ز دام
باز این رای مال و میچو دیگر
شبت شود در دام تو یک صیدنی
بس تو خود را صید میکردی بلام
در زمانه صاحت دایمی بود
چون شکار خوش آمد صید دام
آنکه از ز صید را عشقنت و
تو مگر آئی و صید او شوی
عشق میکردی بگو شمشیت پست
تو کمن تو خود پیش را و غم شو
بر درم سکان بشو و چو زباش
تا بر پنی جاشتی ز ندبک

از خلیل آموز کین پاکشنی است
ترسم از نوت سخنهای دیگر
گو کند جلوه برای نام و رنگ
وز تخیله و فایده آن بجز
دام راجه علم از مقصود کار
با دو صد دلداری و کذا شتی
صید مردم کردن از دام و داد
وسته در کن بیج یابی تا روپ
تو بجز در صید خلقانی منور
و آن دیگر را صید میکن چون لیا
اینست لعب که دکان بجز
دام بر تو زود صداع و قیدی
که شدی محبوس و غروی ز کام
مجموعا حق که صید خود کند
بجز بچه لقمه خوردن زو دام
لیک او کی کنی اندر دام کس
دام بگذاری بدم او روی
صید بودن خوشتر از صیدای
آفتابی دارم کن دره شو
دعوی شقی کمن پر دانه باش
سلطنت پنی نشان در بندگی

جوق جوقی و صف صف از جوق و نشانی
 لاجرم ز آتش بر آوردند پس
 با یک میزد آتش ای چنان کل
 چشم بندی کرده آتش نظر
 ای خلیل ای شتر اردو نیست
 چون خیل حق اگر نوزانه
 جان بردانه می دارد ندی
 تمامی سوزید ز آتش ای نشان
 بر من آرد رخ جامل از خری
 خاصه این آتش که جاری بها
 او به پند نورد در ناری رود
 اینچنین لب از لب جلیل
 آتشی را شکل آبی داده اند
 ساحری صحن بر خنی را بنین
 خانه را او پر زگردها نمود
 بزمک جاوی نماید صد چنین
 لاجرم از سحر بزدان مردوزن
 ساحر آتش بنده بودند و غلام
 سین بخزان ترکان به پهن بر حال
 من نیم فرعون کام سوئی نیل
 نیست آتش مست آن بی معنی

مخدوم ز آتش که برین سوئی آ
 اعتبار را اعتبار ای پیتر
 منم نیم آتش می آتک قبول
 در من آو سجده مگر بر از شتر
 چه که سحر و خدعه مژده نیست
 آتش است سنت و تو پر دانه
 کای در غاصد نردم پر بدی
 کوری چشم و دل ناخمان
 من برو روح ارم از آتش روی
 کاد پر دانه بگلس کاره است
 دل به پند نارد در نوری رود
 تا به پنی کسیت از آل خلیل
 و اندر آتش چشمه بکشا ده اند
 میکند گمش میان اینچنین
 از دم سحر خود او کز دم بنو
 چون بود پستان جاودا و فرین
 رفتن از جاده جامی پر پسن
 اندر افتادند چون صفوه بدام
 سرنگونی کمر تایی کالجبال
 سوئی آتش میزد و چون خلیل
 و آن دگر از کرات آتشیین

جی

پس گوشت آن رسول فرزند
 زانکه غفلت جوهر سنت این
 تا جلا باشد مر آن آینه را
 لیک گرا آینه از بن فاسد است
 و اگر بن آینه کو آینه است

**در بیان تفاوت عقل در اصل تفاوت مخالف معتزله
 که گویند مساویست تفاوت است از کسیت**

<p> این تفاوت عقلم را یک دان مست عقلی از حدی چون آفتاب مست عقلی چون چراغی نروغی زانکه ابر از پیش او چون واجد عقلمای خلاق عکس عقل او عقل کل پیش کل بره خدایت نظیر حسنت ذات پاک او عقل جووی عقل را به نام کرد آن ز صیدی پس صیادی بدید آن ز خدمت مار خدوی بیانت آن ز فرعونی اسیر است بند لعب معکوست و فرزند بند بر خیال جمله کمن تن تارا مگر کن در راه بیکو خد متی </p>	<p> در امت از زمین تا آسمان مست عقلی همچو فرعون پنا مست عقلی چون سنه ره آتشی نوزید دران پهن خرد با برو عقل او مشکست و عقل خلق بو عرش و کر شنی را بدان کردی رو بخو حق را و از دیگر چو کام دنیا کام را ناما کام کرد وین ز صیادی غم صیدی کشید وین ز خدمت ز راه عتبات و ز اسیر سبط برار باب شد جمله کمن کار اقبالست سخت که غنی کرده و به مکار را تا نبوت بائی اندر را متی </p>
---	---

که لبی نان پیش تو بنمزماسک ی نیز ز خاک خون پیملا پاره این گل نشاند جز چسبیس جودان سلطان با اهنال بود چون بناله جرخ یارب خون شود گو بچهر کبیا نارد شکست سوی اشکست شود فضل خدا ای برادر و برادر است در تک ای ز کمرش کمر مسکنرا نجل بر کشفای بیگ کهنی بو العجب تا ایام اندر عروج و ارتقا تا بری بوی ز علم من لدن	کنت خاک بر سر ای بر باد مشک اشک خوست و بعم آبی شده کل خرد از خار کرد او چون پس من غلام کنگ نوز شد و چو چون بگرد آسمان کریان شود من غلام آن مسحت برست است اشک بر آرد و بر دعا کمر نمایی بایدت زین جانش مکرتی را بین و مگر خرد بمل چونک مکرت شد فنا ی کوز که کین آن کین باشد تا نشست از برای این کین سمنی کین
--	--

**در بیان آنکه بیچ چشم باد می را چنان
بمک نیست که چشم پسند خویش را**

تا که سوی العین کشفای کین بیز لکنگ از بی بر خوان بدان در میان راه ی کل نیست مط من نه پیدارم که این حالت تنی کان چشم بد رسبت و زهر صید چشم و سحره آفنا شدی وین که لغوی بی بد از به نشان در بیان چشم بد و معنی آینه وان بیکال الذین کفروا	چرطار است مین و پایی بین که بغر و گره از چشم بدان احمد چون گوهر نوبه از نظر در عجب در ماند کین لغزش از تا پیاده آیت و آگاه کرد که بی بی غیر تو در دم لاشدب یک آه عصمتی و امن کشان چشم بد و معنی آینه وان بیکال الذین کفروا
--	---

مکون تا دور کردی از حسد هر کی رفتی خداوند سنو نیست بیج بر ضد خداوند بی کن کیسه زان بر دوز و پاک باز رحم سوی زاری آید ای بنیر زاری سر دروغ آن غنیمت گاند و نشان چو زار مشک و	مکون تا داد من از مکر خرد مکون تا کین بن بند مشوی رو بی و خدمتی کرک کین کبک چون پروانه بر آتش تاد توز با بکدار و زاری را کبیر زاری مضطرب نشسته معبود نیست کر بر اخوان بوسن حیلتست
---	---

حکایت عبت و یک ادو که سنگی مرد و نین بد و نیناد

اشک می بارید و میگفت از کورت زین پس من چون تو لایق تو شیر زبوی ز مسک ای بلوان نوحه و زاری تو از بهر کینست یک می ز در میان راه او در دراز و یک می گذاشتی تک خود با وفا و مهر با کنت جوع الکت زارش کرده صا بر اثر لطف حق بنشد عرض بعیت انور پشت آن انبان میگشتم از بهر تقویت بدن کنت تا این حد ارم هر دو جان یک مست آت دو دین را بیا	آن سنگی مرد و کوز آن عزت سین به سازم هر اندر چسبت روز صیدم بدی شنب باسیا سایلی گذاشت و کنت این کوز کنت در مک مسکی بد نیک خو صید میکردی و پاس داشتی بیز چشم و خشم گیر و در و این کنت بچش حبت زخمی خورده کنت سهری کن برین بیخ و درش بعد از آن کنتی که ای سالار رح کنت نان و زاد و ولوت و وطن کنت چون ندی بدین مسکنان و دست ناپی درم در آه انان
--	--

کنت

عمرتی گیرند از آن کم کنان
 پارسول الله در آن وادی کس
 از نظر نشان کله شتر عزمین
 بر سر چشم افکند عجمان
 که بر دانه این اشتر مخم
 سر بریده از مرض آن اشتری
 کز حسد و ز چشم بدی چشک
 آبت پنهانست در دو لای اشکا
 چشم نیکو نشد و این چشم است
 سبق رحمت راست دین از رحمت
 رحمت بر رحمتش غالب شود
 گویند رحمت و صد او
 حرص بطی کتافت دین چاه تا
 حرص به از شهوت حقیقت دروغ
 از الوعیت زنده در چاه لاف
 زلفت آدم زانکه بود با
 لاجرم اوز و دستفنا کرد
 حرص خلق و فرج خودم در کسیت
 هیچ و نشان این ریاست را اگر
 اسب کرکش را لب شیطانش خواهد
 شیطنت کردن کشتی به لغت

برک خود و عرض کن ای کمزگار
 مژند از چشم بد بر کسبان
 و اشکا فدا کند بشتر آن ابن
 و آنهمان بو شند از سب غلام
 پیدا او شتر سقط در راه
 که شک با سب میکردی مری
 سیر و کردش را بگرداند شک
 لیک در گردش بود آب اصل
 چشم بد را لاکه ز بر لکه
 چشم که محصول تهر لغت است
 خیره زین شد مری بر ضد خود
 از نیت تهر باشد زشت
 حرص و شهوت مار منصب از
 در ریاست نیست چند است درج
 طمع شرکت گنجا شد معاف
 و آن المیسی از نگیر بود چاه
 و آن لعین از تریه استکبار کرد
 یک منصب نیست آن شکستگیت
 باز گویم و فتری با بد کرد
 نی ستوری را که در مرغی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورند بخت اندر کرد خوان
 او بخواه کین بود در شیب خاک
 آن شنید پستی که الملك عظیم
 که عظیمست دورا فرزند سب
 مرجه با بد او بسوزد بر در
 صحیح شو واره نواز و ندان این
 چون که گشتی بیخ از سندان
 کشت لومیت روای ذوالجلال
 تاج از آن اوست آن ماکم
 فتنه است این بر طاعت سببت

حکایت باط و پسی
 برخو میکند خاوسی بر ملت
 کنت طما و ساجین پر پسی
 خود دولت چون مید به این
 مر پست را از جو پری و پسته
 به شکرک سوای سوم و هند
 این چه نامشکری و جوی با
 با رمی دانی و نازی میبندی
 ای بسا ناز که کرد و آن کنا
 ناز کردن خوشتر آید از شکر
 این ابا و ست آن راه بنا ز

یک حکیمی رفته بود و انجا کشت
 بی دروغ از بیخ چون بر میبندی
 برکتی و انداز پیش اندر وحل
 حافظان در حل مصف بنهند
 از پر تو با و پهن بیع کنند
 نو نمیدانی که نشانت کسیت
 فاصدا قطع ط از ی میبند
 انکند بر بند را از چشم نشا
 کسیت کم خایش که کرد و خط
 ترک نازش که با آن ره بسا

ای بسا نام آرد بی زود پر وبال
خوبی نما ز آدمی بزاز دولت
وین نیاز وجه که لاغر میکند
چون زمره زنده پیرون میکند
فقتش زنده سوبی هر کی می کشد
مرد شوتا مخرج الحی صمد
وی شوی بینی نوا خراج بهار
بر مکن این که نید بر در رفت
اینان روی که چون شطرنجی
زخم ناخن بر جان رخ کافر بست
بانی بینی تو روی خویش را

اکثر الامران بر آنکس شد وبال
پم و نوزد سپس مضمزش بگذار
صدر را چون بد را نور میکند
سر که مرده کشت او دار و رشده
چون زنده مرده پیرون میکند
زنده تا زین مرده پیرون آورد
لبل کردی بینی الملاح بنار
روی خراش از غزال ای چوب
اینان رخ را خراشیدن خطا
که رخ مد از نراق او کز بست
ترک کن خوبی علاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطینه از بکسر نمان
موشوشش کرد و در جانی که بر روی آب آینه چربی
نویسی سر چند پاک کنی با غنی نماید

روی نفس مطینه در سپید
نکرت بد ناخن بر زمره وان
ساکشاید در بیان اشکال را
عقد و پاکشاده کیر ای منتهی
در کشتا و عقد پاکشانی تو پیر
عقد کان بر کوی ماستی
کردانی که شقی با سپید

زخم ناخنهای نکرت می کشد
می کشد در تقوی روی جان
در حدت کردست زین پیران
عقد سختت بر کبینه سنی
عقد چند در کبشتا ده کیر
که بدانی که خسی با بکشت
آن بود بهتر ز کمر عیب

کلان

حل این اشکال کن که آردی
حدایان و عرض و است که کیر
چون بدانی حد خود بجد که پیر
عمر و محول در موضوع رفت
سر وی بی بی تو و سینه اثر
چون صوبی ندیدی صانعی
میزاید در وساطت فلسفی
این که پیر داز دلیل و از حیات
کرد خوان او را دلیل آتش
خاصه این آتش که در تربت و
بس پسیمه کاری بود وقت زجان
پر مکن بر کن دل خود را از و

خرج این دم کن دم ار آدم وی
حد خود را وان که بنو و زان کیر
تا پیر در رسی ای خاک پیر
بی بصیرت عمر و مضرع رفت
باطل آمد در پیچه خود و نکیر
بر تپاس انترانی قاسم
از دلایل باز بر عکس صفی
از پی مذلول سپیده بچیت
بید خان ما را در ان شش خوش
از و خان نرد و کینه آمد با
بهر تخیلات جان سوبی و خان
زاکم شرط این جواد آما از و

در معنی حدیث لار مباحثه فی السلام

چون عدد نبود جدا و آمحال
صبر نبود چون نباشد میل تو
میرن کن خور اخصی بهمان مشو
بی مو انبی از مو امکان بنو و
انفقو گفتت بسک سپی کین
کره آور و انفقو را مطلق او
سمجان چون نشاء فرمود اصبر و
بسک کلوا زهر و ام مشهور است

شهرت ارنو و نباشد امتثال
خضم خون بنو و چه حاجت خیل تو
زانکه عفت هست شهرت را کور
هم غر با مر دکان نوزان نمود
زانکه بنو و مخرجی و دخل کین
نوزان که کسب و انفقوا
رغبتی باید که زان بابلی تو و
بعد از ان لا تنسوا ان عشت

کشته بودم قنخ از کجی با ر
 اید در بنام پیش ازین بودی جل
 شادمان بودم ز کل زاری بخار
 تا عدل کم بدی اندر و جل
 در معنی حایت نام است مزانت و معنی آن بومست قبل
 نامت ان کان بر البکون الی و صول الیه اعل وان

کان فاجر البیتل فحسین

زین بزمودست آن که رسول
 بنود او را حسرت نملان موت
 که مر آنکه مردگر و ازین نزول
 ایک باشد حسرت تصیر نوست
 که بدی زین پیش نقل مقصدش
 و اتفق تا خانه زو نژاد سب
 که پدانه بهتر بوده ام
 که ازین زو ترا مهر بدی
 از هر جیبی اندران روی تنوع
 همچنین از کل کم در روی جو
 بر کم آن بر خلد آرای را
 بر کم آن پز ره بهای را

پیشیمان شدن حکیم از ان سوال جنبه کریم و بیس

چون شنید این نید روی بگریست
 نوحه و گریه در از در د مند
 و آنکه می پرسید بگردن زحمت
 که ز خنولی من چرا بر پدید مش
 بی جوابی شد پیشانی می گریست
 سر که آنجا بود در گریه گفتند
 بعد از آن در نوحه آمد میگفت
 او ز غم بود و مشورا بند پیش
 اندران سر فظه مدرج صدیچ
 کس چرخ و عسکش لگریان کند

بودی

چونک محمول به نبود لک به
 چونک رخ صبر نبود در ترا
 شبت ممکن بود محمول علیه
 شرط نبود بیس مرز نامید چرا
 آن چه ای و لواز جان نزا
 آن چه ای و لواز جان نزا

در بیان آنکه خواب علی عاشق از حق سبحانه و هم حضرت دوست

دست زد و او چرت خدمت سم او
 عشق نبود سر زه سو او می بود
 سر چه چه معشوق باقی جمله سوخت
 در کف آنکه بعد لا چه با ما
 شاه باش ای عشق نکرک سوز را
 شکر چه از دیده احوال من
 بیست تن را جنبش از غیر جان
 خوش نگردد که بگیری در عیال
 از کف آن جان جان جامی بود
 پیش او جانت این است دخت
 پیش او عاقل بود جاج نیز
 در حال المیز پنداره جانت
 اندر آفت مشور و او پر و بال
 چون به پند و خج بشناسد لقا
 تا بدانی قدر اقلیم است
 در شکر خانه ابر نشا که سوز
 زین جهان پاک می بگویم ختم
 عشق ترا شادمانی دغم است
 غیر معشوق از تما شای بی بود
 عشق آن شعله است کوجون
 تیغ لاله غیله قتل غیرتی بر اند
 ما ناله باقی جمله رنت
 خود محمود اولین و آخرین
 ای عیب حسنی بود چه عسکران
 ان تنی را که بود از جان خلیل
 این کسی دانکه روزی زنده بود
 و آنکه چشم او ندید دست آن رخا
 چون ندید او غیر جسد لاله نیز
 چون ندید او از موسی را نشانت
 مرغ کونا خورده است آبت لال
 جو بصد خد راسی شوان نشانت
 لا چرم وینا مقدم آمد دست
 چون از آنجا واری آنجا روی
 کوی آنجا خاک را بی پنجم

کشته

که بر بی صدق و شورش بود
 در پان آنکه عقل و روح از عالم علوی است
 در عالم سفلی محبوس است

عقل و لهبا بی گمانی عرش اری
 مجبور دست و چو دست آن دریا
 عالم سفلی و شهبوانی در
 سحر و ضد سحر اهل اختیار
 یک اول نهد بدین کشش کعبین
 کاغذی ترا شرط با بد اختیار
 سیلابی چون سگان خسته اند
 چون که توت نیست خسته این
 اما که در آری در آید در میان
 چون در آن کوه سگی در آید
 حوصالی زفته اندر کعبه غیب
 موی موی هر سگی دندان کشده
 نیم زبانش جله و با لا غصب
 شعله شعله میرسد از لامکان
 صد چنین سبک اندر بن من خسته اند
 با جو باز اند دیده در خسته
 اما که در آری و پیغ شکار
 شهوت رنجور ساکنی بود

در حجاب از نور عرش میزند
 بسته اند با نجای سمن ک
 اندرین چه کشتند انداز چرم بند
 زین دو آموزند بیگان و شرار
 سحر از ما می آموزد و همین
 اختیاری نبودت بی اختیار
 اندر ایشان چه و شر نهفته اند
 بجز مبرم پار تا وقت زده
 نفع صور حوص که بد بر سگان
 صد سگ خسته بدان پندار شده
 تا ختن آورد سر بر زوز جیب
 و ز برای جله دم چنان کشده
 چون ضعیف آتش که او با بد جلیت
 میرود و در دلبست تا آسمان
 چون شکاری پریشان نهفته اند
 در حجاب از عشق صدی سوخته
 امکان ساز و طواف کومسار
 خاطر او سوی صفت میرود

چون به پندمان و سبب در خیزه
 در مصاف آید جزه و خوف و بزه
 و بر و صبار و دیدن سو و اوست
 آن تیغ طبع پستش را گوست
 ورنه نشاید صبر پس نا دیده
 تیر و در اول زمره و بی ذره

جواب دادن طاووس حکم را

چون زگر به نارغ آمد گشت دو
 آن نمی بینی که سر سو صد بلا
 ای ساجیادی رحمت مدام
 ای ساجیادی رحمت مدام
 چون ندارم ز در ضبط خویشتن
 آن به آید که شوم ز شرف و کبر
 بر کتم بر مای خود را یک بیک
 نزد من جان بهتر از بال و پرست
 این سلاح بجفت من شد ای

در بیان آنکه سز و ز بر کی چون بر طاووس عدوی جان اوست

بس مز آمد پاکت خام را
 اختیار را در آنکو باشد که او
 چون نیاشد حفا تقوی انگار
 جلوه کا و اختیارم این پرست
 نیست انگار و پر خود را صبور
 پر ز با نش نیست پر کو بر مکن
 کلب بر من پر ز بها و شمشیت

که تو پستی رنگ و بوی را گو
 سوی من آید بی این باغ
 بهر این بر نهد سر سوی دام
 تیر سوی من کشد اندر موا
 زین تضار زین بلا و زین فن
 تا دید این درین کسار و تیر
 تا نیشدار و بدام هر کلک
 جان ما ندانی و تن اینترست
 بجفت آرد بجای ترا صند بلا

که بی دانند پند دام را
 مالک خود باشد اندر انقوا
 دور کن الت پند از اختیار
 بر کتم بر مای خود را صبور
 تا پیرش در نکلند در شرف و شو
 کورسد تیری پستش آرد و جن
 چو که از جلوه کری صبرم نیست

<p>بر فرو و دی را خنیا روم کرو و فر نیست لایق تیغ اندر دست تیغ اندر دست من بودی نظر ما زنده تیغی که نبود چو صوابت</p> <p>بس چرا در خانه ندانم سلاح کین سلاح خرم من خوانا شدن چون ندارم زور و یاری و پسند کو بنوشند روح باشند روی را</p> <p>چون نماند زو کم انیم در و بال که بر خیم این روی را پوشیده نیست روی خودم چو صفا نداشتی ختم دیدم زو و بشکستم صلاح</p> <p>تا نگردد و خرم بر من و بال که فراد از خویش تن آسان بود چون از و برید او کبر و قرار تا ابد کار من آمد خیز خیز</p> <p>او که ختم اوست سایه خویش در صفت آن چندان که در بقای حق نمانی شده اند و نانی با خود نمانند</p>	<p>کریدی صبر و حیا و راه مچو طلق با جوست اندر منق کرم اغلی بدستی من جز غفل باید نوره چون آفتاب</p> <p>چون ندارم غفل دراک و صلاح در جاندارم کنون تیغ و جن تیغ اوست اندر بر من زنده رغم این سپس تیغ خوبی را</p> <p>تا شوم این حال را این کمال چون بدین نیت خراشیده نیست کردم نوبی سبزی داشتی چون ندیدم زور و فرزندک و صلاح</p> <p>تا نگردد و تیغ من او را کمال بیکر بزم تارم چنان بود اگر از غیر بی بود او را فرار من که ختم منم اندر که بر</p> <p>نی بندست این دلی در ختم در صفت آن چندان که در بقای حق نمانی شده اند و نانی با خود نمانند</p>
<p>او محمد و اربی سایه شود چون زبانه شمع او بی سایه شد سایه را بنویسد و او که ز</p>	<p>چون فنا نشد از تو هر چه ایستد فقر فزونی را فنا بر آید شع شد جلد زبانه پای و پسر</p>

<p>موم از خویشش و ز سایه در کجاست کنست از بهر فناست ریخت این شمع باقی آمد منزه شمع چون در نماند کجاست</p> <p>بر خلاف موم شمع جبر کمان این شمع باقی و آن فانی است این زبانه انشتی چون زور بود ابر را سایه بیفتا بر زمین</p> <p>چیزی بی ابر نیست ای کجوا باز چون ابری باید راند از حجاب ابر نورش شد ضعیف به خیالی سناید ز ابر و کرد</p> <p>لطف تن بیکر که این هم لطف او به فراغت دار و از ابر و جبار ابر را نشد عدد و ختم جان حذر را این بوده زالی میکند</p> <p>اگر ابر در کن رعد نشاند ابر را نمانی اگر مست از هست نور همه با بر چون منزل شدت گر چه هر یک هست و دولبت</p>	<p>در شمع از بهر او که شمع ریخت کنست من موم در فنا او ریخت بی شمع شمع فانی عرض نی اثر بهی ز شمع و بی ضیا</p> <p>آتش صورت مومی باید این تا نشود که در دوازده نوبجا شمع حاضر شعله را نیست سایه نمانی شدن ز دور بود</p> <p>ما را سایه بنا شد منمشین باشی اندر پنجه دی چون قرص ماه رفت نورا زده خیالی مانده کر ز ماه نماند آن بدترین</p> <p>ابر تن را خیالی اندر پیش کرد که کنست او ابر ما را عدوست بر فراز برج دارد ممدار کو کند همه را ز چشم انسان</p> <p>بدر را کم از پالی بیست کند دشمن را را عدوی خویش خواند سر که مخراند ابر او کم راست روی ما ریکش زنده بدل شدت</p> <p>اندرا بر آن نوره عاریت</p>
--	--

<p>در قیامت بر من معلوم شد بداند آنکه راز مستغفرا دایه عاریت بود روزی سیصد بر من ابرست و پرده است بر کتب بر او پیشش را ز راه من بخوانم دایه را خوشتر است من بخوانم لطف حق از واسطه یا کبریا بر بی بکبر و خوی ما صورتش بنماید او در وصف لا آنجان از بی بنامند پرده بند آنجان گذر صباح روشنی بجز پیغمبری بود آن سقا کشته در زبان نظاره از سما بود او در فتنه از وی غریب تن بود اما ننی کم کشته زو چو پیغمبر است و سر از بهر من جان نداد کردن برای حیدر غیر مبین مشو چون قد پیشش طریقی یابی احسن و شاماش و خطاب بس خضر کشتی برای این سنگت فخر خوی بهر آن آمد پسنی</p>	<p>چشم در اصل ضیا مشغول شد برین رباط غایب از دار الزوار ما در ما و این کبر اندر کن زانکس لطف حق شد اولطف تا به بیتم حسین مرا هم ز ما میوه هم من دایه من ما در که پاکظن شد این را بطه تا کمره او حجاب روی ما بجز چشم اینها و او یا پرده در باشد یعنی سود مند نظره ی بارید و بالا ابر سینه کشت ابر از خود مرکب سما کشته اید شرح آن در ما چرا اینچنین دارد تن عاشق بصیر کشته مبدل کشته از وی رنگ خانه صبر و صبر استون تن کفر مطلق دان و نو میدی جبر کج ز مری شو شو این از زبان خورشید را هر دار کن پیش کلاب تا که آن کشتی ز عاصبت با ز زطلعا عان کریم در سیغ</p>	<p>کجما را در خوابی زان غفلت بدنتانی کند رو خاست کزین زانکه تو هم لطف حق لطف خوار در بیان آنکه ما سوی الله همه اکمل و ما کوله و غفلت انسان مرغلی اندر شکار گرم بود آکل و ما کول بد او پنجه در تو که چه در شکار کال است غفلت او مشغول رخت و قتل بود او جهان غرقنت در سو دای خود کر حشیش آب زلالی بخورد اکمل و ما کول آمد آن کیا و صویطع و لا بطع جوار است اکمل و ما کول کی امین بود امن ما کولان جذوت ما منت سر خیالی را خیالی مجوز د نزننگانی کرد خیالی و ارباب کند زینور رست و آن خواب چند زینور خیالی در پر کترین اکمل است این خیال مبین که بیان حوق کال غلیظ یا بسوی آنکه او این غلط یافت</p>	<p>تا ز حرص اهل عمران و ارشد تا کمره وی جد حرج آن و این اکمل و ما کول ای جان کوشش دار که به فرصت یافت او را در بود در شکار جزو ز صیاد وی و کمر شخته با خصمانش در دنیا است غافل است از شخته و آه سحر غفلت از طالب و جویای خود معده حیوانش در پی پیچ بجهنم سر پستی غیر است نیست حق ما کول و اکمل و خود بود زانکلی که در راهین ساکن بود رو بد آن در گاه کان لا بطع است فکر آن فکر و کرا پیچ یا جنبشی تا از آن بیرون جوی چون بشوی پندار با ز آید دوات میکشند این سوو آن سووی میهر و آن و کرا را شناسد و لیلال سووی او که کنت ما لیت غلیظ که نشانی سووی آن جان داشت</p>
--	---	---	---

کلی

دست را بسیار چو دست
 پر غفلت که ذکی خود کرده است
 عقل کامل را فریب کن با خود
 چون که دست خود بدست او می
 دست تو از اهل آن بدست شود
 چونکه دای دست خود در دست
 کوئی وقت خویشت ای برادر
 در خندید شندی حاضر بدین
 پس ز ده بار پیش آمد بس
 تا معیت راست آید زانکه مرد
 این جهان دان جهان با او بود
 گشت الماع عبود
 سر یکی دامت و دانگ کشین
 ای زبون کیر زبون کیر آن بین
 بکسلان جلی که در حسرت و حسد
 دل نزاران دام واجب دیده
 تو زبونی یا زبون کیر ای عجب
 اکل و ماکولی ای مرغ عجب
 حرص صیاد و ز صید غفلت
 بین ای دیدی خلفم سدا امثالش
 تو کم از مرغی باکش از نشید

حق شد دست آن دست او را دست
 از جوارش کلاه پرده است
 تا که باز آید خر و زان خوبی بد
 پس ز دست گمان پر و نوحی
 که بداید نون ای بهم بود
 پر حکمت که علمیت و خیر
 یا از و نور نبی آید بدید
 و آن صحابه یعنی رام تر بین
 مجرور و دمی خالص شدی
 با کسی خفتت که را دست کرد
 وین حدیث احمد خوش خود بود
 لایقک المرامن مصلو
 روزیون کیر از زبون کیر آن بین
 دست هم بالای دستت ای بین
 یا و کن فی حید ک جبل المسید
 دام تو خود بر پرت چسبیده
 باش نزارسان در زان در
 هم تو صید و صید کیر این طلب
 میکند او دلبری ولی دست
 که نه بینی خصم را و آن خصم فاش
 بین ای دیدی خلف خصم تو بدید

چون بزود و آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پس صیاد
 تو بین پس لطفی را
 که باکت و دشمنی الی
 حق شکیخه کرد و کرد و دست
 آنکه میکنی اگر حق مست کو
 آنکه میکنی عزیمت و عجب
 آنکه جز انکار حق کارش نیست
 در کمال احوال فرعون و ثور
 حال نرود سپتگر در کنگر
 تا بدانی حق جمعیت و علم
 در خور فتم تو کتم این جوابت
 به کتم من هیچ این نخوس دام

خدا کرد و اندر و آن نویس
 تا کشم از بیم او زین لوقه دست
 پیشش شکر رک با رو جا را
 او تو بین منت در سر جانی
 پس بدان حق بی بدوی آورد
 در شکیخه او مغزی شد که میو
 اشک مبر اندر می گفت ای تو
 برو حسرت عاقبت می میوه سود
 نوزم لوط و قوم صلح نوزم سود
 در حال قوم نوح انکن نظر
 فارغنت از نرس پاک با کعبه
 هم کن و زجهت و جو رو برینا
 از بی گامی بنا شتم تلخ کام

در سبب کشتن بر سیم علیهم السلام زان را حضرت معنوا
 این سخن را نیست با یان و زان
 بهر زمان حکمت بزمان جو
 کلاغ کلاغ و نزه زان سببا
 سحر الجیس از خدای پاک نوز
 گشت انظاری الی یوم ایلا
 زانکه می و دست جان نوسود
 عمر و مرگ این مرد با حق خوش بود
 ای خلیل حق چرا کشتی تو زان
 اندکی ز اسرار آن باید نوز
 و ایما باشد بدینا عمر خوار
 تا قیامت عمر دین در خواست
 کاشکی گیتی که تینا رینا
 مرگ حاضر غایب از حق بود
 ای خدا آبت حیات کشتن بود

آن هم از تا بتر لعنت بود که
از خدا بجز خدا را خواستن
خاصه عری غرق در بیگانهگی
عز پیشم ده که تا بس تروم
تا که لعنت را نشانه او بود
عز خوش در قرب جان پرورد
عز پیشم ده که تا که بیع خورم
گر نه که حوارست آن کده دما

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزرگ	خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهو است و نشیمن و خطا
سبب و سپاس ترا مبدل کن مسلم	من همه جمله مراده صبر و حلم
ای که خاک نشوره را تو نمایی کنی	عی که نان مرده را تو جان نمی
ای که جان خیره را بر سرین	ای که پره را تو به هم سرین
ای که خاک تیره را تو جان دمی	غفل و سپس روزی و ایمان می
شکر از نی میزده از خوب آوردی	از منی مرده تنی خوب آوردی
کل ز کل صورت ز دل پدید کنی	پیدا بخش ضیاء روشن کنی
میکنی جو وی زمین را آسمان	میزایدی زمین را اختران
سر که سازد زمین جهان آب حیات	ز روشنش از دیگران آب حیات
و پاره دل کو بگردان بگر نیست	و پاره جان خا سردی میناگر نیست
قلبت اعیانست و کسب بری غیظ	ایتلاف خرقه تن پی مخط

نوازان روزی که دست بگری
کردان حلت ترا بودی بنا
از مبدل سپیدی اول نمائند
مجنین تا صد هزاران سپیدی
آن مبدل بین و اسبابا را با
واصل سر جان فزون شد و وصل
از سبب وانی شوم که جبرست
این بنا از فنا تا با سپیدی
زان فنا تا جز میان بودت که
چون دوم از اولت بهترست
صد هزاران حشر ویدی ای عجز
از جا وی بجز سبوی نما
باز سبوی عقل تیره است خوش
تا بخر این نشان با بیاست
باز میزلهای خشکی را حنط
تا که منزه های در پا در قوف
نیست پیدا اثر آن ره پا و کلام
سست صد چندان میان منزلین
مبین به ای زاغ این جان با را
تا زه میگر و کمن را می سپیدار
در بنای غل و ارایش را کن

آتش با خاک یا با وی بدی
کی رسیدی در زان او تقا
سپیدی اول بجای او نشاند
بعد یکدیگر دوم به زابتد ان
کز وسایط دو کرد وی را اصل
واسط کم فوق و اصل فزون تر
حیرت که ره و پا در حضرت
از فنایش رو بر ابر تا سینه
بر بقا چشمیده ای تا سزا
بس فنا جوی و مبدل ابرست
تا کنون سر لطف از به و وجود
در نما سبوی جیانت و ابتلا
با سبوی خارج این بچ و خوشش
پس نشان پا درون بحر لا
سست و مسا و وطن و رباط
دقت محبتش چقدر و بس سست
نی نشانست آن مناز لرا نام
آن حرف که از نما تا روح عین
پیش تبدل خدا جا بنا ز باش
که بر مسالت تو و نشاند
کنند بر کشته و ایشار کن

تخصی بر هر سرنا و بد عدا بر بنای جسم چون جیبیده صید حشمت او گرفتار تو نیست بر تو جمع آید ای سیلاب شود ز آنکه است شورافزا ای دعا شاید است شور را بآب و گلند چون نداری آب جهان در جهان تجزی کنی در پسته رویش تو نشا کوزا و اصل ز کنی بوه گر پسته کرد و تدارک جو بود باشند اندر غصه و در در حین دانه چنین و نشا و نشا حرامید و آن دگر پرند و بر و از بود	کنند و بپسید و کندیه را از فغان این بنا و بد آنکه تو دیدی خردار تو نیست هر یکا باشد جوق مرغ کور تا فراید کوری از شور آ بها ایل و بنا زان سبب اعیان شور مجزور کرد پیر در جهان با چنین حالت بنا خواست و با در سیاسی رنگ زان آسوداست آنکه روزی نشا خوش رو بود مرغ پرند و جو ماند بر زمین مرغ خانه بر زمین خوش می بود ز آنکه او از اصل می پر و از بود
---	---

**حکایت در بیان صفت طایبان در دنیا با ایل شهوت
در معنی حدیث السلام بد اغریبا و مسیرو کا بد ا
غریبا و طوبی بالعبس فطین للغریبات**

آمو سی را گر وصیا دی شکار در میان آخری پر از خزان آسواز و حشمت هر سو میکشند از جماعت و اشتها هر کا و خ گاه آمو میر مید از سو بسو هر کا با ضد خود بگذاشتند تا سلیمان گفت کان تا بد اگر بگشمش با خرد و دم او را عدا بان کذا هست آن عذاب محمد زمین بدن انور عدالی ای بنی روح بازست و طباغ زاعنا او باند در میان نشان زار زار	اند آخرا کوشش ایل زینهار حسین آسوز و چون استم کوران او پیش آن خزان ثبت گاه گاه مجزور و ند چون کاشگر که زد و کند که می تافت رو آن عقوبت را جو هر کاشک شد بجز را عذری نگوید معنی یک عذاب سخت پیر دن ازضا در قفس بودن بفر جبین خود مرغ روح شیشه با جنسی دگر دار و از زاغان تن او و اعنا مجموع بگری مظهر سینه زار
--	--

**حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابو بکر نامی از سر راه
شده محمد البت الع خوارزمشاه**

در قتل سهره وار پر بنیا	
-------------------------	--

کفایت پیغمبر که رحم آید بر و اندی کان عجز فاعحق گفت پیغمبر که بر این سینه گره او که بعد از عتق و خوار شد و آن پیغمبر آن عالمی کافر جهان ز آنکه از عتق خوار می آمدن	حال من کان غنیا فافتر او صنیعا عالا بین المضر رحم آید از سنگ اندوز گوه و آنکه بد مال بی و پشار شد مبتلا کرد در میان البنان مجموع قطع عضو باشد از بدن
---	---

**و معنی حدیث از حواشیا غریب قوم دل و غنی قوم افترا
و عالم یوسف به الجمال**

--	--

لشکران آرد و لشکر باي ا
 بچه آرد و بند پیشش کالامان
 سرخراج وصلتی که بایدست
 جان ماران تو است ای شهر خو
 گفت زبانه از من جان خویش
 تا مرا بگو نام از شهر تان
 بدروم تان بگوشت ای قوم دون
 پس جوال ز کشیدندش بر او
 کی بود بگو اندر سینه دار
 رویت پیدا از زرد گشت ای خان
 بیخ سودی نیست کردک نیمه
 تا نیاری بچه نرسی ای زبون
 منبیهان انگشته از جیب در است
 بعد سردوز و سه شنب گاشتا
 ره گذر بود و بمانده از مرض
 که بری اندر خرابی غرض
 خسته بود او در یکی کج خواب
 خبر که سلطان ترا طالب شدست
 گفت اگر با هم بی یا متدبیه
 خود بر او خود بمنصه رفتی
 جانب خواند ز من جلد روان

اسپیشانش دور قتل عد و
 حلقه مان در گوش کن باغش جان
 آن ز ما بر موسی انزایدت
 پیش چندین امانت باش که
 تا نیاریدم ابو بکر بی پیشش
 تا نیارید ای ز میده امتان
 فی خراج استام و نی هم منون
 که چنین شهر بی ابو بکر بخواد
 با کجوخ خشک اندر جویار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمان
 تا بر رویم بپیران هستم
 در بیجهانی تو مسجد را کون
 کاغزین و برانه ابو بکر بی گشت
 یک ابو بکر نزاری بافتند
 در یکی گوشه خرابی پر حرض
 خون دل بر رخ نشانده از مرض
 چون به پدشش بگنشدش شننا
 که تو خوا به شهر ما ز قتل رست
 اندرین دشمن کده کی مانه بی
 سودی شهر در سپستان مبر اندی
 میکشیدندشش که تا بند نشان

سینه و راست این جهان و در میان
 مسکت آن خواند ز من شاه جلیل
 گفت لایق نظر الا تصور بر کم
 من نصاحت دل کم در نوز نظر
 نوز دل خردا جو دل بنداشتی
 دل که گرفتند جویان من آسمان
 اینچنین دل ز پر بار اول کمد
 صاحب دل آینه شش رو بود
 که اندر شش جبهه دار و مغز
 که کند روشش برای او کند
 چونک از حق را بود در کل حال
 بی از بند بگس راهق نوال
 موعیت را بر کف و پیشش بند
 با کفنش در بای کل را انصال
 انصالی که بکنجد در کلام
 صد جوال ز پر پاری ای غنی
 که ز تو را صیبت دل من اضمیم
 نکوم در تو دران دل بنکر م
 با تو او جونت مستم جمان
 ما در بابا و اصل خلق اوست
 تو بگو بی تک دل آوردم تو

اندر انجا صاعیت و منجن
 دل می خوا از این نوزم ذلیل
 تا بتغوی القبت فی ندهر کم
 نه پیشش سجده و ایثار ز
 حبت و جوی اهل دل بگداشتی
 اندر او آید شود و حال بنان
 سینه و اندر ابو بکر بی بخو
 حق در و از شش جبهه ناظر شود
 کی کند در غیر حق بگم نظر
 و در قبول او و مو با شد پسند
 بر کز بیده باش او را ذوالحلال
 شمه گفت ز اصحاب و حال
 در کف شمشیر از ابر حرمان و
 مست بی چون و چگونه بر کال
 گفتش تکلیف باشد و السلام
 حق بگوید دل پیار ای منحنی
 و ز تو معوض بود اعراضیم
 نخته او را آدای جان دردم
 ز پر پاری ما دران باشد جان
 ای خشک انگس که دل داند ز پیر
 که بر او زین پیش بسیارست که

بهره دار

آن ولی آمد که نطق عالمست
از برای آن دل پر نور و بر
تو کبردی سالها در سینه وار
بس دل بزرگ پر سپید جهان
که دل آورد ترا بی شهرت
کویدت این کورخانه است
روپا و آن ولی که شاه نخست
کویی آن دل زین جهان پنهان
و شستی آن دل از روز الست
زانکه او بازست و وینا شهنش
و رنگه ز می نفاق بی کند
کوید او آری ناز بهر نیاز
زانکه این زاغ خس مراد جو
گر پدید بر آن غایتش را د مید
زانکه آن صاحب دل باکره در
صاحب دل چو اگر چنان
انکه زرق او خوش آید ترا
مر که او بر خوبی و بر طبع تو نیست
رو سوا که گذار تا خوبت شود
عاشق تو بر جاست همچو زاغ
بنیفت قصه آمو در آخر آن و کنت و کوی اینشان

حدنار و این سخن و آسوی ما
روزمان آسوی خوش نامت
مضطرب در نزع چون مشک
یک خوش گشتی که مان این براد
آن دگر تیر روی کز جر و مد
و آن خوبی گشتی که با این نازکی
و آن خوبی شدی گشته در خوردن
سرخین کرد و این روای فلان
گفت مبدایم که نازی میکنی
گفت آمو با خراب طبع تو
من الیف مرغ آری بودم
که قضا انداخت ما را در خدایت
که که گشتیم که در و کی شوم
سنبلی و لاله سپر غم نیز
گفت خج آری همی زان لاف
گفت نامم خود گو امی مده
یک آرزای شوم و صاحب
خج کبر خج بهر خج بر ط
به این گفت آن نجی مستحیب
زانکه خدیشا نشنم از وی بر مند
صورتش با جنس پند انام

میکرد بزد و اندر آخر جا نیجا
در شکلی بود در اصطیل خج
در یکی حقه معذب مشک و مشک
طبع شایان دارد و میران خج
که مر آورد دست تارزان د
بر سر پیرشاه شو کو مشک
بسی برسم دعوت آمو
اشتهام نیست مستم او توان
باز نامو پس احترازی میکنی
که از ان اجوابی نوزنده و نو
در زلال و در ضها آمو دوام
کی رود آن طبع و خجی مستظا
و در لبها سم کند که دو من نوم
با سزا ران ناز و نخوت خودم
در غری بیس توان گشتن کز آن
منتی بر عود و عجز بی بند
بر خج سر کین پرست آن شد عام
مشک چون بر صحنه کنه با این بر
رر الاسلام فی الدنیا عزیز
که چه باؤ آتش لایک هر مند
لیک از وی می نیابند آن مشام

ص

مینی
خج کز بر بود

حدنار

سبب زردی که در معدنهای خورشید گیر این دام و کبر را ای لعین جوب و شیرین و شربابت شیرین گفت یارب پیش ازین خواهم بد تا که مستانت کرد و پود دلند تا بدین دام و در سپهبا بی مورا دام دیگر خواهم ای سلطان خبر بچنگ آورده پیش او نهاد سوی اضطال ازل پیغام کرد نی یکی از بندگانت موس است آب از سر سوعنا ترا و آگ کشید چونکه خوبی زمان با او نبرد سبب زردی که در معدنهای خورشید	کر و آن پس ماند راهش پیشکش گفت از بن افزون و سبب لعین و او شش و سبب خا مژا بر زمین تا بماند مشتاق بحبل من مسد مرو واران بند ما را بکسلند مرو تا کرد و در زمان مردان جدا دام مروانند از حیلت ساز سخت بیم خنده زرد بدن شدیم شاد که برادران تو حق فتنه کرد ببر و ما در بخا و از کرد دست از تنگ دریا غباری بر جمید که ز عقل و صبر مردان می بود که بدنه ز تو ز رسیدم بر مرد که کند عقل و خرد از پندار که بسوزد و چون بر بند دلبران کوینا خورمانت از پرده وقت خدا بجزن با سبب و سپهر تن چون بجلی حق از پرده شک زان کرشمه و زان دلال و بیگ در بیان خلقا الا اسمان صد جو آدم را تک سا جده شده
--	---

در معنی آبتدائی اربیع آن عربی مصر میدی خواب هفت کاو فریب پس پروری در درون شیران بدن آن لایقا پس بشیر که بصورت مردگار مردا خوشش برود و فرود کند زان یکی در او ز جمله در دنا شاه کرد و اگذار و بندگی در سبب کشتن اربیع علیه السلام ای خلیل حق چه گشتی خلو تا مسیح کردم آنرا مو بو تا مملک کردم آنرا من بجان زان شراب زمرنگ زاره آدم از ننگش بگردی خود خسی دام رفتی خواهم این اشکارا که بدین تانی خلقا بق را بود شدن ز چیده و ترش همچون ترنج	مجموعه شیری در میان خمش کلو و در بجا وی ترک کاوتن بگو طبع کاوی از سرست بیرون کند کا و با شش شیر کردی نژاد او در معنی آبتدائی اربیع آن عربی مصر میدی خواب هفت کاو فریب پس پروری در درون شیران بدن آن لایقا پس بشیر که بصورت مردگار مردا خوشش برود و فرود کند زان یکی در او ز جمله در دنا شاه کرد و اگذار و بندگی در سبب کشتن اربیع علیه السلام ای خلیل حق چه گشتی خلو تا مسیح کردم آنرا مو بو تا مملک کردم آنرا من بجان زان شراب زمرنگ زاره آدم از ننگش بگردی خود خسی دام رفتی خواهم این اشکارا که بدین تانی خلقا بق را بود شدن ز چیده و ترش همچون ترنج
---	--

بجای

گفت آو بخ بپستی نیستی
 جبرایش میکشاند موکشان
 گفت بعد از عزت این اولان
 جبر کلبا سجده میکردی نجاران
 حله می بودی در امتحان
 آن رنجی که کتاب او بد ماه وار
 و آن سر و فرق کش شعشع شده
 و آن قدر نقصان و نماز آن چون
 بر فکشته موی بگویند بر ذراع
 رنگ لاله کشته رنگ زعفران
 چشم چون زکس شده پزیره
 آنکه گری در غل کردی بنین
 این هم اثر رخم و پزیره دلکیت

گفت جرمت اینکافز دین نیستی
 که بر دوزخ خلد و زین جوق غلط
 گفت آنت داد و اینت داد و اینت
 این زمان بر اینم نواز جهان
 مجبورک از شاخ در وقت خزان
 شد به پری مجو بیست سوسمار
 رفت پری ناخوش باصلع شده
 کشته در پری دو تا بچون کان
 در تشیح روی کشته داغ داغ
 ز و تشیح کشته چون زهره زبان
 گری اعضا شده نافر و
 بی بکمر ندش غل وقت شدن
 سرگی زینهار رسول مرده نیست

در معنی آیه الا الدین آمنوا و عمل الصالحات لهم اجر غیر ممنون

لیک که باشد طپیش نور حق
 سپیدی او مست چون نیستی
 که میرد استخوانش عرق دوق
 و آنکه انش نیست باغ بی شم
 کل مانند خار مانند سپیا
 تا به دولت کرو آن باغ ابر خدا
 خوشترش را دید و دید خوشتر

نیست از پری و دوق نصیب دوق
 گانه دران پسنیش رنگ نیست
 ذره درش در شعاع نور شوق
 که خزانیش میکند زبر و زبر
 زرد و بی غم آمد چون تلگ
 که از و آن حله کرد و جدا
 زمره قنالت مان ای محن

شاه بی کز عشق او عالم کربست
 جرم آنکه زور عاریه بست
 و استنا نیم گمده تا دانه یغین
 تا بداند کان حله عاریه بود
 آن جمال و قدرت و فضل و ستر
 باز میکرد و ند چون استنار یا
 شیشهای رنگ رنگ آن نور را
 چون نماند شیشهای رنگ رنگ
 پر نور شید شد تا جایگا
 آنکه کرد او در رخ خوبان رنگ
 خوبی کن ریشید دیدن نودا
 تماشای با دانش آموز خسته
 او چراغ خویش بر باید که تا
 که تو کردی شکر و سع مجتهد
 و ز کردی شکر از آن خون کری
 امة الکفران اضل اعالم
 کم شده از بی شکر خوبی و ستر
 خویشی و بچیشی و شکر و و داد
 که اضل اعالم ای کافران
 چه ز اهل شکر و احباب وفا
 دولت رفتند بجا نوست و پ

عالمش بهر اند از خود چه چیست
 که دو عوی کین خلیل ملک است
 خون آن ماست خوبان خوشتر
 پر نوری بود آن ز نور شید و جود
 ز اقامت حسن که این سوسفر
 نور آن خورشید زین دیوار ما
 می نماند اینچنین رنگی ما
 نور بری رنگت گد آنکه رنگ
 مانند سوز و یوار تا رنگ و سپیا
 نور خوشید است از شیشه رنگ
 تا خوشی بشکند بنور دعا
 در چراغ غیر چشم اندر خسته
 تو بدانی منتی بی نی
 غم هزار که صد جان با زنت
 که شدت آن حسن از کافر بر
 امة الایمان اصیل با لهم
 که در کم کز پند زان انز
 رفتن زان سان که نیار و نشان
 جستن کامت از سر کام ران
 که مرایشان است دولت در قفا
 دولت آینه خاصیت و پ

شایدی

قرض و در زمین دولت انرا از قضا
 اندک زمین شرب کم کن بر خوش
 جرع بر خاک و ناامسک ریخت
 خوش کند آن دل که اصل با هم
 ای اجل وی ترک عادت سازده
 واد شد ایشان به نپذیرند آن
 صد فیم دفر تنها انداختیم
 ما عرض دیدیم و آنکه چون عرض
 بزاب شود همگی به بر نشدیم
 آنچه کردی ای جهان با دیگران
 بر سرت در بزم ما هر جرم
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبقت نده و پیر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نوخازی شدند
 سر بر آوردند باز از پیوستی
 تا به بینی در عدم خود شهیداست
 در عدم پیستی برادر چون بود
 بخرج الحی من المیت بدان
 مرد کاذبه که با تارش تکی است
 که بر دید آن نسوی پیوستی
 دم بدم از پیستی تو منطرا

تا که صد دولت به بینی پیش رو
 تا که جرض که نرفت آید پیش
 گی تواند صید دولت دکه ریخت
 رو من بعدی التوی انرا الم
 سر چه بر وی زمین شکوایان باره
 زانکه منم کشته اند از رخ جان
 باز پیستیم چون در با ختم
 رفت از ما حاجت و در عرض
 بر در حق چشمه کوثر زدیم
 پیونفا بی و فن زمانه گران
 که شهبیدم آمده انرا غم
 بندگان پیشتد بر حلو و ری
 خیر را بر بازوی نصرت زنده
 این اسیران باز بر نصرت زنده
 که بین ما را اگر که نیستی
 و آنکه اینجا افتاب آغاسه است
 ضد انرا ضد چون کمون بود
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نی بر امید نیستی
 فهم کن که واقف محیستی
 که پیاپی نم و دوق آدام بر

نیست دستور ی کشتا و این رازها
 بسن خزانه صنغ حق باشد عدم
 مبدع آمد حق مبدع آن بود
 در مثال عالم است نیست نای و عالم است نیست نای در نظرم
 نیست را بنود و نیست آن خشم
 محراب پوشید و کف کرد آتشکار
 چون مناره خاک چکان در هوا
 خارا بینی به بالا ای علیل
 کف می بین روانه سر طرف
 کف محسینی در میان دلیل
 نغمی را اثباتی پیدا شستم
 دیده گانه غاسی شد بدید
 لاجر کشته گشتم از ضلال
 این عدم را چون نشاند انرا نظر
 آفرین ای او پستاند سحر باف
 سا حوان منساب پمانند و
 سیم بر با بند زمین کون هیچ
 این جهان جا دوست ان تا جرم
 کو کلمه منسابت پانصد گزشتا
 چون پیستند و سیم عزت ای حی
 قتل اعزوت خواند با بکای صمد
 در نه بخدا وی گنم اسوا را
 که برار د زوعطایا دم بدم
 که برار د فرغ علی اصل و سند
 مست را بنود بر شکل عدم
 با در این بود و پوشیدت غبار
 خاک از خرد چون بر آید بر عطا
 با درانه چه بهتر جفت و دلیل
 کف پی در میان در منصف
 فکر بهمان اشک را قائل و قیل
 دیده معدوم بینی و ا شتم
 کی تواند بود خیال دست در پر
 چون جنتت شد نمان پد خیال
 چون نمان کرد آن حقیقت از بهر
 که نمودی معضاتنا در د و صا
 پیشش با زرکان و زر گیرند و د
 سیم از کف رفته و کرباس سیم
 که از او منساب پیروده خرم
 سا حوانه او زوز آفتاب
 سیم شد کرباس سیم کبسته تکی
 سیم ز نفاست و افغان و د

بیت

علم آموزی طریقتش تو نیست نیز خواسی آن صحت قایمست دانش او آراست در جان رجال دانش آنرا ستاند جان زجان در دل سلگ اگر هست آن رموز تا دلش را شرح آن سازد خیا کامز و ن سینه نترست و ادهام تو معنوز از خارج آن اطالی چشمه شیرست در تو کینا منه بی داری چرای آب کبر که الم نشخ نه شرحت صحت باز در کمر شرح دل در اندرون	حرف آموزی طریقتش تعلیت نی زمانت کاری آید نه دست نی ز راه و نتر و نی تیل و نال نی ز راه و نتر و نی از زبان رهم وانی نیست سلگ را معنوز پس الم نشخ بز ما یخدا شرح امر پسینه ات بنهاده ایم مجلی از دیگران چون حالی نیز چرای شیر جوری از آغاز ننگ و اراز آب شپسین در چون شدی تو شرح جو دکده ساز تا نیلید طعنه لا سپهر و ن
---	---

در معنی آیه و مومک اینها کلمه

یک سپهر بر نام تو بر فوق سر در سرخ و چ و بل خیره سر سب تا بر او بی جان آب جو پشت آب و بس هم آب بامد است شیب دان و فادلس پت می نه اسپست این بر تو نوبد مست آن و پشش روی اوست مست چیزی پیش روی اوست	تو همی خواسی لی نام در بدر رو در دل زان جوی بر در بی غافل از خود زین وان تو آب جو چشمه را پیش سد و خلف سد جیت این گفت آب کین آب گفت آری لیک خود اسپست انرا آب و پشش ز آب روان بچرخان چه شرح خاشیش نیز
--	--

میهد اندر که آن ساجرات لیک بر خوان از زبان فعل نیز در زمانه مرزا سه سمر سند آن یکی باران و دیگر خفت و مال مال ناید با تو بهرون از قصور چون نزار و ذاجل آید پیش تا بد آنجا پیش نمره پیش فعل تو دافیت روکن ملخند	الغیث المستغاث از بر و ما که زبان قول پستت بی عزیز زان یکی فانی و آن دو عدوند وان سپهر و انیسیت و ان حسن النعال بار آید لیک تا بالین کور پار کو بد از زبان حال خویش بر سر کورت زمانی پیش کانه را آید با تو در قور خطم
---	--

در معنی حدیث لایه من قرین یمن مک و صوحی و تدفن

مع و انت مینت الحدیث

پس بپرکت بر این حربین که بود نیکو اهدیارت شود این عمل دن کسب در راه سدا و دن ترین کسبی که در عالم دو اولش عکسنت و انگاسی علی استغیباتی طرف با انبهی اطلب الدراجی وسط الصدق ان را بتم تا صحن افضنوا در دباخت که خلق پریشده مرد دقت هم آنکه ار پرشید و ن پس لباس کبره بر دن کن زتن	با و ناز از عمل نمود در بنق و بود در خط مارت شود کی توان کرد ای پیر بی اوستا بیج بی ایشا و استادی بود تا و بر بعد صفت تا اجل من کریم صالح من ایاها و اطلب الخیر العین من ارباب با در و التقلو لا تسبقوا خواجهی خواجر آن کم نکر احتشام او شد کم پیش خلق پس دن بوشش در آمو ختن
--	--

از حطب بشناس شاخ صده را اصل آن شاخست منزه آسمان مسک مانده بصورت پیش چسب مست پید آن پیش چشم دل وزنداری پاجنجان خوشش را کین ترک شد تیرک را کلید گوزنجاست در با مرطاف	گر چه مرد در سپهر با مثنای فنا اصل این شاخست از شاخ و فنا که غلط نیست چشم کیش چسب چند کن پیش ولا جده اقل تا به پیشی مرگ و سر پیش را وز ترک کرده دل را مستفید یاقت یوسف هم ز جنبش منظر
--	---

و معنی این بیت که راه راوی راه رفت بکشاید و نیست شوی

چون تو کل کرد یوسف بر جید خبر یوسف داری باید و دید تا کشاید قصر در پیدا شود آدی امر جهان ای محقق توز جایی آدی و زمو طنی کونانی تا کنونی راه نیست میروی در خواب نازان چپ و راست توبه بدان چشم خود بسپار چشم چون بدی که صد چشم خار چار چشمی تو ز عشق مشتربک ور بخشبی مشتربی یعنی خواب مشتربی خواهی هر چه بچ کردت را مان بدی با جانی	باز شد نقل هر دره شد بدید گر چه دخت نیست علم را بدید سوی پچایی شام را جا شود سجی مینی طین آمدن آمدن راه دانی بسج زین راهی راه مارا رفت نیست سج دانی راه آن میدان بجا خویش را پینی دران شکر کن بند چشم نیست زین سوا ز غار بر امید هستی و سپهر و ریب چند بدی کی خواب پند جرات نوحه داری که فر و نشی سچ از جاداران فراعنت دانستی
---	---

و آن جوان صدف بود ارا و ابرتاب افشایش میشود عین رنغ سدا و کشف و سدا میشش با حق دارای به موش	چون که در بحر کو بی بحر کو کنش آن کو خیالش میشود بند چشم او مست هم چشم بدش بند گوش او شده هم گوش او
--	--

در معنی حدیث من جعل الهموم بما راحا

می نرزد د زده آن زمانست آب سوشست چون رسد سوسوی آب ده این شاخ را خور کوشش کان بشود باطل و زین روید نم فرق را آخر به پینی و السلام ظلم جهود آب دادن خار را نی بهر چی که باشد آب کش که باشد جود بلا را منبعی نی طبع بر ز جیلد پر کس نیست بر دل و جان کم شایر جان کند خونکزه میزه در مرغز نیست کار دل را بسپتن اذن شرط وزنی شکو منوشش و در چشمش تن همان بهتر که باشد بد ور بر و بد همین تو از بن برکشش در دو عالم بچو جنت بر لست	موشش را توزیع کردی بر جنت آب شش را میکشد سر به خار سبزین بدن آن شاخ بد را خور کوشش هر دو سبز ندان زان آن خور کوشش آب باغ انرا حلال بن راجرام عقل جهود آب و با بخار را عدل وضع یعنی بر مو ضعیف ظلم جهود وضع در نا موصی بخت حق را بجان و عقل با درکن سکار خسر را بولت بر سر عیبی نماند شک با سرمد را در گوشش کردن شرط نیست کو دکی روزا در کن خوار ی کش زمر تن را نمانخت ز تن بد میزم دوزخ تن آمد کم کشش ور نه حال حطب باشی حطب
---	---

انظر

حکایت دعوی کردن شخصی مجرمی و زنی مؤمن شاه با وی

آن یکی گفت من پیغمبر شاه
 گردنش بستند و بر او شمشیر
 خنق بر روی جمع خون مور و غلغله
 کرد سو آفت کاید از عدم
 ما از آنجا آمدیم ایچا غریب
 داد اینها ترا جاب آن خون سول
 این ندا اینستد ای قوم ازضا
 مجرطل خندا چا آمدید
 مجرطل خندا ایچا آمدید
 از منزل خندا بگوشیدست
 ما به پنداری روان گشتیم
 دیره منزلهما زاصل و از اسما
 شاه را گنبد اشکبش بکن
 شاه و پیغمبر پس نزار و پیغمبر
 کی توان او را فتنه دن یازدن
 کلب با دو کوب از راه خوشی
 که در شنی ناید ایچا سیج کار
 مردمان او در کردان کردی
 بس نشاندش باز پرسیدند از جا
 گفت ای شته پیغمبر از دار السلطه

وز همه پیغمبران فاضله
 کین همی کو بر سولم از آله
 کین چه کرمست وجه نذ و جوی
 ما همه پیغمبریم و مختشم
 تو چرا مخصوص باشی ایچا
 کا با کرده کوزنا دان فصول
 پیچرا پیچا رسیدید از عجب
 پیچرا از راه و از منزل بدید
 پیچرا از راه و از منزل بدید
 پیچرا از راه و از منزل بدید
 از برای پیچ و شستن تا بپوش
 چون تلو دوزان خیره رده شاک
 ما نگو چو پیس او بیچ این سخن
 که یک یک پیغمبران خیف
 که جوشینه گشتند است در این
 که چا داری توفات مهر کشتی
 که بنز می بسر کند از غار مار
 شته لطیف بود و نری و ردوی
 که چا داری معاش و ملبی
 آره ز ایچا بدین دارا مللام

نی مرا خانه است و نی بر من شین
 پاوشا منش گشت هر لایغ با ن
 اشتها داری چه خوردی با ما
 گشت اگر نام بدی خشک و تری
 دعوی پیغمبر با این کرده
 کس ز کوه و سنگ غفل و دل
 هر چه کوی باز کرد بد و همان
 از چا این قوم پیغام از کجا
 کرد تو پیغام زنی اگر بی و زار
 که فلا چا شاه بی پیچرا گشت
 در تو پیغام خدا اگر پیچر خند
 از جهان مرک سوسی برک رو
 فصدضون تو کند و جان و سپهر
 بک از جنسید کل خان و مان

در صفت نیکی از شیخ عمار با اولیا و الله

خرقه بر او پیش خرقه پیشت
 جنت اندازد بین آن خرقه
 خاصه پیچر کیش و مر جا غرقه
 خان دمان چون خرقة آن حرصش
 خان دمان جند و پراست رس
 کر بیاید با زسلطانی ز راه

چونک خواستی بر کنی ز وطن
 جند آنکس کزین بر سیر کرد
 بر سرش جنبه در غم خرقة
 حرص مرک پیش باشد پیشش
 نشنودا و صاف بعدا و پیس
 صد خبر آرد بدین خندان ز شانه

شج و ار ملک و باغستان و ج
 کرجه با ز آردا نسا نه کن
 کند ایشانند و پوسیده ا به
 رودان کنه را جان مید
 دل مدزاد از دلر با بی روحش
 سر مدزاد از سر فرات حاج ده
 با که گویم در همه ده ز لاله کو
 تو یک خوار ی که بزانی ز عشق
 عشق را صد نماز و استسکبارست
 عشق چون و انیت وانی میزد
 چون در خشت آدمی و بیج عهد
 عهد فاسد بیج پوسیده بود
 شاخ برک غل اگر چه سبز بود
 و رندار برک سبز بیج دست

بس بر او انسو پس دارم
 و ز کزاف و لاف می با فد سخن
 و در نه آن دم کنه را نو میکند
 تاج عقل و نورا یان مید
 که سوارت میکند پر پشت ز عشق
 اگر ز پای دل گشتا بد صد گره
 سوری آبت ز ندکی بوینده کو
 تو جو نامی چه میدانی ز عشق
 عشق با صد نمازی آید بدست
 در حوبت بهر پای نکرده
 بیج را بنما ری باید بجمد
 و در شما رطفت بهر پده بود
 با نسا بیج سبزی نیست سوز
 عاقبت بر و ن کند صد برک د

در بیان آنکه غرض از همه را غرض است
 خواهی تو که خالق تعالی را بت الی بی عباد ادا بی

تو مشغول به عملش عهد جو
 و انیا نما چون به پیچی کرد سوز
 سر کرا باشد مزاج و طبع بیست
 که نخواهی رشک ابلهستی بی
 چون و نایست نیست با بی دم

علم چون نشسته است و عهدش تمام است
 تو جو شیطان شوی آنچه سوز
 می خواهی چنگ پس را ننگ در دست
 از در دعوی هر کاه و قاف
 که سخن در عوبت اغلب ما و من

این سخن در بسینه و خل مغز با
 چون در آمد در زبان شد حج
 هر که گوینده را نگرست زینت
 پرست افزون گشت و لاغز گشت
 بنکر این مرصه ز خای رسته اند
 سر که در عصیان کند شیطان شود
 چون که در عهد خدا کردی وفا
 از و نای حق تو بپسته دیده
 کوشش نه او تو بهمدی کوشش دار
 عهد و ترض ما چه باشد ای چه
 نی زمین را زان فرغ لمزای
 چه اشارت که از بن می بایدم
 خوردم و دانه پت در دم نشان
 بس دعای خشک بل ای نیکت
 و رنداری و اندازد زمین و جان
 چونک مریم در دو بدش و اندکی
 زانکه وانی بود آن خاتون را
 آن جماعت را که وانی برده اند
 کشت در پای ما مسر نشان و کون
 این خرد را نیست از بر نشان
 آن گرامتهای پیمان نشان کن

در خوشی مغز جان را صد است
 خج کم کن که با نه مغز
 تشنه رفتن چون نژون شد مغز
 بدست لاغز شد جو مغز افزون
 جو ز را و لوز را تو بپسته اند
 که حسود دولت بیجان شود
 از کرم عهدت که دارد خدا
 از کور و از کرم کشنده
 تا که ادب عهدت آید ز بار
 مجبور دانه خشک کشتن در زمین
 فی خداوند زمین را تو انگری
 که تو داری اصل این با از علم
 هم از این نعت سبوی گلشن
 که نشاند دانه مجزا پد درخت
 بخشیدت غلی که نعم با سسی
 سبز کرد آن نخل را صاحت بیست
 بی مرادش داد بزده ان صدر او
 بر همه اصناف برافزوده اند
 جاد عنصر نر بنده آن کرده
 تا به پند اهل انکار آن عیان
 در دنیا پدر حواس و در پیمان

کار آن دارد و خود آن باشد
یک باشد در ترقی دم به ۲

و ایجابی منقطع نمی مستند
ست آن نشسته پس صاحب کرم

فی المنجات

ای وسه با فزوت و مکرر نشانه
اندر آن کاری که ثابت بودست
صبر شان خفص و کنه پیران کران
وز خسروی باز خزان ای کرم
در نیم نانی و مال و بر جبه
پادشاهان پین که لشکر می
عاستفان اجنتان پین خیر
و پسر و راه پین پیر و پیرین
هم نشاند عاشق و معشوق پیر
پاک الهی که عدم بر م زند
در دل ده دل حسد با سر کند
این زمان که کرم مستحق
که نکر در کس شرح افسونی لطیف
شرح هر دفعه شکر را پین دهند
مکمل است که کسی با کوه صو کند و بگوید پیغمبر

از کوا و از پین راز مکول
مثل مزیانی که خشنودی و وضد
شرح را همچون تراز و دان پین
تا بشنیده در روزه و بر فصول
روحی آید پین در منزل و جا
که خصمان رمنند از کرم و پین

کر تراز و بنو آن خصم از جدال
بپس در بین مردار زشت پینو
پس در آن اقبال و دولت چون
آن شیطا پین خود حسود کند اند
و آن پنی آدم که عصبان کرده اند
از نبی بر خوان که شیطانان آن
و بر چون عاج شود در افتنان
که شما پاید با ما بر سب
کر کسی راره زند از جهان
و کسی جان بر و دند در پین
مرد و میچیند دندان حید

سوال کردن شاه از آن شخص که دعوی بهتری میکند

شاه بر سپیدش که باری نوبت
تا چه حاصل دارد آنس که پینت
عبر این نوح زبان کن با کون
و آنک تا مع کشت بنو در پینت
باجه دولت ماند که و اصل نشد
هم کم از وحی دل ز بنو نیست
خانه و حیث پر از حلوا شدت
کرد عالم را پر از شمع و عسل
وحی از بنو کی کمتر بود
پس چرا خشکی نشسته مانده

کر تراز

یا مگر ز عذری که کوش جو نیل
 تو به کن بنیادش تو از هر عدد
 هر که در پی ز کوش سرخ رو
 اما حبت اند آبی در حساب
 سرگرد دیدی ز کوش خطک لب
 زانکه او بوجل شد با بولمت
 کرچه خرد باب تو است و نام تو
 از خلیل حق پیا موزای بس
 تا که بغض عد آبی پیش حق
 غزالی لا اله الا الله

بر تو خون گشتت و ناخوش علی
 گوید اردابت کوش را کوه
 او خدوست با او کبر خو
 کرد خنت احمدی با او سبب
 دشمنش مبد از کجون مرگ تبت
 دور شود و تا نیفتی در کرب
 او حقیقت مست خون کشام تو
 که شد او پندار اول از پدید
 تا نگیرد بر تو رشک عشق حق
 در نیامی منج این راه را

در بیان مویزاقیل ان مویزاق و حکایت عاشق و بر
شهر و خدمت مویزاقی خود در عرصه نراق و غیره مخصوص معشوق
 آن یکی عاشق بر پیش با وجود
 که برای تو چنین کردم جناب
 مال رفت و زور رفت و نام رفت
 هیچ صبح کشته یا خندان نیافت
 آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
 نیز برای منی بل می نمود
 عاقلانه از یک اشارت پس بود
 میکند مگر از گفتن بی لامل
 صد سخن میکند زان در و کمن

میشند از خدمت و از کار خون
 تیر که خوردم درین رزم و سنا
 بر من از عشقت بسی نام کام رفت
 هیچ شام با سر و سامان نیافت
 در حضور او یکایک بر شتم
 بر درستی محبت صد شهود
 عاشقانه از تشنگی زان کی بود
 کی ز اشارت بس بود حوت
 در شکایت که کلمه یک سخن

آتشش بودش ندانست چیست
 کنت معشوق این سرگردی یک
 کا بخه اصل اصل عشقت و لا
 کنتش آن عاشق بود کان اصل
 این سرگردی ز روی زنده
 سر دران دم شد دراز جان بد
 ماندان خنده بر وقت ابد
 او ز چند پاک و اگر دو با
 وصف پاک و وصف پر نور است
 زان نجاسات ره را کوه کی
 ارمی بشنید نور آفتاب
 فی ز کلمه نما بر و تشنگی نماید
 نوردیده و نوردیده باز گشت
 چون که زین و پیمان نوش با ز

یک چون شمع از نفت آن کبریت
 کوشش بکشایم و اندر بابت یک
 آن نکردی آنچه کردی در عجب
 کنت اصلش مروت و نیست
 ثان بپیران یار جان باز نه
 بچو کل در باخت سر خندان و شاد
 بگردان نورد بر سر نیک و بد
 بچو نور عقل و جان سوی آید
 مهابتش که بر نجاسات ده
 نور حاصل مگر و در بر کی
 سوی اصل خویش باز گشت
 فی ز کلمه نما بر و تشنگی نماید
 ماند در صراحی دیده باز گشت
 ماند در سوادای او صحو و شاد

بر سبیدن مستغنی از منی که در نماز اگر شخصی که بر کند چون باشد
 آن یکی بر سپید از معنی بر از
 آن نماز او عجب باطل شود
 کنت آب دیده نامش چیست
 آب دیده تا چه دیدست از نما
 کوشش تو کند که بر دراز
 بی تشنگی کبر و نماز کامل

کر کسی که بر بنوعه در نماز
 پانجا شش جایز و کامل بود
 بگری تا آنچه دیدست و کنت
 تا بد و شد او ز چشمه خود روا
 یاندامت از کس در دنیا ز
 قرب با بد در هر حق لا محال

الحق

آن جهان کرده است آن پرنیاز وز زین تن بود روز دروسک ورفتان از نام فرزند کرد می نیز و آن ناز آورد جو	رونی باید ز نوحه آن ناز در میان بکسیت و هم شکست که دل و جانش ز نامم کرد درد زانکه با خیال دارد دل کرد
---	--

حکایت در بیان تقلید

یک مردی از آمد پیش شیخ را چون دید که بان آن مرد گوش و دیگر خند کرد و بار بارادل از ره تقلید و سوز	پیرانم که بر بود در منبر گشت که بان آفت از چشمش بود چونک لاغ املا کند یاری پار کوهی بند که میخندند قوم
که خند و هم از ایشان آزمان باز و ایرسد که خنده بر چه بود بسیر قلند نیز مانند که ست پر تو شیخ آمد و منهل ریش	چهار از حالت خندندگان بسیر دوم کرت خند و چون اندر آن شادی که او را در دست قبض و شادی ز من آمدن شیخ
چون پدید برآب و نوری بر تیغ چون بداند روز بر و اند عنود اکیته هم بداند از غر و سبت چونک شمش و کشتا بدام تم	که ز خود دانند آن باشد بلایج کانر آن آفت خوش از جوی بود کان بلع بود از دانه تانان خوبست بس میخند چون سحر بار دوم

نویز

خنده آید هم بران خنده خودش کو بد از چند بن ره دور دران من دران و ادوی جگو نه خود ز دو من چه می بستم خیال در آن چه بود	که بران تقلید بر می آمدش کین حقیقت بود و این سر ارباز شنا دبی میکردم از عجا و شور هرک سپستم سبت نشستی می نمود
طفل ره با نکتت مردان کجاست طفل را چه نکتت آید در صیبر فکر طفلان و ایام باشد باگ کشیبر آن مثل مست چون مرد علی	کو خیال بود که تحقیق در است یا چه اندیشه کند همچون که بهر یا مویز و جو ز باکر به و نغیر که چه دار و سخت با یک دلیل
مایدگان سر نه سپرد و سبت ای قلند از خارا با ز کرد یک اگر چه در زمین جاکت گشت تا بخارایی و در پنی در ن	از بصیرت میکند او را کسبیل بود در اشکال کتین کار سبت رو خوار بی تا سنوی تو شهر مرد چون بر بار نکت گشت
او چنان هم بود فی البر و سپس نخستش بسیار در او دشته بود	صفاران در مجلس لاف نه نون او که محو است در خواست کس ای شده در و هم و تصویبری دو

در بیان حال مرد مقلد

آن مرد ساده از تقلید نیز او قتل و از بچون مرد کرد چون بسی بکوست خدمت کرد در گفت ای گریبان جو ابر و بچرخ	که نیز میکرد و فن آن ۶ نیز که به مبد بود و هر چه بچرخ از پیش آمد مردی خاص نکت از وفاق کرد به شیخ از نظر که چه در تقلید سستی مستفید
--	--

الله الله ای وافی م بی

مورود و بود و در روز بر روز
تجیل فرمودن شاه ابرار که در
والایام پستگور و جواب ایاز

ای ایاز این کار از روزگار	بزرگ نوعی ز سقامت انتظار
گفت ای شه چکی فرمان تیرا	با وجود آفتاب اختر نفاست
ز سر کبود یا عطار و یا شیبان	که بر و ن آید پیش آفتاب
کر کولق در پو پوین بگوشی	کی چنین تخم نفاست کشتی
تقل کرد و ن بر در و ن چو بود	در میان حد خیالی حبسو
وست در کرده درون آفتاب	سر کی ز ایشان کاوخ خشک تو
بس کاوخ خشک در چو بود	ما مین با آب عاصی کی شتو
بر من مسکین چنا و ایدر نطن	که وفا را شرم می آید ز من
گر شود بی رحمت نایب	چنه حرف از وفا و کفتمی
چون جهان پر شست و آب کمال	حرف میرا بر پیر و ن پوست
کر تو خود از آب شست و آب کمال	داستان مؤذنی شست و آب کمال
چو ز راه پو پوینا آواز نا	مؤذ و ن را خود آواز نا کمال
داره آوازی نه اندر خورده گوش	ست آواز مثل نمان از گوش
کره خوش آوازی مؤذی بود	ز غوغای آواز شست و آب کمال
ز غوغای آن زان نخل میکنی	تا که خامر شتا بر مؤذی ذلی
چند کاسی لب لبی گوش	واکنی چون فی حریف نوش شتو
چند کفن نظر و نژ و راز نفاش	خواه چه کبر و ز امتنا نزالک باش
چند سخن تلخ و نژ و سوز رکن	حرفی با امتنان شیرین پز

من جو او کبر سببم کین شکر سبت	بما کور می دیدم آن شه می کینت
نیست همچون کربان مؤتمن	کرید پر چهل و پر تقلید رطن
سنت زین کرید بدان راه دراز	تو قیاس کرید بر کبر مساز
عقل آنگاه بیخ نمزاند نشا	ست آن از بعد سی ساله جماد
عقل را با بود کین آنگاه	سنت زان سوی فرد صدم حله
روح داند کرید عین المالح	کرید از نغمه ست و ن فرج
ز آنچه و هم و عقل باشد آفرین	کرید از خنده او آن سر سبت
دید و ن آید و پدید کی شتو	آب دید و ن آید و پدید او بود
بر تکیا پس عقل نژ را جواس	آنجا او پندستان کردن مساس
بس چو داند طلفت شت حال تو	شتب کرید و نژ که نژ آید ز دور
بس چو داند شت و نژ آید و ن	بشکه کرید و نژ با و ن
بس کجا داند قدیمی راجعت	چون قدیم آید حدت کرید و ن
چونکه کرید شت نیست سز کشت کند	بر حدت چون ز قدم و ن کشت کند
لیک من پر و اندام ای فیه	کر نخو ای تو پیاپی حد نظیر
چون عصبی موسی آمد در وقت	این کم و ن و ن و ن
لیک باشد در صفات او ز بون	حرف نامدین حرف از برون
کی بود چون آن عضا وقت پیا	سر که گیر داد عصبی ز امتنان
گو بر آید از فرج با از غمی	عصب سبت این دم شمر با و ن
آمدست از حضرت مولی البشر	این کم و ن ای پز
کر تو جاندار ای پز شمشیر	رالف لایمی چی مانم بدین
می نماندم بزرگب عوام	کر چه تر کیدین حرف و نمت ای عام

جند خوروی حرب و شتر بران طعام جند شهاب خراب را کشتن ایسر روزنامه روی سهر در منزل و جند	امتحان کن جند روزی در سیام یکشوی پذیرش دولت بگیر روزی در جبال را شو مستعد
در بیان امتحان کردن خاموشی را و خفیت آن	
آن کی را در نیامت زانینا سر سپید چون ناهای تو جلد نسق و مصیبت آن کسیر آنجنان که مبلد و پر وبال خردم آنجا نامه خرد را بسین مورده جنت کشتن جنت در دکان چون ناشی راست میدان کچی اگر کلا شاپه ز خوش بود کند هر شمایی را بین او د گرچی با حضرت اوراست باش نوز را و اداری که آن نامه بسین اچنین نامه که پر ظلم و جانت	در کف آید نامه عصبان پسیا بر معاصی متن آن با حاشیه عجز و ارباب پداز کافر بی در مین ناید آید در شمال وست جب را فایدان با خود بسین آن جت و انیش پیش از امتحان سنت پیدان و شیر و کچی سرجی را راست فضل او کند بحر را ما و معینی او د تا بر پین دست بر لطفناش گذره از چپ در آید در مین کی بود خود خورانه و دست را
در بیان حال کسی که سخن گوید بحال و مناسب سخن او نباشد چنانکه حال کوزه بود فوله و عطا و لبین سالتم من خلق السموات و الارض لیقولن بعد خدمت بیت مسکین کردن و جان و زرند اسائنش چه مناسبست و از و ما بین جزایب است ن لغو ذ بالله من سخط	

زادگی

زادگی را به یکی زن مجروح ز آنکه به زن را کینه بی سوسش زن ز غیبت پاس شو مرا شکی دق شد زن مرا تب سرد را تا در آه حکم و تند پیر الکه حکم و تند پیشش جو آید بی و فو بود در جام آن زن ناکمان با کینه کت مین در مرغ و ار آن کینه ک زنده شد چون آرنج خواجه در خانه سینه خلوت این عشق شش ساله کینه ک را بین کت پیران جانب خانه نشین سرد عاشق را جان شهوت سرد با سم در خوه پد از نشین با دانه در زمان زن را که من پنبه در آتش نهادم من غولیش کل در شپت از سر بجز و ری آن ز عشق جان دوید و این بزم سیر عارف مردی تا تخت شاه گرچه زاده را بود روزی شگرف قد در روزی ز عمر مرد کار	رنگناک اندر حق او سپید عیور در دل زان با از روی آتش با کینه یک خلوتش گذاشتن تا که شان فرصت نبیند خلا خلع کار پس کشت خیر و پرتاب غلغله بود در قمار آینه خسوف یا دش آه طشت در خانه بدان نخست را از خانه بر کبر و پیا که بخواجه این زمان خواهر این بس و وان شد موسی خانه نشین که پیا به خواجه را خلوت چنین خواجه را در خانه خلوت پانث کاجینا طوبی و در سپین نبود جان جان بیست آدم را خط چون فرستادم و را سویی وطن در کفتم من قنق رایه پیش در پی اورفت و جا در پی کشته عشق کو پیم کوفت عظیم سیر زان سر می بگرد ز راه کی بود بگرد و از او سپین لوف باشند از مسل جهان پنجه مرار
---	---

عگر که گذشت بخش این دست چ عت رابه آب جیانت جلد ما نیما ازین نیکو نشو ند سیانت را بدل کرد و حق خواج بر تو به وضوح خوشی شرح این تو به وضوح ازین نشو	آب تو پیش و هر که اولی منت تا درخت بر کرد و با بنات زمره پاریته ازین کرد و چون تا همه طاعت شود آن ما سبق گوششی کن هم بیان ویم بین بگر ویدیستی ولی از تو کرد و
در بیان تو به وضوح که چنانکه شهر از بیستان با ز بیستان نه و د انک تو به وضوح کرد نمک بطریق رعیت بلکه مردم نوزت او زیاد است کرد نوزت او دلیل قاطع بود بر قبول نوزت به او چه شهرت اولی باشد شده ولایت قبول نوزت بجای آن شسته و وانگ دلش باز به ان که را عیب می شود علامت آنست که لذت قبول نیافته است و سنو ز نبره لایبی نشده غیر لغوی بروی تا فیه است	بزرگی زن اورا فتوح مردی خود اسمی کرد او نهان در دعا و جلیه بس چالاک بود بوی نوزت حالت آن بولوس لیک شہوت کامل و پیدا بود مرد شہوانی در عا شتاب خوش می بالید و می شست آن عشق

تو بهما میگرد و پا در بی کشید رفت پیش عاری آن زشتت کجا سرا و دانست آن از او مرد بر پیش نعت و در دل راز عازمان که جام حق نوشید هاند سگر اسرار حق آمو خند پست خندید و گفت ای دنیا آن دعا ز صفت کرد و در کت کان دعا بی شیخ نمی چون مردعا چون خدا از خود سوال کند کن یک سبب انگیزت صنع ذوالجلا ابزاران حام پر میگرد طشت کوسری از حلقه بی کوشش او بس در حمام پر بسند سخت رخنه با چستان آن پید اند شد سین چید پستن گرفتند از کز در سکان و نوق و تحت و مرط با یک اندک سمرعیان مشو پر یک یک را حاجت پستن گرفت آن شوح از ترس شده خلق پیش چشم خویش ارمید پر مرک	نفس گاه نوزت به آتش امید رید بر حق امر و علم با او وار لیک چون حلم خد امید انگر لب خویش و دل پراگان را رازها و ایستد و پوشیده اند مرد کرد و دمانش و خند زانکه دانی ایندات نوزت و کار آن مسکن آخر خرب کشت تاملت و کنت او کنت خلاصت بس و عا خوشش با چون رو کند که رانید شس ز نوزت بین و بان کوسری از خنر شده با و کشت پا و کشت و سر زنی در جنت تا بخونید اول امر پخت زخت وز کوسری هم رسوا اند شد هر دمان و کوشش و انهر شکا جست بر جو کرد و در امر حل سر که سبب بند از نوزت یاد رید تا به پدید آمدن نکر شکست روی زرد و لب کبود از حسین سخت می لرزید بر خود جو مرک
---	--

چند را بستیم پیش آبی وضوح مجدد و پیرا شکسته در مشا چون که سوسش رفت از آن زمان چون تنی کشت و خدی او نماند چون شکست آن کشتی او پیراد جان بحق پیوست چون پیشش چونک جاننش وار میدانگشت جان چه با نودتن مرور کند سر چونک سوسش رفت و پایش بر چونک ان در یای رحمت جوش کرد ذره لاغش گرفت و زلفت شد سده صد ساله پیر و ن شد ز کور چونک روی زمین سر سبز شد گر کجا بگذر عین می شده	کشت پیوست از زمان پرید موش و عقلمش رفت و شمشیر سر او با حق به پیوست از زمان باز جاننش را خدا در پیش خواند در کنار رحمت در یافت موج رحمت آن زمان در جوش شد رفت شادان پیش اصل جوشش بای پیوسته پیش گسسته بند می برد او با ز سویی کیتیا سنگها هم آب حیوان نوش کرد فرش خاک اطللس و زلفت شد و به ملعون شد بخدی مجرور فرش شاخ انگور که در نغمه نامیدان جوشش رک خوش پیا
پیدا شدن کور و حلالی خوراک از وضوح و توبه بر دست بعد آن خوشی ملک جان بر بانگ آمد ناگهان که رفت بهم خون رفت و در فرج در یافتیم از غر بود نغمه در دستک زدن آن وضوح رفت باز آمد بخوبیس	پسین حاجان و کیدگان ویای او اوون و عذر جانشین رو با آمد که اینک کم شد شد بدید آن کم شده در پیتم مزدکانی ده که کور با پیتم پوشده تمام قد زال الحان خوششش تا پیش صدر و ز پیش

تو با و عذر را بشکسته ام تا چنین سبیل سبای در پیست و که جان من چه بختها کشند در منا جاتم بین بوی جگر دامن رحمت گرفتند او داد پیرانشیری غوری در ۱۶ که زمر سوراخ مارم میگز ورنه خون کشتی درین در چنین پادشاهی کن را نزیاد در پس تو به کردم من زمر تا که در سینه تا به بندم به نوبه صد که بس در کشند و عا و کنتنم کانه اثنا دم جلا و دعوان میچ شد را مبادا این چنین روی عذرا بیل دیه پیشش کان در و پیرا با او کشت جنت بانگ آمد امیان جنت و جو	کنت یارب بار بار شکسته ام کرده ام آنها که از من می سرید نوبته جستن که در من رسد در جگر افتاده استم جد شر این چنین اندوه کافر را مباد کاجکی در نژادی مر مر ای خدا آن کن که از تو می نرسد جان پیشکین دارم و دل من بین وقت شک آمد مرا و یک پس که مرا این بار ستاری کنی تو به ام بند بر این بار در ک من اگر این بار تفسیر می کنم این می زارید و صد نظره روان تا نیر و میچ افرنکی چنین نوجما میگردد و بر جان جوشش ای خدا و ای خدا جندین بگنت در میان یارب و یارب باد
در میان آنکه دستا عارف واصل و در خراست او از حق چون در خراست حجت از خورشید که کنت سمع و صرا ولسنا و پیرا و مرییت او رمیت و لکن اندر من و امان آن که آیات و اخبار به آن وارد است	

آن رسین بگرفتم و پیرون شدم درین جامی بود و من آن پیر از موس در شکن بودم ز بون آن نهیابر تو باد ای خا گر سر مروری من کرد زبان میبرم نوره درین روضه عبون	شاه دوزخ و زبیر و کلون شدم وز زوش انور فغان و در نه در سر عالم نمکین کنون ناکمان کردی سزار از غم جدا شکر ای تو بیاید در میان خلق را با لبیت قومی معلون
باز خواندن شاه مراد و نضوح را از بهر ولای بعد از فتح کام توبه و تقبول آن و عذر گرفتن نضوح	
بعد از آن که کسی از رحمت و خدمت من خواند پیا پی تو ولای نیز ای دلش گفت روزی دست من پیکار شد رو کسی دیگر بجز تجلیل زلفت با دل خود گفت که حدیثت چرم من بر دم بگیره و باز آید تو یاکر دم حقیقت با خدا بع این عنت کرا با تاو کر	و خیز سلطان ما میزند است هاسر شش شوی کنون ای پارسا که با له یا بشوی با کاشش و بن نضوح تو کنون پیکار شد که مرا و اهد دست از کار رفت از دل من کی رود آن نرسم کرم من حسیدم تنخی مرک بعد م نظکم تا جان شود از تن جدا یا رود سوی خطا که خ
در میان آنکس نوبه کند و پیمان شود و باز آن پیمانها را و نما موش کند و آزموده را با آزماید و در خضارت ابدانت دعون تو بد او را شباتی و قوتی و تقبول بدو نرسد چون در خست بی که شک شود	

بوسه میدادند بر دستش بسی گر شدت خودیم انز قبل و قال ز آنکه در قوت ز جمله پیش بود بلک همچون در تن بگشته روح ز اولادم تر بترگان حیت کس بهر جرمت و دستش تا خیر کرد انزرا ن همدان تا در پیش را وز برای عذر بر میجا کشید در نه ز آنچه گفته شد پیغم که منم چرم ترا نبل ز من بر من این کشتت اگر کس شکست وز ساران جرم بد فعل ای چو هما در شستی کردار من بعد از آن ایش پیشم باد بود تا نگر دم در قضیت روی زرد تو به شبر بن جرجان دوزیم کرد طاعت نکرده آورده گرفت بجز خست و دولت و لشا و کرد دوزخی بودم چشمم بدست شده سفید آن نامه روی سیاه کشت آویزان دشمن در چاه من	می حلالی خراست از روی مرگسی بگمان بود بگمان ما حلال ز آنکه ظن جمله بر روی پیش بود خاص دلکش بدو محرم نضوح کو مرار بر دست او بردست و اول او را خراست جستن در نبرد تا بود کا ترا بنیدازد و بجا بس حلالها از و میجو کشید گفت بد فضل خدای دادگر چو حلالی خراست بی با بدین آنچه گشتم بدان از صد یک بیست کس چه میداند ز من چه اندکی من سببی آن دلم و سیتا ز من اول ابلین مرا ایستاد بود حق بدید آن جمله و نا بدید کرد تا ز رحمت پوسیتین دوزیم کرد سر جگر دم جمله نگرده گرفت بجز پسر و سوسنم آن او کرد تا من در نامه پاکان نوشت عفو کرد آن جنگی جرم و کنا آه کردم چون رسین شد آه من
---	---

کازری بود و در او یک خری در میان سنگ لایح می کید هر خردن غیب آن بود آن خالی نیستان پرست بود شیر را بیل نجکی فست مدتی و اما ندان صنعت لشکار ز آنک باقی خوار شیر ایشان بداند شیر یک روبا را ز مردم و کری می یامی کمر در غز چون پیام قوتی از علم خ اندکی من چونم باقی ش یا خری یا کازر همسرن بخ از منسون از سخنها می گوشتش	میشت ریش اشکم تنی و لا غری روز تا شب بی پناه و بی نوا روز و شب هر دو در آن کور بود شیری آنجا برد و صیدش پیشه بود خسته شد آن شیر و اما زار صاحب می فراماند و در آنجا شتر شیر چون رنجور شد شک آمدند مرغزی را همسرن صبا و شو روستوش خزان ز سپاس سبس مکریم بعد از آن صیدی و ک من سبب با شتر شارا در نوا زان نسوینا بی که مبدانی بگو نم کرد آن زود ترا چاکاشش
---	--

ششپیکر در آن قطب که عارف و اصل است در اجرا
داون خلق را از قوت رحمت و مغفرت بر مراد این که خوش
النام داد بششپیکر که سمد دوان اجرا
خورد و باقی خوار را می بیند

قطب شیر صید کردن کار و تا توانی در صای قطب گوش چون بر خدای فراماند خلق ز آنکه و جله خلق باقی خوار او	با قیان این خلق باقی خوار او تا قوی کرد کند در صید گوش کز آن غلست جمله رزق خلق این که دارا دل تو صید جوت
---	---

کر و او کردان شوی صد مرده زود یاگر بزنی از وز بر و قصر او باز گویند زین سخن کامل شوی امرا آن فلان خواجه است کرد خواجه که در آن است مرجه او خواجهان خزا به یقین یا جو حکم او ست کرد او کرد حق بود تا ویل گان کرم کند ور کند پیستت حقیقت این بد این برای کرم کردن آمدست معنی قرآن ز قرآن پرسش پرس پیش قرآن گشت قرآن و پست رو عنی که شد فدای کل بکل	تا بر بزد و پست احسان وجود این بنا شد جنت دجری و خوار منکس او را ک حاطر آمد سب جیت یعنی با جو او که پرسش گو شد دشمن زمانه جان دوست یا و هم رو خدمت او بر کزین تا شوی نامه پسیاه و روی زود پرامید و جنت و با شرت کند مست تبدیل و نه تا و نیست آن تا بکیر دنیا میدا زار دوست و ز کسی اش ز دست این موی نما که عین روح او قرآن شدت خزاه رو عنی بوی کن خواجه توکل
--	--

جف القلم یعنی جف القلم و کتب ان لا یستوی العاصی و العاصی
ولا یستوی الامانة و السرقة و لا یستوی السکر و الکونان
جف القلم ان الله لا یضیع اجر النسیان

بمجنین تا ویل قد جف القلم بپس قلم نبوتت که مرگاره را کثر روی جف القلم که آیت ظلم آری مدبری جف القلم تو را داری روا باشد که حق	بهر ترخیصت بر شعل ام لایق آن مست تا بشرد و جرم راستی آری سعادت آردت با ده نوشی مست شد جف القلم همه معزول آید از حکم پست
---	---

در دل سالار او را صد رضا است که بر دشمنی چه پیر در پیش کند صدق او بیخ جنا را بر کند ز آنکه ده ده بسوی نوبت بخت رو بسپرد کرد از صبر و وفا آن بعد ساله عجاوت کی شود کی چنین صدق بدست آورد	جز غلام ار بر در ی سکت با وفاست زین چو سگ را بوسه بر پیش رویش جز مگر در وی که خدمت کند چون فضیل ره زنی کوراست با و اینک ساجران فرعون را دست و پا دادند در جم قود نیز که بچه سال خدمت کرد
---	--

حکایتان در پیش که در سری غلامان حمید خراسانی بود
ار اینه بر آسمان تازی بر پشت قبا تازی ز رنیت
پوشیده کلاههای مغوق بر سر پرها ده پر پشید
که اینها کدام امیر اند کشتند که اینجا امرایش
غلامان حمید ندانست ملک خراسان در پیش
روی بسوی آسمان کرد و گفت غلام پرویی
از حمید پیاموز

آن یکی کتیخ روانه مرعی جامه اطلس که رزین روان کای خازین خواجه صاحبین بنده به برون پاموزای خدا بود محتاج و بر مندی نوا و بنیاطی کرد آن از خود بری اعتمادش بر سزاران موت	چون بدیدی او غلام هنری روی کردی بسوی قبله آسمان چون بنیاموزی نوبنده و آن زین رئیس و اختیار شهر ما در مستان لرزه لرزان از بولا چو اتی نمود او ز لمر تب که ندیم حق شد اهل معرفت
--	---

پیش من میا چندین ۱۰ نیست کیسان زادم عقل فرق بهنادم میان بد باشد از یارست بداند فضل ذره چون کوبی قدم پرون بند فرق بنود از امین وظلم و جور وانکه طغنه میزند در چاه نشا بود خاک تیره بر پیش در ترازوی خدا موزون بود پنجه ایشان ز عذر و روشنی ضایع آید خدمتت را سالها گفت غازان نیا شد جایگیر سوی ما آید و از ایند بند که برو جفت الفم کن و فا که جفا با با و فلکسان بود وان و فارام و فاجف الفم کو بود بنده ز کتوی رو سفید کی وزیر و خازن خزان شود کز امانت رسته بر تاج و لوا آن کسش از حق بدان باقی شود دولت را بر زند طال بقا	کرد دست من برون فست کار بلکه آن معنی بود جفت الفم فرق بهنادم میان خیر و شر ذره کرد در ترازوی اولی اوست قدر آن ذره ترازوی و نود با دشمنی که به پیش خفت او انکه بی لرزد ز بیم درد او فرق نمک سرد و یک باشد پیش ذره که جبه ترازوی نود پیش این شامان همیشه جانی گفت غازی که بد کو بد ترا پیش شای کو سمیع و بصیر جمله غازان از او ایس شونده بس جفا کونید شتر پیش ما معنی جفت الفم کی آن بود بل جبارام جفت الفم عزوباشد لیک کوفت و امید ذره که عزوباشد جان بر ای امین الدین ربانی پسا برو سلطان کرد و خاین شود در غلام شد و بی آرد و فا
--	---

کردیم شاه پستانخی کند
 حق میان داد و میان به از کم
 تا یکی روزی که شاه آن خاچرا
 آن غلامانرا لشکری نمود
 سر او با من گویند ای حسیان
 یک سر آن مملک را نغز کرد
 پاره پاره کردشان یک غلام
 گفتش این خراب مانف کی گویا
 ای دریده پوستین پوسان
 زانک می بافی سر روزه پیش
 فصلتت این غصه های دم دم
 که نگرده سست ما از رسته
 کار کن منم که پسیمان زنده است
 چون ترشته گشت از رخ گشت
 دشمن دیوست و از وی گشت
 حک او بر دیو باشد فی ملک
 ترک کن این جبر را که پست
 ترک کن این جبر جمع منبلان
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی
 ای که در معنی زشت خامش تر
 پس زینجا ندمت بهر تو

ترکم چون تو نداری آن سند
 که کسی تاجی دپه او داد پسر
 مستم کرد و پیش دست و پا
 که دینش خواجه بنام زود
 ورنه هم از شما دست و لسان
 روز و شب اشکچه افشاره
 راز خواجه و گفتن با زانستام
 بنده بردن هم پاموز و پیا
 که بدو کرت آن از خوشان
 زانکه میگاری همه ساله بگوش
 این بود معنی قدح الف
 نیک را یکی بود به راست بد
 تا تو دبری شیخ او برنده است
 و ز پسیمان امین و از خوف تر
 از پسیمان شیخ او را خورست
 رخ در خاکستنی فرق فکر
 تا به ای پسر جبر جمیت
 تا خرابی اران جبر جو جان
 ای گان برده که خراب فایقی
 کنت خود را جند جوئی مشرکی
 رفت در سودای ایشان در تو

نترس که بی حسد انهر هیچ
 مست تعلیم خان ای با سونخ
 خیزش حکیم کن عشق و نظر
 نفس تر باست شاکر و وفا
 تا کنی عزیز را جبر و پستی
 مشکل چون شد دست با آن بدن
 امر قل زمین آمدش کای را پستی
 اضواء یعنی که آیت را بلاخ
 این سخن با بیان ندادی بد
 غیرم آنکه پشت پستند
 عاشقان در پس پرده کرم
 عاشق آن عاشقان عیب باش
 که خرد دست ز خدعه ر جذب
 جند هنگامه بی بر راه عام
 وقت صحت جدا زنده و جیف
 وقت در دوخ بود چون میچسب
 پس همان در دو عرض را یاد
 پستی آن حالت در دوتا

چه حسد آن کسی از فزت هیچ
 مجروحش جز در کون بر کونخ
 کان بود چون شش بر جرم
 عزیز شد فانی کجا جری
 خوشش را بد خرد خالی میلی
 منم بگو هر آیس از خالی شدن
 کم خراب شد بگو در ایست این
 منم تلفم کن که کجاشکست
 این سخن را ترک کن با بیان نگر
 بر تو میخندد عاشق پستند
 بهر تو نخره زمان چون دم دم
 عاشقان بیخ روزه کم شناس
 سالها نشان به پدی حبه
 کام پستی بر نیاید هیچ کام
 وقت در دوخ بود چون میچسب
 خود نباشد تر او با در پس
 چون ابا ز از پستی بر اعتبار
 که گرفت آن ایا زانرا بدست

باز جراب کافر جبری مسلمان پستی را و منع کردن
از اصرار که ما ده اشکال را بنزد الا عشق حتی و ده
فضل الله بونته من است

کا فر جبری جواب آغاز کرد
 یک گریمن آن جوابات و سوال
 زان هم ترک نشد است مان
 ای که گویم زان بحث ای عقل
 همچنین غفلت تا حشر بشیر
 گرفت و ماندی ز دفع خصم خویش
 چون بر و ن شوستان بودی در آنجا
 چونک مقضی بد دوام آن کوشش
 تا نکرده ملزم از اشکال خصم
 تا که این متنا دو دولت دوام
 چون جهان طلعتت و عیب این
 عورت خردون بر دامن نهاد
 عورت مقصد بر دای منحن
 عورت کعبه بود و آن ناحیه
 سر کوشش ره که او نمود نیست
 این رکوش خصم و حجت دان شده
 صدق مردوره به پند در کوشش
 تا قیامت ماند این متنا دو دو
 و رجوا بشن نیستی بند و تیر
 که همان ما بداند این جوابت
 پوز بند و سوسر عشقتت و پس

عاشق شوشا به حزی محرم
 کی بری زان آب کابست زان
 غیر این معتقد لها معتقد لها
 غیر این عقل ترحم را عقلمها
 که بدین عقل آوری از راق را
 عشره امسالت و با منصفه
 آن زمان چون عقلمها در با خشد
 عشقان یکدم پسند ساقی عمر
 اصل صدیر سلف جمال و لطفا
 عشق بر دخت رالی جان و پس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 کویز سده کور جالی را د و چه
 لب به بند دخت اواز خیره
 همچان که گفت آن با رسول
 آن رسول بختی وقت نشا ر
 آنجا که بر سرست مری بر د
 پس نیاری هیچ چندین زجا
 دم نیاری ز د به بندی پسرده را
 و در گشت شیرین بکوی پسرش
 جبرست آن رخسار شاهوش کند

رجوع حکایت ایاز با سلطان و سر جارق و پوپستین

صدی عالی سبکین جری
 کی کنی زان نم نممت را خرد
 یاری انز عشق ما نر زنها
 که بدان تدر پسر اسباب شست
 زان ذکر مزشش کنی اطباق را
 چون بیاز عشق در عشق محمد
 بر رواق عشق پوسف تا خشد
 سیر کشنده از خرد باقی عمر
 ای کم از زان شوق فدای آن حال
 کوز گفت و کر شود فریا و پس
 ز سره بنود که کند او ما ج را
 کوسری از کام او پهر و ن چند
 تا با داکره کان افتد کوه
 چون بی بر خواندی بریا ضرول
 خواستی ازنا حضور و صد و فای
 کن فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب نر سوا
 تا بناید ناکمان پر د سما
 بر لب انگشتی فی یعنی خوش
 بر نه پسر پسرش بر بر بوش کند

عاشق

ای ای از این مهر تا بر جادق
 بجز عجز از رخ بلی خوشبیس
 با دو کینه هر جان آسخته
 چند کوی با دو کینه تو سخن
 چون عیب بارش و اطلالی ای
 جارت ریح کذا مین آسخت
 بجز ترساکو شمار و پاکشیش
 تا پامر زودکشیش آن کناه
 نیست که آن کسبش از هم و کنا
 دو پستی در دم تو صد پرست شد
 صورتی بداند بر یاد او
 راز کوی پیش صورت صدمه
 نی بد آنجا صورتی بی میلگی
 آنجا تک با ذری دل بر ده
 راز تا کوید بخت و اجتهاد
 جی و قایم داند و آن خاک را
 پیش او سر در زان خاک کور
 مستمع داند بعد آن خاک را
 آنجان بر خاک کوره تازه او
 که بوقت زندگی سر کز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد

جیت آخر بجز برست عاشقی
 کرد و تر جادق رقی را دین زش
 سر دور آرد جرم آسخته
 در جادی میدی سپهر کس
 میکشی از عشق کفایت خود در از
 پرستین کوی قیص برست
 جرم یک ساله زنا و غل خوش
 عنز او را عنز داند از آله
 لیک بس جادوست عشق را عفتا
 سحر از نارت وادرت است خود
 جذب صورت آردت در گفت کور
 آنجا تک یا کوید پیش یار
 زاده از وی صد است و صدی
 پیش کو رنج زمر ده
 ی نماید زنده او را آن جاد
 چشم و کوشی داند و خاشاک را
 کوشش دارد و سگوش دارد وقت
 خوش بکار این عشق سا جانک
 دم بدم خوشش بی بند بر خاک رو
 روی آنها دست بر پر جوجا
 آتش آن عشق او سگن شود

عشق بر کرده بنا شده پا به ار
 جهازان کورخو و خواب آیش
 زانک عشق امسوز خود بر بر دور
 آنچند آن جوان در آینه
 پر عشق تست نی موی پینه
 عشق صورتها بسا زود فراق
 که من اصل اصول کوشش هست
 بر دما را این زمان برداشتم
 زانک پیش با عکس من در تانی
 چون ازین سوز جذبم نمند روا
 مغزنت خراب ز جرم و از خطا
 چون ز بسکی چشمه جاری شود
 کس بخواند بعد از آن آنرا جرم
 کاسها دان این صورت را و انرا

**حکایت تلی کردن خوبان مجنون را در
 عشق بلی و جواب گفتن ایشان مجنون را**

ایمان کفشد مجنون راز جمل	حسین بلی نیست چنان مستعل
بهنر از وی صد من اران دلور با	مست سخن ما در شهر ای کب
ناز بن نرزه و سزاران خود کوی	مست بجزین زان همه یک با جرم
وارگان خود را و مارا نیز جمع	از چنین سودای زشت مستم
گفت صورت که زه است و این	بی خدایم میداد از حرف بی

مرشما را سر که داد از کوزه اش آن کی کوزه ده زنده عیال کوزه بی بینی و لیکن آن شرات قاصرات الطرف باشد و حق قاصرات الطرف باشد و امدام مست در یا خیره روی حیات زهر باشد ما را م قوت و برگ صورت سر نعتی و محبتی بیس همه اجسام اشیا بگردن مست سر خسی جو کاسه و کوزه کاسه پدا اندر او چنان رعد صورت بر سرف جراحی بود و باز از خنقا از آن زهر است بود عینه آید بود و معتوب را کوزه کوزه شربت و کوزه یکی باوه از غیبت و کوزه زمین بیس نمان از دبه نا فرمان یا الهی سگرت ابصار نا یا خنیا قد ملات الحاق معین است سر کاشف امر انا یا خنی الذات مجسوس العطا	تا باشد عشق اوتان کو شکرش سری را دست حق جل و جل روی نماید چشم ناصوابت جو غصم خود بناید جان وین چجاب خرافا میجو جام بطر الیکن کلا غار غافات غیر او را زهر او در دست و برگ سست اکرا دوزخ این را جنتی اندر و قوتت دم لایه بر و ن اندر و دم قوت و دم دسوزده عاشقش دانند که آن چه میخورد زان پذیر میخورد و در حرام است کان و ایشان زهر کینه میخورد بر داز یوسف خدا آن خوب را تا نماند در بی غیبت شکی کوزه پدا با ده در روی پنهان لیک بر عزم مویدا و عیان فاحش عتا اقلت او زار نا قد علوت فزق نوز المشرقین است بر میخ افکار نا انت کالما و سخن کالر جا
---	--

ن

انست کالرج و سخن کالغبار تو بهاری ما جو باخ سبز خوش تو جو جانی ما مثال دست و پا تو جو عقلی ما مثال این زبان تو مثال شادی و ما خنده ایم جنبش ما سر دی خردا شنیدت کردش سنگ آسبیا در اضطرار ای برون از دم و قیام و قیام بنده لبشکیده ز تصور بر خوش سجود آن چو بان که میکند ای خدا تا پیشش جویم من از پیرانت کس نبود عشق در مرا و عشق عشق او هر گاه برگردد و ن زده چونکند عشق بزدان جوشش د	بحق السرج و غیر آن چه جا ر اودمان و آشکارا بخشش قبض و سبط دست از جان شد این زبان از عقل بی یا بدینا که نتجه اشادی فرخنده ایم که گواه ذوالجلال سپرده است اشهد آمد بر وجود جوی آب خاک بر فزق من و مثال من سر دی گوید که جانم من زشت پیش جو بان عجب خرد پیا جا رفت دوزم بهر دم دانت لیک قاصر بود در پیش و گفت چون شک خدایان جهان شده بر دل او ز نرا با گوشش د
حکایت جرحی در مجلس وعظ	
واعظی بدین کزیده در بیان رفت جرحی جا در و رو بند سا سایلی بر رسید واعظ را بران گفت واعظ چون شود عاقبت دا یا بنوره یا ستره بسترش گفت سائل آن درازی تا جرحه	زیر منبر جمع دان و زبان در میان آن زمان شد ناشنا موی عانه مست نقصان نماز بیس کرامت باشد از وی در نما تا نازت کامل آید جرح و جرح شرط باشد تا نماز اتمل بود

تا شوی چون بوی گل باعاشقا جیست بوی گل دم عقل و فرد	میشو او رهنمای کلستان شد قلا وز ره باغ ابد
و مودن شاه و دیگر با رایا زار که سر جارق و پستین شکاران	
سر جارق رایان کن ای ایاز تا پنهان کن و یکبار رفت	میش جارق جیست چندین نیاز سر سر پستین و چار قیت
ای ایاز مؤظلائی نور یافت حسرت از آزادگان شدند کی	نورت از کردون بهلا برشت نبدکی را خرد تو دادی زنیکی
مؤمن آن باشند که انر جرمه مؤمن آن باشند که انر جرمه	کافران ایان او حسرت برد
و عورت کردن مسلمان کبری رایان در زمان با بیز و جوانان	
بود کبری در زمان با بیز که چه باشد که تو اسلام آوری	گفت او را یک مسلمان سپید تا پایدی صد خجالت و سرور
گفت این اسلام اگر مست ای من ندانم طاعت آن تا بآن	انکه دار شیخ عالم با بیز کان فزون آکز کوششهای جان
کر چه رایان و دین نامرفتم دارم ایان کوز جلد برترست	لیک رایان او پس مو قتم بس لطیف و با فروغ و با دوست
مومن ایان اویم در زمان باز ایان کوز دایان شامت	کر چه هر هست حکم در زمان نی بدان میلستم ولی کشت هاست
انکه صد ملیش سوی ایان بود زانک نامی پند و معنیست	چون شتا را دید آن باطل شود چون پایا نماز کفستی
عشق او ز آورد ایان بنسود حکایت موزن و بانگ کشتی او در میان کافرستان و مدینه آوردن کافر	چون بایان شتا و بنگر

بپس ستر دن شرط باشد ای سنی مکش را بر وعظا و اعظا پسته بود	گفت چون قدر جوی کرد و بطول پیش جوج یک زنی بنشیند بود
عانه من گشته باشد پچین کان بمقدار که امت آمدت	گفت او را جوج ای خواهر بسین هر شش زوی حق پیش اگر دست
حوزه اش بر دست زن آسین گفت واعظ بردش ز کوشین	دست زن در کرد در شلوارم نوعه ز دست است از حال زن
چونک بر دل زد و را کنج جین وای اگر بر دل زدی بر خرد	صدق از این زن پیاموز پدین گفت فی بر دل نژد بر دست
شد عصا و دست ایضا نرایکی پیش رجه کان کرده از دست	بر دل آن ساحران ز اندکی کر ز پیری در با بی تو عصا
سین بر چون جان ز جان کوشین از در ای تن بهزدان بی تو	نوعه باضیر بر کردون رپید ما به ایستیم ما این تن شایع
انرا من پیردی فقری بیست پیش عاقل باشند ان پس عمل چن	ای خنک انرا که ذات خود شتا کو و کی کرد بی جوز و مویز
گفت ایان کوز جلد برترست مطل کی در دانش مردان رسد	پیش دل بود و مویز آید سپید سر که بچو بست او نه و کوه گشت
مردان باشند که پیر و نازشک سر بزی رارشش و مو باشد بی	کر بر شش و خاب هر در پستی کسی میشو ای به بود آن بر شتاب
ی بر داحجاب راسوی تصایب سایب لیکن بسوی در دو غم	ریشش را شتا زدی که سبایم ممن روشس بکزن و ترک شتاب
تازم کن چونک پیش آورد تا ز م کن چونک پیش آورد	ریشش خرد اخته زاری کرد

تا شوی

این حکایت با دگر برای پیشکش یک موزن داشت یک اواز به کو دکان ترسان از آن در جا حیا مخفی گشت هر دو زنج را بس طلب کردند او را در زمان از ادایت جلد آسودیم ما چون رسید از تو هر یک دوی به آسایش زبان کوتاه کن قافله میشد بعبه از و له شب می کردند اهل کاروان وان موزن عاشق او را خرد او سینه که دو بیلی احراز چند گشتش کمر بانگ غار جلکان خایف ز فتنه عامه شمع رحلوا و یکی جامه لطیف بر پس برسان کین موزن کجا حین چه راحت بود زان آواز دختری دارم لطیف و سنی بیچ این سودا زینت از کس در دل او هر ایمان رسیده بود در عذاب و در دوا شکنج بودم	صورتش بگذار و معنی را بنفش شب همه شب میدرید چلی خرد مردوزن ز اواز او انز عدا به دفع زحمت و صبح را اجناد او ندانند و گفتند ای فلان بس اوزان کردی شب روزی خراب رفت از ما کنون هم بدلی در عرض مان ستمی همه کن اچو بستند روان با قافله منزل نیز موضع کار و پستان در میان کار و پستان بانگ ز گفت در کار و پستان بانگ غاز که شد دجک و عدا و تناد خود پیاده کاری با جامه بیه آورد و پیا بدشالیف که صدای بانگ او را حین گفت کار از شش فتنه گشت آرزوی بود او را مومنی بند نماید و چندین کار کوشش تجو مجرب بود این غم من چرخ که بچند سلسله آوردم بهم
---	--

سج چاره می ندانستم در آن گفت دختر جیبش این کز کس در همه عمر اینچنین آواز زشت خواستش گفت که این بانگ اوزان باورش نماند پس پیدازدگر چون یقین گشت شرح آورد باز رستم من ز کس کس و عدا را حتم این بود از آواز او چون بد پیش گشت ای پی آنچه کردی با من از احسان گر ملک و مال و ثروت مرد	تا فرخواستند این موزن این اوزان که بگویم آمد این در چار و انگ میخ نشنیدم درین دبر و گشت سست اعلام و شعار مومنان آن ذکر هم گشت آری ای پی وز مسلمان دل او سپرد شد دوشش خوش گفتم در آن بجز تا به آوردم بشکر آن مرد کو چون مرا گشتی محروم و دستگیر بند و ترکش تمام من پیستم من کن رست را پراز زر کرد
رجوع حکایت کبر با مسلمان در ایمان با بزرگ علیم رحیم	
صفت ایمان شها زرق و چجاز لیک از ایمان و صدق با بزرگ سج آن زن کو جامع جز بد کر جامع اینست که بر دند این داد جمله داد ایمان با بزرگ قطره ایانش در عراورد مجرانش فرما در پشتم چون خیالی در دل شته با سپاه یک ستاره در محدثه سطراب	راه زان همچون که آن بانگ ناز چند حسرت بر دل و جاندار گفت آوه جیبش آن غل زربند دگر کس ما میرسد این مشهوران آفرینها بر جان شیر فرزند نخ ایزر قطره اشس غزله شود کانه ان اشس شود پیش فنا کرد در جالبش ایضا زانبا تا فنا شد کز جمله شرق و غربت

یک ستاره در عهد و زمان
 آنکه ایان یافت رفت از ما
 که صفت او بین باری نماند
 این عیلت آب روغن که در دست
 ذره نبود جز زهری نجسم
 گفتن ذره مرادی دان خنی
 آفتاب بر آیان شمشیر
 جمله پستی نور کبر و تاشی
 او کی جان دارد از جان مهر
 ای عجب نیست او ایان کبر
 که روی نیست ای بر آیان
 در وی آفتاب این جان بی دو

تا نماند که مگر و جود
 که نمانی باقیان شده در گمان
 در مسلمان و یا پی نماند
 این مثلها که ذره نور نیست
 در پندش رقیق لایق قسم
 عزم دریا تا این دم گشته
 که نماید رخ ز شرف جان شایع
 جمله بالا که در دوا خصیص
 او کی تن دارد از خاک خمر
 که با ندم در شکل جسد و جرم
 بر شده از نور او منت آسان
 ای عجب این دو کلام نیست که نیست

مثال آوردن کبر در بیان صورت و معنی ظاهر باطن از با بریند
 بود دردی که خدا او را زنی
 سرچو آوردی تلف کردیش زن
 بهر همان کوشش آورد آن میل
 زن خور کوشش با شرای آن کباب
 مرد گفتش کوشش که همان سینه
 گفتن زن کپن کبر خورد آن کوشش
 گفت ای ای یک ترار تو را پیر
 برکش پیش کبر بر دوش نم من

سخت طنان ز پلید و زه زنی
 مرد مضطرب کوشش از تر تن زدن
 سوری خان با دو صد جلد طبل
 مرد آمد گفت دفع ناصواب
 پیش همان کوشش بی با پیر شده
 کوشش خرد کبر کورت باید پالا
 تا که بر گشتم کبرم شایع
 بس کبنتش مرد گای غنای زن

کوشش

کوشش افزون نم من یک کبر
 این کبر است بس آن کوشش کبر
 با بنیدار این بود آن روح جسد
 جسد اندر جسد است ای با کن
 مرد و او باشد و لیک از ربع ذرع
 حکمت این اصدار را بر سم بست
 روح بی قالب تاندا که کرد
 قالب بی جان که از خاکت دو
 قالب پیدا و آن جان بنان
 خاک را بر سر زنی سر نشکند
 که تو میخوای که کبر را نشکند
 چه شکستی سر رو و آتش باصل
 حکمتی که حق بنا دار از وراج
 باشد آنکه از در اجابت ذکر
 که شنیدی اذن کی ماندی اذن
 که بدیدی برف و بخ خورشید
 آب کشتی بی عروق و بی کوه
 بس شندی در مان جان سر در
 و آن رخ بمرده در خردمانده
 لبس با لب لبس بر لب جسمه
 نیست ضایع زو شود تازه بکر

مست که بر نیم من هم ای سینه
 و برود این کوشش بنا که بر تو
 و روی این روح است این تصویر
 این نه کار تست بی هم کار کن
 دانه باشد اصل و گاه اوست فرع
 ای قضا بس این که در آن با کرد
 قالب چنان بود چکار و مرد
 روح تو موهبت و قالب تجرید
 راست شد زین مرد و اسباب جفا
 آب را بر سر زنی بر نشکند
 آب را و خاک را بر سر زنی
 خاک سوری خاک آید روز فضل
 کشت حاصل از نیاز و از اطلاع
 لا سمح اذن و لا عین بصر
 با کجا کردی ذکر ضبط سخن
 از بی برد آگشتی امید را
 کوز با دار لطف بی پستی زره
 سر در خنی از قد کوشش نیک کشت
 لا مساسی بر درختان خوانده
 لبس الا شخ لبس قسمه
 لیک بنود یک سلطان حضر

باد کمان بر سرشان جان چند
 فشانها و شورا با کجاست
 استخوانها را نه جلد جان شدن
 وقت مشیاری جواب و رو عیند
 چون بر سینه طم و کدم عرفی سم
 خود بر سینه کشته آقا فرق نیست
 اینچنین با ده می بره آن غلام
 پیشش آمد زای غم دیده
 تن ز آتشهای دل بگذر خسته
 کوه شمال غمت بی زنجهار
 دیده سر ساعت خلتش در اجتهاد
 سال و مه در خاک و خون آغشته
 گفت زایه در سبزه با جینت آن
 گفت این زان فلان میرا جل
 طالب بیزان و کله عیش و نوش
 میوشش تو بی بی جنن بر کرده
 تاجه باشد میوشش تو شنگام مسگر

حکایت ضیا و تاج الاسلام و لطیف گفتن ضیا در مجلس

آن ضیا بیخ خوش الهام بود
 تاج شیخ اسلام دارالکلیک
 کرجه فاصل بر شیخ و ذوقش
 و اذ آن تاج شیخ اسلام بود
 بود کونه قد و کوجک بفرخ
 ابن ضیا از حرافت بدزون

باز خطاب شاه با ایاز

ای ایاز سنا در تو پس بلند
 سر و فادر که بسند و تمت
 نیست سر برج عیروش لا بسند
 سر صفا را که گزیند صفوت

حکایت امیری خزانه با زاهد خشک

بود امیری خوشش دی بی خواره
 مشفق مکن نوازی عادی
 شاه مردان و امیر المؤمنین
 در عیسی بود در ایام پیچ
 آمدش همان بنام ششی
 با ده بی باستان در نظر حال
 با ده نشان کم بود کشته غلام
 آن فلان رامب که دارد در جاک
 جرحه زان جام رامب آن کند
 اندران بی مایه پنهان نیست
 تو بدلی پاره پاره کم نمگر
 از برای چشم بر دود شد
 کینه که مر که میان جانهاست
 کج آدم چون بو بران بد بین
 او نظر میکرد در طین سست
 دو سبزه بسند غلام و خوش ده
 ز زهدا دودا چون زرخید

کف سر غم زور و سر بچاره
 کدی ز زرخشی و در یاد سیله
 راه بان و راز دان و دور بین
 خلق دلدار و کم آزار و بیخ
 ام امیری چنپس او خوش ندی
 با ده برد آن وقت با دودن جلال
 روی سبزه بر کمن با آورده ام
 از خاص و عام با بد جان خالک
 که سزاران جرحه و خردان کند
 آجتان کانه عبا سلطانیت
 که سپید کرد دندان برون زرد
 و بر برون آن لعل دود آلود شد
 کینها پر پیسته در و بر انماست
 کشت طینش چشم بندان لعین
 جان می گفتش که طین سست
 در زمان نادیر ربهانان رسیده
 سک داد و در عرض کوه فرخید

باد کمان

ما چرا برکت یک یک پیش او گفت نما خانه زایه کجاست آن مرد پدانش ما در خوش طالب مع و نفیست و شهر کی یا عجزی خوشی را با کتد کو تسلی میکند یا این و آن چاره د بوانه جود کیر کا و یست خندگان فر چون رو نیم شب آمد بزایه پنست مرد زایه کشت پنهان ز بیم ز میان پیشم رسن تا بان آینه تا مذکور را ساخت کرد تاب کرد روی زشت خود	رفت پیش میر گفتش با ده کو میر چون آتش شد و رحمت کش تا بدین که ز کران کو پیشش اوجه د اندام معوف از کسبی تا بدین ساکو پس خور اچا کند او اندام خود دمنه الامان او اگر دیوانه است و فتر کا و تا که شیطان از سرش بیرون رود میر بیرون جست و در برسی پت خواست کشتن مرد زایه اولم مرد زایه شینید از میر آن گفت در رو گفتن کشتی مرد روی باید آینه وار آسمنین
--	---

مشال زایه در زایه پیشم حلاجان

مات کردش زود خوشتر چای یک یک آن شطرنج بر د برش جبر کرد و گفتن دنگ الامان واو جهان لرزان معور از زنگ وقت شمشکنتن و منقالت شد ششش غد بر خرد فکند و پت خت پنهان تا زخم شتر ربا	شاه با دنگ می شعر می باخت گفت ششش وان مشه که او شش که بگیر انیک شست ای قلبنان دست دیگر باختن فرموده باخت دست دیگر و ششش شد بر جمید آن دنگ در کج رفت زیر بالشها و ز پیشش غد
---	--

بود شش اسلام را صد کبر و ناز وین ضیا هم واعظی بد با نای بار که بر قاضیان و اصنیان میرا در را ضیا نصف القیام انفعا لی داد حالی در خوش انگی از قدس دست تم بزد	او پس که تهنیت از حد و از زین برادر تنگ و عا کش آمدی روز مجلس انز آمد آن ضیا که در تاج اسلام از کبر تمام بس ضیا چون دید کبر انز سرش گفت آری بس در از ی برادر
--	---

رجوع حکایت زایه با غلام امیر

تا خوری ای تو دانش را نه خنگ باشد نعل بر روی جیش تا تو بهر شی و ظلمت و شوری در شب ابری تو سایه چر شده طالبان دوست را آمد حرام جیششان بر راه و بر منزل بود این قلا و زخ و با صد کسوت کاروانرا که دنگ کسین نفس را در پیش زان کسوت وز در انز مننه بر دار دار از بریدن عاجوی باری ببند ورنه پایش بکنی با شست هر چه که زمر نزش خاک خور او سپید انداخت در زایه شست	بس ترا خود عقل کو یا پیش کو رودت بس ز پاست نبی تم پیش در تو نوری کی در آمد ای غوی سایه در روزت جیش تمام که حلال آمد بی قوت عوام عاشقا زایه و چون دل بر د در چنین راه و پیمان مخوف خاک در چشم قلا و زان رسین مان جو خفا حرامت و مسو پس و شش راه خدا را خوار دار وز در انز دست بریدن پند ورنه بندی و پیش او دست تو تو عه و رابی و بی و شش زوز خیرت بس بونک و شست
---	---

از پیشم

گفت شش می جگر دی جیبیان کی نزان حق گفت جز زیر چاک ای تو مات و من ز رخ شاهان	گفت شش شش شش شش ای شاه گزین با جو تو خشم آورانش بیخاف میزم شش شش ز پر رخنات
---	---

رجوع حکایت امیر وزایه

وز لگد بر در زون وز دار و کبر کای مقدم رفت عزت و صفای کتر است از عقل و فهم کوه دکان و انزبان ز پیش کش دی باشد	جون حله پر شش از میهای میر خلق پر و ن جنت زود از جبر مغز او خشک و عقلش این زمان ز پاره پری صفت بر صفت آند
کار کار و ده ندیده ۱۰۰ د کار با نیاید وقت با پوش از قدر با جز او و اسبینه میتات بود کار زین وادی بر خون کی گشت	ریخ دیده کج تا دیده ز بار با بنود آن کار او را خود کار یکه بود آن سعی چون سعی بود مرد در در و مصیبت این سب
رویشش کرده ز و افکنده بیخ غنی می می که کل ره بر د کار در برکت تا نیکو شدن کو بخو پر پیش آرزو	چشم پر در و پوشسته او کج نی یکی کمال که را غ خور د اجتناب دی میکند با هم وطن زان ترش دوست تا ویدار د
که نصیب رج آمد زین حساب که سمه پیران و ما بر پاره بال که جگر پیر است باشد خوش نیک کی شود خوش پیش خوش و صدک کار دو پاره نشانی پیر دار	ساعتی او با خدا انز عتاب ساعتی با خست خود انز جدال حرک مجرب پست انز پروردگار تا برون ناید ازین تنگی مناخ زایه انز در خلا پیش از کش

مصفی را پیر چون بز ا ختی تا کبنتی جبر پیش سبب کن مصطفی ساکن شدی زانجا کن باز خدر در سر کنون از کوه او	غضه آن بی مراد بیا و غم در بیان بی طاعتی ساکن پیش از کشاد
--	--

باز گشتی پیش پید جبر نیل تجربین می بود تا کشف حجب به سخت جو خود را میکشد از فدایی مرد ما ترا جبر نیست ای خنک کوه فدا کرد دستت سری جو ج فدایی قینت	نخوش را از کوه بی انداختی که ترا پس دولت از لکن میتکندی از غ و اندوه او که کن این ای تو شاه بی پیل تا با پید او کهر را او ز جیب اصل مختصات این جوشش کش
کشتنی انز غزول ما مشوق باری این مقبل فدای قینت عاشق ر معشوق عشق قتل بر دلم یا کرای ارحم اهل التوب	که نشانی نامه کنه می مشوق که نهر و صد زندگی در کشتن در در عالم جو متد و نیک نام شاخم ورد التوبی بعد التوب
عند کن ای میر بر سختی او باز چرمت هم خدا عفو کند تو ز غفلت بس پیر بشکسته عند کن تا عفو یابی در جزا میر گنت او کسیت تا سنگی زیند	هر کور در دو و چو بخنی او دلت با مغفرت در ا کند بر امید عفو دل در بسته میشکا قدم تو در انز پسترا پرسیدی ما سپردا بشکند

چون که رسا ز د بگویم شیر نر
 بک بک ارا در سببت بچه را
 بنده ما را جلا کرد دل
 شرتی کان به رخن او دست در
 یک جان از دست من او کی بر
 تیر قهر خویش بر پیش زخم
 ور شود چون مایی از آب در
 در رود در سنگ تخت از گوشت
 جان خزان بر دار شمشیر من
 من برانم بر سر او ضربت
 کار او سالوس و رزق و حیات
 با همه سالکس و با ما نیز هم
 بر پیش چندان زخم که زگر
 خشم خون خوارش شده بد گشتی
 آن شمشیران از دم و میهای او
 کای امیر از تو نشنا بد گشتی
 با ده سپه یار به زلف تیر بر د
 بادشاهی کن بخشش ای رحیم
 سرش را بی بند این قد و خد
 میج محتاج ی گلگون
 ای رخ گلگون است شمس الضحی

ترس ترسان بگذرد او با حذر
 مودر کرد در پیش فرم از ده
 کرد ما را پیش همان نخل
 این زمان همچون زمان از انگر
 کبر کوجون مرغ بر بالا بر د
 پر و بال در پیش بر کف
 از نیب من شتر دزیر و زبر
 از دل پیشش کنون پرول کشم
 و رکنه صد جلد و تند به وفن
 تا بودم دیگر از اعجاز
 لیک مقصودش پان شهرت
 داد او و صد جو او این دم دم
 که پیشش پر رون رود جا و دوا
 از دمانش بی در حید آشت
 چند بر سپید ندوست و پای او
 که بشند با ده توبی با ده غریب
 لطف آک از لطف تو خیرت بر
 ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
 جلد مستانرا بود بر تو حسد
 ترک کن گلگون تر گلگون
 ای که ای رنگ تو گلگون خسا

با دکان

با ده کا نر خم می جوشد همان
 ای همه دریا چه خزامی کردم
 ای در تابان چه خوابی کرد کرد
 تو خوش و خوبی و کان سر خوشی
 "حج کر ساست بر فوق است
 جز سر انسان و جرج او را چش
 ای غلامت عقل و تد بهرات و ک
 خدمت بر چند پستی منقض
 علم جوئی از کتبه های فسوس
 بحر علی در نی چکان شده
 می چه باشد با جامع و با سماع
 آفتاب از دره کی شد راه خواه
 جان بی گیتی شده خجوس کشت
 کنت نی نی من حرف آن میم
 من جنان خرابم که بخون با سپین
 وار سیده از غم خوف و امید
 سحر شاخ پید با ز رجب و راس
 آنکه خور کرد دست با شاد می
 انبیا زان زین خرنش بر و پند
 این خورشیدها پیش شان با ز پی
 هرگز از حقیقتی رونم د

راشتنای روی تو جوشد چنان
 وی همه پستی به بجز بی عدم
 ای مدهر پیشش روست روی تو
 تو چه جادوست با ده کنشی
 خلق اعطینا که اکبر است
 جلد ذریع و سایه اند و تو غرض
 چون چنین خویش را در زان
 جو سری چون بجز دار و از غرض
 و وق جوئی تو را حلوا ای مسر
 در سکر تن عالمی بهمان شده
 "تو جوئی زان نشاط و اشفاق
 ز سر با رجه کی بد کام خواه
 آفتابی جیس عقده این جیف
 من بدرق این خوشی قانع نیم
 سوری جب اکرم کی و که میمن
 کشته می کردم هر مسو بجز پید
 که با دشمن کون که را قصم
 این خرنش را کی بسیند و خواجه
 که سرشته در خوشی حق بدند
 زانکه جانان آن خوشها دیده
 کی شود قانع بتا رکی بود

پای خاطر در صف مسیح صوفی
 دست خاطر میکند دا و دست
 جز و جوش را تو بنتر بختین
 این که در وقت و آن بیرون
 این که در وقت و آن بیرون
 و آن دگر با راه نزن ازل
 و آن دگر نغش ام القبلتین
 مسیح غمی رو را غارم نماند
 که حجاب آرد شیبکانش
 کز او ایام کشد و کفران نماند
 او اندام مسیح از اوصاف جوش
 شد بر مننه جان بجان افزای جوش
 شاشش از اوصاف نوری جوش
 بر پر پداز چاه بر ابروان جابه
 ابرش طشت آمد او بالای طشت
 شوی آبرشش ابرای خاک
 ورنه او در اصل بس حسیه بود
 مجرب کاروش نمون او بخشد
 از عنای کشد معلق بجهان
 خویش را سر ساخت تنها پیش
 کرد استغنا دار در بار برید
 بحر رحمت کرد او را با خواند
 آید از در یا مبارک ساسی

پای خاطر در صف مسیح صوفی
 دست خاطر میکند دا و دست
 جز و جوش را تو بنتر بختین
 این که در وقت و آن بیرون
 این که در وقت و آن بیرون
 و آن دگر با راه نزن ازل
 و آن دگر نغش ام القبلتین
 مسیح غمی رو را غارم نماند
 که حجاب آرد شیبکانش
 کز او ایام کشد و کفران نماند
 او اندام مسیح از اوصاف جوش
 شد بر مننه جان بجان افزای جوش
 شاشش از اوصاف نوری جوش
 بر پر پداز چاه بر ابروان جابه
 ابرش طشت آمد او بالای طشت
 شوی آبرشش ابرای خاک
 ورنه او در اصل بس حسیه بود
 مجرب کاروش نمون او بخشد
 از عنای کشد معلق بجهان
 خویش را سر ساخت تنها پیش
 کرد استغنا دار در بار برید
 بحر رحمت کرد او را با خواند
 آید از در یا مبارک ساسی

کی زمان و شور با حرست بود
 مثل کلخن چون کند چون المان
 چون کند محمور دوری از شر آب
 صبر کند سحر رجز را ز طیب
 مرده را کی در کشد انزکان
در معنی وان الدار الکجوه ای الجیوان کوا نوا بعلون
 نکته گویند و سخن دانند
 کسین علف جوی این انعام نیست
 کی خور داو با ده انز کوخن
 جایی روح بر سپس سنجین بود
 که پاشد کش وطن سر کین بود
 بر منکر آب سوسوسه نمود
 پیش او حجاج خونی عادت
 که ز لعب زندگانی آکند
 کوه کا نرا شیخ جوین بنترست
 کان نگاریده است انز دید ما
 مسیح مان بر وانی نقش و ساسیت
 وان و کوششش جو مبر آسمان
 و آن دگر با حق بکشتار و انیس
 کوششش جانش جا ز بس ارکن
 چشم سر حیران ماراغ البصر

وانکه در جمع او طعام اندر خورد
 وانکه باشد خفته انز کلستان
 چون کند بستنی از آب چشایر
 سیر جنبه مسیح نیر و مسیح مجوی
 یادت زنده کسی گوشت یار
در معنی وان الدار الکجوه ای الجیوان کوا نوا بعلون
 آن جهان چون ذره ذره زندماند
 در جهان مرده نشان آرام نیست
 سر کرا کشش بود بزم وطن
 جایی روح پاک علیین بود
 جایی بلبل و نسرین بود
 بر محمور خدا جام ظهور
 سر که عدل عرش نمود دست
 دختر از العبت برده و مند
 چون ندادند از موت روز
 کا نزان قانع بنفیش انبیا
 زان جهان مارا جود و زو شیبست
 این کی کوششش شیبست در جهان
 این دگانش نکته کوبان با طیب
 کوشش ظاهر ضبط این انسان کن
 چشم ظاهر ضابطا جیل بشر

کالین

پای خاطر

مست همان خاشق ای جوان نی غلط گفتیم که آرزوم بدم میربان تازه روشنای خلیل مرجه آید از جهان عیب شش سین مگر که ماند اندر کردم	مرصباحی ضیف نوآید دروان ضیف تازه فکرت شنای و غم در منه و مشطر مشو در به سپیل در دلت ضیف او را در خشن کو هم اکنون ابا ز پر و تا عدم
---	--

حکایت همان و کرد خاوران در صحبت همان دلی

آن یکی را پیکان آمد شفق خوان کشید او را که امته نمود مرد زن را گشت نهانی سخن بستره را بگستره سوی در گفت زن تو مان برم خدمت مرد و بستره گستره بد و رفت زن ماند همان عز بزو شو سرشش در سر گشت سر و و منجیب بعد از آن همان ز خواب و از بزم شور از جملت بد و چیزی گنفت وز برای خواب تو ای بولکرم از قرار ی که بز ن او دادم بود آن شب آینه بخت بان در گشت زن پامه بر قرار آمد شش رفت عریان در لحاف آن عروس	ساخت او را همچو طوقی از عشق آن شب اندر کوی ایشان سر بود کامش ای خاتون دو جا در کوی پهر همان گستره آن سوی بکر سمع و طاعت ای و در چشم روم سوی خانه سو کرد و آنجا وطن نقل بهما دند از خشک و نوش سر گذشت همه که تا چشم شده در آن بستره که بد آن سوی که ترا این نیست ای جان خجسته بستره آسوی در کاغذ و ام گشت مهمل بان طرف همان کز شکوه ابرشان آمد شکفت شوی در خنثت وان سوان دادها ز ابر عجب چند پوس
---	---

که چه باشند اهل دریا بار زرد سرخ کرد در روی زرد از کوی ز آنکه اندر اشظاران لغت پهر آن آمد که جانش جابغشت که طمع لانه کند ز دو ذلیل خیره کرد در عقل جالبیوس مصطفی کو بد که ذلت نغیب آن مشک ساید غر با لیبست عیش عین خود چه جامه چه بدن خونکس راجه ابا چه دیک دان	آمد الله کرد دریا باره کر و تا که آید لطف شنیدیش کربسا ز روی زرد بستره رنگهاست لیک سرخی بر روی گولا معت نیز در و علت ایدان علیل جون به پند روی زرد بی تم جون طمع بستی نو در انا رسو نوزی سایه لطیف و عالیست عاشقان عریان می خورند روزه داران با بر دآن نان خزان
--	--

دیگر خطاب شاه با ابا ز

ای ابا ز اکنون بگو احوال خویش که چه تصور بر حکایت شده در از تو بد بن احوال کی راضی بنویس خاک بر احوال و در پس چو پیش حال ظاهر گویند در طاق و خجسته گشت بر جان خوشتر از آب حیا تلخی دریا همه شیرین شود باز سوی غیب رفتند ای امین بجو اندر روشش رو بند فکرست سر روز را دیگر اثر	این سخن از حد و اندازشش مین بگو احوال خود را ای ابا ز سست احوال نزار کان نوی مین حکایت کن از آن احوال خویش حال باطن گویند آید بگفت که زلف یار تلخیها و ماست زان نبات اگر در دریا بود صد سزار احوال آمد هم چنین حال سر روی بوی مانند شادی سر روز از تو عی دگر
--	---

مست همان

گفت می ترسیم ای مرد کلان
 مرد مهان کل و باران نشاند
 ایزدین باران کل او کی رود
 زود مهان جبت و گشت ای پهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 بنا که زو تر جانگ مغدن رود
 زن پیشمان شده از ان گشاد
 زن بسی گفت که آن خیر ای امیر
 لابد و زاری زن سویدی پند
 جامه از تن کرد از ان عم مرد
 می شد و حوازی زو شتم مرد
 کرد مهان خانه خانه خوش را
 در درون مرد و از راه تان
 که بدم یا رخص صد کج جو
 سر زمان نگری جو مهان عزیز
 نگه رای جان بجای شخص وان
 نگه عم گراه شادی میزند
 خانه می رود بد شادی او ز غیر
 میفتانند برک زو از شایخ دل
 میکند او بیخ سر و گشته را
 عم گنج کوه پوسیده را

خود مهان آمد مهان آمد مهان
 بر نوز چون صابرو سلطان باند
 بر سپرد جان نژاد تا وان شود
 موزه دارم بخندم من در کل
 در سفر کیم مبادار و شاد
 کین خوشی امز سفر زه زن شود
 چون رسید و رفت آن مهان مرد
 گمراهی کردم از طبیعت مگر
 رفت و اینتا نژاد در ان حرم سلک
 صد شش را در شمع بیگ کن
 چون بنشیند از ظلمت شش کشته بود
 از غم و از غلبت این ماجرا
 سر زمان گشتی خیال مهان
 بی نشاند یک روزی بان بود
 آید امز پوسیده چون جان عزیز
 زانکه شخص از فکر دارد قدر مان
 کار شاد دهبای شادی میکند
 تا در آید شادی نو ز اصل خیر
 تا بر وید برک سبز متصل
 تا حاضر آید سر و زاز ما و را
 تا ناید بیخ رو پوسیده را

۹۴

غزول سرجه بریزد با بر و
 خاصه از کله تیشش با شلایین
 که تیشش روی نژاد او بر
 سعد و خیس اندک دلت همان شوند
 آن زمان که او رسین برج تست
 تا که چون نامشود از متصل
 مست سال یوب با همه رخصا
 تا جو کرده و بلای تخت رو
 که محبت با من خوب شش
 از رفا و نجلت حکم خدا
 نگه در پوسیده دایم نژاد
 که اعدای حلقی من شره
 رب اور غنی رشک ماری
 آن ضمیر روز تیشش را پس دار
 ابرگر چه مست ظاهر روتش
 قدرت عم را مثال بردان
 بو که آن کو سر بدست او بود
 در ندادد که مر و بنود غنی
 جای دیگر سود دارد عادت
 نگه کنی گز شاد دست مانع شود
 ندر بخوان دو چار و انکشی ای جوان

در عرض حنا که هیزد آور د
 که بود غم بنده اعل یقین
 زرسوزد از تسمهای شرقی
 چون پستاره خانه خانه میروند
 باش همچون طالعش شیرین حوست
 شکر گوید از نژاد سلطان دل
 در بلا خوش بود با ضیف خدا
 پیش او گوید بصد کون شکر او
 رونم کرد و ابرو بیکجای تیشش
 بود چون شیر و عسل او با بلا
 خند خندان پیش او تو بارشود
 لا ختمی انزل من بر
 لا تعفت حسرة لی ان مضی
 آن تیشش را چون شکر شیرین شام
 گلش آرنده مست بر شورش
 تا تیشش تیر و تیشش مکن بد
 چنگل تا از نژاد او رضی شود
 عادت شیرین خود افروغون
 تا کمان روزی بر آید حاجت
 آن با هر و حکمت صانع شود
 بو که بخنی باشد آن صاحب قران

تا سنوی پیوسته برقصود چهر	تو کوفت عیبت اور اصل کبر
چشم تو در اصل باشد منظر	ور تو اور را فرغ کبری و مضر
دایما در مرک با منی زان روش	زمر آمد اشظار انر جرشش
بازره دایم زمرک اشظار	اصل دان اورا بکیشش در کنار

دیگر خطاب شاه ابایز

صدق تو از نخر و از کوششش	ای ابایز پر نیا ز صدق کیشش
کو بود عقل چو کرمست گاه دار	نی بوقت شهرتت باشد عثار
سپست کرد در قرار در بنا	نی بوقت خشم و کینه جبر مات
ورنه بودی شاه مردان کبر خ	مرد این مردیست نی در سنج
کی بود این جسم را انجا مجال	خنی کرا خواندست در قون مجال
آخرا از بازار قضا بان گذر	روح حیوان ترا چه قدر مستی بی
ارزشتان او بنده و از دستم	صد سراران پر نهاده بر شکم
در پی شهوت مکن دلرا کرد	تا تازی بنده شهوت مشر
عقدا و موشی شود شهوت چو	رکوبی باشد که از جولان کبر

حکایت خواجه با دختر داماد

زمره حدی مهری پیمین بریا	خواجه بود در اورا و خیزی
شوشنر دانه کماست کفرا او	کشت بلخ دا و دختر را بشو
کرنشکانی تیه کشت و تبا	خزیره جون در سپید شده بانگ
اوبنا کفوی ز خویف فساد	جون ضرورت بود دختر را بهر
خویش را پر بر کن حامل مشو	کنت دختر از کزین داماد نو
وین عزیز خوار را بنود وفا	کز ضرورت بود عدان کدا

ناکمان

بر تو طفل او بانده مظل	ناکمان بچهد کند ترک سم
مسبت بندت و لپه بر و منعم	گفت دختری پذیر خدمت کن
دختر خود را بر نمودی حذر	سر و دوزی و سر دوزی کن
کز چنین نوعی نصیحت کر شده نه	ایچین قوی عالم تم به نه
چونک بد سر و در جوان خاتون و شو	حامله شد ناکمان و دختر ازو
چین سال گذشت کوزک باک کس	از پدر او را همان میداشتش
من بگفتم که ازو دوزی کنین	کشت پدگنت با باجیت این
چون نکودت جد و عظم میجو	آن و صیبهایی من خود یاد بود
آتش دینیه است پیشک در دوزن	گفت با با جون کم پر سیزن
باید آتش کی حفاظت و نفا	پنیه را پر حیز از آتش بجاست
تو پذیرای منی ار مشو	گفت کی کنتم سوی او هر یو
خویش را با یک ازوی در کشی	در زمان حال و اینزال و خوب
این نهانست و نهانیت دوزن	کنت کی دام که از آتش کیت
فهم کن کان وقت از آتش نه	گفت چون چشمش کلا پیشه بود
کو کشتنت این دو چشم من	گفت تا چشمش کلا پیشه شدن
وقت جبک و وقت حص و کار	نیست سر عقل خیزی با پیدار

حکایت ضعف ان نیم صوفی معرور مجامده ناکشده و در رفتن او که من روی از جهاد اصغر برنا فترام و بجاد کبر تمام

ناکمان آمد میا سودی و غا	رفت یک صوفی بلشکر در غرا
فارسان را ندند تا صاف مصا	ماند صوفی ایند و خیر و صاف
سابقون السابقون در راندند	مشتلان خاک بر جاماندند

چشم را و اگر دهن او سوبی بن
 کرد و کش چشمش را لشکر نو
 قصه گوئی کن که از چشم او
 قوم کوشش به پیکار و نبرد
 کرد و مطیع کرد اندر خانها
 چون چشم آن اسپهست دست
 بس میان جمله شیران تر
 که ز طاق طاق کرد و نه ازون
 که ز قشاقش بنه جان پستان
 کی توانی کرد در خون آستان
 بس تن بی پسر که دارد اصلا
 ز پیر دست و پای او
 او چنین مویشی که از مویشی برید
 جاشق است این لوت خوردن نیست
 نیست جلوه خوردن آنجا تیغ پان
 کار سازد که دلی نبو و قتال
 کار ترکانست آن ترکان بر و

حکایت عیاضی و مردی او در غزاه

کت عیاضی نو دبار آمد م
 تن بر سندی شدم در پیش تیر
 تیر خوردن بر کلو یا سینه

تن بر سندی بود که زخمی آید م
 تا یکی تیری خوردن من جایگر
 در بنا بدو شهیدی مقبلی

باز کشته با غنایم سود مند
 او بیرون انداخت پیسته سوج
 کنت من خرم ماندم از غزا
 کو میان غنم چرخش شد
 آن یکی را بهر کشتن تو بکیر
 اندکی خوش کشت صوفی دل توی
 چونکه آن بند دهم کرد نیست
 در پیش فرگاه تا آرد غزا
 کوم کشته ای عجب چون شد تیر
 بسلس را موجب تا چیز نیست
 دید صوفی خفته ز بر کبر خوش
 ریش او بر خون و حلق آن تیر
 سجو آن صوفی زبون کشتی و نیست
 صد هزاران کوهها در پیش تو
 چون روی بر عقبای بگر کرد
 هم در آن ساحت رحمت بی
 بنا بهوش آمد ز بهوشی و خوات
 بس بر سندی چون بد ما چرا
 او چنین بهوش کشتی از چه چیز
 طرفه در من بگرد آن شبح چشم
 او چنین بهوش افتاد بی و نیست

چنگا که ده مظهر آید
 ار مغان دادند کای صوفی تو
 بس بکشته شش که خوشی جری
 زان لطف سوج صوفی خوش نشد
 بس بکشته شش که آورد او
 بکیر پیش تا تو مغازی شوی
 کاب را که در وضو صد شویست
 بر و آن صوفی اسپهست را
 ماند آنجا دیر صوفی با اسپه
 کافر پیسته در دست و شینیت
 شخصی آمد در بخش در پیش
 سجو ز بلای ما دای اسپه
 سجو زکر دست بنیست دست
 ای کشته عاقر زنی کیش تو
 زمین قدر ز بسته مردی از شکوه
 غازیان کشته کافر را تیغ
 بر رخ صوفی را دندان و کلا
 چون بهوش آمد بدید آن قوم
 اعدا اعد این چه حالتی است
 کنت چون قصد پیش کردم ششم
 از اسپه نچ کشته پیسته دست

حکایت

کار او نبود که او را عقل و سوس آنگنان کس را باید چون زمان صدوق این صوفی آن اینست حقی نقش صدوق باشد او را نیست جا بر در و دیوار جسم کل شست تا ز سحر آن نقشها چنان شود نقشها را میجز صدق عصا	پرد از تن چون بچند دم خوش دور بودن از صفا و لطافت اوز سوزن زده وین را طعمه صوفیان بد نام هم زین صوفیان حق ز غیرت نقش صد صوفی تو تا عصای موسوی پنهان شود چشم فرعونیت بر کرد و حصا
--	--

حکایت مجامعی دیگر و جان بازی و دروغ

صوفی او دیگر میان صف حرب با مسلمانان بگا فروقت گیر پست زخ از دست کافر چو کمر تا نیز دست یک زخ از کزاف حیفش آمد که بزخ جان دغا	اندر آمد چند بار از هر ضرب وانگشت او با مسلمانان جز باز دیگر حمله آورد و بنزد تا بخورد او پست زخ از صفا جان زد دست صدق او آسان
---	--

حکایت آن بزرگ و حضرت ابانص

آن یکی بر شش کف در جل دم تا که کرد و سخت بر نفس جا ز نفس او فزاید که دی مرشی کین جرای نقلی کیا ریگ بهر حق یکبارگی بگذاردین او نکشتی ملتفت بر نفس را	مر شب انگدی یکی در آب دم در تانی در د جان کندن داز در شای زار در تاب و تی کشیم در غصه و بچار ریگ نفس را کایا پس احدی را چنین بچنین کشتی مرا و در عفا
--	---

باز کشتن حکایت آن مجاهد و صف قتال

این تنم از نیز چون چون پروت کار ز نخست این نه جلدی و دغا رفتم از خلوت در جل زود در ریاضت کردن و لاغز شدن که خا میزند چشم و گوشت که بگوشت حس شنیدم با دغا خوشی را در غم و کردن کن کرد از کجا میل غم از آن از کجا ورنه نفس و شهرت از طاعت بر در ریاضت سخت تر افتادست در صفا حنت بی دکان از نفسین جان من چون جان کبرانی کنی که مرا تو میکشی بجز آب و خور خلق پند مردی وایشا رمن هم مشافق بی مری تر جیبی در دو عالم بچنین بهر دغا سر بر و ن آرم جز زنده مسلمانان نیز برای روی مردوزین کند چرا برای حق بنا شد شش مر دو کار است و جد دست که پیش و جنبش که کرد و شوش	در تنم یک جای که بی زخم نیست یک برقتل نیاید نیز چون شهیدی روزی جانم بود در جها و اگر انگه دم بدن با یک طیل غازیان آمد بگوشت نفس از باطن مرا آواز داد خیز سنگام غم آید بر و کنتم ای نفس حبت بی وفا راست کوی ای نفس کس حبت کرد در نه کوی راست حمله کردست نفس با یک آورد آن در از دغا که مرا سر روز اینجا بکشتی بیج کس نیست از حالم خبر در غم ای نفس یک زخ از بدن کنتم ای نفس منان ز رستی خوار و خرد او مرا سبط بود نذر کردم که ز خلوت بیخ من زانکه در خلوت سر این کن جنبش و آوازش از خلوتش این جها و اگر است آن صفا کارا گس نیست این سر و او جمل
---	--

که اگر ندیدم بنویسم آن ماه را
 و روزه نیز کش کن و روزه را بپای
 بهلوان شد سوی موصل با چشم
 چون فلان پیچید و بر کرد گشت
 سر فوادی میخسقی از بهر و
 زخم بتر و زخمهای میخسقی
 منتهی کرد و اینچنین خون زیر کرم
 شاه موصل و پدیدگار مودل
 که چه چیز است از خون مردمان
 که مرا دت شهر ملک و حاصلت
 من روم بدون ز شهر ایک در
 و در مرا دت کوه کوه و زرت
 سر جری باید نزار پسیم و زرت
 چون رسول آمد پیش بهلوان
 گفت من ز ملک بخرام نمال
 داد کاغذ اندر و نقش نشان
 کاغذ بن کاغذ مگر چه صورت است
 این کبیرک خرام او را خالم
 چون رسو شس با گشت گفت حال
 گشت معلومش شد که گشت آن شاه نیز
 من نیم در عهد ایان بست پرت

بر کن از بن آن در و درگاه را
 تا کشم من بر زمین مگر کن
 با سزا اران دست صاحب علم
 قاصد املک امل شهر گشت
 سحر کوه قاف او بر کار کرد
 تیغها بر کرد و چون برق از برین
 برج پستلکین بست شد چون هم
 پس فرستاد از در وقت پیش
 گشته می کردند زمین جو سگرا
 این چنین خون ریز آنست جاهلت
 تا کبیر و خون مظلومان ترا
 این را ملک و شهر خود آسان تر
 میز پستم چیست این گشوب و تر
 گفت پیغام ملک اندر زمان
 ایک بی جویم یکی صاحب حال
 گفت پیشش بر بگو او را عیان
 زود بنر سشش که ملک رجاست
 مدین بده و زنده کنون غالم
 داد کاغذ را بنمودا و مثال
 صورتی کم کبیر و زود او را بر
 بست بر آن بت پرست او بستر آ

همین آن صوفی انصاف جنگ
 با مسلمانان بغز و او پیش رفت
 زخم دیگر خورد آنرا بمبت
 بعد از آن قوت نماند آن پیش
 صدق جان دادن بود پس با تو
 این همه مردن ز مکر صورتت
 ای ساخانی که ظالم سرخوش ریش
 القش بیگت دره ز زنده ماند
 اس گشت و راه او درفته نشد
 که هر خون ریز بی گشتی شهید
 ای بسا نفس شهید معتمد
 روح روزن مردون که تیغ است
 تیغ آن تیغست مردان مردیت
 نفس چون بدل شود این تیغ تن
 آن یکی مردیت قوتش جمله در
 مر خلیفه مصر را غما ز گشت

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کبیرک

یک کبیرک دارا و او انر کن ر
 در پان تا یک چه پیش چوست
 نقش در کاغذ جو دید آن کبیرک
 بهلوانی را در پستاد آن زمان

بر حق بگفته به بر پیش شک
 وقت فراوان گشت از نصرت
 پست زخم نیز و رخ از وی گشت
 منصفه صدق او ز صدق عشق خوش
 از بنی بر خوان رجال صا و قوا
 این بین روح را چون القبت
 یک نشش زنده آن جانب گشت
 نفس زنده است ارچه مگر کش خون
 چون خام و ز رشت و آشفته نشد
 کا فر گشته بی م بر سچید
 رده در دنیا جو زنده می رود
 بست باقی در کف آن غر و چوت
 لیک آن صورت ترا جبران کفیت
 باشد اندر دست صنع ذوالمن
 وین یکی مردی تکی جان سحر کرد
 که مشه موصل بخوری گشت چت

عشق باید بشسته ز آب حق
 کز زنجاری لطیف سرو قد
 جانب اقامت قد باز را ن
 کین سخن با بان نثار دهلان
مراجعت نمودن بهلدان از موصل جانب مهر محبت او در راه با کین
 باز گشت از موصل وی شد بره
 عشق عشقش نوزان آنگان
 قصد آن مهر کرد از خیمه او
 چون زنده شهوت درین وادی دل
 صد خلبند گشته کز از کین
 چون برون انداخت شکر او
 چون ذکر سویی مژگینت را
 بر چهید او کون بر من سویی
 و پیشیری بر من از نیستان
 تا زبان چون دیو در چشمش
 شیر ز جیستن می کرد از لغز
 بهلدان روانه بود و بلی جذر
 ز دو نیم شیر و سرش را بر شکافت
 چون که در او بدان حور نمود
 آن بت شیرین لغای ماه رو
 جفت شد با او بشهرت آن زمان
 ز اتصالین دو جان با یکدیگر
 تا فرود آمد به بندش و مرج کا
 که نداشت و زمین از آسمان
 عقل کو عراز خلبند خوب کرد
 جیت عقل تو جل ابن الخلیل
 پیش چشم آتشیش آن پیش
 در میان پای زن آن پرست
 ریشخیز و غفل از لشکر کج
 ذوالفقار و سحر آتش او بگفت
 بر زود بر قلب لشکر ناکهان
 صد طوطیا و خیمه را بر هم زده
 در هوا چون موج در آب کین
 پیش شیر آمد چو شیرین است نر
 زود سوری صیمه مهر و شافت
 مردی او تکان بر پای بود
 در عجب در ماند در مردی او
 متحد گشته حالی مرد و جان
 میرسد از غیب شان جانی دگر

با بزرگ داد دختر را بر
 روی دختر چون بدید آن بهلدان
 عشق نغمه آسمان بر وی سیخ
 دور کرد در زار مرج عشق و
 کی جادی محو گشتی در نبات
 روح کی گشتی فدای آن دی
 سر کی بر جامه دی سحر سحر
 ذره ذره عاشقان آن جمال
 سیخ اده مست استابان
 بهلدان چه را جرعه بنداشته
 چون خیالی دید آن خنده نغمه
 چون نعت از خراب شد باز زد
 بر خیالی آب خود برد او در
 بهلدان تن بد او روی نداشت
 موکت عشقش در دیده صد کلام
 اینچنین سوزان و گرم آفرینار
 مشورت کو عقل که سیلاب آن
 پهن آید بی سد و سوری حلف سد
 آمد در قصد جان پسیل سیاه
 از جوی نمود و معدوی خیال
 سیکس را با زبان غم مدار
 سویی لشکر گاه و در ساعت
 گشت عاشق بر جالش در زمان
 چون زنجار در سوای بر سیخ
 که نبود عشق بنسردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات
 کز شمشیر جامله شد مر سیخ
 کی بدی بران و جوان چون طغ
 بی شتاب در علو همچون نهال
 تقیه تن میکند از بهر جان
 شوره کشش بر نفس آمده حفا
 جمع شد با او و از وی رفت آ
 دیدگان لعنت بر پداری نبود
 عشوه آن عشوه ده خورد او در
 تخم روی در زمین یک کاشت
 نغمه میزد و لا ابالی کا کلام
 مشورت کن با کی دانسته کار
 در جزای که دنا خنیا در از
 پیش کس کی بند آن مغزین خد
 تا که رو به افکند شیر سیخ
 در جهاند از اسودا کا جلیال
 که مثال اینده و پیشیست و شرار

کین

آن بر نسبت باطل که پیش ازین
 از آفتاب ارگرد خاشاخی است
 خوف او را خرد خیالی میداند
 از خیالی نورانی تر سایدش
 از خیال دشمن و تصور بر اوست
 موسی کشت لعل بر که داشت
 که مشعره بدان که قاسم
 از خیال عرب نهر اسید پس
 بر خیال عرب خیز از نهر نگر
 نقش رستم کوزغای بود
 این خیال سمع چون میسر شود
 چه کن که کوشش در چشم بود
 زان پیش کوشش شود چشم
 بلکه جمله تن جو آینه شود
 کوشش انگیزد خیال و آن خیال
 چه مکن تا آن خیال نزون شود
 آن خلیفه کول هم بکند نیز
 ملک را تو ملک عزب و شرق گیر
 ملکای کان یی نماید جا و دان
 تا چه خرامی کرد آن با دروست

در بیان ضعف عقل بنگران بجهت

رو نماید از طریق زار و سینه
 هر کجا دو کس بهری بایکین
 یکسان غیب زاید آن صورت
 آن نتایج کز قرانات تو زاد
 مشطری باش آن میقات را
 کز عل زاینده ماند و از غل
 باکشان در مبر شد زان خوش فصل
 مشط در غیب جان در روزن
 راه کم کرد او از آن صبح دروغ
 چند روزی هم برین بدجه از آن

وصیت کردن بهلوان کزینک را بنگران سوری که در میان وقت از خلیفه

دا و سوگندش که ای بهر منیر
 در شفاعت کنت کای جز کشید
 غنچه کویم بهر دکن بهلوان
 چونکه دید او آن کزینک سست گشت
 دید صد جندان که وصف شنید
 وصف نمود پیوست به چشم و گوش

مثال در پیشین شخصی از بزرگی که حق و باطل چیست و حجاب داوان او

کرد دی از سخن دانی سوال
 کوش را گرفت و کنت این باطل
 حق و باطل چیست ای نیکو مثال
 چشم حقت و عینش حاصل است

غلب آه خنده زن شده در از
 سختی خنده بجزین بکیان
 سر جاندیشید خنده میز و
 کویه و خنده غم و شادی دل
 سر یکی را غزنی منقح آن
 صبح ساکنی نشسته آن خنده زو
 زو و شمشیر جو انش بر کشید
 در دلم زین خنده طنی او فساد
 در خلاف راستی بفریتم
 من بدام در دل من روشنت
 در دل شامان تو مایه جان سطر
 یک چراغی هست در دل وقت
 آن فراست این زمان با دست
 من بدین شمشیر برم کرده است
 این زمان بکشم تیرانی بی شک
 که کوی بی راست آوازت کنم
 منت صحت دهمان بر من نهاد
 زن جو عاقر شد بکنت احوال را
 شخ آن کو دار کانه راه بود
 شیر کشتن سوی خیمه آمدن
 با ز این پستی این ناموس کوش

سر یکی

از منافق کم کشیز کو کنت نیست
 که بدی جزوی در کمن دبدی
 عاقلی سر که گذار عقل عقل
 کم نکرد دماه نیکو فال عشق
 از دل بیغوب کی شده تا بدید
 چشم غمی افغی و آشوب دید
 غالب که چشم سر جنت نمود
 پیش چشم غیب نوری شد بدید
 پیش سر غموم باشد این خیال
 کم بیان کن پیش او اسرار دوست
 لاجرم سر دم نماید جان جمال
 آن کم دین و بی این بهر اوست
 احمد که کوی با کبر کهن

عزم کردن خایه شهوت با کتیک

بسوی آن زن رفت از بهر جماع
 قصد خنت و خیز بهر افزای کرد
 بس قننا آمد ره عیش بسبت
 خنت گیر و شهوش کل ر مید
 کوسمی جنبه به بندی از حیمه
 که اندر فته خندش گرفت
 که بکشت آن شیر و اندامش چنان

هم درین علم بدان که ما نیست
 جفتش است و کوبه سردی
 کز نه بندگی احوال عقل
 ورنه بند عاقلی احوال عشق
 حسین یوسف دیده اخوان ندید
 سر عصارا چشم موسی جرب دید
 چشم سر با چشم هر جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست
 این سخن پایان ندارد در کمال
 چون حقیقت پیش او فرج و کلو
 پیش ما فرج و کلو باشد خیال
 سر کرا فرج و کلو آملین و خست
 با جان انکار کونته کن سخن

بس خلیفه کرد رای اجتماع
 نکرا و کرد و ذکر بر پای کرد
 چون میان پای آن خاتون نشست
 خشت خشت مرش در کوشش رسید
 و هم آن کز مار باشد آن صریح
 زن جردید آن پیستی او از شکنت
 یادش آمد مردی آن پهلوان

علا

سجده کن صد بار و میگوید خدا ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم من معین می ندانم جرم را چون پرشیدی سبب را از عیب که چرا انظار جرم من بود	نیست این غم غیر در خرد و دوزخ کی دوی بجرم چا ترا در دوغ لیکتم جرمی بیاید کم را دایما آن جرم را پوشیده دا کز سیاست در دهم ظاهر شود
---	---

**با خود پیش آمدن خلیفه و استغفار کردن
و توبه بزرگه کردن و اوصاف دادن**

شاه با خود آه استغفار کرد گفت با خود آنچه کردم با کسان نصه جنت دیگران کردم ز جا من در خانه کسی دیگر زدم سرکه با اهل کسان شده بود ز آنکه مثل آن جرمی او بشود چون سبب کردی کشیدی خوبی عصب کردم از مشه موصل کینه او امین من بد و لای من نیست وقت کین کذاری و استغفار که گشتم کینه از آن میر و جرم بچنین کین ظلم آه در جرم در صاحب موصل کردن شکست و ادحق مان از مکافات کنی	باید جرم دولت و اصرار کرد شده جرمی آن بجان من رسان بر من آمد آن واقعا دم بخام او در خانه مرا زولا جرم اهل خردان که تو دست او چون جرمی پیله مثلش بود مثل از ابیس تو دیرستی را پیش عصب کردی از من انرا زود نیز خالیش کرد آن خیا تنها بی من من بدست خموشی کردم کار خام آن تقدی هم در آید بر سرم آز نمودم تا زمامم و را من و کرا این را پندم نیز نخست گفتن آن عدم بر عدنا
---	--

چون بخواند دست تم بدستگار راز کارای برارند از تراب مست برمان چو در به سخن سر جرم خودت این زمین بسا تا پدید آرد خیمه و میه پیش جگلی پیدا شود آن بر پیش از خاری بود گران خرد از کذا امین می برآمد آشکار آن شناسه کاکه و وز زانه است نظری مانند تن مردان را دانگی مانند باشد با شجر مردم از نظره است کی باشد چنان از عارضت ابر و بنود چون کی صورت بجو او شده پدید بیج انوری می مانند تاک کی بود طاعت جو خلد پدیدار بس ندانی اصل ریح در دوسر کی کسی کی بر بخاند خدا کرمی مانند بوی بوی هم از بوی آفتابین ضربت از شه نیست رود زاری کن طلب کن اعتقاد	راز کار میکند حق آشکار آفتاب آب ابر و باد و آفتاب این بهار تو ز بعد برک ریز در بهاران پسته پدید شود بر دمه او از دغان و از لبش سرخ سر درختی و خورش سرمخی که ترک نشا ریب لیک کی دانی که آن ریح خمار این خمار مشکو که آن دانه است طایخ مشکو که نماند دانه را نیست مانند میولا با اثر نظره از آنست کی مانند بیان جنی از ناز مست کی مانند بار از دم جبریل شده عیبی پدید آدم از خاکست کی مانند خاک کر بود دی بشکل پدیدار بیج اصلی نیست مانند اثر لیک بی اصلی بنا شده این چرا آنچه اصلت و کشیده آن است بس بدان رخت نخی و زلفت گردانی آن که راز اعتبار
--	---

بگم

چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 در ناانظاری سبب رفت
 عذوق دم تو از من عذر کن
 گشت گنبدن ای کزین کز واکو
 باس دار و بر کسی عذر کن
 یا میرت جنت خوام کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بار نامن انباشش کرده ام
 در انباشت یافت او را تمام

**خواندن خلیفه بهلوانی در خوشی و نیکوکاری
 با او عهد کردن و بخشیدن**

بمن خواد خواجه آن امیر خوش را
 کرد با او یک بهانه دلپذیر
 زبان سبب کز غیرت و رشک کز
 ما در فرزندان دار و صد از پند
 او نه از خور و جبین جور و جفا
 زین کزین کز سخت تظنی می برد
 بس ترا اولیست این ای عزیز
 خوش باش دادم او چه بتر
 کرد صر و خشم خود را خرد و

**در بیان لطف سخن گفتن که بی راقوت شهرت
 خزان دهد و بی راکب است و صفای صورت و نیکوکاری**

بلی

**گنجای بی که شهوتی بنویسد
 سر زبیرتا فتنه از سرور نیست**

کرده شش سیستی زری خزان
 ترک خشم و شهوت و جوی کوی
 مردی خود کو با شش امیر کنش
 مرد با ششم حق بنگر
 مغر مردی این شناس و پوست آن
 جنت لجنه مکاره را راسپید

**دیگر بار خطایایا ز را ممتنان کردن ارکان دولت
 را و نمودن فرمان بر داری ای زاربابان**

ای ایاز نزه شیردیکش
 آنچه چندین صدر او را کش نکند
 ای بدیده لدمت امر مرا
 و ایستان امر نذوق جانشینش
 ای که از تعظیم امرش گهی

حکایت

گفت روزی شاه محمود غنچه
 یک صبا حی جانب دیوان شتا
 کوه نری پرون کشید او مستغیر
 گفت چو مست و جوار دیوان که
 گفت بشکن گشت چو شش بشکنم

بر او چه قیامتی بنویسد
 ترک سواستت پیغمبر است

بود او را مردی پیغمبر آن
 مست مردی و رک پیغمبر سب
 حق می گوید الع بکرم بخش
 به از آن زنده که با ششم دورود
 آن بود دوزخ بود این دجنا
 جنت انار از صوا آمد به پید

مردی حرمک فزون مردی مس
 لعب کو ترک بود چشت اینت
 جان سپرده بهرام در وفا
 بشنو اکنون در بیان معنوش
 این حکایت کوشش کن تا داری

آن سزای نین و سلطان پستی
 جمله ارکان ترا دیوان پستی
 بس بنا و آن زود در کف زبیر
 گفت از زده بصد خوار زر
 نیک خواه خزان و بالست منم

چون روا دارم که مثل این که
 گفت شاکش و با دشمن خلعتی
 کردایش و زیر آن شد ز جو
 ساعتی نشان کرد مشغول سخن
 بعد از آن داکش بدست حاجی
 گفت ارزو این به نیا ملک
 گفت بشکن گفت ای خورشید
 قیمتش بگذار چن تاب و لعل
 دست کی جند مرا در کسر او
 شاه خلعت داد و در ارشاد فرود
 بعد یک ساعت بدست میر داد
 از همین گفت و همه بران همین
 جا میگفتان سحر افز و دشمن
 همین گشته بچه شخصت میر
 کرجه تعلیم استون همان
 همین در دوزگردان شد که
 شاه چون کرد و امتحان جلگان
 آنرا بنها در کف ایاز
 یک یک دیدند این کور تو تم
 ای ای ز کون کجوی کین که
 گفت افزون ز آنچه یاد کون کن

مکانه

سنگ استر استین پوشش شتاب
 ز اتفاق طالع باد و لستش
 با بخواب آن دید به گان با
 تجر پوست کاخرون فقر چاه
 سر که افخ و نظر بیغام داد
 سر که پانده ان وی شد فضل بار
 چون بقیع کشتش که خواهد کرد
 کوزد او پیش سر آنکه اسپت
 رود با اسپ کی خویشی بود
 بهر صورت نامکش جندین زجر
 مست ز راه راغ پایان کار
 عارفان زاغار کشته میوشند
 بود عارف راه خوف ورجا
 دیدگان سابق زراعت کردگار
 عارفست و باز دست از خوف می
 بود او را خوف و امید از خدا
 خوف طی شد جلگی امید شده
 ز امتحان شاه بود که ایاز
 خلعت داد او را ز رایش نبرد
 چون شکست او کور خاص آنرا
 کین چلی با کیت و اندر کاتر

حزد کردش او بود این صواب
 دست داد آن طغیان در خلشش
 کرده بود دانه بغل دوستک را
 کشف شد پایان کارش از آنکه
 پیش او یک شد مرد اولی مراد
 او چه ترسد از شکست و کارزار
 قوت اسپ و پیل باشد تر تا
 اسپ را که ز کوشش آنک است
 عشق اسپش ای بس نسی بود
 بی صداع صورتی معنی بکیر
 ناز با شد حال او روز شمار
 از غم او الی آخر فارغ شد
 سابعه و آیش خرد آن ماجرا
 او سحر داند چه خواهد بود چنان
 نای و سحر کرد تیغ حق دو نیم
 خوف فانی شد عیان گشت آنجا
 نور گشت و تابع خورشید شد
 وز قریب شد نشکر ایاز
 کرد او کور را در مشاه خرد
 زان امیران خاست پس با کت
 سر که این بر نور کور را شکست

وان جماعت جلد از جهل و غی
 قیمتی که بر تنجه مهر و دود
 کنت ای زای همزمان نامور
 ای نظراتان بر کمر بر شاه فی
 من رسته بر می نگردانم نظر
 بی که جانی که رنگین سبک را
 پشت سوری لعنت کلز کنگ
 اندر آ در چه پسر پسرک زن
 کز در راه دین از ره زمان
 کوه سر ام شده بود ای ناگان
 چون ایاز این راز بر صحرانگه
 پسر فرود انداخته آن برودان
 از دل هر یک دو صد آه از زمان
 که داشت شعله جلا و کس
 این خسان چه لاین صدر منند
 امر ما پیش چنین ابل فساد
 بس ایاز ز ما افزا بر تهنید
 سجه که در و بس کل خود گرفت
 ای جماعتی که نمایان فریخ
 ای گرمی که که نمایان جهان
 ای لطیفی که کل سرخت بدید

در شکسته در ام شاه را
 بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
 امر شده بهر بیعت یا حکم
 قبله تان عزتست جا در راه
 من جو مشرک روی نام در حجر
 بر کز بند پسر نند شاه از جی
 عقل درنگ آورده دکت کن
 آتش انز بر و اندر زنگدن
 رنگ و بر پرست مانند زمان
 جلد بشکسته کوه سر را عیان
 جلد ارگان خوار شوق نشوند
 عذر کویان کشته زان نیسان بجای
 پسر دو روی میشدی بر آستان
 که ز صدرم این خسان زایا کن
 کز بی سنگ امر ما را بشکسته
 هر رنگین شده خوار و کساد
 پیش خشت آن الف سلطان دو بی
 کای قباوی کز نزع از کشت
 از تو داند و سخاوت سر سبخت
 عجز کرد و پیشس ایشارت سخنان
 از جملست بر من دابر در بد

این کلام
 از شاه شکر است
 در این کلام
 از شاه شکر است

از غزلی

از غزلی تو غزبان چشم سیر
 غلت و گستاخی این حرمان
 و ای غلت ز گستاخی ده
 غلت و نسیان به امر خسته
 میستش پذیری و نطق ده
 وقت غارت خواب نایحلق را
 خواب چون در میرد از دم دلق
 لا ترا خندان پسینا شد کوه
 زانکه اسنکمال تعظیم او کند
 که در نسیان لایه و نما جا بود
 کوتهما و ن کرد در تعظیم
 چه هستی که خواها کن
 کو پیش لیکن سبب این رشت گار
 چو وی نامه بخودش خواندی
 که رسیدی مستی به جده تو
 پشت دارت اویدی و خدر خواه
 عذر نامی جلد عالم در
 عذر ما گفته شای عذر تو
 جانشان بخشش و زخوشان هم
 رحم کن بر بی که روی تو بدید
 از نزاعی و پیر میکوی سخن

رو بهمان بر شیر از عدل تو چه
 از و فرغ عزتت ای غزبان
 که بر و تعظیم از دید ده
 زانش تعظیم کرد و سوخته
 سده پسیان از دلش بیرون
 نامه بر با یکدیگر زودلق را
 خواب و نسیان کی بود از دم
 که بود نسیان بود جی مکن
 و در نسیان زانیا و روی خبر
 در سبب و ز زین او بخنار
 تا که نسیان داد یا سهو و خطا
 کوید او معذور بودم بجز
 از تو بد در رفتن آن اختیار
 اختیار از خود نشد کس را ندی
 حفظ کردی ساقی جان عذر تو
 من غلام زشت مست آن که
 عکس عزتت ای ز تو تر بهر
 نیست کوش ایها الناس انقوا
 کلام شیرین تو اندای کام ران
 فرقت تلخ تو چرخ خواجه کشید
 مرچه خواهی کن و لیکن این مکن

صد هزاران کس تلخ از دست تو
تلخی جز از ذکر و از انانیت
بر امید وصل نژاد حقیقت
کبر میکویه میان آن ستر
کان نظر شیرین کنه در رنجهاست

نیست مانند مزاق از پشت تو
دور و اداری بجز ما مستغاث
تلخی بجز توفیق است
جیع بر روی کرم بر روی نظر
ساجران را خونهای دست و پا

در معنی لاضیر و خطاب شیخ فرعون با فرعون علیه السلام

فره لاضیر شنید آسمان
حضرت فرعون ما را نیست ضمیر
کرد ای پسر ما را ای مفضل
مبین پنازی سوره پهن کین ارغنون
و اما ما فضل حق فرعون
سر بر از و بلکه پهن زنده و جلیل
کر تو ترک این چسب خرقه کنی
مبین مدار از مصر ای فرعون
تو ای رب همگی بی بعالم
رب بر رب کی نوزان بود
یک انانیت رسته از انانیت
آن انانیتی بر نوازی سکتیم بود
کرمه و بیت این انانیت کیند کش
شکر آن کز دار فانی میرسیم
دار قتل ما براتی رحلتست

هرخ کوبی شدی بی آن سلطان
لطف حق غالب بود بر تو غیر
میرمانی مان ز رخ ای کوردل
بیزند یا نیست توفی بعلون
نی چنین فرعون ابی عربی
ای شده غره بلکه مسر و نیل
نیل را در نیل جان غرق کنی
در میان مصر جان صد حسرت
خافلی از ما بیت این سر دو نام
کی انادان بند جسم و جان بود
از انانیت پر بلای بر عنای
در حق ما دولت عتو چو بود
کی زوی بر ما چنین اقبال چو
بر سپهر این دار بندت مبتدع
دار ملک تو عز و در غلظت

این جمله

این جانی خسته در نفس مات
میخاید نژاد و نژاد ر
مبین کین تخیل اول نیست شو
آن انانیتی در ازل دلشک شد
آن انانیتی سر و کشت و شک شد
زان انانیت انانیت شکست جا
از انانیت رست کسوف شدن
او که بیزان را انانیتی در پیش
طالب اوستی نکر و طالبت
زنده کی مرده شود و شود ترا
اندرین بحث از غره پهن بود
لیک چون من میندیق بود بود
کی شود و کشف از تکران انانیت
می فتد این عتله در امتقا
ای کشته فانی را غناب
بکس چون نطفه مبدل تو بین
عند کن ای عتو در صندوق تو

و آن مانی خنیه در قشر حیات
ورنه و نیایکی پی و وار العزور
چون غروب آری بر از شرق تو
زین انانیت چو دو دل شکست
این انانیت و او همچون جنگ شد
شد جان او از انانیت جهان
آفرین بر آن عنای سینه عنا
مید و چون دید ویرای کیش
چون بر روی طالبت شد مطلبت
طالبی کی مطلبت جوید ترا
خو تر از ای راز و ان ره پاسب
عقل و بحث و لاف او بصر فرود
این انانیت کشف شد بعد انانیت
در معاک حلول و انانیت
بجو اختر در شعاع آفتاب
تو حلول و انانیت و مفتتن
سابق لطفی همه مسبرق تو

**بجز و پستین ابی از حردا در این شفاعت گری و عجز
خواهی کردن بجزم خویش را و این شکستی از معرفت
خطت شاه خیزد و از معرفت خویش که انا اعلم بالله
و اخیسکم الله انما یجشی الله من عباده العلماء**

من که باشم که بگویم عفو کن
من که باشم که بوم من با من
من کی آمدم رخ عفو آلود را
صد هزاران صغیر را زانیم
من کی تا پیش از اعلائی گفتم
آنچه معلوم تو بنویس و جیت آن
ای تو باک از جهل و علت باک را
چنگس را تو کسی انگاشته
چون کسی کردی اگر لایه کنم
زانکه از نفسم جو بیرون برده
چون کسی کردی اگر لایه کنم
چون ز رخسار من تو کشتی آن
م دعا از من روان کردی جو آ
م تو بودی اول از من دعا
تا ز من لاف کان شاه جهان
درد بودم پسر من خود بسند
دورخی بودم پراز شوی و شری
سر کار سوزید و درخ در قود
کارگر شجیت که سر سوخته
تو قطره اودناوی که م
بجز م بر سر رخ عفن

ای تو سلطان خلاصه امر کن
ای گرفته حمله منها دست
رستایم چلم علانده را
کز بون صفها کردیم
یا که با یادت دم شرط کردیم
وانکه با یادت نیست کوانرجهما
که فرا موشی کند دیر انان
تو جز در شش بنو را فرستی
مستمع شوی لایه ام را از کرم
آن شفاعت م تو خود در کرده
مستمع شوی لایه ام را از کرم
تو خوشک خانه بنو در آن کن
م شاتش بخش و کرد آن سحاب
م تو با من آخرا جابت را جا
پرنده عذر کردار بچرمان
کرد شام داروی سر در دند
کرد دست فضل او که کوچه بی
من برویام دکو بار از جسد
که دوازی نابت و انداخته
کایه درخ سوخت من باز آیم
نیست اللهم الجید خالص

مست و درخ طلیح مجربای ایران
مست و درخ چون که رخک کوز
ای ز درخ سوخته اجسام تا
چون صلفت الخلق بر رخ علی
عفو کن ز نیا تصان هر مست
عفو خلقان مجرور و مجربیل
عذرا که شرب ازین دل با ربا
بازشان وقت سحر پنهان کنی
پیر زمان بار در وقت بشام
تا که از تن تار وصلت بکشدند
پرزنان امین ز رخسار کنان
با کسی آبرو نماند از آن کرم
بسی غریبهها کشیدند از جفا
زیر سایه این درخ مست باز
پایه های باغبان از راه دین
هر یان کشته مغر سر بان
صوفیان صافیان چون ز خور
بی اثر پاک از قدر باز آمدند
این که ره بچرمان هم ای بنی
بر خطا و جرم خود واقف شدند
رو بتر کردند که گزند از کنان

مست کوش چون بهار و گلستان
مست کوش بر مثال رخ حور
سوی که شمشکده اجرام تان
لطف تو ز موی تیرم حی
عذرا در بیای عذرا هر مست
سم بدان در بیای خود ما دیده خیل
چون کبوتر سوسوی تو آید شنها
تا شب مجربس این ابدان کنی
بی پرید از عشق آن ابدان و نام
پیش تر آید که تو مقبلند
در موکانا البی را چون
بعد ازین رحمت فاند در دوغ
قدر من و انسیه باشیدی هما
ممن بید از نیر پانای دراز
بر کن رو دست حوران خالین
کز سوز باز آمدند این صوفیان
مدتی انشاده با خاک و قدر
تو ز خور سوی قصر بلند
حکله سپر ایشان به بواری کسبه
کر چه مات کعبتین حق بدند
ای که لطفت بجز ما نزاره کنان

راه ده آلودگان را بجمل
تا که غسل آرد زان جرم دراز
اندر آن صفرا زانده برون
چون سخن در وصف این حالت است
خوار بنمود هیچ اسپگر
که چنانست برون رواز چنان
که چه بشکند جامت قوم است
مستی ایشان با قبالی و عال
ای شمشیر مست خصیص تو اند
لذت خصیص تو وقت خطاب
چونکه پستتر که با عدم مزین
چون شوم شیارانگام بزین
هر که از جام تو خورد ای دلش
خالدین فی فناء اسپگر هم
فضل تو گوید دل مارا که رو
چون کس در دوغ بافته و ده
که کسان مست از تو گردند
کوهها چون در ما مست تو
فشان که لرزند از لرزان مست
که خدا وادی مرا باشد و تان
کین بان وادم من آن تمسکیر

در فرات و عذرو عین مفصل
در صف پاگان روند انرا نماز
عزیزگان تو رخن الصافون
هم قلم شکست و هم کاغذ در پی
شیر را بر داشت سرکز بره
تا به بینی پا و شتاب چاب
انکه مست از تو بود عذر بیست
نه زبا ده دست این شیرین فعال
بخونگن از مست خود ای عجز مند
ان کند که ناید از عدم شتاب
شرح مت زانسان در حدزون
که عوام گشت خود مشاکن
تا ابد رست از مش و از حدزون
من نمانا فی مواکم لم یفهم
ای شده در دوغ عشق مکره
نویست ای کس تو با ده
چونکه در دوغ غسل را می فریب
نقطه او بر کار خود در دست تو
هر که قیمت کراوزان مست
گفتی شرح تو ای جان و جهان
در خجالت از تو ای دامای سپر

مکسر تر خود بنا شتم از عدم
صد سزار آثار غیب مشظفر
از نقاشی تو میکرد و سرم
رخبت ما از نقاشی تو است
خاکری با دی با لاکتی خمد
پیش آب زندگانی کس نبرد
آب حیران قبله جان و پستان
مرک آسمان ز عشقش زنده اند
آب عشق تو جوارا مست داد
تاب حیوان مست سر جازای
سردی مرکی وحشی دادم
سبحان کشت این مردن مرا
مست در ما سردم ارگرد مرا
عقل برزان از اجل عشق از سرخ
از حجاب منوی این بجمت
ره نیاید از کسبنا ره سراس
چون نظاره نیست قسم دیگران
آشنای کبر و شهواتا بر روز
هر کی در دفع دیو بد جان
اختیار با دیو چون عجز است
نفس گراند بر دوزد دیورا

کز دمانش آید پشه این ام
کز عدم بیرون جمد با لطف و بر
ای برده من بیای آن کرم
جذب حقیقت سر جاره روست
گشتی بی تو پا در ره هند
پیش آب حیران مست داد
ز آب باشد سبز و خندان بر ستا
دل زلفان و آس جان بر کنده اند
آب حیران شد پیش کسب
یک آب آب حیوان تو است
تا به پدم دست بردان کرم
زاعتما و لغت کردن ای خدا
کوش کوش کوش ای کسب
کی شد در سان جواران چون کوش
در بر وجه جوج جان چون است
چرا که گشتی بان آستار شکان
از سعدوش غافلند و از قران
با جنین آستارهای دیوسوز
مست نظاند از قلعه آسمان
مشرقی را در ولی الا قربت
دل و پد است دروغ و موه را

۱۷۳

حوت اگر چه شش بی بشکند شمس اگر شش با پدر زود چون صورت خنجرنگ اگر چه گزشت	دوست بل چون نورگشتی میکند لعل راز و خلعت طلسم رسد سست میزان هم از و پوران
پیش از آنکه خون را زیست کرده تا پانزدهم از اول هر جودی که عدم نمود	از نون شش تا پانزدهم وقت کار بر آرزوی در عمل بر یکی ز دست و بر دیگر شکر
مهم از هر دو کف بر هم زنده بل عطار و خانه خود کند	ز جمله او جز جزو از بشکند ز جمله او شده هر چون بسند وز طبع پسکین شود چون نم بجمع کردند و دستک زن کردند

دانه

در که زمین ز سر تا پیکانشند آفتاب از کوه پیکر زو افکند	کلیکشان از پسند بر کا پند کلیک افکند تر این کله کو کلیک افکند تر این کله کو
تو عاری از عارضه دوست شش و زخمی تا خونی تا پوری	کلیک افکند تر این کله کو کلیک افکند تر این کله کو کلیک افکند تر این کله کو
زان شد فاروق راز می کنند میان بجز تریاق با روق اعظام	که به شش تریاق فاروق پیش کند تا ششوی فاروق دوران و پیام تا ششوی فاروق دوران و پیام

تم الجله الحامیس من المشوی
المعویب المولویب
یدم الربعا من شهر شوال
پستنه اربعین و ثمانه
علی بن العبد الطالب
الراجی الی اللغنی
مضور بن محمد
بن ابی بکر
الفسری
م



بسم الله الرحمن الرحيم این جمله شصت و دو مرتبه می شنوی و زبان
 معنوی که مصباح نظام و شهرت و فیالات شک در بیت باشد
 وان مصباح را بخش حیوانی او یک نوزاد کرد زیرا که مقام حیوان
 استقل الشافین است و ایشان را از بهر عارت صورت آفریده اند
 و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن تجاوز
 نکنند ذلک تمیز العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نفس ایشان بچولا
 رعاشان به یکدیگر و چنانکه در پیوسته را متناهی و مسیر کار که هیئت کنان
 مد معین علی ایشان برسد پس در وای قرائت آن شکر حکم شده عصمت الله
 من حبسه و ختمه و ما حجب به الحیو بین آمین و الحمد لله رب العالمین

ای بیات دل حسام الدین نیست	میل پر شد بستم ساه سب
گشت از جذب جو تو علامه	در جهان کردان حسابی نامه
پیکش بر ریاضت میکشم	در تابی شنوی قسم ششم
پیکش ی آرمش ای معنوی	قسم ساه و پس در تابی شنوی
سشش جوت را نوزده نوبت	کی طوط حمله من مایط
عشق را با پی و باکشش کار نیست	منفذه او چه که جنب از نیست

مصائب

و

بر که نیا بعد و پستوری رسید
 با بیابان کان بر و نوز و یکم
 راز چه با راز و ان انبا ز نیست
 لیک دعوت دار و هست اگر در ک
 نوح هفتاد سال دعوت می نمود
 هیچ از گفتن عنان و اسیس گشت
 تا که از بانگ و علا لای سکا
 یا شب متناب از غوغای سنگ
 سه نشاند نوز و سک عمو عو کند
 سر کسی را خدمتی داد و قضا
 چو که گذار و سک آن با کستم
 چو که سر که سر گلی افزون کند
 قدر سر که لطف همچون انگبین
 انگبین که پای و دار و زخل
 قوم بر ری سپر کما می ریختند
 قند ار را با مد از میجر و
 و احه کالانت کبود آن ولی
 ختم که از دریا دور را می شود
 خاصه این دریا که دریا با سم
 شد و با نشان تیغ از این شرم چو
 در قران این جیان و با آن جهان

را از لای گفتنی گشت شنو
 زمین کن با نیت و تین مستتر
 رازانه که گفتش منکر راز نیست
 با قبول و با قبول ایما جکار
 هم به هم انکار تو شش میز و
 هیچ از غوغای غوغای خرن
 هیچ و اگر در ز را می گارد
 بهشت کرد و بدرد را در سیرت
 سر کسی بر خلعت خود می تن
 در خوران که سر از انبلا
 من هم سپهران خود را کی علم
 پس شکر را واجب افزونی بود
 کین در مانند اصل بن انگبین
 اندران اسپنجس آبی خلیل
 نوح را در با نوز و بهر خیت قند
 پس ز سر که اهل عالم میز و
 بلک صد قوسنت آن عبد العلی
 پیش این خیر نمازا نوزند
 چون شنیدند این مثال و ده
 که توبین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم میگرد و جهان

این عبارت تک و قاصر نسبت
 ذاع در زفره زاعان زند
 پس خبر است مرکب را خدا
 نقل خاکستان خدای آتش است
 که یبیدی پیشس مرسوم بود
 کرئید این بید بیکنند
 که چه ماران زرافشان میکنند
 این جهان جگت کل جن بگویی
 آن یکی ذره می بود در جیب
 ذره با لادان دیگرگون
 جگت فعلی است از جگت همان
 ذره که هر شده در آفتاب
 جن کند ذره خورشیدش نیست
 رنناز و جیشش طبع و سکون
 ما بجز نوز خود راجع شده ایم
 در نوز عهده ای مانده ز غل
 جگت اوصیایا در نوز عین
 جگت فعلی جگت طبعی جگت قول
 این جهان زمین جگت تابعی بود
 جار عطر خارا استون تو نیست
 سرستونی استگنده آن در

ورنه خس را با آسپس چو نیست
 بلبل ز آواز خوشی کی کند
 در ما و فیصل الله ما پیش
 بری کل فوت و ماغ سر کشت
 خاک و سگ را شکر و جلوا بود
 آبا بر باک کردن می تنفسند
 زود تر با قاتشان بر میکنند
 ذره با ذره جو وین با کافری
 وان در کسوی بیین انز طلب
 جگت فعلی نشان بین انز و کون
 زمین مخالف آن مخالف را بدان
 جگت او بیرون شد از وصف و صا
 جگت اکنون جگت خورشیدت
 از چه از انابه را چون
 در رضاع اهل مستضع شده ایم
 لاف کم زن از اصول بی بی اصول
 نیست از ماست چون الا صعبین
 در میان هر با چه پست هر اول
 در غصه در نوز ما حل شود
 که بر ایشان منت و بنا مسئولیت
 استین آب استگنده هر شتر

سبب نفاق خلق بر اصداد بود
 مت احوالت خلاف بیکر
 چونک مردم راه خود را میزنی
 فوج لشکرهای احوالت بین
 بی فکر در خود چنین جگت کردان
 بیکر زمین جگت تحت داخه
 آن جهان جو باقی دبا و نیست
 این تانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد که در از نیست آن بی نظیر
 مست پیر کی اصول را نکما
 آن جا نیست اصل این پروردگان
 این مخالف از چه آید جو شما
 ز کتب ذرعه و جمار اصداد اصل
 کور جان چون درای فصلک
 جگت ما بین کان اصول صلیت
 غالبست و چه بر سر در جهان
 آب حیوانه اگر نتوان کشید
 کشته عطفان نوز معنوی
 فرجه خدایک گانه سر نفس
 با و که را از آب چون بالا کند
 شاخا هماغه از هر جان بین

لا بوم جگتی شدند از ضرر و سود
 سرکی با هم مخالف در اثر
 با دیگر کس ساز گاری چون یک
 سرکی با دیگری در جگت و کین
 پس چه مشغول جگت دیگران
 در جهان صلح بیکر نیست بر
 تا نگه ترکیب وی از اصداد نیست
 چون نشاء ضد نبود چه تا
 که نشاء شش و ضدش زهر بر
 صلیبا باشد اصول جنگها
 وصل باشد اصل هر چه و فراق
 و زجه زاید و حده این اصداد را
 خوی خود در نوز کرده اینجا و اصل
 خوی آن این نیست خوی کیمیا
 چون بی جگت او هر خدانت
 شرح این غالب بکنید در بیان
 هر قدر ششکی نتوان برید
 فرجه کن در چه بهره مشغوبی
 مشغوبی را معنوی بینی و پس
 آب یکر نمی خود پیدا کند
 میوهای رسیده ز آب و جان بین

برف از خیز زنده آن آفتاب
 ز کله لاشرقی ولاعزیمت او
 که جوامعم بخوری بی بی بی
 ماخشت آید مثال آن امین
 از ترحم در پیش من پستی که
 شکری این را که شمس کورت
 از شماره و بد نصیب مو ا
 خردم شد تیرتا شده زمان
 خردم و ترتر نه باشد مهر از آب
 میرا در جان منت و بند دوست
 بنام تو تکبیر و ای غلان
 چه مگر محتاج خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره است و قمر
 این ستاره بی جهت نماند
 کی پناهی از جهت تالی جفا
 آنچه که لعل در پاش اوست
 منت جوج از رقی در رقی اوست
 زنده جگ سلسله در بی زده
 در سوای پای پیس از رز حل
 دست و پا مرغ چندان خست از ر
 با میخ این همه این بختک

چون زلف و صورت و در کج شود
 حرف کوی و حرف نیش حرفها
 نان و منده نان پستان نان باک
 لیک معنی شان بر در ستام
 خاک شده صورت و امعنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 اراجه در صورت در در
 پس له الخلق له الا حردان
 رگب و مرکب در فرمان شاه
 چونکه خواهی گاب آید در بیبر
 باز جانها را بر حزانده بر علو
 بعد ازین بارک خواهی شد سخن
 تا جوشد و یک بائی جز در و در
 بانگ سپیدی که سپستان کند
 زین غم صوت و حرف ز کنت
 بار بی افزون کش تو این بر راه
 بر یک دار و بر سیز از ر کام
 تا نه بند اند مشامت از اثر
 چون جامه و فشرده تن میگرد
 چون ز مین زین برف در
 چنین برادر ز شرف سبب اعدرا

وز

کویت که رویش بشیر و دود به و رسوبی شهرست دم رویش مرغ با پهبی پر و تا آشیان عاشق کالوده شد در خیر و شر باز که باشد سفید وی نظیر ررب و جعدی و میل او بشاه آوی بره قدیک طشت خمیر چرخ که نشاند و این آسمان بر زمین چرخ عرصه کرد کس جلوه کردی هیچ تو بر آسمان پیش صورتها جام ای رلد گذری زان نشینای بخور در جزوه چیست گایش ترا بنود تو که بی من بگویم در بیان در جزوه جان آمد پیش نیست صورت که با کز بخش کند جان چنانند با خبر از خیر و شر روح را تا نیز آگاسی بود خود جهان جان سراسر اکسیت چون خبر است هر دوین نین نهاد جان اول مظهر در گاه	روی اواز دم امید ان که به خاک آن دم باش در روش نجبه پر دم محنت ای مردمان خیر و شر منکر تو در صفت نکو چونکه صیدش موش باشد خنجر اوسر با زانست منکر در کلاه بر فز و در آسمان و از اسیر که شنبه بان آسمان بهر خان خبری در عقل و عبارات و حسن خبری روی و اصابت در بیان عرصه کردی هیچ سیم انام خود جلوه آری با خنجر ز بی بی فتور کز ترا زان نشینا با خود در بود عقل چسبن و درک و نه پرست صورت که باها روح نیست در زمان از صد عجزت بر کند شاد و از احسان و کربان از نظر سر که این پیش آگاسی بود سر که چنانست از دانش با شد این جانها در ان میدان جان جان جان خود مظهر انست
---	---

لوکب سر فلک او جان بخور برستت این لفظ فکر ای فلکناک سیخ خانه در کجند بخور نورنا که در واحد کی بود تا که در با بد ضعیف در و مند تا که عقل عد را کسبیل زانکه دل و بران شدت دین نکوشان در نرنگ شهوت هیچ صبر نشان در وقت متویجی بجز برق مجموع عالم بیونادقت و فنا در کلو و معده گشته چو نان بنامه چونک نیکو خور شود چون جان پوست کرد در روش از درخت نخت او در دیجات خضر دار از چشمه اجیوان خور رخت را در عمری با بیان نمند	جان و نیست و مایه رنگ در قو نمک کو اینچاهم نورست پاک سر پشته خانه وار در علام جان بی سود مکان کی در و لیک تیشلی و لغو بی کنت مثل شو و یک آن باشد مثال عقل سریزست لیکن پایست عقل شان در عقل دینا هیچ صدر نشان در وقت معنی بجز برق عالمی اندر مزاخه و فنا وقت شود یعنی کجند در جهان ابن همه اوصافشان نیکو شود کرمی کند به بر و همچون سینه سر جایی که کند در در بنات هر شبانی گویند رومی آورد با ز چون جان روسوی جانان نمند
---	---

**سوال کردن سیلی از و اعطی که مرغی بر سر بارو
نیشست از سر و دم او گرام فاضله بر سرست**

کای تو منبر و اوستی تو تاملی از این مجلس سولم را جواب از سر دم تو که امین بهر دست	واعظی را گفت روزی سالی یک سوالیستم کجای بود لباب بر سر باروی مرغی نیشست
---	---

لن

کلی کشف و انز کشف و انز کشف بر قدم او و نور زندان او زاده انز عنصر جان و دانش بی مزاج آب و کلی نسل و نیند خبر مل مر جا که جوشه هم هست عین خورشید سیت نی چیزی در هم بر استا وی خدای کرد کار بسته ام من ز انشا بل کا بخم و آن شمس نیز انز خفاست ای صفال روح و سلطان باکی	مست اشارات مخد الم ا د صد هزاران آفرین بر جان او آن خلیفه زادگان مقبلش کر ز بعد او سری با از روی انز شاخ گل بر جا که روید هم گلست که ز معرب بر ز اند خورشید سر عجیب جیبا نازین دم کرد او کت حق چشم غفاش بد خصال از نظر مای غفاش کم ز کاست ای ضیاء الحق حسام الدین با
---	---

در خطاب با پر مر شد

صورة اشکل اور روح سوی خلد پستان جان پران سوی دام حرف مستحق شدند جان فزاد و استیکر و بستم تا ز جین کرد و ز لطف آسمان کرینو دی طم طراق چشم ز جیبا روح فوسا خورده ام شرح حالت ی نیارم در بیان که از وی با ی دل انز کلبیت چشم بد با گوش بد مانع شده	مشوی را شرح مشروح تا جوشش جمله عمل جان شوند هم سببی نوزاد روح آمدند با و عمرت در جهان همچون خضر چون حضر و الیاس مانی در جهان کنتمی از لطف تو جردوی ز صد لیک از چشم بد زور آب دم چون بر بر ز کحل دیگران این بهانه هم ز دستان و دست خدا دل رجوان عاشق صانع شده
--	---

جان نوزاد که جسم آن شده مخبرتن آن روح را خا دم شده یک نشد با جان که عنصر مرده بود دست بشکسته مطیع جان نشد کان بدست اوست تا نازک دست طوطی کو مستعد آن طوطیان عام از ان خود پسته معنیست آن نی نمدان فاعلا لیک نوزاد خلقت که بسته پیش قطار شکر ریختن این شناس نیست ره در راهم بود که بر خیزد ز لب خیز کران آن بدین احمدی برداشت از دم انان خفا بر گشت و این جهان درون و آنگاه جان و ان جهان کو بد که تو نه نشان ایز تو می انتم لا یعلمون و در عالم دعوت او مستجاب نسل اوئی بود و نلی خا ا بود نی تو کو بی ختم صنعت بر نوا در جهان روح نغشان حاتقی	آن ملک جمد عقل و جان بدند از سعادت چون بران جان بر نوزاد آن بلبلین از جان ازان سر برده چون پر کوشش آن ندهای ان نشد جان نشد ناقص کزان عنصرش شکست سر و یک دست کو کوشش در کور طوطیان خاص را نمد سیت کی چنده در پیش صورت زان نکان از خرقعی در پیش سیت نمد نمد خزر گر طرب انکینتی معنی ختم عمل انوا هم تا راه خاتم پیغمبر ان ختمهای کابنیا که استند قللمای ناکشده مانده بود اوشته عیت این جهان و آن جهان این جهان کو بد که تو نه نشان پشته اش انز تلور و دگون با ز کشته از دم او مر و باب بر این خاتم شدست او که بخود هر یک در صنعت بر دستا و در کشف و جیبا تو خاتمی
--	---

حرف

<p>خردگی بر طالب آن رسول که چون بنام عرب کز طایفه خود گفتش ای غم یک شهادت بود گفت لیکن نانش کرد و از سماع بی باغ در زمان ابن عرب لیک اگر بود پیش لطف با سق الفیاض ای تو عیاش المستغنی من که باشم چرخ با صد کار و بار گای خداوند کریم بر د بار جنب بیکر صراط المستقیم زین دوره که چرخ بر تو غم نیست در نوبت شتر پاش از خدا ابن تر و دست در دل چون در تر و د میزند بر یک کر</p>	<p>بی مؤکثش شتفت عیان مول او کبر دانید دین معتد تا کنم با حق شتافت هر تو کل هر جا در الاثنین شاع پیش اینها خوار کردم زین سب کی بدی ابن بدلی با جود حق زین در شاخه اختیارات چیست زین لیکن فریاد از اختیار ده اما غم زین در شاخه اختیار به زود در راه تر و ای کریم لیک هرگز زرم تو چون نرم نیست آینه اشقین ان تکلف کین بود به یا که آن حال مرا خرف دامید بی در کوسر</p>
--	--

مناجات در پناه چسپتن به حق تعالی از نشاء اختیار و اسباب
 و پان آنکه سمرات وارضین از اختیار و اسباب آن نموده اند
 و خلقت آدمی موع افتاد و در طلب اختیار و اسباب آن جنگگر
 چنانچه در اختیار خود را کم پند صحت خواهد که سبب اختیار است
 تا اختیارش بهیزد اید و مبط قرحق تعالی شانه عا بقولون
 در ام با ضنیه فرط اختیار بوده بوده است و اسباب آن
 ای کریم ذو الجلال و العسیران
 و ایم العروف دارای هجران

بیکر

<p>بیکر بوم العنوجی لم یزل اولم این جو بود مان نور سپید هم از انجا کین تر و دادیم مبتلا ام میکنی آه الفیاض تا کی این ابتلا با رب میکن اشتری ام لاغری و پشت ریش این بکاره که شود آن سوکران میکن از من جل نام عوار را همچو آن اصحاب کف از باغ خور خفته باشم بر بین با سبب که فراموش شدستان وقت حال میرم زین جا که چو جار شناخ شیر آن ایام ماضی بای خرد جلد عالم ز اختیار دست خرد تا وی از مکرش باری و ارمند جلد دانسته که این مستی شفت میکند بنده از خردی در پیچ و نفس راز آن پستی تو ای کشتی لیس لجن و لالانس ان لا نعوذ الا بسطان الهی لا ی ای الا بسطان سبت</p>	<p>یا کثیر الخیر شانه بی بدل و دره سکن بر و این خرای مجید بی تر و کن مرا اسم از کرم ای ذکوز ابتلا است چون انا غمینی آن شمس و دره دست کن ز اختیار بجز بالان شکل هر شمس آن جا که شود آن سوکران تا به پیغم روضه انوار را میجویم ز اینکافی بیل هم رتو بر مکر و جز جو کون اختیار یاد کار مست در خراب انحال میرم در مسج جان زین شناخ میجستم از و ای خراب ای حمد میکرد بر و در سپهر مست خرد ننگ عمر و زمر بر حوض بر خردی فکر ذکر اختیار ی در زحمت با مستی یا بشغل ای هندی ز آنکه پیرمان شده اندر پیشی شد و امن چسپ انظار الزمن من جاریف السموات العلی من حراس الشهب روح المتی</p>
--	--

نخچه آخر کیمان پیدار نشو	روز جبات خورشید بخوردار نشو
حکایت علم مند و کجا خداوند را بداند موابی داشت و سب گذاخت	
خرجه را بر دست و بند علم آوایش تمام آموخته پدر پیش از طوبیبت بنان بودم این خواجه را خوش و خوش چون راست گشت دختر طالبان میپسید از جانب سر بهتر سب گفت خواجه مال را بنود بنات حسن صورت هم ندارد و اعتبار سومل باشد نیز محتر زادگی ای بسا بهتر سرگزیند و خوشتر پر مهر را نیز اگر چه شد نفیس علم پرورش چون بودش عشق گرچه دانی دقت علم ای امین اوند چه غیر استیاری و روش عارفان از معرفت فارغی کار تقوی دارد و درین صلاح کرد یک و اما صلاح اختیار بس زنان گفته که راهان نیست	پدر و برده کرده او را زنده در دلش شمع سزاوار و خسته در کتا دلطف ان اگر ام ساز سهم اندازی خوشی خوش که مر می بال میگردند کاپین که ان نزد و خردم دم خراش گری روز آید شب رو و اندر جهات کوشد و رخ زرد از یک زخم خا کوبد و غزه مال و بار سب شد ز فعل زشت خردنگ بزار کم پرست و عمری که بر از بلبر اوندید از آتش لا نقش بطن زانت کبشاید و در و پر عین از معرفت پرسد ام پیش و پیش خرد می بین که نزار با زنی که از و باشد به و عالم پنا که بد او بر همه خیل و پنا مهری جبین و استقلال

بیکس را تا نگردد و اودنا جسیت معراج ملک این پستی پوستین و جارتی آمد از نیا ز گرچه از خود شاه را مجرب بود کشند لی که دریا و کینه چونکه از پستی خود اودور شد زان قوی تر بود و فلکین ایا ز اودند کشته بود و آمده یایل تعلیم میگردد از جیل تا که دید چارفتش زان شد پسند تا کشاید و خمه کان بر نیستیت ملک و مال را طلس این بر حله سلسله زربین بدید و غره کشت صورتش جنت یعنی دوزخی گرچه مومن راستند به ضرر گرچه دوزخ دور دارد و زنگال الذرای ناقصان زان کلرخی الذرای غافلان زان کلشن زینارای جاهلان زان کلشگر چونکه هم مقام زین اکین لیک تلخ آید ترا کثرت من	نست در بارگاه کبریا عاشقانه از مذمب و درین پستی در طین عشق عراب ایا ز طاهر و باطل لطیف و خریف حسن سلطان ترا خوش اینه مشبای گا را در محروم به که ز خوف که کردی اجتر از کبر را ز نفس مگر دن زده یا برای حکمتی دور از امل کز نسیم غیبی مستیت بند تا ناید آن سب عیش و دست مست سبک رو سبیل ماند در سوراخ جان ز دست انعی پر زمره آتشش کلرخی لیک هم بهتر بود زانجا که ز لیک چنه به روانی کل حال کو بگا هجرت آمد دوزخ کو حقیقت بدترست از کلشنی کو سوزاند و مانا چون کشد زمره قنات زودوری کزین خراب میگردد ترا زاندار من
--	---

کنت آنها تا به زهر بند و درین
 چون بخندند و در خنده کنت نمانش
 بس غلام خواجه کانه خانه بود
 عجز پادشاه بودی که اخت
 عقل میکند که ریش از دست
 آن غلامک دم نزد از حال ریش
 کنت خاتون را شنی شود که تو
 تو بجای ما روی او را برود
 چون خاتون کرد که در این کلام
 آنجا تک ما در آن محرابان
 هم سرکش را نشان میکرد آن بستی
 کنت امید من از تو این بنو
 خواجه را با ما باخته چکر
 خراست آن خاتون ز خفتی کاش
 گو که باشد مند دبی مادر غری
 کنت صبر اولی بود خرد کنت
 اینچنین که یکی خاتون بود
 کنت خواجه صبر کن او را بگو
 تا بکجا این از دلش بیرون کنم
 تو دلش خورش کن بگو میدان در
 مانده ایستیم ای خوش مشربی

بی زرا و کجاست بر روی زمین
 دست پیمان و نشان و نشان
 کشت پاره و ضعیف و زلزله
 علت او را طیبی که شناخت
 داروی تن در غم دل باطل است
 کرجی بی آمد از دور سپینه ریش
 باز پرس اندر خلا از حال او
 که غم خرد پیش تو پیدا کند
 روز دیگر رفت نزد یک غلام
 نرم کردش تا در آمد در میان
 با دود مهر و دلال و دو بستی
 که دبی و ختر به پیکانه جزو
 حیف بنود که در در جانی دگر
 که زنده و زبام ز پیرانه از کوش
 که طمع دارد و بنوا ج و ختریب
 کنت با خواجه که بشنوا این شکست
 ما جان برده که دست او معتمد
 که از او بریم و بد میباش بنو
 تو تا نشان کن که نفس چون کنم
 که حقیقت و ختر ما زان است
 چونک و اینستیم تو را در پرتیب

انتش

انتش ما هم درین کانون ما
 تا خیال و فکر خوش بر روی زنده
 جانور ز به شد دلک از علف
 آدمی ز به شد داز راه کوش
 کنت آن خاتون که زین تک مین
 اینچنین زان یکی که خایم بر او
 کنت خواجه تن میترس و در پیش
 دفع او را دلبر این من و بیس
 چون کنت آن خسته خاتون اینچنین
 فریب در رفت آمد و سپنج شکست
 که کس میکند ای خاتون من
 خواجه جمعیت بگر و در دعوتی
 تا حاجت عشو میدادند و کمال
 تا بقین شد مرفح را این سخن
 بعد از آن اندر شب وصلت تنین
 پرنکارش کرد و ساعد چون عروس
 منتقمه و حله و عروسان نمکو
 شع را هنگام خلوت زد و کنت
 مند و یک فریاد و میکرد و فغان
 ضرب دق و کنت و نغمه و وزن
 تا بر وز آن مند و یک را بی فشار

لبی آن ما و تو بخون
 نگر شیرین را در اندر به کند
 آدمی فریب ز عادت و شرف
 جانور ز به شد و از حق و روش
 خود ز با هم یکی بچند اندرین
 گو بیا این خاتون لبیس نج
 تا رود علت از وزن لطف حسن
 بل که صحت یابد آن با یک ریس
 بی تلخید از تنه در ز مین
 چون کل سرخ و هزاران شکرت
 که با او باشند این بهستان تن
 که همی سازم فرج را و صلتی
 کای فرج با دت مبارک اتصال
 علت از روی رفت کل از بیخ و بن
 امری را بست چغنی جگر زین
 چون نو دوش ما کن و او شکر
 کنگ او را بر سپه شایدا و
 ماند مند و با جان کنگ درشت
 وز بر وزن شایند کلس و فرمان
 کرد پنهان نغمه آن نو خورن
 چون بود در پیش پرش لبان

سروری را کم طلب در پیش پایانید بترست اندر دو پای که بشهری مانی و پیران دمی مانیاید بخت و پیران کشود تا نمانی عاجز و در بران و بست که می خرابی ز کس چهری بخواب جنت الماموی رویدار خدا تا یکی روزی که گشتند سوار خو فرد و آمد ز کس آنرا خوا واند و بچرا امشی خود میداد آنچنان خواستش طریقی ایست که ایجان شد جوکان بهر اوست آن ز نیکیهای عالم بگذرد ده ده که صد هزاران در در وقت سوی شفا و هم مزاج باز کرد ماز سر درستان نوازده دمی از لذات آفرینش مده و مند ذوق در ذی را چون ده میداد ده پداون زین بریده و دست وقت تلخی عیش را ده میداد تا ز نسبان میکشد شان سوی بار	بار خود بر کس مگر خوشش نه مرکب اعتناق مردم را میباید مرکبی را کاغذش توده بودی و به پیش کنون که چون شکرش و به پیش کنون که صد سینه است گفت بچهره که جنت از آنکه چون بخوابی من کنیم مر ترا آن صحابی زمان کانت شاعر تا زمانه از گفتش افتاد راست انکه از دادش نیاید هیچ و در بار حق بخوابی هم راست بماند چون اشارت کرد دست سر بدی که او را پیش آورد زان صدف که خست کرد و دست این سخن با بیان ندارد باز کرد باز در در کان چو زرده دمی صعوده بد را چو در دل ده مند و در دراجون قطع تلخی میداد دید ده ده دادن از دست چهرین سجده قلب و خون و لولند تو می آرد هم پر وانه و ار
--	---

روز آورد بطاس لوح ز رفت رفت در جام بس ریخو جان آمد از جام در گوهر کفسون ما پیش آنجا شسته با سبان ساعتی در وی نظر کرد از عتاف گفت خرد کس را با دال انصال روز ریت همو خاتون تتر تجین جلد بغیر این جهان	رسم داندان فرج جام رفت کون در بدنه بحر و دن تو بیان پیش او بخت و خیز چون عزم که ما و اگر کند روز امتحان انگی با بر دو پیش ده بداد باجر تو تا کوشش عزم پیش انصال گیر ز شست شب بر از گیر فر بس خوشت از دور پیش از امتحان
---	---

**در خجسته حکایت و بیان اکبر مرغی
مجران مندوب جنین در مبتلا است**

می نماید در نظر از در آب کنه پرست او از بس جا بوس مبین شومغز در این گلگون اش صبر کن کالبره منساج الفرج آشکارا دان نه چندان دام او چون پیوستنی بنام ای سرشیا نام مبریا و در بری و شنی بند باش و بر زمین رو چون ستمند جمله را حال خود خرابه کفور بر جنازه مرگرا پتی بخواب ز آنکه آن تا بوست بر خلقت باد	چون روی نزد یک آن باشد خوبش را جلوه کند چون نوح و دوس نیشش نوش کرده او را بخشش تا نینتی چون فرج انور جسر ج خوش نماید ز اوت انعام او چند نالی در ندامت زار زار در در پیش در دو کرجان دمی چون جنازه می که برگردن نمند با مردم کشته چون اهل قنور قارس منصب شد و حال جناب بار بر خلتان نهاد این کبار
---	--

ن خداوند یکی آید کی رو	چون میگویند که روز و شب بخود
اینچنین معتقدی خدای همین	که معتقدات بگیرد بی بین
یکدیگر بنا بگو اینست منز	خانه با بنا بود معتقد تر
کی بودی اوستاد بی خوب کار	خانه با این بزرگی و وقار
یکدیگر کاتب پند پیش ای بس	خطا با کاتب بود معتقد تر
چون بر بدی کاتبی ای متم	چیم کوش و عین چشم و میم فر
با یکدیگر انده دانند	شیخ بر شش نگر اند
باش اولی باز گیر ای بصیر	صنعت قراب از کف مثل خیر
بر سرست و بر سرست هر چند	بس جو دانستی که قدرت میکند
سوی او کش در سوا تهر خندک	بس بکن دشمنی چون در دین
تیری ایله از بهر نزع جان	مچو آن قوم مثل بر آسمان
چون رویی چون در کف او بی	یا که بر از روی اگر تانی بر
از کف او چون رویی او در دست	و عدم بروی بر پستی از کفش
پیش عدلش خون نوری رکتی	آرزو چیستن بر دیگر یکتی
در گریز از او جها روی آرزو	این جهان و امست روان آرزو
چون شدی و شد آن دیدی فضا	چون چنین رفت بدیدی مدکشا
در بیان حدیث استنفت ملک ولواتناک المفقون	
کر چه منتی از بر دن گوید فضل	گفته است استنفت ملک آن مزل
آرزو می کن چنین بی با پیش	آرزو بگذارتنا رح ای پیش
تا روی از جسد او کاشمش	چون تا نجات نبش خدمت کش
وادی پینی زواد را بی غوی	دمم چن تو را قبی می شوی

مجدد بر دانه زو و ران نار را	مدر دید و بست آشنو بار را
چون پاید سوخت پریش را که چینه	پایز چون طغان نشا و طریش
بار و دیگر بر گان وصل سو	بمیریش باز در لیب شمع بود
بار و دیگر سوخت بر دانه جت	بانه کز شش حص دل ناسی است
آزمان کز سوختن و این جمد	مجر شمشع را ده مید
کافی رخت تابان جرمه شروز	روی صحت کاذب و معز و رسو
باز از بادش رود تو به او این	اومن الرحمن کید الکا فر بین
در بیان عزم آیه کلام و ان رالطلب اطلانا	
کلام او تده و ان رالو غا	اطنا امد نام حق اطلنا
عزم کرده که ولا اچا سعایت	کشته ناسی عزم را بل عزم نیست
چون بنودش عزم صدفی کاشته	حق بر او سفیان آن بکاشته
کر چه برانش از دل بهر ند	آن سنا نانش را کف حق میکشا
آتش زدن معتقد در شب رکش در آتش را و غفلت معتقد	
سرف بسند در شب معتقد	بر گرفت آتش زده کاشته زنده
دره و آمد در زمان پیش نیست	چون گرفت سوخته بگیرد بهت
بی نماند با عجز کاشته را	نمانند و استار آتش فنا
خواجه بی پند اشفت کز خردی	این مینداید او که در دیش میکند
خواجه کت این سوخته نمانک بود	بی عداستاره از تریش زود
بس که غفلت بود و تارکی پیش	بی ندید آتش کشی از ز خورش
اینچنین آتش کشی اندر کسش	دید که کافز نه پند از عمشش
چون مبداند دل دانند	ست با کرده که دانند

کار خردگی گذارد آفتاب	ورمند ی چشم خرد از احتجاب
حسد امرا بر ایاز و مؤمن سلطان کیست ایاز را به ایشان	
عاقبت بر شاه خود طعن زدند	چون میران از حسد جوشان شدند
جا یکی سی امرا چون برد	کین ایاز تو نماز سی خرد
سوی سحر او کستان صید کهر	شاه پیرون رفت با آن سی امیر
گفت امیری را که روای موافق	کاروانی دید از دوران ملک
کز کذا امین شهر انهر سر سد	رو بر پسران کاروان برسد
گفت عو مش تا بجا در ماندوب	رفت و پید و پید که زری
باز پرس از کاروان که تا یکی	دیگری را گفت دعای بر العلاء
گفت رخش جیت مان ای مؤمن	رفت و آمد گشت تا سوی بین
که برو و پسر پست آن نذر	ماند چیران گشت با چیری و کر
اغلب آن کاسهای راز سیت	باز آمد گشت سر جنس سیت
ماند چیران آن اسپت پر	گشت کی پیرون شدند از شهر پری
تا که کی بردست نقل کاروان	آن دگر را گشت در و پسر پسران
گشت در ری جیت تشیر ایی	باز گشت و گشت هشتم از زجبت
شده فرستان دگر رازان عد	چون نبد است دیگر دم نرد
پسیت رای و ناقض انهر کرد	مجنین تا سی امیر و بیشتر
امتحان کردم ایاز خویش را	گشت امیر از آن من روزی جدا
او بر نشت این جد و پسر پسران	که پسر پسران کاروان از گزجاست
حالشان در یافتن لری شک	بی وصیت او اشارت بکنک
کشف شد زوان بکم شد تمام	سر جزین سی میران سی متان

بر کز

بسی بگشت آن امیران کین سیت	از عنا پنهانش کار خرد سیت
فشت عمت در راری نغری	واوه نخست کل را بری نغری
بک سلطان چون غایت میکند	از ننا خیر او بر سر نند
گشت سلطان یک آن از نسن نادر	ربیع تقصیرت و وصل امتنا
ورنه آدم کی بگفت با خدا	رسانا تا نطن نغری
خود بگفتی این که از نسن برد	چون تقصاین بر در جم ما جود
انجر امیری که گشت اخر نغری	تو شکستی جام و ما را میرانی
بل تقصاحت و جد بنده حق	مین باش اخور جوا پس خلق
دتر و دمانه ابرامه و کار	این نزد کی بودی اختیار
این کم بان کم خرد کی شتر	چون دوست و پای از پسته
صح باشد این تر و در پسر	که درم در خیا بالابر
این تر و دست که مرصل روم	یا چای سحر در پای روم
پس تر و در ایاید تور سیت	ورشان خند بر و بر پستی
بر تقصا کم نه بهانه ای جهان	چرم خرد اجون نی بر دیگران
خرن کند ز بد و تقصا من اوزم	بی خود تر بر احمد حد نغری
کرد خرد بر کرد و درم خرد بین	جفتش از خرد چن تاز سالیان
کز نغزاه صند خط یا داکش میر	خضم را جید آن میر بطیر
چون عسل خردی نیاید تب غیر	در روز تو بنا بد شب بنیر
در چکر دی جدگان با تو گشت	توجه گاری بی که نام ربیع گشت
فعل نگان زاپ از جان و نشت	بجز فرزند ی کبیر و او منت
فعل را در خیب صورت میکند	فعل دزدی را پدری میر نند

کنت مردی زاده من منقطع
 ز ۴ و تقوی را گشوده و بین کوشش
 رک مسایه بر او غلط شده
 چون با خرف و غوام مانده
 روی خواسم کرد آنچه در حله
 چون ز غر راست فرامند این سخن
 ای بزرگت و کرامت
 در عیال که بر کز روی رسته ایم
 چه در حیثان قدیمی چار طبع
 سالها هم صحبتی و هم دیده
 بروی او خرد از تقوی پس از عقل
 از تقوی و از عقل با صفا
 با رکان پنج روزه با صفت
 کوزگان که در بازی خوشند
 شد بر من وقت بازی طلق شد
 آنچه آن کم او بازی در نشاند
 شد شب و بازی او نشاند
 فی شنیدی انما الی الله لعبت
 پیش از آن که کشت بشود جامه
 من بصر اخوتی بگزیده ۲۱
 نیم عمر از روی دوستان

با کیا و بر کس انچه منتقع
 ز کلمه می بهتر اجل را پیش خویش
 کسب دوگان را بر هم زد
 خرناید کرد با هر دو وزن
 آن بر آید که کم خرابا حد
 آن بر آید که ز غر کمتر ز غم
 آخرتت جا مانده و دست
 دل چو ابری در فایان بسته ایم
 ماغزیشی عاریت بستیم طبع
 با عناصر داشت جسم آدمی
 روح اصول خویش را کرده کمول
 نامه می آید بجان کای بی وفا
 روز بایران کس بر تاسفت
 شبت کشتانان سویی خانه می کشف
 دزدان کاشش قیام کوش برود
 کان کلاه و پر من رفتش زیاده
 روزگار و کرمی خانه برود
 با دوادی رخت و کشتی بر تقویت
 روز راضایع کمن در کنت و کوه
 خلق را من از جامه دیده ام
 نیم عمر از غنایم بد شستن

دار کی ماند بزوی یک آن
 در دل تخم چو حق العالم داد
 تا تو عالم باشی و عادل قضا
 چون که حکم این کند از کزین
 چون بگاری جو زود غیر جو
 جرم خود را بر کسی دیگر من
 جرم بر خود کند ز خود کاشتی
 ریخ با باشد بر باد کرد
 این نظر بر چشم سخت احوال کند
 مستمکن نفس خود را ای نفس
 تو به کن بردانه سپرد بر
 در فسق و نپس کم شتو غر
 مست این ذرات جسمی ای نمید
 مست ذرات خاوا و افنگار

مست نشو بر خدا ای عیب دان
 کس چنین صورت بسیار نهد داد
 تا مناسب چون دید او در
 چون کند حکم حکم این جا کس
 قرض نکر روی ز که خوابی کرد
 کوشش و موشش خود بدین پاداش
 با چه او عدل حق کن آشتی
 به ز فعل خود شناس از سخت بست
 کلب را کدانی و کمال کند
 مستم کن جرم ای عدل را
 که سخن به عمل منتقال پر
 کاشتاب حق نپوشد در
 پیش این خورشید جسمانی
 پیش خورشید خنایق آشکار

حکایت مرغ صیاد در بیان حدیث کا و القرآن یکون کرا

رفت مرغی در میان مرغزار
 دانه جذبی نهاد بر زمین
 خورشید را بچی در برگ یکا
 در کلبه نشست و کرد نگاه
 مرغک که سویی او از ناشناخت
 کنت او را کیستی ای سر پریش

بر دانه ای که از بهر شکار
 و این صیاد آنگاه نشست بر زمین
 روز کل دلاله و را بر سپرد کلاه
 تا او اندام صید بچا ره ز راه
 پس طوفانی کرد و سویی رو تاخت
 در میان در میان این وحوش

کشتن

بخش با زبانی گشت تا چون مثل فرود خل با اللوب سسک لا تعد جامه از در و بستان باز پس بر تنگ تاز و پیکه ز دست کوچه ز دید او قیامت ناکمان پاس دار این حرکت را دم بدم	جبهه را برد آن کله را این بهر یک شبنا نگاه اجل نو یک شد چون سوار تو به رشت در دروس مرکب تو به عیاب مرکبست لیک مرکب تا که میدار از ان تا نه زود حرکت را نیز هم
--	--

**برون در دوق رازان مرد و بان قناع نامزدن
ورخت او را برون محيله**

وز دوق را بر در حال و بر پید تلمیایه کان چ برده کجاست در نغان و کمره و او دینتا کنت همین زرم در چه فتاد حسن بد هم مرتقا با دلو نشی گر کنی با من چنین لطف و کرم کنت با خود کین به او به خجست کرتی شند در عوض اشتر بداد جامه را بر دم آن در وقت چرم چید و طمع طاعون آورد چون خیال او را به دم صورت در خلا بگر بیز رواره زین دغا	آن یکی قی داشت از بس می کشید چون که گشته و دان شنبج و راست بر سر جایی به بد آن در و را کنت نالان از چه ای او پستاد کرتانی در روی بهر و ن کیش مست در میان من بانصد درم صد درم بد هم ترا حالی بدست کرد می در پست شد صد و کشتاد جامه را بکند و انرا جا ه رفت حاز می باید که رینا ده بر د آن یکی در دست نشسته سیریت کس نداند که او الا خدا
--	---

مناظره مرغ با صیاد در بیان حدیث لاریسایتی الاسلام

۱۸

رخ گشتش خواجه در خلوت است از ترمب نمی فرمود آن رسولا جمعه شطست و جماعت در نماز رخ بد خویان کشیدن زیر همین خیزناس ان بیغ الناس ای پیر در میان امت مرحوم باش در جوار کنت صیا و عیار مست شنبایی به از باران بد زاک عقل هر کرا بنو در سوخ چون جاوست انکه نانش امنست موش او سوسوی علف باشد چه زاکه خیر حق هم کرد و ناسبت سر چه جو آن وجه باشد و کت آ کجه سایه عکس شخصت ای بهر مبین ز سایه شخص را مکن طلبت بار جسمانی بود دروشش برگ حکم ارم حکم قبله ارم بود هر که با این توتم باشد واجب است خود کلوخ و سنک کس راه نرود خود کلوخ و سنک کس راه نرود کنت در غش که جها دانکه بود	دین احمد را ترمب نیک نیت بدعتی چون در کفتی ای فضول اگر مردوف و زنگر احتراز منفعت و ان خلقتان تجو ابر کرت سنکی چه خیزشی یا مد سنت احمد هیل حکوم باشش نیت مطلق این که کنی موشدار نیک چون باید شنبند بد بود پیش حاقق همج سنکت و کلوح صحت ارضین رهبا نیتست کند راز روی تا غانی بی سنز کلت بعد چن نوا سنست کله و مالک عکس آن یک مالک آ چیز از سایه تنای خود د بر در مسبت رو کزد رکن از سبب صحبتش شرمست باید کرد ترک ارده اش خوان چونکه مرده غر بود که کلوخ و سنک را ارض صحت زین کلوخان حد مر اراقت رسد زین کلوخان حد مر اراقت رسد کین چنین ره زن میان ره بود
---	---

از برای حفظ و باری و نهر و
 عرق مردی آنگهی پد اشو و
 چون بنی السیف بودستان رسول
 مصلحت درون باجک و شکو و
 کنت آری که بود باری و زور
 چون باشد قوی بر مینز به
 کنت صدق دان باید کار را
 با رشتن با برین پیچید و
 و دیگر کنت و تو جمون بر سن
 کوک اغلب آن زمان کبر ا بود
 آنکه سنت با جاعت نیک کبر و
 سنت سنت ره جاعت چون صفت
 راه سنت با جاعت به بود
 لیک سر کراه را همه بدان
 میر می را هرگز و بیان به
 میر می که بی بود خصم خود
 میر و دبا ننگه یا به عقاب
 میر و دبا نبرای سوره خویش
 با بر داشتند لی چون و بر تیس
 با بر از سان کند ز اشتر و بیبا
 با بر از زره بر دآن راه زن

برده نامین آید شیر مرد
 که مسافر عمره اعدا اشو و
 امت او صد رانده و نخل
 مصلحت درون عیبی خار و کوه
 بی توشت بر زنده پیشتر و شوار
 در زار لایق آسان نجبه
 در نه بیان کم نیاید با را
 زانکه بی یاران با نی ای مد
 دامن بی تو ب که آرا بی صفت
 که رومه شاینگ نژدنها بود
 در چنین موضع نه خون خویش خود
 بی روی با رفتی در مضیق
 اسب با اسبان تبین خوشتر بود
 خاقلان خنده را که به آن
 حمل و سحر در جریان صمد
 فرصتی چو یک که جاسه تو بود
 کو تو اند کردت آنگا بند
 سین بر پس از نوزش دکان است
 که دست به رجوع از راه در پس
 اینچنین همه عدو دان بی و بی
 مرد نبود که اند ز بر زن

راه جانانیت در سر عیشت
 راه دین سر کمر بی خرد چون بود
 راه و بن زن رو پر از شو و کوه
 دره این کوه پیل تخانها نشو
 راه چید و پرفشان با هیچ
 کبرم آن کوهت نیاید ز اجنایط
 آنکه او متا با جی خوش رو و
 با غلبتی جز یاران ای فقیر
 دآن خری کن کاروان ستار و
 چند خرم خوب و سیخ افزون چرد
 مرتا میکو بد آن خرم خوش نشو
 با رفیقان پیکان خوشتر بود
 سر تنبی اندرین راه افروست
 که نشاند باری و دیار ما
 مرکبی و برار اگر باشد جدا
 که نشاند باری حیر و قلم
 این حصیری که کسی بیکسسته و
 حق ز سر جنسی جز ز جین آنزید
 در میان مرغ و حیا و ای عجب
 او بکنت و این بکنت از امت از
 مشنری را جابک و دلخواه کن

آفتی در دوح سر جان شیشه
 حاز بی باید که مرده بود
 که نه راه سر عیث که سرست
 مجور بر زمین تیر کوه کوه پس
 با رجید و نرد بان را هیچ
 نمی ز جمعیت پایی آن نشا ط
 با رفیقان سیرا و صد تر شو و
 و نشا ط آید تو دست و بلخو بیبا
 بر و مرآن راه از نعت ده تو شو و
 تا که شنا آن چا با نرا بود
 که نه خرم بچین شها ح و
 آنکه شنا خوش رو و اندر رسد
 مجزه نمر و بارانوا در دست
 کی بر آید خا نیا و نبار ما
 سفت جرن باشد معانی در هوا
 کی بر روی کاغذ ما ر تم
 که نه پیوند و هم باوش بر د
 بسن ستا ج شد ز جمعیت به
 بسن شکان آشا و شد تو بکنت
 عیث شان شد اندرین معنی دواز
 اجارا اگر بر و کر تا کن

مرغ را چون در پیر کرم فنا
 چه از آن کشتش که قدم زان کسیت
 مال ایقامت لمانت پیش من
 کنت سخن مضطربم بجز حال
 سین به پیستوری ازین غلغولم
 کنت منی حردوت هم تو نیست
 در ضرورت مست هم پر مین
 مرغ پس در خود فرزندت از زمان
 پس بخورد آن کند امر رخ بماند
 بعد در ماندن جدا کسوس و چه آه
 آن زمان که حص چند و سر کس
 پیش ازین کین دانه بر تو نشود
 آه در دودن آندم کار بند
 کا زمان پیش از خرابی بهره
 ایک لی با ما کلی یا نایک
 رخ علی قلی سرتی را عتو
 ایک لی قلی ستوری فی التوسب
 آن زمان که بری شده راه زین
 پیش از آن کاشکیسته کرد گاو
 باستانی خت و در داسبا ج برد

سی می کردن باسیا بان بعد از بردن

در آنگ وقت و سباب کاروانرا

روز شده پدا کشت آن کاروان
 باسیان در سی بی و جیک زدن
 پس بد و کشتند گای حاکم پس بگو
 کنت در آن آه نه اینر شتاب
 قوم کشتندش که ای چون قلی رنگ
 کنت من یک کس دم و ایشان گروه
 کنت اگر در جنگ کم بردت امید
 کنت آندم کار جو و نه و تیغ
 آن زمان از ترس من سیم دمان
 آن زمان پیشندم که دم زخم
 جیک عت برد و بر فنا خسته
 که چه باشه بی تک اکنون اینین
 مجنن هم می تک بی نال نیز
 تا در بی بیگا و جو دیا بگا
 کنت لانا سدا علی ما فاکم

**حواله کردن مرغ که نتاری خود را بکویا و
 و رجوع کردن صیاد آنرا به حرص او**

کنت آن مرغ این سبزی او برد
 کنت زان می سزای آن سناف
 بعد از آن نوحه کری آغاز کرد

رفتند و بدند اسب و سپهر و استر
 که کشته خرد جو بد راه زن
 تا جسته این اسب و این اسباب
 رختها بردند از پیش شتاب
 پس چه میکردی جدا نودم در یک
 با سلاح و با شجاعت با ننگ
 نوبت زن گای دلبران بر حسد
 که حش و در کشتی لی در بیج
 این زمان فریاد و سیاهی و فنا
 این زمان جدا که خوابی بکنم
 بی تک باشه احوذ و فنا
 مست غفلت فلکتر زان یقین
 که دلیلا زان نظر کن ای عزیز
 از تو چیزی نوت کی شد ای ک
 کی شود از آن قدرش مطلوب کم

کز آتش خضای دل پیشم شکست
 زیر دست تو سر مرا را حقیقت
 سایه خویش از سر من بر مدار
 خوابها پدیدار شد از چشم من
 که نیم لایق جانش که در بس
 بر عدم را خرد و جداست حق بود
 خاک کزین را گرم آسب کرد
 بیخ حس ظاهر و پنهان
 تو بی تو نیست ای نور بلند
 سلطان تو یک یک بر کنی
 ای ز نور بران دکان در منزل
 چون که زیم زانکه بی تو در نیست
 جان من پستان نژای جانرا اصول
 عاشقم من بر من دیوانه
 چون بدرد چشمم که پوزان فاش
 در جیب پنهان شدم همچو سحاب
 ای رفیقان راهما راست باد
 چون که تسلیم در رضا کو جا رود
 او نثار و خواب و خرد چون آفتاب
 که پاستن باش با هم خویش من
 و در دیدی چون چنین شده باشی

بسیم جانای پی مال دست
 دست تو در شکر بخشی آبی است
 پیترادم پیترادم پیشم
 در غمت ای رنگ سپر و پامن
 ناسزا ای را بر سپی در سیخ
 که بر دل طفت چنین در ما گشود
 ده که از نور پس در چپ کرد
 که بشه شده قطعه در ده از ان
 چه بر پیش تو به بود در پیش خدا
 تو به ساسیت و تو ماه روشنی
 چون نماند چون پیشم در دم
 بی خداوندت بود و نه دست
 زانکه در تو گشت تمام از جان اول
 بسیم از فرنگ و از فرزانی
 چند ازین صبر و جزوار تعاش
 تا که مان بجم ز بر این خلاف
 آسوی لکنم را و کوش پر شکار
 در کف شیر نری خون خوار
 و در حمارا میکند بجز در خواب
 تا به بینی در تکی روی من
 خاک بودی طالب آجیا شدی

کوزلی

کز زین سوختند دست او علف
 که به کور سو را رخ زان شد علف
 که به کور سو می کرد و بیام
 آن کی را تپید شد جولا کنگی
 و آن یکی به کار رود در لامکان
 کار او داد که حق راستند هر چه
 دیگران چون که دکان این روزند
 خرابانگی که ز بیطی است چند
 که بخت ای جان که کله ای ما
 هم نماند در ابر کنی از بی خواب
 بانک آیم من بکوش تشنگان
 بر جبه ای عاشق بر آور ز اضطراب

جش جاشت چون بماندت آن طرف
 که از آن سو را رخ شد او علف
 کز شکر را رخ با پدید او طعم
 وان در کار پس برای جابگی
 که از آن سو را پیش تو رفت
 بهر کار او زمر کادی بر پی
 تا شب نوزخ و باران می کنند
 در ای سو پس عشقش میدید
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 بجز تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران میرسم من ز آسمان
 بانگ آب و تشنه و انگاه خواب

بدره نوزخ

**به خواب رفتن عاشق در میخانه و کاچه عشق
 و بازی داوون معشوق او را**

عاشق بود دست در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت چون پند پانده بود
 کنت روزی بیار او کامشب پیا
 در فلان چرخ نشین تا به شب
 بر در تریان که در نا نماندش کرد
 شبت در آن چرخه می کرد اشظار

پاسپان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات رمت شا معنفا خود
 که فرج از صبر زانده بود
 که بخت از بی تو لور سیا
 تا بیایم همیشه من سینه طلب
 که تو غلطی که بر این بی باز نرد
 بر امید و عده آن یار غار

کیشی در کوی بجز ایمن گذر مهر پروانه بوحش کشته اند اژدهای کشتی خلتان غرق عشق عقل همچون کوه را از کوه با طلیله مار بخت انراب جو لم کین حاکم کفو ا ا حد خند کوی بی ندانم آن داین در جهان بی قیومی در ا مربین ندانم نیت بی دانم شود زین تلون عقل کن در استوار جلدیک باشند آن یک نیست خواب خار کبود تن بر سستی نار سب کمی بود خوار آن کف خورش التباب چونک ارض الله واسع بود درام بر ترازو در زمین قدس نیت در دمنده روح و مست سباز ابین ندانم زمین ندانم پیشه شد تا بگو بی آنکه مید اینم کبیت نقی بکار در ز نیت آغاز کن اگر آن مست آنرا پیش آرد تنگ مطرب را بگو احوال شبت	خواب را بگذار امشب ای بدر نیک آهنگار که بجز ن کشته اند بگذار این کشتی خلتان غرق عشق اژدهای کشتی ناپدید در با عقل سر عطار کاکه شده از و روگرین جبر نیایی تا ا بد ای در و در چشم کشتی و بین از ریای زرق و جوی بر ا تا نمی پشم سی پخت شتو ذ بگذار از پستی و مستی بخشش که در عالم پر شد و در مست بار این ز بسپاری نیاید خوار سب که جهان پر شد ز نور آفتاب یک با این جمله بالا تر خرام که چه این سستی جبارا شهبیت رو سرفندی مشوا اندر امتیا ز مست لاجون دل مزاج اندیش ابین ندانم وان ندانم بهر جیست نقی بهر نیت باشند در سخن نیت این نیست آن همین و کله دار نقی بکار در همان پستی طلبت
---	---

شهر شسته خواش در روبرو بعد نصف البیل آمد یار او عاشق خود را فاش و خندید کرد گالی جلدش از چرب کرد چون سحر خراب عاشق بر چید گفت شاه ما بر صدق و صفاست ای دل بجزاب ما زان اینم کردگان ما درین محلی شکست عاجل جلد این صلابی ما جو من خوام عشق بجزان شنود سر چه بنورش بود و کبیت عین منه بر پایم آن ز بجز بجز جعد آن نگار مقبل عشق و ناموس ای برادر کبیت دوست آن آنکه من جو بان شوم ای عدو شرم و اندیش ای بسیت خراب جان از جا کوه کلین کبیر کبیر و بی فتنه ر تا نشوز و کی تنگ کرد و دلش خانه خرد را می سوز بی سوز بعد از آن من سوز را قبله کنم	اودن کشته پیش آن غنود صادق الوعدان آن دلدار او اندکی از اسپین او در پد که نوظلی کبر این بی باز نرد آستین و کردگان بنا را بدید آنچه بر ما برسد آن هم ناست چون جوس بر بام چوبک منبر نیم سر چه کویم از غم خردان گشت بعد از این بنیدی من و پرا نرا آز مودم جند خوام آرمود انزیرین ره دوری و بی کبیت که در بدم سلسله تنه بر را کرد و صد ز بجز آری بی کبیت بر در ناموس ای عاشق ما نفس را بگذارم سپدار جان شوم که در بدم پرده شرم و جیا سخت دل یار که در عالم تو بی تا خشک کرد و دل عشق ای سوار ای ما خاندان و منز نش کبیت آنکس که بگوید لا چو ز زانکه شتم من بسوز پیش رو شوم
---	--

بگذراننی ای بستر بستی بخت	این پیامو ای بدروزان ترک
استدعای امیر ترک مجوز از مطرب بوفت صبور و معنی جدید	ان مد تعالی شرب ابال و لباسه اذ اشرف بوا سکر و ادا و اسکر و اطلبو
الحدیث و قوله پیغمبر تعالی ان الابرار لیشربون الا بئس البیت	این بی که تویی خوری حرامست
چند کن تا ز نیست مست شوی	و شراب خدای مست مثنوی
ابجی ترک سجده شد	و زخار خرمطرب خا شد
مطرب جان مویس مستان بود	نقل و ثبوت و ثبوت مستان بود
مطرب ایشان سوسوی پستی گشت	باز مستی از دم مطرب جشد
آن شراب حق بدان مطرب بود	وین شراب حق ازین مطرب خرد
سر و کمریک نام دارد در سخن	لیک فرشت لبرین سین تا برین
آشنایی مست لطفی در بیان	لیک خود کواستان کور بیجان
اشترک لفظ دایم ره زلفت	اشترک کبر و مومن در زلفت
جسمها چون کوزه آب پسته سر	تا که در سر کوزه چید در نگر
کوزه آن تن به از آب حیات	کوزه این تن به از زم حیات
که بظرفش نظر داری شوی	در بظرفش عاشقی تو کمر بست
لفظ را مانند این جسم دان	معنیش در اندرون مانند جان
دیده تن و ایا تن بهن بود	دیده جان جان پرفتن بهن بود
بیس زلفش لفظهای شتوب	صورتش ضالست و نادی معنوس
در ندی فرمود کین قران ز دل	تا دی بعضی و بعضی با مضل
الهدی و کج عارف گشت بی	پیش عارف کی بود معدوم بشت

فهم تو چون با د شیطان بود	کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انا زنده مطرب باشرا	این بدن روان بدین آرزو شتاب
په خاران از دم مطرب جردند	مطرب با نشان سوسوی چنانه برند
مطرب آغازیدیتی خانیانک	که امنی الکاس با من لم اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه	من و فلان الالباس المشرک
انت عقلی لا عجب ان لم اراک	عایة القرب حجاب الاشتهار
حت اقرب انت من جبال الوریة	لم اتقل با نداء للعیب
بل عاظم ابادی فی القنار	کی اکثر من معنی من اغار
در آمدن خبر بی غانه پیغمبر علیه السلام و پنهان شدن عایشه	
اندر آمد پیش پیغمبر خرد	کای ترا بخش تنور از سر خمیر
ای تو مراب من پیستیم	مستغاث المشتغاث ای ساقیم
چون در آمد آن خبر به از در شتاب	عایشه کبر عیبت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاقان بگ	از خمیوری رسول رطبانک
سر که ز پستان تو در شکش فزون	زانکه رشک از نام ز خیزد با نبون
کنده پنهان شوی با قفا و حنق	چونکه از پیری و زشتی آکنده
چون حال احدی در دو کون	کی بدست این فر ایزد انیش عون
تا ز لم ی مه دو کون او را رسید	غیر آن خورشید صد تودار رسد
که در آکندم کیمیان کوی را	در کشید ای اختران سی دوی را
در شعاع بی نظیرم لا مشو به	ورنه پیش فزوم رسوا شوی به
از گرم من سر شوی غایب شوم	کی دوم الا نایم که روم
باشگاهی من شبی خفاش دار	په زمان کردید که در این مطار

باز دست و مکر و محبت شود بگرید آن پای زشت از اینها ره نام صحیح بهر کوشش نیز که کن ز برادر است این سخن	باز دست و مکر و محبت شود بگرید آن پای زشت از اینها ره نام صحیح بهر کوشش نیز که کن ز برادر است این سخن
استحسان کردن مصطفی علیه السلام عايشه را در مرضي البدر ع	
اوستی بنده ترا کم مگر هفتان اوست بنده لیس من پشم و را پر ز قیامات و تشییعی وضوح غفل روی این چنین رشکین کاست	گفت پیغمبر برای امتحان کرد اشارت عایشه با دستها غیرت هفتت بر خوبی روح با چنین پنهانی کین روح راست
اگر بوشیدست ندرش روی او فرط روی اوست رویش را نفا کاشاب اورانی بنده از نتر کز خرد خرام که چنانش کنم	از که پنهان میکنی ای عقل رو میر روی روی بوشش این آفتاب از که پنهان میکنی ای رشک در رشک از آن افزونتر است هر دم
با دوشم و کوش خود و چنگ من بس دمان بر بند و کفن را بعل از سوی دیگر در اندام حجاب که ز منغ آن میل افزونتر شود	ز آتش رشک گران آسنگ من چون چنین رشک است ای جان دل توسم از خامش کم آن آفتاب در خوشی گشت با نظر شود
چون صحبت بان اعرف شود عین اظهار سخن بوشید نیست تا کنی مشغولشان از بوی گل سوی روی کل نیز مگر مشغولشان	که بزد و بوی غشش گشت شود حرف گفتن بسبق آن روز نیست بلبلان مغز ز ن بر روی گل تا بقی مشغول کرد و کوشششان

مکنان

پیش این خورشید کوسین و شفت در حقیقت مرد لیل ره زشت	پیش این خورشید کوسین و شفت در حقیقت مرد لیل ره زشت
اغانه کردن مطرب نزد ترک بخور این عمل که مطلقاً کلی بایستد پس با سر و دماغی نینام و خطاب کردن سر ترک که قلیتیا نا آنچه میدانی بگوی آنچه میدانی مگوی	
مطرب آغاز بدین نزد ترک مست که میدانم زمانه باوشن من ندانم تاج خدمت آرمست ای عجب کویستی از من جدا	در حجاب ندر اسرار است می ندانم تاجه میزای من تقارن نام با در عیارت آرمست می ندانم من کجا ام نزد کجا
می ندانم که مرا چون میکش مجنین لب در ندانم باز کرد چون ز حد شدی ندانم از شکست بر جمیع آن ترک و دوسر کسی نشید	کاه بچوگاه در خون میکش می ندانم می ندانم ساز کرد نیز که ماران من عیارت دل کرت تا غلبه بر سر مطرب رسبید
کرد ز را گرفت سر منکی بدست گفت این تکرار بچید و درشش قلبتا می ندانی که بخور آن بگوی کچ که میدانی شش	گفت من مطرب کشی این دم بد کوفت طبع بل بگویم بر سرشش و آنچه میدانی بز من معصود بر می ندانم می ندانم در کشش
نه در دم و نه ز غم و نه ز حین نه ز غم او و نه ز غم من طراز خرد بگر من از کجا ام بازر	نه ز غم و نه ز غم او و نه ز حین در کشش می ندانی را در از مست تیغ مناظرا بچا کیه

تا برسم که چه خردی نامتساب	تو بگو بی نه شراب و نه کباب
نه بقل و نه بنیز و نه بصل	نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قد بد و نه شریده نه عدس	آنچه خوروی آن بگو شکر و بس
این سخن غایبی دراز از بهر چیست	گفت عراب زانکه مقصودم خجیت
بیر و اثبات پیش از این تو	فنی کردم تا بری ز اثبات بر تو
در خاورد و پیش این ساز را	چون میری مرک کو پر از را

**در سخن است موثر قبل از آنکه تو را این بیت حکیمانه که بجز برای دوست
پیش از کسی که زنی خواهی که او پس از چنین مردی گشتی پیش از آن**

جان بسی گدایی اندر پرده	ز آنکه مردن اصل به نام مرده
تا میری نیست جان کندن تمام	ای کمال نردبان نایبی بیام
چون ز صد پای و دو پای که بود	بام را گوشتند تا عرم بود
چون رسین یک ز صد که بود	آب اندر درواز چو کی نشود
عرق این گشتی غایبی ای امیر	تا بنی اندر من الا خیر
من احضار این که طارقت	گشتی و سوسا رخ را غارت
آفتاب کند از رن نشود	گشتی پیش چونکه مشتوق شود
چون نزدی گشت جان کندن دراز	مات شود در هیچ ای شیخ طراز
تا گشت آخر آن ماضی ن	و آنکه پنهانست خورشید جهان
کز بر خردن منی بهم شکن	ز آنکه بنید گوش آمد بشم من
کز بر خردن منی هم ای دنی	عکس است از عالم این منی
عکس من در صورت خود دید	در مقابل خورشید در چید
بجز آن شهریک که در جهنده	عکس خود را خصم خود پنداشت

نمی خد هست باشد بی شک	تا ز ضد ضد را بدانی اندک
این زمان چو من ضد اعلام نیست	اند برین نشاء دمی و نام نیست
بی حاجت باه آن ای دو باب	مرک را بگویند بر در آن حاجت
بی جان مرگی که در گوری رو با	مرک تبدیلی که در بوزی رو با
مرد چون بالغ شد آن طفل برود	رو می باشد ضعیف از کی سترود
خاک ز رشت سیات خاکی نماید	غم فرج شد خار غنای نماید
مصطفی زین کنت گای اسرار چو	مرد را خرابی که پستی زنده نو
میرود چون زنده گان بر خاکه ان	مرد و جاننش شده بر آسمان
جانش را این دو بیلا مسکن است	کره میرود روح او را نقل نیست
نقل باشدنی جو نقل جان عام	تجوز نقل از منای تا مقام
مرک خرافه که بر چند بر زمین	مرد را که میرود ظاهر بر زمین
مرابو که تکی را که بسین	شده ز صد تکی امیر صادقین
اند برین نشاء نکر صدیق را	تا بخنجر افزون کنی ضد یقین را
بس محمد صدقیامت بود نقد	ز آنکه حل شده در فنا شحل و نقد
زاده تا نیست احمد در جهان	صدقیامت بود او اندر عیان
نور قیامت را همی پر سپید اند	کای قیامت تا قیامت را چنان
باز بان حال میکنی بیخ	که ز هفتاد حشر را پرسد کسی
به این کنت آن رسول خوش پیام	رودم تو را قبل موت یا کرام
همی گم کرده ام من قبل موت	ز آنکه طرف آورده ام من صیت و ستو
ببس قیامت شوق قیامت را بسین	دین مرچ را شتر طست این
تا گم روی آن ندانی اش تمام	خراکان از او باشد یا خلا م

عقل کردی عقل را دانی کمال
گفتی بر لبان این دعوی مبین
ست اخیر این طرف بسیار خواهد
در همه عالم اگر روز نشد
این سخن را در حدیث شمر
تا بروید غیبت و رحمت بدین
تا بدان نیست که در افتد با
کل آیت آت آراغند دان
و در حدیث ازین نظر کرد و در حقیقت
و در تالیف مشک بر عری می است
سخن افشرد هم در شکر تمام
از مضیقه تا تو کرد بر ده ام
یا در صفت فرض تریا یا در مرک
سایه این مرک طلیک میزند
که در این نزع از جان آه مرک
این گوی مرک از نو گرفت
در وقایع خورشید را در بافتی

عشق کردی عشق را پیشی جمال
که بدی او را کی اندر خور و این
که رسد مرغی قیق اخگر خوار
دم بدم در نزع و اندر در دند
که پذیرد که در آن دم با پیسر
تا بر دج بعضی در شک و کین
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
دوست را در نزع و اندر داند
این نظام را بر برون افکن ز حیب
باز بدم پسته کشته این غیبت
که لکن خرم ز نعت دم بدم
ست شگن دعوی و بت کرده ام
مرک مانند جوان ترا اصل مرک
کوشن تو چکا چنیش میکند
این زمان کردن ز خود آگاه مرک
طبل او بشکافت از ضرب سبکی گشت
رزمزدن این زمان در بافتی

تشیبیه منقذی که عرض می کند و در نزع پندار شود و نام او است ترا علی حلی در عاشقورا

روز عاشقورا همه اهل حلیت
که و آید روزی جمعی عظیم
تا بر شبت روح کن اندر بکا

بشترند آن طلبها و امتحان
از غر برون نماز حد گذشت
رسیدن شاعری حلیت در نزع عاشقورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن
یک غریب شاعری از راه رسید
شهر را بگذشت آفتاب را می کرد
پرس پرس پرسان می شد اندر امتداد
این وینیس معجزه باشد که مرد
نام او و کتاب است شرح و معنی
حلیت نام در پیشه او و اوصاف او
مرثیه سازم که مریدی شاعرم
آن یکی گفتش که بی دیوانه
روز عاشقورا میدانی که گشت
پیش مرمن کی بود این غم خوار
پیش مومن مانع آن پاک روح
گشت آری یک که در در بر پد
جشم گردان آن خسارت را بدید
خسته بود و بسید تا کنون شما
بس عز ابر خرد آید ای خنکان
روح سلطان ز زندانی گشت
چونکه ایشان خود پیسر دین بوده اند
سوی شادمان دولت تا خند

کز تیرید و شتر دید آن خاندان
پر سیکه در صحرا و ز دشت
روز عاشقورا و آن افغان شنید
قصه حلیت و جوی آن میبای کرد
حلیت این غم بر که این نام گفتند
این چنین مجرب باشد کار خرد
که غم بزم من شما اهل و معید
تا بگویم مرثیه ز لطافت او
تا از اینچنین مرک و لالکی بزم
تو تشبیه عدو تو خا
تا تم جانی که از تری بهست
تو در عشق کوشش عشق کوششوار
شهره نزد باشد ز صد طوفان نوح
کی بدست این غم و بر اینچنان
کوشش کزان این حکایت شنید
تا کنون جامه در بدید از خزا
تا که بد مرکب است این حساب کزان
جامه چون در جم خون خانی گشت
وقت شادوی شد جو بگشت
کنده و ز خیر را انداختند

در رکبت که نشا منتهی
 ورنه که بر بر خود کرسی
 بر دل و دین خرابت بر خاک کن
 در می بند چو این بود و لبر
 در رخت کرازی دین فرخی
 آنکه چو بد آب را نکند در بیخ

که ترکیه زه از این بیان اکی
 زانکه در انکار نقل و محنت سب
 چون نمی بینی چو این خاک کن
 پشت دار و جان سپار و جشم
 که پیدی بخاک کفست سج
 خاصه آنکه در آن دریا و بیخ

تثیل حدیث و بیخوری که بدانه از غمی قانع کرد و از غم غافل بود

مور بردانه از ان لوزان بود
 میکشد یکانه را از حرص و بیم
 صاحب غم میگوید که سب
 تر ز غم نایمان دید
 ای بصورت ذره کیوان از این
 تر از این چشم یک آن دید
 آوی دیدست با قلم پرست
 که راغنه کند یک خم ز غم
 چون پدیر باره شد از جان خم
 زان سبب قتل گفته دریا بود
 گفته از جمله دریا بود
 داو در با چون زخم ما بود
 چشم حس افتد و بر شش مگر
 این درونی اوصاف دید احوالت

کوز خ منکا خود عیان بود
 چون نمی بند چنان جانش ز غم
 ای ز کوری پیش تو معدوم
 کاندان وانه بجان بچیده
 مور لکن رو سپید ترا سپین
 واری از جسم که جان دیدست
 سرجه چشمش دیده است آنچه او
 مندهش که باز باشد سوری بیم
 خم با چمن نباشد اشتعل
 که در نطق احدی کو یا بود
 که دلش را بد در دریا نوزد
 چه عجب دامی از دریا بود
 تو مری بینی را و پستتر
 ورنه اول آخر او است

می زجه معدوم کرد این ز بخش
 ز نظر روز بخش اول بردشت
 جمله علم ازین خط که وند راه
 از یکا که چشم علم از ترک علم
 از یکا که چشم است از ترک است
 هم توانی کرد با غم المین
 دیده که از عدم آمد به دید
 این جهان مشغول عشرت شود
 زان نه پند این خواب را تمام
 بخت خجاست خوش بر روزی
 در و دانش سخن کرد و شنید خلد
 مرثی را نیز در سودا کرب
 کی نظاره ز اهل بخیرین بود
 پرس پرسان کین چندان چنید
 از مولی کاله میزاید ز تو
 کاله را حد باره در باره ز داد
 کو قدوم و کرفش شتر سب
 چونکه در کاشن نباشد حبه
 در تجارت نیستش سپر ما
 مایه در با دار این دنیا ز راحت
 سر که اولی مایه در با زار رفت

بخت را چه کین انز بخش
 زانکه بخت از مرده زلفه کرد
 کز عدم بخت بند آمدن بنا
 از یکا که چشم علم از ترک علم
 از یکا که چشم سبب از ترک است
 و دیده معدوم بین راست بین
 ذات سستی را همه معدوم دید
 کرد دیده مبدل و از رشتند
 که برین خاکی بود بخش جام
 شد بحر که جتن آمد سج
 چون بنود از او نشان عهد خلد
 دست کی چند چو بنود مشترک
 آن نظاره کول کردیدن بود
 از پی تعبیه وقت ریش خند
 نسبت آگس مشترک و کاله چو
 چاه کی میو او سپرد با
 کو مزاج لنگلی سپر سپری
 چو پی کنکلی چه جوید حس
 پس چه شخص نشست او چه سایه
 مایه آنچه عشق و در چشم تربیت
 معرفت و با رنگت او خام نعت

بی گنا بودی برادر هیچ جا
 مشتکی نشود تا بچند دست من
 مشتکی که چه کسیت و بار
 باز بران کن جام روح که
 خدمتی میکنی برای کردگار

میں چه نمانی بر خوردن هیچ با
 لعل ز ابد معدن است من
 دعوت این کن که دعوت ما
 دره دعوت طریق نوح کبر
 با قبول و در خلقت چکار

سحر زون شخصی بر در سراجی خالی نمیشد و اعراض لغوی و جواب شنیدن

آن بی میزد سحری بر در
 نمیشد میزد سحری را بجد
 اولادت سحر زون این سحر
 دیگر آنکه نم کن ای بوالهوس
 کس در اینجا نیست جز دیو و پری
 هر کوشی میزی دلف کوشی کو
 گشت کنی بر شتر از چاکر بواب
 که هست این دم بر تویم شبت
 سر شکستی نزد من نپوز شد
 پیش تو خنست رو و آب بیل
 در حق تو آمنت و آن رخام
 پیش تو که بس که آمنت و جاد
 پیش تو آن سنگ ریزه ساکت
 پیش تو استون مسجد در جابست
 جمله اجزای جهان پیش عوام

در کی بود در راق هنر بی
 گشت او را قنای کای مستعد
 نمیشد بود که این شرم شود
 گانه بر بن خانه درن خود مستعد
 روز کا در دج باوه بی بریا
 موش باید تا بداند موشی کو
 تا نمانی در خنجر و اضطراب
 نزد من نزدیک شد صبح حجاب
 جمله شبها پیش چشم روز شد
 پیش من آبتی خنجر ای بیل
 پیش داد و بی مرمست مو
 مطرب است او پیش داد و آستا
 پیش همه صبیح و قانست
 پیش حد عاشقی دل برده است
 رده و پیش خدا تا اتمام

و آنچه گشتی که نه برین قصر و سپرا
 هر حق این خلق زود آمدند
 مال دین در راجح دور دست
 هیچ میگردن گانه نه است
 پریمی چند سراجی دوست را
 بس سپرای پر جمع و این
 سر که را خرابی تو در کعبه بچو
 صورتی که فاخر و عالی بود
 او بر در حاضر منزه از رواج
 هیچ میگردن گانه نه است
 من بیدارم که این قصر و سرا
 مس خود ابر طریق زید و یلم
 تا بگرشد در جتن ضرب سحر
 خلق در صفت قتال کارزار
 آن کنی اثر بلا ارب و وار
 صد هزاران خلق شنیدند
 من م از هر خداوند عفو
 مشتکی خرابی که از وی زدی
 میزدانالت انانی
 می ستان این رخ جسم فنا
 بی پستان نظر جانبداری اشک

نیت کس چون میزای این بلبل را
 صد اساس خبر و سحر می شنید
 خوش می باز ندون عشاق
 این سخن که گره آکنش آگست
 انگ از زرد آبتش ضیا
 پیش چشم عاقبت چنان سینه
 تا بر وی در زمان پیش تو
 او زیت اندک خالی بود
 باقی مردم برای احتیاج
 بی ندایی میکند آخر چرا
 بنام جان افتاد و شکست کیمیا
 تا ابد هر کیمیا اش میزد
 در در انسانی و نخواست پیش سحر
 جان می باز ند هر کردگار
 وان دگر در صابری بیخوب دار
 هر حق از طمع جوی میکند
 میزد بر در با میدش سحر
 به زحمت که باشد ای دل مشتکی
 مید 4 نر صبری معتدیس
 مید 4 ملکی بدون از و مع
 مید 4 گوش که آرد و قند رشک

الذکر

<p>من چه دانم تا کجا خراسم فتاد مقصدی برانگشت می شود در پی خورشید بر پدسیه دار ریش خند سبب خود می کند ریشی بی دانگانی عزم کار یکدی بی بالا و یکدم پست عشق فی بر سر آدام دارم نمی ز بند بر تفتنا و حکم دل بنهاده اند روز و شب کردان زمانان پرتا تا کنگه بدکس که آن چو کنگه است کردش دو لایب کردی بین ای دل اختر و آرا را می جم سر کجا پیوند سازی یکسید در عارض کردش و جوشش باشند از علیا بجز با شرف پیش او شس موج دریا بین کرد میکروند و میدارند پاس رکب رخس و سعیدی می شوند وین حراست کا مانند سستل شست کجا اند و به بیداری کجا گاه در خیس و فراق و به پیشی</p>	<p>برک کام پیش تو ای شد با و که ظلم و کلام سبب دو م ماه را با ز فتنی و زاری جگر با قصاص که تواری مید گاه بر یک پیش با دانگ تو را گریه در این نام اندر دست عشق او می کرد اندم بر کرد و پسر عاشقان در پیل نه افتاده اند میجو شک آسنا انر مدار کردش بر جوی جویان شایه گریه بی توجرا در کین چون تواری نیست کرد و نزل گریه در شاخ و پیستی کی هلد گریه بی توند و بر قدم زانک کرد شهای آن خاشاک باد سر کردن بین انر خردش آفتاب و ماه دو کا و خراس اختران م خانه خانه میدوند اختران م جرح کرد و روند جی اختران چشم و گوش سوشش گاه در سعد وصال و دلخوشی</p>
---	--

<p>میدم سر آه را حد جاده سود مریخی را بدان او آه خوانا کهنای بوشش و ملک نند کبر تا جران انبیا را کن سندن می شتا که کشید رخت نشان</p>	<p>می شتا که پرسود او سود با و آسی کا بر اشک چشم را ند مین درین بازار گرمی نظیر و در نشانی و رپسی ره زند بس که افز و دان شهنشه سخت نشان</p>
--	---

قصه بلال حبش و شوق او در بلالیدن حجاجه را و معلوم کردن صدیق

<p>خواجه اش میزد برای گوشمال بنده بد منکر دین سین او احد میگفت بهر افتخار آن احد گفتن بگوش او برنت زان احدی یافت بری آشنا که چو دران خنیه میدار اعتقاد کنت کردم تو بهر پست ای بیام آن طرف از بهر کاری بی بر بر فرود باز دلش بشو و کوشار عشق آمد نوبت او را خور و عاقبت زین نوبت او پیدا شد کای عجمه ای عده وی تو بها قدر بهر انگلی با شند در از حیات خندان به چون کتم چون فرودشش شام از نوز عشق</p>	<p>تن فدای خار میگردد آن بلال که جز آتو با دا حدیب سکن سبزه دانه آفتابش او غنا تا که صدیق آن طرف بگذشت چشم او بر آب شد دل پر غنا بعد از آن خلوت بدیدش بنده او عالم است پنهان دار کام روز دیگر همان صدیق تن با ز احد بشنید و ضرب ز رخسار باز نیشش داو با ز او نوبت کرد نوبت کردن زین خطا بسیار شد فاش کرد او سر دین را در بلال ای تن من وی یک من پر ز تو نوبت را زین بس ز دل بیرون کتم عشق قنارست و من متهو عشقی</p>
---	---

<p>که کرد و چون درین کرد که بهار و صید چون شنبه چون کلمات پیش از جوگوست موت که یک جوی دلازمین صدمه زار چون پیوسته ری باشد در حکم ابر چونک بر جنت به بند و بسته باشد اثناب از بر فلک کز بی جسد کز و نب بر هر کس مین موش وار ابر را هم تا زبانه آتشین بر سلطان وادی بارین سوسا عقل نواز آفتابی پیش نیست کوت منهای عقل نوزم کام خوشین چون کند کمر برودم اثناب کز نقد در جرم بی پیم ترا خواه نیک و خواه بد فاش و سبزه زین کز کن ای پذیر نور زنده یا ز آفتاب جان در جوی ما مجزا از حشمت در امن می کنند نوبه را با روک سیلاب برود نرخ جاری مست گشت و با وجود زان شکراب لعل جانمنا</p>	<p>گاه تا یک زمان روشنت که سیکاستهای برف و زمزم سجده و سجده کن هر گاه او مست پیش کفش چون بنامی پیغمبر که در آخر مجلس و گامی در سپهر چون کشاید جامک و بر جسته باشد در سپهر روی کسوفش میداد تا نگردد ی تو سپهر و دیک وار میزند که مین جان روی جنبین کوش مالش مده که کوش دار اندران فکری که نهی آمد است تا نیاید آن خسوف روی پیش شکست پی کسوف اثناب این بود که برود داد و جو بر همه اشیا سمع و بصیر خلق از خلق خوش به نوز شد باز آفتاب ما در کوی ما نوبه نوزیش شکستن میرسد فرصت آمد با سبنا خراب رخت را زینب کرد و خواهم کرد لعل انزل لعل اندر لعل ما</p>
---	--

<p>باز زخم گشت مجلس دلوز و ز نفره مستانه خوش بی آید م کن بلالی با بلالی با رشت کر ز زخم خار تن خراب گشت تن پیش زخم خار چو در بودی جانم سوی جانم میرسد باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت سید علیہ السلام از سوی مراجع آمد مصطفی چونک صدیق از بلال دم دست بعد از آن صدیق نزد مصطفی کان فلک بهمان مسمون فال جنت باز سلطنت زان جفان بر رخ جغد بر ما زایستم می کنند چرم او اینست که بازست بر جغد را ویرانه باشد زاد و بود که جسمی با آری توازان یا چرا اوست بود از آن دید در ده جفان فضولی به کنی مسکن ما را که شد رشک اسپر شده آوردی که تا جفان ما رحم رسد و ای در ایشان بی کنی</p>	<p>خیزد و نوح چشم به اسپند سوز تا به جانان چنین بی آید م زخم خار او را گل و گلزار شد جان و جسم گلشن انبال گشت جان من مست در خواب آن بود بودی یار هر با غم میرسد بر بلال سجد علی حید این شنید از نوبه او دست گفت حال آن بلال با صغیر این زمان از عشق اندر دام است در حدف م فون شاستان است پس در بالشت کن می بی کنند غیر خوبی چرم بر حیت بس مست شان بر آفرین چشم لا زار و جویبار و گلستان یا ز قصر و ساعد آن شمس را نفته و نشویش در بی امکانی نوز ایه خوابی و دانی اینتر مرزا سبازند شاه و پیشدا نام این نوز و بس و بران مکنی</p>
--	---

بر سرش نه ان ز چشم ای بدصفت
 پیش مشرق جانی بخش می کند
 از نیش صد جایی خون بر نیچم
 پند تا و آدم که پنهان دار دین
 عاشقت اورا قیامت آمدست
 عاشق و نوبه با امکان و صبر
 تو به گرم در عشق مجنون از تو
 عشق از اوصاف خدایی بی نیاز
 ز آنک آن مس ز راند و آمدست
 چون شود نور شود پدیدار جان
 چون شود پدیدار جان غمنا
 وار و آن حسین سویی اصل خود
 نور ما راجع شود و سبوی ما
 فی در و نوری بودنی زندگی
 پس مانند آب و گل بی آن نگاه
 قلب را که ز زردی او بخت
 پس مس رسوایان و دوستش
 عشق پنهان بر دهر کان ز
 زانک کان از زری بنو درنگ
 سر که قلبی را که انبار کان
 عاشق و معشوق درده ز اضطراب

تا کوی ترک شید و نجات
 تن بر دست شاخ خارش بر بند
 او احد میگوید و سبوی غم
 سر پویشان از جودان لعین
 تا در نوبه در و بسته شدست
 این عالی با شمای جان بسط
 نوبه و صفت خلق ران و صفت خدا
 عاشق بر غیر او باشد مجاز
 خامش نور اندرون در آمد
 بنیپد و عشق مجازی آن زمان
 بنیپد و عشق ماندنی سوا
 چشمه کند که در سوا ز
 وار و او یک پیش ز در بر اسپاه
 فی جانش ماند و فرخندگی
 کرد و آن دیر اری مر و پروار
 بازگشت آن در بجان جو بخت
 رویه نزر و ماند عاشقش
 سر ز لانی لاجم شد پیشتر
 مر جایی کان ز لاشک نیک
 وار و در زمان بجان از لایجان
 مانده ما بی رفتن زان کرد آب

عشق

۲۰۰
 عشق را نیت نور شیدگان
 امر نور او شست گلخان چون ضلال
تذکره کردن مصطفی علیه السلام ابو بکر را رضی الله عنه در جمعه بیانی
 مصطفی زین نصد چون کن بر شکست
 رعیت افزون گشت اورا هم بگفت
 مستمع چون یافت مجنون مصطفی
 سر سپر مویش زبانی شد جدا
 مصطفی فرمود اکنون جار حیت
 کت کین بنده مر او را مشرقت
 سر به کگویدا و راس خرم
 در زبان و حقیف خامر نکرم
 کراسیر اعدای الارض آمدست
 محزه خشم عدو الله شدست
 مصطفی فرمود گای انبال خر
 اندرین من بی شوقم انبار تو
 تو و کیم باش بین محمد من
 مشنری شوقش کن از من شن
 کت صد خدمت کم رفت آن زمان
 سویی خان آن جهودی اما ن
 کت بیخه کت کت طفلان کهد
 پس نوز آن خدی آن ای
 عقل وایا نرا زین قوم جومل
 میزد و مالک و بنا و پرو عول
 آنجان ز نیت و در دار را
 که در دستان و در صد کلزار
 آنگان هتتاب باید بسجهر
 کز خضان صد کسب بر باید بسجهر
 انبیاشان تا جوی آموخت
 پیش ایشان شمع دین او خند
 و بر عولی ساج از سحر و بند
 انبیا را در نظر نشان زشت کرد
 زشت کرد اندکجا و بی عدو
 تا طلاق افتد میان جنت و مشر
 دید ما شتا ترا بسجری و در خند
 تا جین کو بر خیس نوز خند
 این که از سر و در عالم بر ترست
 مدین نوز زین طفل نادان کوز
 نزد خیره و کمر مکیست
 آن استگ را در در و در باشکی
 منکر خست و کمر مای ا و
 کی بر و حیران دران بهر ایه جو

چو در جهان خدا نهاد است
مخزن انوار و پدید گوشوار
احسن التعمیر در اولین خوان
احسن التعمیر از کوشش فزون
که گویم قیمت آن ممتنع
لب به نیا نجا و خزانموان
حلقه بر در و چو در را کشتود
چو در سرست پراتش نشینت
کین ولی الله را چون میر سب
که ترا صدقت اندرون خود
ای تو در صدق جزوی مادی
در همه آینه گزاش خود
آنچه آمد از لب صدیق جنت
آن بنا به حکم همچون نرات
مخزن انوار و پدید گوشوار
احسن التعمیر در اولین خوان
احسن التعمیر از کوشش فزون
که گویم قیمت آن ممتنع
لب به نیا نجا و خزانموان
حلقه بر در و چو در را کشتود
چو در سرست پراتش نشینت
کین ولی الله را چون میر سب
که ترا صدقت اندرون خود
ای تو در صدق جزوی مادی
در همه آینه گزاش خود
آنچه آمد از لب صدیق جنت
آن بنا به حکم همچون نرات
مخزن انوار و پدید گوشوار
احسن التعمیر در اولین خوان
احسن التعمیر از کوشش فزون
که گویم قیمت آن ممتنع
لب به نیا نجا و خزانموان
حلقه بر در و چو در را کشتود
چو در سرست پراتش نشینت
کین ولی الله را چون میر سب
که ترا صدقت اندرون خود
ای تو در صدق جزوی مادی
در همه آینه گزاش خود
آنچه آمد از لب صدیق جنت
آن بنا به حکم همچون نرات

که بر در بنام لعل و در پرست
کوش و کوشش جز به باشد سره
که گزای کورست ای درشتان
احسن التعمیر از کوشش فزون
هم بسوزم هم بسوزم و پیش
رفت آن صدیق مسوی آن جوان
رفت چو در و سپیدی آن چو در
از و نامش بس کلام نطق جنت
این چه خندست ای عدورونی
نظم بر صدق دلست چون مینا
کین کمان داری تو بر شتر آده
منگرین نین مرد در آده
که گویم کم کنی تو پا در دست
از و بان اوروان از بی جهات
نی زهلو ما به دارونی میان
برگشاده آب مینا رنگ را
اوروان کورست بی غل و فتنه
روی پریشی کردن در ایچا و دو
در ک صدق کلام و کاد بیش
کوید پرده و صورت تمسخران
دو و علم غیر بزندان نسبت کس

مخ

ز آنکه الا زمان من را سالی است
ز زنده بهشت نشانی اگر ام
ولی مؤمنان حل کرد و مشکست
بنده دارم که لیکن چو در
در عرض ده تن سیا چو در
بروالمق سخت ز پان غلام
آن چو در پکشت از جارف زود
سنگشان از صورتی موی شود
که به بن افزون به بی سیج
تا که راغنی گشت جوی آفتاب
داد که سر سبک بست در خوش
داد اسود و ابيض آورده ام

مستحق او تا ملی اربی احتجاب
کفت رحمت که می آید بر او
از منش او خردی سوزد و
گفت صد خدمت کم باشد بخود
تن سفید و در سیاه او را بکبر
بس فرستاد و پاور و آن تمام
آنجا تک اند جبران آن چو در
حالت صورت پرستان این
باز کرد و استیزه و راضی نشند
یک مضاب نزه هم بروی فرود
بیج کرد و داد و پسند بی عرض
بر خیال آنکه سودای کرده ام

خندیدن چو در و تصور کردن که صدیق درین چه معجزات و پشیمان

از سرافسوس و طغر و غش و غل
در جواب پیش او خنده فرود
در جباری این اسود غلام
خود بیشتر این شمس می بزختم
تو کران کردی به پیش ز با بک
کوسری دادی بخواری ای سب
من بجانشان خاطر بستم تو بند
از برای رشک این استنکده

تقصد ز آن چو در سنگ دل
گفت صد تیش که این خنده چو در
گفت اگر جدت بودی و اهتمام
من ز استیزه نمی افند رختم
کو بزود من نیز زو نیم و انگ
بس جرابش داد صدیق ای سب
از نیز دمن سب آورد دو کران
ز سر خست او پستیاب آمد

دید تا این صفت رنگ جسمها
 که مکاسبی کردی در هیچ پیش
 گردن گاس افزوده تن را ستام
 سهیل دادی زانکه از زان یافتی
 حقه سر پسته چهل نوبه ادا
 عاقبت و احسنه تا کوبی بسی
 تحت ما جامه علامه رسید
 او نموده بندگی خویشین
 این بسیار اسرار تن استبد را
 این مرا و آن نزار بر دم سود
 خود سزای بخت پرستان این بود
 سحر کر که قرآن چه دود و نار
 جموع ظالمان هر درن حال
 چو ابروی بی و سپر قدر فرس
 چو رعد مکر و کشتار در مرغ
 بعد از آن بگرفت او در ستم لال
 شد خلال در دمانی راد بخت
 چون بدید آن خپنده روی مصطفی
 تا بدیری چیزی سپوشش ماند
 مصطفی اش در کمر خرد گشت بد
 چون بود مسی که بر کسیر ز

بسی

مایی پشروده در نه افروشا
 آن خطایانی که گشت اندم نبی
 روز روشن کرد و در صبح
 خود تودانی کاشان در محل
 خود ترمیدانی که آن آب لال
 صفت حق با جدا اجرای جهان
 جذب بردان با اسرا و سبیت
 نی که تا تیر از قدر معول نیست
 چون تلبه بر عقل اندر اصول
 که بر سر عقل چون باشد مرام

معایبه مصطفی علیه السلام با ابوبکر و عذرا بنی ابوبکر رضی الله عنه

سید که بن سلطان جهان
 گفت ای صدیق آخر کفایت
 تو چرا تنها نزدی نفس
 کت و دوندگان کوی تو
 تو را امید آرند و یار خار
 که مرا از بندگی آزاد بست
 ای جهان ترا کرده زنده را صطفا
 چرا ایما میدید جانم در شب تاب
 از زمین بگشاید او بر سما
 کتم این با خولیا بود و مجال

در عقاب اندر زمانی بعد از آن
 که مرا انبار کن در کمر مت
 باز که احوالی با کینه کیشین
 کردمش آزاد من بر روی
 هیچ آزادی نخواهم زنجیر
 بی تو بر من محنت دل داد میت
 خاص کرده عامه را خاص مرا
 که سلام کرد و قرص آفتاب
 همه او گشته بودم زار تن
 هیچ کرد و پستی و صفت حال

بسی

چون ترا دیدم بدیدم غمیش را
 چون نزا دیدم محال شد
 چون ترا دیدم من ای روح الباقی
 کشت عالی مرت از تو چشم من
 نور چشمم خود بدیدم ز نور
 یوسفی چشم لطیف کسین
 در این جنت بدم در جنت رجه
 مست این نسبت بمن در جنت
 مجامد مرد جهان سپید
 که بخیر است نسبت در جنت
 قدح او را حق بدی بر گرفت
 روح و با بر قصور چشم
 ایها العشاق اقبال جید
 زان جهان که چاره بچاره جوت
 ای بشر و ای قوم از جاه الفسج
 آفتابی رنت در کار بلال
 ز پر لب میگفتی از سیم عدو
 میداد در گوشش سر بکین
 ای در بین جیبس و درین کف
 چون کنی خارش کنون ای یار من
 آفتابان که نشاء در شک خو

آفرین آن آینه خوش کیش را
 جان من مستغرق اجلال شد
 هر آن خورشید از چشم نشاء
 جو عذار ای نگر داند ز من
 جو چشم خود بدیدم رنگ خور
 یوسف ثانی بدیدم در نون
 چنین بجز داز سر جز و تو
 مست این نسبت بتو قدح و بجا
 مر خدا را پیش موسی کلیم
 چارقت را در وزم و پشت هم
 که تو هم رحمت کنی بنو شکانت
 ای و رای هم او و مها
 از جهان کند نو کن رسید
 صد سمر اران نادره عالم در دست
 افروخ ای قوم قد زال المرج
 در تنا خنک که از خنایا بلال
 کوری او بر مناره زو بگو
 خیزای بد بره اقبال کبر
 همین که تا گسی نشنود در شمش
 کزین سر مر بر آه طبل ز ن
 کو بد این چنین دماغ ربابک کو

پهنا

میزند بر روغن و جان که جایت
 بی شکنی حور و پستش میکنند
 این کشاکش جیت بر دستم
 آنکه در خواش می جو بی و بیت
 زان بلایا سره برین پیش بود
 لاغ با حوبان کند در سر ریت
 نوبش را بکدم بدین کوران دیا

**قصه بلال و بیان حال و در شوق و ایمان
 و صفت ضعف او و علت خواجه اشق**

چون شنیدی بعضی از قصه بلال
 از بلال او پیش برد اندرین
 فی جرتو بس رو که مردم بستری
 مچنان کا خواجه را محسان رسید
 کنت عرت جسد سالت ای پسر
 کنت منده جده فی نی شنانزده
 کنت و ابس را بس ای خیر سر
 آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
 کنت من آنرا خوام کنت چون
 سخت بس بس میرود او سوسوی
 دم این استور نیست شهوت
 شهوت او را که دم آفرین

بشد اکنون قصه ضعف بلال
 خدی بد را و در که بد گفتش
 سوسوی پستی میرود از کومری
 خواجه از ایام و سالش بر کشید
 باز کرد در مد ز در بر شمر
 با که پانزده ای برادر خوانده
 با ز میر و نایب با دست
 کنت روان اسب اشهب را کبر
 کنت او و ابس دوست و جرس
 کنت دمش را سوسوی خان کبر
 زان سبب بس بس و دان خود
 ای مبدل شهوت عقبتش کن

چون به بندی شاهنشاهی را از رعایف
 مجرمانی که بهری از درخت
 جز که کردی دم او را آن حرف
 چندا بیان نام پیش رو
 گرم رو چون جسم مویسی کلیم
 ست مفید ساله راه آن حجت
 سمت تیرشس جو را این بود
 سواران در سیاق تاختند
 اینک کاروانی میر سپید
 آن یکی کنت اندرین سرای تخت
 بانک آمدنی بید از از برون
 هم برون افکن بر این ملک نیست
 بد مال اسپتا و دل جان روی
 سالیسی کردی در آخر آن غلام
 آن امیر از حال بنده سینه خبر
 آب و گل میدید و روی کجی
 رنگ طین میدید و روی دین بنما
 آن مناره دید و روی مرغی
 و آن دگر میدید مرغ پر ز سینه
 آنکه از نظر بنور افکند بود
 کنت آخر چشم سویی موی نه

سر کند آن شایسته از عقل شریف
 سر کند توت ز شاخ نیک تخت
 که روز پس پس رو تا ملکست
 نی چون وی سپیس رو را کرد
 تا به نغمه پیشش چه بهنای کلیم
 که بگرد او عزم در سیران حجت
 سیر جانش تا بعلین بود
 خرطوان در پایگاه انداختند
 در دبی آمد در ی را با ز دید
 چند روزا بچایند از دم دخت
 و آنکه نامی اندر از اندرون
 در میان آنکه این مجلس سنیت
 سالیس و بنده امیر مویس
 یک سلطان سلطان بنده نام
 که بنودش جملیسا نه نظر
 پنج و شش میدید و اصل نچی
 سر بچرا چنین به در جحش
 بر مناره شامبا زری پر فنی
 یک موی در دمان مرغ سینه
 هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود
 تا به نغمه مویس بشکند کرد

آن یکی

آن یکی کل و بد تشبیه در و حل
 تن مناره علم و طاعت بخود مرغ
 سر او وسط مرغ پیشش او پس
 موی آن نور سیت پیمان آن مرغ
 مرغ کان مویست در منقار او
 علم او از جان او بخشید ما

و آن دل دید بر علم و عقل
 خواه سپید مرغ کبر و باد مرغ
 غیر مرغی می نه چند پیشش پس
 که بدان پانیده باشد جان مرغ
 هیچ عاریت نباشد کار او
 پیشش او نه مستغرا آمد نه وام

ربح ز شدن مال و رفتن مصطفی علیه السلام با اصحاب حیا و دلت او

از قنار بخورش روزی مال
 بد ز رنجورش خواجدهی خبر
 خفت نه روز اندر آن محسنی
 آنکه کس بود شهنشاه کسان
 و پیشش آمد حق عجز ار شده
 مصطفی هر مال با شرف
 در ی حورشید و حق آن مردوان
 باز میگردید که اصحابی بخود
 میر رنگشگان سلطان رسید
 بر گمان او ز شادی زد و دود
 چون فز و آمد ز غم آن امیر
 بس زمین بو پس و سلام آورد
 کنت بسم الله شرف کن وطن
 تا فزاید قصص من بر آسمان

مصطفی را و حیا نماز حال
 که بر او بد کس و و غنچه
 بیگس از حال او آگاه
 عقل چون صد قلز شش صد جاسا
 که فلان مشتاق تو بیار شد
 رفت از بهر عیادت آن طرف
 وان صحابه در پیشش چون اختر
 لب سپیدی قدوه للطاغی رجم
 او ز شادی بدیل رجوان بر بد
 کان شهنشاه بر آن میر آمدست
 جان همی افشاند پاره و شپیر
 که درخ را از جاسب چون درو
 تا که فز و می شود این انجن
 که بدیدم قلب دوران زمان

گفتش از هر غناب آن غنزم
گفت روح هر تو خور و جیت
تا مشوم من خاک پای آنسی
چون چنین گفت ز کبر را براند
بس بگفتش کان مال عرش کو
آن شهری در بندگی بهمان شده
تو کوه کونده و آخر چنی بامست
ای عجب جوهره ملایم سوز آن گل
گفت از بخشش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و راه درست
رفت پیغمبر بر خیت بهر او
بود آخر مظلم و زشت و پلید
بودی پیغمبر بر آن شیرین
موجب ایمان نباشد عجوبات
مچو است از بهر قدر دشمنست
قدر کرد و دشمن اما درست نی
اندرا آمد از خواب از بوی او
از میان پای اسپه سوزان بیاید
بس ز کج آخر آمد عجز آن
بس پیغمبر روی بر رویش نهاد
گفت با لب تلخ بهمان کوه سب

پشتش

من برای دیدن تو نامدم
مین بزم ما کین بخشیم هر کسیت
که بیایغ لطف تستش منست
مصطفی ترک غناب از خزانند
مچو میناب از تواضع فرش کو
هر جا سوسنی بدینا آید
این بیان که گوی در ویرا خاست
که مزاران بدین پیشش پایال
لیک روزی جنبه بر درگاه نیست
سایس است و منزل او آخرت
اندرا آمد اندر حسرت چو
این همه برخواست چون لذت
مچو ناکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جاد صفت
بوی جنسیت سوی دل بر دست
دوست کی کرد و بنسبت کرد
گفت سر کین در و زمین کونده
دامن پاک رسول نندید
روی بر پیشش نهاد آن بهلوان
بر سر و بر چشم او پیشش بود
ای عزیز بخشش جوئی خوشتر

کن

گفت چون باشم خود آن شوره زبانه
تشنه را چون بود که کل خورد
مچو عیبی بر پیشش کبیر فرات
کریه احمد کریمین افزون بدست
مچو من که بر سوار گ شدم
گفت چون باشم سگی کوری پلید
نی جان شبیری که کس ترش نند
گور بر اشکم رنده مچو مار
چون بود خود آمد از جانی زید
گفت چون بخشش اندر لامکان
اوزه چونی و ما نشان اسپه جوان
تا ز جانی خیل ناری تو تمام
که بلیدم در نظیم ای شهان
تو مرا کوی که از جسد تو آ
از بر در عرض غیر خاک نیست
که بناشته آنها را این کرم
و این بر مستاق و بر امید او
آب دار و صد کرم صد اقسام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان تست نوز و ارتقا شش

کانه آید دره با نشش آفتاب
آب بر سر بندش خوش بی برد
کایین در خفته در آب حیات
خوش موا پیش مرکب مامون بد
در شب معراج چستنجی شدم
جنت او از خواب او را نشود
بل ز پیشش تیغ و پیکان سنگان
جشها یکشاده در باغ و نهادر
در جانیان چو دل رسیده
که در آتش خلیفه خاندان
در جانیان تن زند این سوز خوار
میرین برین صحنه شکست ایام
این نوزانم بس چه خزانم در جهان
عینیل ناکر ده مرد در خصلت
مرکه اندر عرض ناپاید پاک نیست
کوی بدید در عرضش را دم بدم
حسرتا بر حسرت جا وید او
کوپلید انانای برده و لیسلام
پاسبان منتت از سر الطهور
ای تو خورشید مستر از خفاش

در بیان حدیثی از او و او بقیه بخشش علی الهوی که پیغمبر فرموده است

<p>چون سر سوز رخ او تو بیتی ریخت وند آتیا و موجون شمشیر عشق شوی و شهوت و حش مرغ مهنگام و راه پر سب عاشق میدان واسب و پاپی حرص در پیری جو و انرا سب ریخت وند انهای یک چون پر این سگان شصت ساله را کند پرسک راریخت بیستم از پون عشق شان حرص شان در فرج اچنین عمری که مایه در زشت چون بکو نید کس عمر تو در از اچنین نرین دعا پندار او کرد پدی کیسرمو از معا</p>	<p>لیک دروی مانده بد عشق بشو قدگان و سر پسن تغییر شد صید خواه در پاره پاره گشته دام آتش بر درین و یکی تیس عاشق ز سر و لب سر نای نه ای شعیب که خدایش بر حرص داد تنگ مردم کرد و سر کین که شد سر وی و ندان سک شان نیز این سگان هر اهل پس برین دم بدم چون نسل سگ بین پیشتر رفتن با نخت راسطه سباز مشو و دلکش دمانش از خنده چشم کشاید سپری بر نار و او او بگفتی کین جهان عمر تو باد</p>
<p>گفت بکروزی بخواجه کیلی نان سبی باید مران ده مران چون پستند زنان کینت ای مستعا کنت شان ارادت که من دیده ام سر عیث را خسان به دل کنت زانک قدر پیستع آید بنا</p>	<p>دعا کردن در پیش بر خواجه کیلی و در کون خواجه دعای او را نان پرستی نکه انز پیلنی تا بگویم من ترا کبک دعا خوش بخان و مان خرد با زنی رسا حق ترا بخارساند ای در شام حرصش ارعالی بود نازل کنت بر قد خواجه بر و در زی قبا</p>

<p>چون وز رخ شمع و بتری و تاب بی نصیب از روی خاشاک با سپهر رویان سرده مانده اند داستان بد را را کز مصال از دوه بی دورند و نقص و نسا آن نظام نقص ندرج آورست در تانی بر و پد تقبیل را پایه پای بر توان رسن بام کار نامه تلیه و برانه جوش در یکی لحظه بکن سبب سبک کل بوم الف عالم ای بیستند زانک تدویج از بسنهای طه اندان کل اندک اندک هم رود طفلی دعو در انوشی ساختن کونرا پای جهاد و شمشیر پر شد ی ای از عکس قرع واد لیک آخو خشک بری مزه بی زانکه از کاکو نه بود اصلنی بود</p>	<p>حسبت پرده پیش روی آفتاب حجب این نور شدیم نور و رست سر و چون در بعد پرده مانده اند چون نوشی بعضی از نقد مال آن مال و بدر و در انداخت آن مال از نقص در باطن برست در س که بد شیب به شیب ندرج را در تانی که ی ای عجل خام و یک مانند ریح است و او جوش حق نه قادر بود بر خلق ناک بس چرخش روز انرا بر کتبه خلقت طفل از جواهر نه است خلقت آدم چرا جل صبح بود نی جو تو ای خام کاکون تا شیخ بر دو ویدی چون کد و نوق عمه نکیه کردی بر در خشان و جدار اول از شد مر کبک سر و سبی زانک سبزه زرد شای فرج ندم</p>
<p>حکایت عجزه نو رساله و صفت حرص او و کلکونه ساختن و بد عروسی رفتن بود که پیری نو رساله کلان بر تشیج روی زینش زعفران</p>	<p>حکایت عجزه نو رساله و صفت حرص او و کلکونه ساختن و بد عروسی رفتن بود که پیری نو رساله کلان بر تشیج روی زینش زعفران</p>

چونکه مجلسی بنشینم بغیر از این
 داستان معین این سخن را از کز
 چون پس گشت و درین روز
 نی را و را اس مال و مایه
 نی دمنده نی پذیرنده خورشید
 نی زبان نی گزشتنی چشم و بهر
 نی پیازی نی چای بکسر ساز
 نی بریده و نی پاپی را

از حدیث است نازل جاریست
 سوی دستان عجزه باز رو
 تو بنده نامش عجزه سال خورد
 نی پذیرای قبول پائی
 نی در معنی و نی معنی گشتی
 نی چشم و نی پیشی و سیغ فکر
 تو پیشش کنده مانده پیاز
 نی چشم آن طهرانی سوز و آه

دود

خواستن سایل از صاحب خانه و خواب صاحب خانه سایل را

سایلی آمد بسوی خانه
 کنت صاحب خانه نان اینجاکست
 کنت آخر پاره بهم پیاب
 کنت شستی آرد ده ای کدخدا
 کنت آخر آب ده از کدخدا
 مرچه او در خواست از نان کسوس
 آن کدرا در وقت و دامن کشید
 کنت بی بی کنت تن زن ای دم
 جو در اینجانبیت و جرز بیست
 چون نیازی که کرمی نوشکار
 نیستی طاووس با صد نقش و بند
 م بطول که چون قدت دمنده

خشک نانی خواست با تو ماند
 خیره این کی دکان نخواست
 کنت اینجانبیت دکان قصاب
 کنت نپا آری که کنت این آبسیاب
 کنت نی نی نیست جو یا مشرعه
 چوبکی بگفت و میکوش نسوس
 و اندران خانه محبت خواست
 تا درین ویرانه خود فایز کنم
 بر چنین خانه نباید ریست
 دست آموز شکار و شکار بار
 که بتشتت چشمها روش کنند
 کوش سوی نطق شربت دمنده

ممنوع است که عاشق وار زار
 هم شایسته که بیکبار
 درجه با زبان و بهر حجت خرد
 زمین دکان با مکه کسان بر ترا
 کال که هیچ خلقش ننگر بد
 هیچ تکی پیش او در دینت
 باز میکرد سوی قصه عجز

کوشش بنیال در چین بالال زار
 نی جو گلک که وطن بالاسکین
 نترس مرغی و تر با جده سوزند
 تا دکان فصل کا صد اشتر بی
 از خلقت آن گریه آرزو بد
 زانکه قدش از خردن سوزند
 زانکه با بی نادر و این رموز

بر روی سنانین عجز و عجزای سخن راجحه از ایش و ایشا و ن

بود و تپه اس سوی بی عجب
 چون عوسی خواست رفتن آن
 پیش رو آینه بگرفت آن عجز
 چند گلکوه با لید از بطر
 عشرت می صحن از جای برید
 تا که سوره روری او پنهان شود
 عشرت ما بر روی سر جای نهاد
 باز او آن عشرت ما آن خذ و
 باز جاد راست کردی آن کین
 چون بسی میگردد و ان ای ایشا
 شد مصور در زمان ابله پس رود
 من محمد عرابین نیت بشید ام
 تخم در نینیت کاشتی

کرده بود ندای غیب او رطاب
 سوی ابرو پاک کرد آن سنجیف
 تا بسیار اید رخ و رخسار و پوز
 سوره روشنی منته پر شده تر
 می بختانند بر رخ آن بلید
 تا کین حلقه خربان شود
 چونک بر بی بست جادری نشاد
 می بختانند بر اطراف رو
 عشرت ما ایشا وی از دور بین
 کنت صد لغت بران ابله پس
 کنت ای حقه قدیدی ورود
 نی زجر تو قیام این دیده ام
 در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صاحبین از خلیل از ترمیس
 چند دردی شد از ام گنات
 چند دردی حرف روان خدا
 رنگ بر پریشانه تراگون انگر
 عاقبت چون جاد حرکت رسد
 چون که آید خیر خیر آن رحیل
 عالم خاموشی آید پیش نیست
 صبتی کن بگرد روزی سپید را
 که ز سپید یوسف صاحب قران
 میشود و مبدل بخورشید متوز
 میشود و مبدل ز سوز زمینی
 ای عجز را چند کوشی با تقنا
 چون رخت را نیست در خوبی امید

تیزک من کو ای عجز در در پس
 تا شود در و بیت لحن مجوسیب
 تا فروشی و ستانی مر جبا
 شاخ بر پیشینه فن عجزون نگر
 از رخت این عجز تا اندر رفت
 کم شود زان پس نشون و قال قبل
 رای انکه درون اسپیش نیست
 دفتر خود ساز آن آینه را
 شد ز لچمای عجز از نو جوان
 آن مزاج بار در دیر العجز ز
 شاخ لب خشکی بخل خرب
 نقد جو گنن را کن با مضی
 خوار نه گلگون و خراسی داد
حکایت رنجوری که طیب در وی امید بود دید و بر وی در حال نکند
 آن یکی رنجور شد نزد طیب
 تا ز نبضی که نشوی بر حال دل
 چون که دل غیبت و خواجهی زو
 با پنهانست از چشم ای امین
 که نیست آن ازان با از شمال
 سستی دل را عیدانی که کو
 چون ز داشت جن بعیدی وصف قی

مجویاتی و کرامت خفی
 کاندرون نشان صد تیا مست
 پس جلوس اندکست آن نیکت
 مچوگان بر جادی ز داثر
 که اثر بر جان ز ندی واسط
 بر جادات آن اثر تا عا و پ
 تا از ان جامه اثر کبر در ضمیر
 جده اذ ان پیسی سینه
 بر زنده از جان گامی چو است
 مچو مروت و ناقص مرغ خاک
 چو بخش جان مر تا عریس
 چون نیامی این سعادت در ضمیر
 که اثر تا بر مشاعر غار است
 مست پنهان معنی مر دا و رب
 چون نظر در فعل و آثارش کن
 قوتی کان در روشن ضمیر است
 چون به آثار را این همه ظاهر شدت
 بی سپیدها را شد تا منزه و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 این سخن پایان نه اردای قباد

بر زنده بر دل ز پنهان صفتی
 که زمین آنگه شود و مسایر مست
 که بیگونی سعیدی بر درخت
 ای عصابا بخیر با شفق القری
 متصل کرد در پنهان را بطل
 آن بی روح خوش متوار است
 جندانمان بی دلاسی خیر
 جندان باغ میوه ر سینه
 بر تنه جان طالب چون حیات
 مرغ آبی در وی امین از مالک
 یک قدرت بخش جان سدی
 پس ز خاطر مر دو استدلال گیر
 و این اثر تا از مؤثر خیر است
 مجوس و صنعت آن سامر رب
 که چه پنهانست اخلاصش کن
 چون بغل آید گوا و مظهر است
 چون نشد خاطر به آثار ایندوت
 چون بخوبی جکی آثار راوست
 پس چو از آثار بخش پیچ بر
 چون گیری شاه خوب و شرق را
 حرص ما را اندرین پایان مباد

با زکره و قضا و رنجور کو
 بنفش او بگرفت و که شد ز حال
 کنت مر جت دل نخواستن کن
 مر جت خاها خاطر تو واکمیر
 صبر و پرمیز این مرض را و ان زبان
 این جبین رنجور کفایت ای عو
 کنت رو سپین خیر بادت جان عم
 بر مراد دل همی گشت او بر آب
 بر لب جو صوفی بنفش پسته بود
 اتقانیش دید چون خنجر سبلی
 بر تنای صوفی آن چهرت پرست
 کار زور اگر نرا نم تار و د
 سیلیش اند برم در معر که
 تنگه است این صبر و پرمیز ای فلان
 چون زد شکب سیلی آمد ز و حراق
 خواست صوفی تا دوسه ششش ز نه
 لیک او را بسته و رنجور و بد
 خلق رنجور و دق و چاره اند
 جمله در ایام پیر مان حریص
 ای زنده می گنا تا ترا قضا
 ای موارطی خرد پنداشته

با طیب که چهار جو
 که امید صحت او بد حال
 تا در و از صحبت این رخ کن
 تا کرد و صبر و پرمیزت ز خیر
 مر جت گوید دل در ارشش در میان
 حق تعالی اعلا ما شیمت چه
 من تا نشای لب جو میروم
 تا که صحت را بیا بد فتح باب
 دست و روی شست و پاک میزد
 کرد او را از روی سپیلی
 راست میکرد از برای صفت
 فی طیب کنت کان علت منو
 زانکه لا تلمتوا بادی تنگه
 خورش بگوش تن حزن چون کابلان
 کنت صوفی بی بی ای قواد عا
 سبقت در ششش یکایک بر کند
 بسج صغیر و زار دار و خود بد
 وز خا ع دیو سپیلی پاره اند
 در تنای یکدگر جربان تبص
 در تنای خود بی پیله جوا
 بر ضعیفان صفت را بجا گشته

بجز

بر تو خداید آنکه کنت بی غایت دوتا
 که خور این دان را ای پستین
 او ش لغز اندر زوا و راقش
 او ش لغز اندر سخت از لاق
 کوه بود آدم اگر پر مار شده
 تو که تریکی ندار می در
 آن خلیله تو کل کوشتر
 تا بز و تیغ اسمعیل را
 که سعیدی از مناره او فتنید
 چون بیعت نیست آن سخت ای
 زمین مناره صحران تجر عا
 سر نمون اش و کان ز پیر مار
 تو در بین بازی فبدانی مقسین
 پر مساز از کلند و از کله میسر
 که جده آن صوفی بر آتش شد چشم
 اول صف بر کسی ماند بکام
 جده او چشم پایان بن را د
 آنکه پایان دید احمد بود کو
 دید عیشش و کرسی و جنات
 که من خرابی سلامت از نظر
 نماند هم را بد پستی جمله صفت

اوست کا دم را کینه در منمات
 بهر وار و تا نکون خاله برن
 آن قنار و کشت و او را شد چرا
 لیک پشت و در تکبیرش بود حق
 کان تر با کنت و بی اضرا شده
 از خلاص خود چرا بی غر
 وان کرامت از کلین از کجا
 تا کنت شاره قعر نیل را
 او ش امر جامه اش در مبد
 تو چرا بر باد وادی خوشتر
 در قنار ند و سر و سپهر با و او
 در کمر تو صده سارا نر سزار
 شکر پاکوی و میسر و سر زمین
 کا ندر بن سودا بسی رفتن کن
 لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
 که نگیرد و آنکه کبر د بند دام
 که نگه دارنده در از زنیاد
 دید و وز رخ را هم انچه مو بود
 بر در بد او پرده نخلت را
 چشم ز اول بند پایا نرا اندر
 سپهتار با بگری محسوبست

در خسته اند علیه کشته است	ذکر شه مجروح و غازی سمنه است
گوزنهای سمنه پیش آن ساهم	در غنیمت او قنا و ش یک علام
بس خلیفش کرد و بر کرسی نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزندان فرزند
طول و عرض و وصف قصه تو بگو	در کلام آن بزرگ دین نجو
حاصل آن کو ذک بران تخت بیا	شبیته به بلوی قبا و شمشیر
کریم میگردد انگ بر اندا و بسوز	گنبد شمشاد او را که ای فرزند زوز
از چه که نبی دولت بمانگوار	فرق الهاکی قزین تخریب
تو برین تخت وزیران و سپاه	پیش تخت صف زده چون پادشاه
گنبد کو ذک کریم زانست زار	که مراد در آن شهر و دیار
از توام تند بگذردی مر زمان	پیمت در دست مجروح و ارسلان
بس بدرمادم راجه جرات	جنگ کردی کین جوشنم عتاب
بی نیای سچ نرفینی و کر	زین چنین نوزین همگ سهیل تر
سخت پرچی و بس سکنین دلی	که صد شمشیر اورا قاتل
من ز گنبد مرو و حیران گشتی	در دل اقا دبی مرا بر و غن
تا چه دو رخ حوست محمودانی	کو مثل کشتت در دیوان گرت
من سبی لرزیدم از بیم تو	غافل از کرام و از نغظم تو
ما دم کو تا به پند این زمان	مراد بر تخت ای شاه جهان
یا پذیر کو تا مرا بچند جنسین	خوش نشسته به بلوی سلطان دین
نوزان مجروح دست ای بی سوست	طبع از و انم می ترسانند
کر بدان رح این عمر و را د	خوش کوبی عاقبت مجروح با د

روز و شب در جست و جوی	این برین یاری که مرگش غفلت
بر و کا نها طالب سودی که نیست	در کله این طالب چو دی که نیست
در مفارص طالب نخل که نیست	در عمارت طالب و خلی که نیست
در صوامع طالب حللی که نیست	در عمارت طالب علی که نیست
نیستیم را طایند و بنده اند	سستما را سودی پس آنگده اند
نیست غیر هستی را بجلا	زانکه کان و خزان صنع خدا
این و آنرا تو یکی بین دو بین	پیش ازین رزمی گفتند ازین
در صناعت جا بیجا نیست	گنبد شمشاد که مرگش غفلت
کشته و در آن سستما انداختند	جست نام وضعی ناسا
وان در کو خانه کش با نیست	جست سنا کوزه کش آب نیست
وز عام آنکه کریزان جمله شان	و فنص صید امر عدم پن جمله شان
با انیس خوشبختی استیز جیت	چون امیدت لاست ز او پر جیت
از فنا نیست این بر سر جیت	چون انیس طبع نوز آن نیست
در کین لاجرای مشط	کر انیس لانه ای جان پسر
شپست دل در محال آنگده	زانچه داری جلد دل بر کند
کو بشپست صدمه زان صید او	بس که نیست جیت زین نوز
جا و بی بین که نمودت مرکب	از چه نام مرکب کردی پستی تو مرک
تا که جان را چه آمد و بختش	مرد و جیتت بست بر صنعتش
جمله صحرای فرق چه زرت و بار	در خیال او ز فکر کرد کار
تا که مرک او را بجا انداخت	لا چرم چه را پناهی ساخت
بجین بشنیدم از عطار نیز	آنگه گنبد از غلظت شای عزیز

در کمال

مهر تو محمود نشت ای بیخ دل
 چون مشک را فخر کردی تو بپین
 که چه از پیر درکش تن از دست
 تن جوشه چار و او جرت کرد
 چون زده دان این تن پر حریف را
 یار بد نیکوست بهر صبر را
 صبر شته با منور و از دشمن
 صبر شته از میان فرشته جان
 صبر حله انبیا با مشکرا ن
 سر کرا این یکی جا به در دست
 سر کرا دیدی بر سنده دی نوا
 سر که مستوحش بود در خصه جان
 صبر اگر کردی زالف آن پیروفا
 خدی با حق ساختی چون انگبین
 لاجرم تنها ماندی همچنان
 چون پیغمبری تو بین غیر مش
 صحبتت چون هست زده دین
 خدی با او کن کاما تنبای تو
 خدی با او کن که خورا آفرید
 بره بدی بر مده بازست و صد
 بر پیش کرک لانت می بین

کم کشوزین مادر طبع مضل
 میجو کردک استنگ باری بوم دین
 لیکب از صد و شصت و شصت
 در قوی شدم نزا طاغوت کرد
 نی شتار اشاید و نی صیف را
 که کشاید صبر کردن صد در را
 صبر کل با خارا و فروداروش
 کرد او را ناعش این البون
 کردشان حاصل حق و صاحب
 داند که او از انکشت و جبرست
 مست بر پیغمبری او آن کوا
 کرده باشد با غایبی از ان
 از قراق او خور دی این قفا
 یالین که لا احب الا فلین
 کاشتی ماند بر راه از کاروان
 در فراتش پر غم و پیغمبر شد
 پیش خابن چون امانت می بین
 این آید از قول و از عنق
 خود بیای انبیا را پرورد
 پرورنده مرصفت خود رب بود
 کرک و یوسف را مژ ما هم هست

کرک اگر با تو نماند رو شیب
 جا بل را با تو نماند هم و سب
 او دو آلت دارد و خفتی بود
 مر ذکر از زنان پنهان کند
 شقه از مردان بگفت پنهان کند
 کنت یزدان زان کس کتوم او
 تا که پنهان ما زان دو دل
 حاصل آن که مر ذکر نماند زری
 درستی جا بل شیرین سخن
 جان ما در چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر حصار
 از زن دیگر کرکش آوردی
 از جزا از تو کردی این بچه ام
 همین بجز زین مادر و زن بای او
 مست مادر نفس و با با عقل زاد
 ای دنده عقاب با بر سر
 م طلب از دست و م آن نیکو است
 م تو کوی و م تو بشنوم تو باش
 زین حالت رجعت افزار بخود
 جبر باشد پر وبال کایان
 میجو آب نیل دان این جبر را

سین باور که نماند رو شیب
 عاقبت زحت زنده از جا بل
 نعل سر دو پیکان پدا نشود
 تا که خور از امر ایشان کند
 تا که خور در او را ایشان کند
 شقه سازیم سر خطوم او
 در نیشته از فن او در جبال
 همین ز جا بل نماند پس گردان
 کم شنوگان مست جرم زمرکن
 جو غم و حرست از نو بدست
 که ز کتب بچه ام شده بس تراب
 بروی این جو روحانم که در سینه
 این فشان آن کینن بجز سم
 سیلی با با به از حلوی او
 اولش شکی و آخر صد مر او
 تا خواسی تو خورای میگی پس
 ما کیم اول تو سینه که آخر تو سینه
 ما مد لاشیم با چنین تراش
 کای جبر مزنت و جود
 جبرم زندان و بند کایان
 آب مومن را و خون مر کبر را

بال بازا سوری سلطان برد	بال زاغاززا بلور پستان برد
با زکرد الیون تدر شرح عدم	کو جو با زمرست بند ارشمن سم
موجرند و بی سیم ای خواجه تاش	روز محمود عدم ترسان ماسن
از زجودی کسین کاکون در سینه	آن خیالاتی و تو لایسته
لا شای بر لاشی عاشق شدت	بیج بی مرجعی راه ز دست
چون برین رفت این خیالات این	گشت نامعقول تو بر تو عیان

قول علیه السلام لیس لما ضین م الموت و انما له حیرة الموت

راست فرمود آن سپیدار بنظر	که مر الگو کرد از دنیا گذر
نیستش در دورنج و عین تو	یک مستش صد در بیج از بهر تو
که چرا قبله کند م حرکت را	بخزن مرد دولت و سر برک را
قبله کرد من همه عمر از حول	آن خیالاتی که کم شد در اجل
حسرت آن مردگان از م کشت	زانست کاین نقشها کرد به ایت
مانندیم آنکه این نقشست و کف	کف ز دریا چند و با بد طفت
چونکه بخرا کند کهن را بهر	رو بکور پستان و آن کهنانکو
پس بگو ز جانش و چرا لاشان	نخرا کند دست در خراشان
تا بگویند لب نی بل حال	که ز دریا کن نه از ما این سوال
چون کف می بخندن ز موج	خاک نی با دی بجایید با وج
چون غبار نقش دیدی با و بین	کف چه دیدی قلمز امجاد بین
مبین بین که تو نظر آید بکار	با فیت سخی و علی بود تار
سخن تو در شعرا نوز و دماست	لم تو محو را تا مد کماست
در گذار این جمله تن را در بصر	در نظر رو در نظر رو در نظر

بل

یک نظر در کز می بندد ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو رفتی پیشا در	سرمه جو و الله اعلم بالمیرا در
چون شنیدی شرح بخت نیستی	کوشش و ایم بدین بخت نیستی
چونکه اصل کار گاه این نیستی	کو خطای نشانت تمیست
جمله استا و این بی اظهار کار	نیستی چونید و جایی انکسار
لا چو استا و این استا و این صد	کار کا شش نیستی و لا بود
سر کجا این نیستی افزو نیست	کار حق و کار کا شش آن سر
غیبتی چون مست بالا بی طبعی	از همه برون در و پیشان بیق
خاصه در ویشنی که شدی جسم مل	کار فرجیم دارونی سوالی
سایه او مانند حال و کله اکت	قانع آن باشد که چشم خود پیش
پس ز در و اکنون شکایت بد	کوست سویی نیست اسپه با سواد
این قدر گفت باقی فکر کن	فکر اگر جا به بود و فکر کن
فکر آرزو فکر را در استر زین	و کز را خورشید این افروزه سپا
اصل خود چه است است یک آنجا	کار کن موقوف آن جذب سب
زانک نرگ کار چون تازی بود	تا نرگی در خور د جانبا زری بود
نی قبول اندیش نی در ای نظام	ار را نمی را می بین مد ا ۲
مرغ جذب ناگهان پرو ز عشق	چونکه دیدی شمع آنکه بکش
چشمها چن شد کذاره نور است	مغز با می او در مغز پوست
پند اندر فرخ خورشید بعث	پند اندر نظره کل بخ را

بازگشتن حکایت صوفی در بنور در لب جو

گفت صوفی در قضا ص یک قفا	سر نشاید با ذوان از عا
--------------------------	------------------------

یک محسوسه برای آن حنون
 تا یکبارت نگیرد و مخف
 رفت صوفی هوی آن پیل برش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 با بنخم دره او را جزا
 کالکله از زجر تو پندم که خفتش
 و آنکه از زخم تو میرد در دمار
 در حد تو بر قاضی مرگ مر
 نایب حجت و سبب عدل حق
 که ادب از هر خطوی کف
 چون برای حق و روز اجل است
 آنکه هر حق زند او نیست
 که بیزد و والد پسر را و غیر
 ز آنکه او را بهر کار خویش زد
 چون معلم ز صبی را شده تلف
 کان معلم نایب انا و رابعین
 نیست واجب خدمت است بر او
 و ریپر ز و او برای خود ز دست
 پس خودی را سر بهراز دولتتار
 چون شدی پیچود سر اجنه تو کنی
 آن ضامن بر حق بردنی بر امین

خرقه تسلیم انز کرد
 و با صوفی خصم خردا سخت زار
 او یک مشت بیز و چون رصاح
 خیره و برانست و شکست و تند
 به این رده در بیخ آید در بیخ
 چون نمی توانست کف خصم زد
 که ترازوی حجت و کید اش
 مست مراض اخفا و در جدال
 و بود در شیشه کله افسون او
 چون ترازو دید خصم بر طمع
 و ترازو نیست که از وزن در پیش
 مست تاصی حجت دفع و سبزه
 قطره که هر خرد و کوته با بود
 از غبار بار باک داری کله را
 چه و ما بر حال کله شایست
 آن قسم بر حرم احمد را ند حق
 مور بر دانه الرزان بدیست
 بر سر حرف که صوفی پندست
 ای تو کرده غلبه چون خوشنالی
 یا فراموشست شود آن کرد
 که خصمی باستی انز قنات

بدر

مشغول و کان فرست ای پر
 نقاب کش است اگر چنی نونوست
 هرگز باشد اگر آسین بود
 غیر واحد هر چه بینی آن بخت
 سیمان دان کالو، اریق العلی
 لیک آن نشانه از سموره بود
 هم سری بد و انکه پسر بر در زنده
 با سلیمان باش و بوا برامشور
 وان سینه کا ضعف راززار
 تا بد و نشی کیم از خیر و شر
 کین نیالی کشته است از تقام
 شریع بر احباب کورستان کما
 صد جت زان مرد کان فانی ترند
 صوفیان از جبهه فانی شده
 هر یکی را خه نیما بی پیشا ر
 هر خون مریخت آنچه خو نیما
 کشته کشته زنده کشته شصت
 می یزار و که برن زخمی در
 کشته بر قتل دوم عاشقیت
 حکم اصحاب کورستان
 کور تا در دو و ما بش آه مست

بس بدیدی مرده از کور تو
 کور ز کوری بر تو خستی او نشا
 کرد خشم و کینه مرده مکر
 شکر کن که زنده بر تو نزل
 خشم اجبا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت اور او در پا چیش مید
 نفع در وی باقی آمد تا مات
 فرق بسیارست بین الشفتین
 این حیات از وی برید و شدت
 این دم آن دم نیست کاید آن رخ
 نیستش بر کس نشانند مجتهد
 برشت او نه پشت خوسر
 ظلم جسد و وضع خیر و خشم
 کنت صوفی پس روا دار که او
 کی روا باشد که هر کسی قلش
 کنت صوفی را جاک از صنف خیر
 مبین چه واری صوفیا از پیشی کم
 کنت قاضی سه درم تو خرج کن
 زار و در جو رست و در پیش و صغیف
 قاضی و صوفی هم در قتل و قتال
 بر قنای قاضی اما کشت نظر

مرد کانی راست صود این و اگر
 در کان کشف کشته است خوست
 پیش نزاران خواد کن بود
 مشغول با و کان حدتست
 بیت ستودن هر دوام عامه را
 جز اندام سوره و الخ زو
 جمله کما آرزمان ساجد شده
 جدا از بن فریست حج شود در
 صدین حدیث صوفی و قاضی یاد
 کنت قاضی بخت کوشش ای
 کور زنده کو محل اشقا م
 شرح هر زنده کان و اغنیاست
 آن کردی که فتر بی سینه سرند
 مرد از یک روست فانی در کزنده
 هر یک بر کت و این مسجد مرا
 که چه کشت این قوم را خه دار تا
 هر چه چسبند هر یک در سرار
 کشته از ذوق نشان و ادگر
 راه از عشق و جزو جان برست
 کنت قاضی من قضا و ارجح
 این بصورت کرده در کوریت

دووق خنده و پیدای خنده چند
 چون چشم که بر آرد با و آن
 خنده با در که بر نهان و کتیم
 ذوق در غناست پی کم کرده اند
 باز گونه فعل برده تا با ط
 چشم جز در اجار کن در اجبار
 امرم مشور بر بخوان آنه صفت
 با را بنده راه را پشت و پناه
 چون که در یاران رسی خاموش
 در نماز جمع نیک خوشن گوشت
 رختنا را سویی خاموشی کشا
 گفت پیچید که در هر صوم
 چشم بر استار گانه ره بخوی
 کرد در حرف صدق کوی بی
 این خواندی کالکلام ای مسلمان
 مین مشوشتا رخ در حرف نشد
 نیست و ضبطت جو بکشای
 آنکه معصوم ره و ریح خد است
 ز آنکه ما بطق رسول با هوک
 خورشتن زاسا در منطق بر حال
 سوال کردن صوتی قاضی و جواب داوون صوتی قاضی با و از سوال جناب

براست میکروازی پس بلیست
 که قضا ص پس بلی ارزان شدت
 سبیلی آورد قاضی را فضا را
 تا روم آزادی خوش و وضع
 حکم تر هدلت لاشک نیست غی
 چون پسندی بر برادر ای امین
 هم در آن جعاقیت خود افکنی
 آنچه خزانده کن عمل جان پدر
 کان ترا آورد پس بلی در قضا
 تا برادر بر سپرد و بر پایی تو
 کز برای نقت به شش سه درم
 که بدست او نبی حکم رعنان
 که نژاد کورک را او شیر داد
 سر قفا در جفا کار و قضا
 که جدر ریم شد کالین سر
 ابر که بد باغ خند و شاد و خوش
 با غنا در مرک جان کندن رسید
 چون سپر بریان جرخان ماند
 کرفز و باری تو همچون شمع رخ
 حافظ فرزند سنا از سر ضرر
 سویی گوش قاضی آمد بهر را
 گفت سر شش را پیا بدای دو هم
 کشت قاضی طره صوفی نیست سی
 آنچه بنسبندی بخوای چه درین
 این بدانی کز یمن چه سبکی
 من خنر پراغ اندی از خبر
 این یکی حکمت چنین به در قضا
 وای بر احکام دیگر بای تو
 ظالمی را در آری از گرم
 دست ظلم را بر چه جای آن
 تبهان بزانی ای جمول داد
 کنت قاضی واجب آید با در
 خوش دم در باطن از کمر بزر
 این دلم با غمت و چشم ابروش
 سال قضا از آفتاب خیره خند
 ز امر حق و ابکو کثیر خوانند
 روشنی خایه باشی بجز شمع
 آن ترش رویی ما دریا پدر

گفت صوفی چون زبک کافر زبند
 چون وجود است از یکی در سنگ
 چون زبک در بافت این چرم را روا
 چون همه از او از پیش تن است
 چون زبک نیست ناظر را حلی
 چون زوار الضرب سلطان است
 چون خدا ز سر و ریه را راه من
 چون زبک بطنند این چهره سینه
 وحدتی که دید با چندین مزار
 گفت قاضی صوفی با خبر مشو
 میباید پتواری عاشقان
 او چه که در نماز ثابت آمد
 خنده او که بها انگیزت
 این همه چون و چگونه چون زبند
 خند و خندش است از ذات عقل
 ضد ضد را بود و خوشی کی دبا
 ندید و در مثل مثل نیک و بد
 چرا که و در مثل آمد ای مشتق
 بر شمار یک بستان ضد و زبند
 چگونه بین توید در قامت
 کترین لوب او این جان تست

این چراغ است و آن دیگر ضریح
 این چراغ است و آن است که
 این چراغ است و آن نورش روان
 صبح کا زب صبح صادق از جفا
 از جاده راست پستی و حوالی
 نهد تا چون ضرب خوب ز یاد او
 این حقیقت از حقیقت و آن یکسان
 چون یقین شد تا اوله سپهر
 صد هزاران چشمش از حق نزار
 یک مثالی در میان این شنو
 خاص آمد از قرار دولت ان
 عاشقان حق بر یک که لرزان شده
 آب روشنی آب و با ریخته
 بر سر در بای بیرون بی طبع
 زان بپوشید نه پسته باطل
 یک زو بگرید و او هر دو جمله
 مثل مثل خوشبخت را کی کند
 این چه اولی از ان در خانی
 چون بر سر است دست و ضد
 چون چگونه کجا از ذات
 این چگونه و چون جان کی شد دست

میان

سین دان خری که در هر قطره زان
 کی بکشد در مصیق جند چون
 عقل کوید چرب در کای جا
 جسم کوید من تبین سایه توام
 عقل کوید یکس نکان چهره است
 اندرا بچا آفتاب انور ب
 شیر افسوس پیش آمو سر نهد
 این ترا با و ناید مصطفی
 که تو گوئی از پی تعلیم بود
 یک میده اند که کج پیشتر
 بدگانی فعل معکوس و بیست
 بل حقیقت در حقیقت عرقه شد
 با نده قلم سبب خواب که کشتان
 مرتضی زخم کا بد ز آسمان
 چون فنا و بدی صنایع را چه بین
 که نه آن شامست کن بکلی زبند
 جلد و نیار پریش بها
 آن فنا با کلبا بر و آسختند
 که نشت زین طوق زین جفا
 یک کاخ با شش و خوشتر ای
 در نه خلعت را بر و او با زبند

از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
 عقل آنگاه از لای معلوم
 بری بر وی هیچ از ان نومعاد
 مای از سایه که جوید جان
 که سرگشتاخ نزار نماز است
 خدمت زده گذر جان جاگر ب
 باز انجانند و تپه پر نهد
 چون زبک سکنان می جوید و عا
 عین تجمل از جو رو تنه بود
 در چه پیمانها آن شهر بار
 که چه سر جویش جاسوس و
 زین سبب غنا و بل صد فرقه شد
 صوفی با خوشش بهین کشتا کوش
 مشط می باش خلعت بعد از
 کرد و ران با کردن آمد ای امین
 که نه تاج و تخت و تخت مستند
 سیلی مار شومت بی مشها
 زان بلا سر مای خوش انداختند
 حجت در روز و در حق پرست
 تا که در خانه نیاید هر ترا
 که نیابندم مخانه هیچ کس

گفت صوفی که چو دیدی کین جهان
 سر دی شوریدی نیاروی پیش
 شب ندرد دیدی چراغ روز را
 جام حجت را بنوی سنگ بست
 خود چه که کشی ز جو در خوش
جواب دادن قاضی صوفی با وحکا به ترک و زدوی را بمثل اور دن
 گنت قاضی بس تپی روصوفی
 تو بنسیدی که آن برفی است
 واکستان در وی آن طابینه
 قصه پاره را بیای در برین
 در سیر میخواند دی نامه
پایان حدیث ان اندر عالی بلین لکنه علی لسان الواعظین بقدرم المستعین
 مستمع جرن بافت جادب زان دو
 جاب سمعت ارکسی را خوشیست
 چکنی را کو نواز و پست و جار
 فی حارقه پاکش آید بی عزل
 کرینو دی کو شمای غیب کبر
 ورنه وی دیدی صانع بین
 این دم لو لاک آن باشد که گاه
 عاصه را از عشق تر خوار و طبع
 آب تاجی نریزی در تقار

در

رو سگ کف خاوندش باش
 تا ز ما بدین نثار است صفاش
شدن ترک حکایت دزدی در زبان طبره شدن و کز چینی با سبت
 چونکه درو بیایی بی رحمان گنت
 اندمان منکا مه ترکی از حطا
 شب جرور ز برین آن راز با
 مرکیا آبی تو در کچی قس از
 آرزو ما ز اعتر مذکور روان
 که خدا اسباب خشمی ساخت
 بس که عذر در زبان ذکر کرد
 گنت ای قضا در شهر شما
 گنت خبا طبع بنامش پور شش
 گنت ضامن که با صد اضطار
 بس بکشش که از تو جفت
 تو بعقل خود چنین غره میاش
 کرم نرگشت او دست آنجا کرد
 مطمانش کرم نرگد ندزدود
 گنت رسن این رنگ تاز می
 ورشاندر داسی از شش
 ترک را آن شب بزد از غصه خوار
 با دادان اطلسی ز در بغل
 بس سلامش کرد کرم و او ستا

در

اکرم پرسیدش ز خند ترک شس چون شنید از وی نژادی بلبل که بر این را قنای روز جنگ گفت صد خدمت کم ای ذوق واد بس پیچود و بدیدار روی کار این حکایتها می میران در تفر وز عیلمان و ز غمخیزانشان	تا نکلند از دل او خسر خویش پیش آنکند اطلس اصطنعی ز بر دامن واسع و بالاشنگ دست بر در چشم بر بسینهها بعد از آن بکشاد لب را در فضا وز ذکرها و عطای آن نفر می برید و لب بر افسون و
---	--

مطالع کفتن است و خندیدن ترک است و چشم او بسته شدن و پاره بردن است و

یک مصاحف که جنت آن است چونک خندیدن گزفت از دست پاره در و بدیدار و ز پیران حق می دید آن ولی ستار خوست ترک را از لذت ایضا نداشت اطلس چه دعوی چه رسن چی لا که گوشش ترک کز بهر خدا گفت لاغی خنده آنکه آن دغا پاره اطلس سنگ بر نینه زد بچنین با رسوم ترک خطا گفت لاغی خنده مین ترزان و چشم بسته عقل بسته مو اهد	ترک است از خندند پیوسته و شد چشمش گشت بسته در زمان چشم غیر حق از جمله اجبا همان یک چون از حد بر بی عجاز او رفت از دل دعوی پیشا داشت ترک مستیست لاغی اخنی لاغی مین کان را شد متدا گرفتند از خنده آن ترک از فنا ترک خائل خورش مضاحک می گفت لاغی کوی از بهر خدا کرد و آن ترک را کل شکار مست ترک مدعی از فتنه
---	--

می گوید

کوز خندش یافت میدان فراخ لا از اکتی می کردا قیضا کرد و باقی فن و پیداد را بچرخین چه خنبارست و غین که مرا بهر خدا افسانه کو	بس سدم باران تبارد و پشایخ چون چهارم با آن ترک خطا رحم آمد بر وی آن کپستان را گفت مولع گشت این منتون تن بدست افشان گشت بر استاد
--	---

خطاب با نفسی که بمشمل این بلا مبتلا است

چند وجد افسانه خرابی از مود بر لب کوز خراب خوب است چند جوئی لاغ و دوستان فلک که نه غلت ماند بر تان نه جا آب روی صدر از ان چون تو تا بسده پیش او کاری کند چون دی آه داده را بر بادا	ای نسان گشته در محواز و جود خنده مین تراز توج افسانه تیت ای ز رفقه بغیر جهل رشک تا کی نشی تو عشوه زین جهان لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد پر طنان مانده پیشش هر گد لاغ او که با آنها را داغ داد
--	---

کفتن در وی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ میگوید قنایت بغایت شک آید

گفت در زین طواشی در گذر بس قنایت شک آید با نرس خنده چه مردی اروا نیستی چرکد بهنا و آن قنای زنی زود	دای بر ترک کز لاغی دیگر این کند با خورشید خود چکس این ز صد که بر بردا بسته اسب را به با و او آن ترک است
---	--

در بیان مخلص این حکایت

اطلس عمرت بفرض شهود تو قنای بری کا خنر ما م	برده پاره پاره خیاط غور لاغی کوی سخت بودی بروام
--	--

مخت بی تالی ز نزهت باستان و مخت بی ریخی ز خاموشی او که جز از مره چای در قفس نیست اخترت کوی دیگر افزون کنم تو مبین فلای این اختران	وز دلال و کینه و آفت او وز نخوس و قیض و کین کوشی او بر سحر و در قفس سعاد و امیت لاخ را پس کلایت مغبون کنم عشق مخرد بر نمزدن مین ای نملی
---	---

مثل در تسکین فقیهان جور روزگار

آن یکی بی شد بزمه سویی دکان پای او بی سوخت از تخیل و راه رویک زن کرد و کنت ای پستان رو به و کرد آن زن و کنت ای همین پین که با بسیاری ما بر بساط در لواط بی فتنه از خطا زن تو مبین این واقعات روزگار تو مبین تحسیر روزی و معاش پین که با این جمله تخیلی او رحمتی دان امتحان تلخ را آن بر اسم از تلف نگر نیست و ماند آن نسوزد در بین سبوز دای	پیش ره را بسپرد و بد او از زنان بسپرد از جوی زنان بجز ماه می چه بسیار زبانه دختر چکان سچ بسیاری ما مگر چنین شک بی آید شها را انبساط فاعل و منفعل رسوای ز من کز فلک میگرد و اینجا ناگوار تو مبین این خطا و خرف و ارتقا مردن او بی زنا پیرای او نعمتی دان ملک مر و موط را وین بر اسم از شهرت با کثرت و نفل معکوسیت در راه طلب
--	--

باز مگر کردن صوفی سوال و جواب دادن قاضی صوفی را

گفت صوفی تا دست آن مستغان اکه آتش و کله زرد و شجر	که کند سو دای مارانی زبان سم تواند کرد این را بسبب ضرر
--	---

سم تواند کرد این دی را بهار تا دست ارغضه را شناوی کند که بدار و با قنیش او را چه عم که نمیزاند زبانش کی بود بنده را مقصود جان بی جهنما مگر نشن و فتنه دبو لعین ور بنودی خوب و زشت و سنگ ور بنودی زخم و جالیش و و غا بنده کان خویش را ای شتریک کی بگفتی ای شجاع و ای کرم جون بی بی ره زن و در لعین علم و حکمت باطل و منکند بی مرد و عالم را و در ای خراب وین سوالت مست از بهر عام سهلتر از بد حق و غفلتت دولت آن دارد که جان کد صعب نبود چون فراق و جدایی	اکه کل آرد بر من از جن خار اکه زو مر سپهر آرد ای کند اکه نشد موجود از روی مر علم اکه تن را جان و با تاجی شود خود چه باشد که بخشد آن جواد دور دار و از ضعیفان در کین گفت قاضی که بنودی ای احم ور بنودی بی شمس شیطان و سین بچ نام و لقب خزاندی ملک جون بگفتی ای صبور و ای حلیم صدا قین و صابرین و منتعین بر سپتم و حرمه و محنت یک بی به این دکان طبع سوره آت من می دانم که تو با کی خنام جور و دران و سران رنجی که مست ز انکه اینها بگذرد و ان نگذرد رنج و درد و جور و فتنه این دیار
--	--

حکایت در بیان آنکه سر بلای و سختی که درین عالم است بسیار است

ای مروست ما بیکره کرده علی تا یکی داری درین خواری مرا گر چه عورم دست و پای بی خبرم	آن یکی زن شوی جز در کنت می سچ تیامه میداری حسرا گفت شومن نفعه جاره میکنم
--	--

نقشه و کسوت واجب ای صغیر
 آستین بر من بنویز و زین
 کنت که سختی تو را بی خرد
 کنت ای زن یک سوال است
 این دست و عطیها و ناسینه
 کین درشت درشت ترا بجز
 سخنان ای خواجه شش زین
 بی شک این نیک سوا بلی ده است
 که جدا در صوم سختت روشن
 ریح کی ماند دی کان درالمقین
 ورنه که بدت نمانم دست
 آن میمان که طبعان در کند
 ورنه زازنگ و از نای کند
 ورنه در دلشان بود آن منکر
 ای تر جوابی نوا در ایستان
 پس بچو شدی درین عهد بد
 دیده عری تو داد و داورب
 سر که شکر و پیش که پستانوشد
 خرد نبود از ولادت اعتبار

از منت این مرد دست نیست کم
 پس درشت و پر و سحر بد بر من
 کس کسی را کسوزن سان آورد
 مرد در ویشم همین آمد منم
 یک بندیش ای زن اندیشمند
 این ترا کرده نسیا خود فراق
 از با و قزو ریح و سخن
 یک از تلخی بعد حق با است
 یک این بهتر ز بعد سخن
 که بدت جویی تو ای بخور من
 یک آن دوق تو یک پیش کنت
 سعی بخور آن پیش ما بلند
 جاره سازند و بیغای کنند
 نیست معشوقی ز عاشق بچیز
 هم فتنه عشق باز انراخوان
 نیک جوشی هم نگر دی ای قدید
 و آنکه از نایده کان ناشی تری
 تر سپس تر رفتی ای کول لده
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسین عارف از پیش که تو بزرگتری بسال از پیش ما پیش تو
 عارفی سپید از آن پر کشیش که تو بی خواجه سپس تری که پیش

کنت

کنت زن پیش از آن ز اینده ام
 کنت ریشتم شد سینه از دغل
 او پس از تو ترا داد از تو بگذرید
 نه بدان رنگی که اول زاده
 ووغ ترشی جمان در معد سینه
 هم خجری خمر الطیبه در ریب
 جوش شیشی با بکلی در بسینه
 هم تو هم موسی انور جیر بینه
 میدوی سر روز تاشد در کله
 بگذری زین بعد چه سال تو
 تا خیال بگل از جانشان ترنت
 غیر این بکلی کز ویا پید
 کار طبعی این نگو بیها ز رفت
 باری گنوت ز هر دست سپس
 وگر تعنه ای رزاق جهان
 روز و شب افسانه جریانی تو
 جوج ووت تا بر سست از عدم
 ذانکه بی لذت تو و بد هیچ جوج
 جودمانه آن خوشی زیا درنت
 همچو ناستان که از وی پنهان داد
 یا مثال ج که ز اینده ازشتا

نی ز ریشی این جهان را دیدم
 خری زشت تو بشد نیکو نکشت
 تو چنین خشکی ز سودای تو بد
 یک قدم زمان پیشتر نهیاد
 خود نگر دی ز و مخلص رویش
 که چه عری در تنور آدریب
 که جاز باهوس سر کشنده
 ماند با جل سال بد جای ای سینه
 خوشی را بی در اول حله
 تا که داری عشق آن کوه ساد تو
 به برایشانیده چون کرد است
 بی نهایت لطف و رحمت
 از ولت در عشق این کوه ساد
 صد زبان دارند اج ای خرس
 که نمان شد روی او راقی نان
 جوج ووت ز نمانه کوی نشت
 جده شفا دی ویده است و جدم
 یک لایع کر دو از سر جوج و
 بل زلفت آن خیه کشت از جوج
 ماند پنهان زلف تا بستان زیا
 شد شتابان آن بچ پیش ما

یار و روای پس یا خردیا و آرز زان دم نو میدکن و آب پستی راتنه انعاما هارا زان کمال مچو چاش کل تفت ابشارت منکر کل شد کلاب اینت بجا بودنی چو یان نثار از هر و میخ و آن سپاس و شکر منہاج نیست بانہی چو یان تنگنا چه کرد در خواہاست کج خور و نور کم نکردی راه چندین فیلسوف دیوہ بر خنطوم داغ ابلہی	حال رفت و ما بچہ بوت یاد کار چون فرو کرد و تخت کز حش کنند ای خصم منکر محال سر دمست کونی بہار و خرمیت چاش تو کل فکر تر همچون کلاب از کپی جو یان کزان کہ در بیع از لجاج کز تازن کبیت با کپی خویان تنگنا چه کرد در عار تناسک اند عشق کرنہ دی این بزوغ این خست زیر کان و موشکان و بیت
---	---

**قصہ فبیر روزی طلبی کب و نضر و دعا
اور دستجاب شدن و عایش**

آن یکی چارہ منفس ز در و لابر کردی در نماز و دعا ہی ز جہدی آنزیدی مرا کج کو سر داویم در ج سپس لایعید این داد و لاخصی ز تو چونکہ در خلاقیم شما تو سب سایمان و این و عابید بود مچران شخصی کہ روزی حلال	کو ز پنچہری مزاران زخ خورد کہ خداوند و نمکبان رعا ہی فنی من رویم وہ زین پیا چرخ حس دیگر ی تم پستہ من کلیم از پیا نشس شرم و کار ز اقیم من کن پیستوی عاقبت زاری او بر کار بود از خدا چو است بسکب و کلال
--	--

با دگر صیغ دردی این شمار دندان از نغمی کو بد ثنا سر کج کی حالی بخشش بود ہی بہاری کی شتو ز اندہ لاغ شد دلیل عشق با زنی بہار مجموعی حامل از شای بہان صد مزاران کف بر و چو شدہ کف بہ انکشت اشارت میکند حامل ز تمثالہا و حال و قال چشم غایب مانده از نقش جهان لاجرم منظور این ابصار نیست لاجرم مستور بہر دو سا و ماند این عجارت چو بی ارشاد نیست بلیلی موشش با این پیش کل بلبلاترک زبان کن باش کوش شام عدلند بر سپر وصال شام بہ نشد و شمر ما مضی سر دم انسانہ زمستان میکند اند زان ابام و از زمان سپس میکند انکشت صبا وان عوسان چمن افسوس و مجلس	مست آن رخ زان صورت با دکان مچین سر چو و چو است ای فن چو زنگ کہ بست نژدیش بود جل بنوی در پستی روز لاغ حاملش و عیالکش در کنار سر درختی در رضاع کونہ کان کہ در آب انشی پوشیدہ شد کہ چو در یا سبب بہان بی شد مچین اجر ای مستان وصال در حال حال و مانده و مان این موالید از رہ این حال نیست آن موالید از بجلی زا و اند زادہ کہ تہم و حقیقت زاد نیست مچین شس کن تا کوبد شام و قیل این کل کو با ست پر چوش و کوز و کون تمثال پاکیزہ مثال سر و کون سر لطیف مر قضی مچو چو گانہ نموز سپس و کزان از باج سر و ز ہر بیہ یا چو آن میوہ کہ در وقت شتا قصہ و تو بہمای شمس
--	--

کا آوروش سعادت عاقبت
 این مستقیم نیز زار بها نمود
 گاه بدظن بی شدی اندر دعا
 بار آرد خداوند که
 چون شدی نو مید در چند از کمال
 حافظت و رافعت این کرد کار
 خضض ارضی بین و رفع آسمان
 خضض و رفع این زمین نوعی دیگر
 خضض و رفع روزگار با گرفت
 خضض و رفع این عراج مترج
 بجهنم دان جمله احوال جهانی
 این جهان با این دو جنگ انزوا
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خمیر کیمی عیبی
 کان جهان مجنون تک زار آمدت
 بیت که خاک این خلق رنگارنگ را
 این نکر از جینوم خامرست
 این نکر از معانی معنویت
 آن نوبی را کنگی خندش بود
 آنجان کرد صفت نور مصطفی
 از جود و مشرک و نرسا و مع

و در او و لذتی معدلت
 هم زمینان اجابت کوری
 از بی تاخیر و پاداش و جزا
 در دلش بشمار کشتی و زعم
 از جناب حق شنیدی که نعال
 بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
 می ازین دو نیت دور نشی فلان
 نیم خاک نشوره نمی سبز و تر
 نوع دیگریم روز و پنم شبت
 کاه حجت کاپر بی روی
 تخط و جذب و صلح و جنگ و افتان
 زمین و وجا نهاموطن خور و جفا
 در شمال در سیموم بعثت و مرک
 بشکند نریخ تم صد رنگ را
 سر چه آچار رفت بی تلوین شادست
 میکند یک رنگ انزور کور با
 خود نمکسا و معانی دیگرست
 از ازل آن تا ابد انزور نوبیت
 و آن نوبی بی ضد و پندست و عدو
 صد مزاران نوع ظلمت شد سببا
 جمله کیر ننگان شده زان البیع

صد مزاران

صد مزاران سار کوناه و در از
 نی و از بی ماندنی گوته در بین
 یک کیر کیمی که انزور شترت
 که معانی این جهان صورت شود
 کرد و انک نگرشش نامها
 این زمان سر با مثال کا و میشش
 نوبیت صد رنگی است صدوی
 نوبیت رنگیت روی شد نهان
 نوبیت کنگت و پوست زبر چاه
 تا ز رزقی بی در بیغ خیره خند
 وز درن میشه نشان مشظدر
 بس برود آید آن شیران نریج
 جو مر ایشان بگرد بر و نریخ
 روز خور پستی سهندک
 جمله مرغان آب آن روز خور
 تا که پهلک من پهلک عن پسته
 تا که با زان جانب سلطان روند
 چینه و سر کین خشتک و استخوان
 قند حکمت از کجی زاع از کجی
 نیت لایق عود و نیتش از روع
 چون عود از ناز ترا بیج دست

شدی در نور آن خورشید بود
 کوه کوه نسا در خورشید این
 بر بد و بر نیک کشت و طهارت
 نقشها انزور خصلت بود
 این بطا نوبی کار جا هیا
 در ک خلق انزور ملک صد رنگش
 عالم کیر تک کی کرد و جلی
 این شبت و آفتاب نوران
 نوبیت قنط و فر حوشش
 این سکا ترا حصه باشد روز جفا
 تا شود در نغار منت نشد
 بچای حق نماید و خل خسیج
 پیشه کاران بسکان روز خور
 مو منازع اعدو کار و انزور ملک
 بچو کشته تیاروان بر روی نریخ
 تا که بچرا من جفا و استیقت
 تا که ز افغان سوی کورستان روند
 نقل راغان آمدست انزور جهان
 کرم پسر کین از کجی باغ از کجی
 نیت لایق عود و نیتش و کون
 کی در آنکه عزای کبرست

جز بنا در تن زن ر پستی
 آنجان که نه زن مردان زنان
 آنگنان صورت شود این مادی
 روز عدلی رعدا در خورست
 تا بطلب در رسد مرطالی
 نیست مرطوب از طلب اینغ
 مست وینا تر خانه کرد کار
 استخوان موی مهنوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر کرد دام
 مرد او بر جای خورشیده نشاند
 هر کسی را جنت کرده تر حق
 مویس احمد جلپس جاویار
 کعبه جریل جانا مسد ر
 قبله عارف بر دوز وصال
 قبله زان بر دیزوان بر
 قبله معنی و ران صبر در تک
 قبله باطل شینان ذوالمنن
 قبله عاشق حق آمد ای پسر
 مجتهد بر پیشتر تازه ر کهن
 رزق مالز کاپیس زین شد غنا
 لاین آنکه به و خردا و ده ایم

کشته باشد خنجر چون می
 خنجر اندواده از صفت چنان
 هر که در موی ندر آما دی
 گشتن زان پاکلاه آن مرست
 تا بخریب خود رود مرغانی
 جنت تا پیش شمع و جنت آب میخ
 قدر بین چون قدر کردی اختیار
 تیغ تهر افکنده اندر رخ و بر
 شرح تهر حق کشته این کلام
 وانکه کشته گشت پیشتم غانه
 پیل را با پیل ربق را جنت بق
 مویس بر جمل غنچه و ذوالنار
 کعبه عبدالبطون شایسته
 قبله عقل مفلس شد خیال
 قبله طامع بر دیمیان ز
 قبله صورت پرستان شینک
 قبله ظاهر پرستان روی زن
 قبله خرنده وجود کون رخ
 در مملی رو تو کار خورشید کن
 و آن سکا از آب تناسخ از غنا
 در خوران بر پستاد ۱۰۰ ایم

عاشق نام ساختیم آن خراج را
 جان این رامست جانان کرده ایم
 چون بخوبی خود خوشی و خرمی
 ما و کی خوش آمدت جا بر کیم
 غازی خوش آمدت می چون
 این سخن پایان ندارد و آن غیر

خواب دیدن نیش و نشان دادن نیت او را بکعبه نام و با نیت و خواندن

و بد در خواب او پیش و خواب کو
 تا نیت گفتیش که این دیده
 خنجر زان و ران گشت مسما
 رفته شکلش چنین رنگش چنین
 چون بزوی ان زوراق ای پسر
 تو بخوان آنرا بخود در خلوت
 در شود آن هم نکلین شود
 و رکشته آن در بر سیم زنهار تو
 این بگفت و دست خود آن مژده
 خوش بخوش آمدت غیبت آن جوا
 زمره او بر دریدی از تلق
 که فرج آن کز نیش سید چقا
 از حجب چون پیش سمعش هر که
 کی بود کای چشمتش زلعنار

واقعه کعبه بر صوم بگشت خو
 رفته در مشق و نشان طلب
 سویی کاغذ پارباش او ز دست
 پس بخوان آنرا بگفت ای پسر
 پس برون روزانه پیش و نشود
 سبب مجور خواندن او شکر کنی
 که نیاید خنجر تو زان نیت هر
 و در خود کن دم بدم لا تقطع
 بر دل و زد که روز حجت بهر
 می نکلید از فرج انز جهان
 که بنودی عون و رزق لطیف حق
 کوش او بشنید از حضرت جوا
 شده سرفراز و ز کرد و چون بر کله
 زان حجاب عیب هم باید گذار

چون گداز شد چنانچه از جانب
چون کسب سپاه رسد بهمان شد ز روم
جانب دکان در اقیانوس
پیش چشمش آمد آن کعبه زود
در بغل زانوقت خواجری با
رفتند کج خاوری و از آنجا
که بدین سان کینه نامی بها
باز آنرا خاطرش این فکر است
کی گدازد و حافظان از کشف
که پستان پر شود ز رنق و
وزخانی صد صفت صد سکت
ورکنی خدمت بخوانی یک کتا
شد ز جیب آن کت موسی بنویشت
کاکه بی جیبی ز جیب با نایب
تا بدانی کاسانهای سیع
نی که اول دست بزوان بجبه
این سخن پیدا و پنهانست پس
باز مسوی نقد باز آبی بهر
اندران رفتن نوشته بود این
در فلان قهقه که در وی مشبهت
پشت کن برقیه رود در قبله آ

پس بیای کرادش در خطاب
تبع ز در خورشید و پیداشد علوم
دست در کرد او بیشتر سو بسو
با علمانی که یافت کشته بود
این زمان را مردم ای او پستان
وز بجز والد و حیران با ند
چون نشا و ما ندانر مشفق
کزی هر چه بیزان حافظت
که کسی چیزی را بید از کزاف
هر ضای حق جوی نتوان ره
نی قدر یادت نمائند نکته
علیهای ناره مایی ز جیب
کان فزون آمد ز ماه آسمان
سر بر آورد دست ای موسی ز
ست عکس در کالت آدی
از د و علم پیش عقل آفرید
که نیا شد عزم حقا مکیس
تصد کج و نیز او ر سپر
که بزمن شهر کچی وان دقین
بشتند او در شهر و در وقت
و انکمان از تو پس نیز که ار

چون گداز شد چنانچه از جانب
چون کسب سپاه رسد بهمان شد ز روم
جانب دکان در اقیانوس
پیش چشمش آمد آن کعبه زود
در بغل زانوقت خواجری با
رفتند کج خاوری و از آنجا
که بدین سان کینه نامی بها
باز آنرا خاطرش این فکر است
کی گدازد و حافظان از کشف
که پستان پر شود ز رنق و
وزخانی صد صفت صد سکت
ورکنی خدمت بخوانی یک کتا
شد ز جیب آن کت موسی بنویشت
کاکه بی جیبی ز جیب با نایب
تا بدانی کاسانهای سیع
نی که اول دست بزوان بجبه
این سخن پیدا و پنهانست پس
باز مسوی نقد باز آبی بهر
اندران رفتن نوشته بود این
در فلان قهقه که در وی مشبهت
پشت کن برقیه رود در قبله آ

چون گداز شد چنانچه از جانب
چون کسب سپاه رسد بهمان شد ز روم
جانب دکان در اقیانوس
پیش چشمش آمد آن کعبه زود
در بغل زانوقت خواجری با
رفتند کج خاوری و از آنجا
که بدین سان کینه نامی بها
باز آنرا خاطرش این فکر است
کی گدازد و حافظان از کشف
که پستان پر شود ز رنق و
وزخانی صد صفت صد سکت
ورکنی خدمت بخوانی یک کتا
شد ز جیب آن کت موسی بنویشت
کاکه بی جیبی ز جیب با نایب
تا بدانی کاسانهای سیع
نی که اول دست بزوان بجبه
این سخن پیدا و پنهانست پس
باز مسوی نقد باز آبی بهر
اندران رفتن نوشته بود این
در فلان قهقه که در وی مشبهت
پشت کن برقیه رود در قبله آ

چون گداز شد چنانچه از جانب
چون کسب سپاه رسد بهمان شد ز روم
جانب دکان در اقیانوس
پیش چشمش آمد آن کعبه زود
در بغل زانوقت خواجری با
رفتند کج خاوری و از آنجا
که بدین سان کینه نامی بها
باز آنرا خاطرش این فکر است
کی گدازد و حافظان از کشف
که پستان پر شود ز رنق و
وزخانی صد صفت صد سکت
ورکنی خدمت بخوانی یک کتا
شد ز جیب آن کت موسی بنویشت
کاکه بی جیبی ز جیب با نایب
تا بدانی کاسانهای سیع
نی که اول دست بزوان بجبه
این سخن پیدا و پنهانست پس
باز مسوی نقد باز آبی بهر
اندران رفتن نوشته بود این
در فلان قهقه که در وی مشبهت
پشت کن برقیه رود در قبله آ

چون گداز شد چنانچه از جانب
چون کسب سپاه رسد بهمان شد ز روم
جانب دکان در اقیانوس
پیش چشمش آمد آن کعبه زود
در بغل زانوقت خواجری با
رفتند کج خاوری و از آنجا
که بدین سان کینه نامی بها
باز آنرا خاطرش این فکر است
کی گدازد و حافظان از کشف
که پستان پر شود ز رنق و
وزخانی صد صفت صد سکت
ورکنی خدمت بخوانی یک کتا
شد ز جیب آن کت موسی بنویشت
کاکه بی جیبی ز جیب با نایب
تا بدانی کاسانهای سیع
نی که اول دست بزوان بجبه
این سخن پیدا و پنهانست پس
باز مسوی نقد باز آبی بهر
اندران رفتن نوشته بود این
در فلان قهقه که در وی مشبهت
پشت کن برقیه رود در قبله آ

چون گداز شد چنانچه از جانب
چون کسب سپاه رسد بهمان شد ز روم
جانب دکان در اقیانوس
پیش چشمش آمد آن کعبه زود
در بغل زانوقت خواجری با
رفتند کج خاوری و از آنجا
که بدین سان کینه نامی بها
باز آنرا خاطرش این فکر است
کی گدازد و حافظان از کشف
که پستان پر شود ز رنق و
وزخانی صد صفت صد سکت
ورکنی خدمت بخوانی یک کتا
شد ز جیب آن کت موسی بنویشت
کاکه بی جیبی ز جیب با نایب
تا بدانی کاسانهای سیع
نی که اول دست بزوان بجبه
این سخن پیدا و پنهانست پس
باز مسوی نقد باز آبی بهر
اندران رفتن نوشته بود این
در فلان قهقه که در وی مشبهت
پشت کن برقیه رود در قبله آ

بس طلب کرد آن فیه در دمنه
 کشت که این رفقه کشتی است
 نیست این کار که شمسیت کار
 تا در افتد زامل این ما خوب
 سخت جانی بید این فن را چو تو
 کوی نیایی بنو دست مرکز طلال
 غفل راه نامیدی کی رود
 لا ایا بی عشقی باشد نی خرد
 ترک تا زون گذ از بی جیا
 سخت روی که ندر در موج است
 پای می باز و نه باشد مرد
 مبد تا حق سببش بجلدی
 که فتوت و ادبی طاعت
 تا آنکست فضل خود با خلل
 نی خه ارا اختالی می کنند
 چونک رفقه که بر آتش بود
 کشت بس این زحمان در
 باز کرد او عشق در دانه بر
 عشق در پیش خود با نیست
 نیست از عاشق کی دیوانه تر
 ز کما این دیوانگی عام نیست

رفقه را از چشم پیش او کند
 تو بدین اولیتری کن کار نیست
 که سبوز و کل بگرد و خار
 مشتک کشتی رود به از آن کما
 نو که داری جان سخت این را بجز
 و سپای روترا کردم حلال
 عشق باشد کان حرف بر پرورد
 عقل آن چه بد که زو شود بی برد
 در بلا چون پیش ز بر اسپا
 بهره جو بی را درون خویش
 آنجا تک پاک می کرد ز مهر
 می سبا ز با زلی علت فتی
 پاک بازی خارج مر مقلبت
 پاک باز آنقدر با نماند خاص
 نی در وسود و ز با می کنند
 شنه مسلم داشت آن کبریا
 رفت روی سجد و مسود آبی
 کلب لب خورشید ز خورشید
 محمش دره کی دیار نیست
 غفل از مسود ای او کو نیست
 طب را ارشاد این احکام است

}

که طبعی را رسد زین کون چون
 طب حله عقلمانه بنوش است
 روی در روی خود آری عشقش
 قبله از دل ساخته و آه در دعا
 بس از آن که با سعی بشند بود
 ای اجابت برد عا مای نمید
 جز که بی وف رقص میکرد آن کل
 سوسوی اوش تا نت و نی نیک
 بی زبان میگفت امیدش نقل
 آن کبوتر را که با م آو صفت
 ای حیا ای حیا ای حیا ای حیا
 کز برای مرغ جانفش از کز
 جینه و نقش همه برام است
 کرد می مگر شنود در دراز
 شنه عشق کمر رکبند اش
 که پیاسوی مه و کبوتر ز کرد
 کرد این با م و کبوتر خانه من
 چهره عشق و سد رم تو بی
 هوش در آن کج که مر با در
 چون نژان او شدی بخوان است
 این خود آن نالست که کرد آشکا

و نترتیب را فرود شو به خون
 روی جده لبران رو بوشن او
 نیست ای منتون ترا از خوش
 لبس لانا شان الا ما سعی
 سالها اندر دعا پیچید بود
 از کرم یک پنهان می شنید
 ز اعتماد خود خلاق جلیل
 کوشش امیض بر از لیس بود
 از دلش بی برد آن دعوت طلال
 تو بخوان میرا لبش که بر دست
 کز ملاقات تو بر دست جانفش
 هم بگردم تو آرد طواف
 پیر زمان در اوج صفت ام
 در ادای شکر است ای بیخوف تو
 طشت بر آتش نه بر سینه
 شناه عشقت ز و تر با ز کرد
 چون کبوتر زخم مست ز من
 من سینه عیبی مرغ و توست
 خوش بپرس امروز آن چار را
 که جابن دم تو بخوان است
 ز آنچه نهانست یارب زنیبا

دو دکان دارم که یا مجموعیست
 یک دکان مالان شده سوی سما
 یک داند که او را منظر است
 ده مژ این نای از دهنهای او
 که نهودی نالشی را نسیم
 پاک خفتی و زجه هلو خاستی
 تا نیست عذر من خواندیس
 نغمه با ما گوئی با ردا
 ای صبا ای حسام الدین بدل
 فخر اگر ندان کل با رما
 در دل تلخا دلالت
 عزم در دیت که رسته
 چون که خوام که رست آبی کنم
 چرا که اخرا دل کینه ورست
 مست کشتن خورش بر عرق غم
 بر کف من نه شراب اشوبن
 مشغول که باشی که آن فتنه
 از حد خواه ای فتنه این دم
 که مرا بر دای این است
 یاد سبک کی بکنی و آب رو
 در ده ای ساقی کی رطل کران

خورش با سبالی میزند
 مات او شو مات او شو مات او
 از مس صد سال آید از او
 انتر آینه چه چند مرد عام
 آنچه لیلی خانه خود بدید
 رویه ریا که مای زاده
 بخش نه دور از تو رنگ کرم
 نحر وحدت جنت و زنجیت
 ای حال و ای حال اشک آرد
 نیست اینز سرشک و بیخ
 چونک جنت احوال ای
 آن یکی زان سوی وصف اول
 با جوا حول این دو تن را نون کن
 یا بنویسد که سکوت و کلام
 چون به بینی عری کوسر جان
 چون به بینی مشک بر مکر و جاز
 و شمع است پیش و نجیب
 با سیاهنهای جامل صبر کن
 صبر با اهل اهل ملا ترا جلیست
 انش نمر و آبرسم را
 جور و کز نوجان و اصبر فوج

یک دکان دارم که یا مجموعیست
 یک دکان مالان شده سوی سما
 یک داند که او را منظر است
 ده مژ این نای از دهنهای او
 که نهودی نالشی را نسیم
 پاک خفتی و زجه هلو خاستی
 تا نیست عذر من خواندیس
 نغمه با ما گوئی با ردا
 ای صبا ای حسام الدین بدل
 فخر اگر ندان کل با رما
 در دل تلخا دلالت
 عزم در دیت که رسته
 چون که خوام که رست آبی کنم
 چرا که اخرا دل کینه ورست
 مست کشتن خورش بر عرق غم
 بر کف من نه شراب اشوبن
 مشغول که باشی که آن فتنه
 از حد خواه ای فتنه این دم
 که مرا بر دای این است
 یاد سبک کی بکنی و آب رو
 در ده ای ساقی کی رطل کران

مغز

آمدن مری در زمان شیخ ابوالحسن عرفانی بزبان ریست شیخ

وقت درویشی ز شهر طالقان
 که بهایم بدو وادی دراز
 آنجا زره دید از رخ و سپهر
 چون بمضد آمد از راه آن جوان
 چون بصدحمت نزد حلقه درش
 کویچه ای خواهی بگوای بوالکرم
 خنده زدین که خضر ریش من
 خود ترا کاری نبود آنجا بکار
 استنبای کول کردی آمدت
 یا کمر دبرت در شناخته بر نهاد
 کنت نافر جام و خشم و مدد
 از مثل وز ریش خند حجاب
 انگش از دیده بخت و کنت
 کنت آن سالوس زراق تنی
 صد هزاران خام ریشان میخو
 که نمیش و سلامت و اردوی
 لاف گیشی کاسه لسی طبل خوار
 سپ طینه این قوم کرساله سرت
 جینه اللبیت و بطل التهد
 مشتبه این قوم صد علمو کمال

آن موسی که در فغانا کنون

شع و تنوی را کند ز بربشت
 کین اباحت زین جانی فاش شد
 کوره پیو و احباب او
 با یک زد بروی جوان و کنت
 نور در آن مشرق و مغرب کز
 آفتاب حق بود از حمل
 نترسایت چون تو اعلیسی مر
 من به بادی نامم همچون بحاب
 عجل با آن نور شد قبله کرم
 مست اباحت کز هوا که ضلیل
 کز ایمان گشت و در اسلام با
 نظر عشقت و محبوب سخن
 سجده آدم بیان سپین اوست
 شیخ حق را پست کنی نوای عجز
 کی شود در مایه پوز سکت خیس
 حکم بر ظاهر اگر می بین
 جلد ظاهر مایه پیشش بن طهور
 سر که بر شیخ خدا آرد پست او
 چون تو خندان سسی میند خوا
 موحا بیتر در با مای روح

علمدان عجل را ریزند خون
 کوعمر کوا مرعوشی درشت
 رخصت مفضل فلاح شد
 کونار و چینه و آه اب او
 روز روشن از کجا آمد پیش
 آسمانها سجده کردند از عظمت
 زبر جاد رفت جو ریش از بخل
 کی بگرداند خاک این سپهر
 تا بگردی باز کردم زین جاب
 قبله ی نور شد کوز و صم
 مست اباحت کز خدا که کمال
 آن حرف کان نوری اندازد تا
 از همه کرویسان برده سپهر
 سجده آرد مغر را حق سپهر
 هم تو سوزی هم سرت ای کده
 کی شود جو ریش از فسطح
 حسیب ظاهرت بکوزین روشی
 ما شد انز غایت نفس و قصود
 شعری میرد بسوزد پوز زاو
 کین جهان مانند نم از آفتاب
 مست حمد جهان که بطرفان رخ

گفتی

کبک انتر چشم کنگان موی پست
 کوه و کنگا ترا فرو برد آرزمان
 مه فشانند نوز و سگ و سحر کند
 شت روان و سحر مان به تنگ
 چه سحر کل روان مانند نیز
 جان کشد و جان تنوی عارضت
 زه انتر کاشش گوشتد است
 بس جوان با شند جهاد و اعتقاد
 او معرفت او دم معرفت او
 شناه او ز بنه و ز دای پست
 چون انالحق گوشت شمشیر پیش
 چون انای بنده شد لا از وجود
 کز ترا چشمیت کبکشا در نگر
 ای بریده آن لب و حلق و دما
 سوی کرد و ن قف نیاید مسکلی
 تا قیامت قف بر و بار و ز
 طبل را بیت مست یک شربار
 آسمانها بنده ماه و نیند
 زانکه لولاکت بر توفیق او
 کز نبود ای او نیاید پدی تلک
 کز نه او بودی بنا پیدی بخار

نوح و کشتی را بهشت و کوه است
 نیم موجی تا تقواستمان
 کبک ز نور ماه کی مرتع کند
 ترک رفتن کی کند از ان کبک
 کی کند و قف از پی بر کنده به
 معرفت محصول زه سالفت
 معرفت آن کشت را در بندت
 جا و این کشت تن بنانست حصا
 کاشف اسپر او دم کبک و نوبت
 پو پس بنده مغز نوبت کبک
 بس گلوی جمله کور را نرا نشود
 بس چه مانده بسین پدیشین
 بعد لا آنچه چه بی مانند ذکر
 گو کند قف سوی ماه آسمان
 قف بر و پیش باز کرد پیشگی
 کبک نیست بر روان بر اهت
 کس کسی که خزاندا و را حیل
 شرق و مغرب جمله نان نراه و نیند
 جمله در انعام و در توزیع او
 کز کشتش و نور مکانهای ملک
 سبب مایی و در شا سوار

کرنوی

کز نبود ای او نیاید پدی زمین
 بر ز تمام درق خواران و نیند
 صین که مکار سپست در ارا کبک
 از فقیهت همه در و چه پیر
 چه تیغی کشت آن منبول روح
 کز نبود ای نسبت نوزین سرا
 دادی آن نوح را از نخلک
 کبک با خانه سهندت زین
 رود عکس کسک این موطنی
 جهانان پرسان شدا و از کسی
 بس کفنی شش که آن قطر دیار
 آن مرید و دالفا دانند شت
 دیوی آورد پیشش کوشش
 کسین چنین زن راجا ابریح
 ضد را با ضد انیا پس از کجا
 باز او لاجول ملکیت اشین
 سن که با شتم تا تفرقها حق
 باز نپیش حد می آورد زود
 کز حسدیت دیورا با خیر بل
 کی نواند ساخت با آرز خلیل
 اندرین بودا که شمشیر نامه ار

هر در و نیکو و پیر و ن با سبکین
 صید تا کبک جنگ با باران و نیند
 صدقه شش در شیش صدقه بد
 صین زکاتی ده غنی را ای فیر
 چون عیال کا نرا نهر عقد نوح
 پاره پار کردی این دم نرا
 تا منصرف کشتی من در قضا
 اچین کشتن حیل مانده زمین
 و ز ناین دم کردی من کردی
 شیخ بر اجمیت از سر سو سیس
 رفت تا سر کشتن از کوسار
 در سوای شیخ سوی کوه رفت
 و سوسه تا خنجه کرد و مر کرد
 دارد انتر خانه بار و شمشین
 با امام الناس سانس از کجا
 کاعتر اض من برو کم شمشین
 که برار و پیش من اشکال و قفا
 زین نصرف در دلش چون کادو
 تا بود با او صحبت سم مقبل
 چون نواند ساخت با نهر نخل
 شند بدید از دور بر شیری سوار

شیرین بزمش را می کشید
تا زایش بود او از پیش
تو یقین میدان که هر شیخی که است
گر چه آن محسوس این محسوس
صد هزاران شیرین را نشان
لیک یکت را خالص کرد
دیش از زده رو خندان هدیه
از خیر و بدانت آن جلیل
خوانه بروی یک سکه آن قنون
بعاران در مشک آنکار زن
گان خال از سوا بپوش
کرده جسم میکشیدی با رزن
اشنان تخت آنرا پیش
منیم در ام و فرمان نیم خام
عام ما خاص ما فرمان است
فردی ما چنین ما نرسواست
باران بلبل کش و صد حوا و
این قدر خود در پیش کار آن
تا کجا آنگاه که جا را پست
از همه نضو پروا و ما تو دور
بست تو نیست کرم گنبد

بر سر میز شسته آن سعید
مار را گرفت چون خرن چو
هم سوار می کند بر شربت
لیک آن بر چشم جان طبع است
پیشش دیده غیب بین می کش
تا نه بیند نیز او که نیست مرد
کوت آنرا کشوی مقبول در
م ز نور دل بی نعم الدلیل
آنچه دره رفت بروی تا کون
بر کشد آن خوش سر انده من
آن خیال نفس است آنجا است
کی کشیدی شیر ز بیگار من
مست و بخورد ز بر عملی حق
تا بیند چشم من از شمع عام
جان ما بر رود و آن جوان است
جان ما چون همه در دست خدا
نی ز عشق رنگ و بی سودا ای
کرو تو طلحه و اما کی است
چو پست برق ما الله نیست
نور نور نور نور نور نور
تا بسازی با رفتن رشت خو

تالی

تا کشی خندان خوش با ررح
چون بسازی با خسی این
کامیا بیخ خالی پس در یاد
چون براد و حکم بزدان بخور
بی بر ضد را بتوان نمود
بس خلیفه ساخت صاحب سلیمه
بس ضیا و مجد و کس داد او
دو عالم افراخت اسید و سبیا
در میان آن دو لشکر گاه رفت
مجنین دور دوم تا پیل شد
مجنین این دو علم از عدل و جود
صد ابر می کشت و خص او
چون درانی جیک او تا کوش
بس حکم کرد اکتش را تو کبیر
دور دور در قون قرن این
سایه انز میانشان فرقی بود
آب در بار کج ساز بد حق
مجنین تا دور و جلد مصطفی
هم نگر سازید از بهر نمود
هم نگر سازید بهر قوم عا
هم نگر سازید بر قارون را کین

از بی انصاف مفتاح الفرج
کرد بی انز و تو کس سینه راست
از جنین کاران بسی بخنده اند
بود در قدمت بخی و ظهور
و آن شنبی مثل را حندی نبود
تا بود دشا میشت را آینه
و آنکه از ظلمت ضدش بنهاد او
آن یکی آدم که البیس را
چالش و پیکار از هر وقت رفت
ضد تو یک اوقا پیل شد
تا بنمرد آنرا از دور دور
و آن دولشکر کین کجا و جک
فیصل آن سرد و آه آتش
تا شتو و حل مشکل آن دور
تا میوسی و بوعون عریق
چون ز حد رفت و طالت می
تا که ماند که در زین دو سبت
تا بود جیل آن سپیدار جفا
صید که جانفش از در بود
نه و خیزی نیز رو یعنی که با
تا فرود بر دشت جها از در باز

در بیان معجزه و عواید سلیم در تحلیس مومنان از با و عذاب

در بیان آنکه بر فرمان بود
مومنان از دست با دشمنان
با دطفان بود آن گشتی عسی
با دشمنی را خدا گشتی کند
قصه شامی که خالق این شویند
آن فراسی می بود قصه سر غلام
قصه او ان فی که آبی بر کشد
کاو بنیاد زین طاعت بخت
لیک حق و ادبش چنین بود
چنین سر کاپسی اندر دکان
سر کبی بر در وجود بر زمین
حق پیوتون بن جهان ترسی
حمد از دراکه ترسی را چنین
این همه تر سپنده اند از یک
بس حقیقت بر همه حاکم گشت
مست او از کین این بلای
مست او محسوس از نیکویی
آن حسی که حق بدان حس مظهر
حس حیوان که بدیدی ان صوری
آنکه تن را مظهر روح کرد

کر کلبی را خار خواب آن شود
جمله نشینند از دا بره
سست از بن طوفان و این گشتی
تا یوحنا خوش بر صفتا زند
قصه شامی که گشت کردی کند
تا بیایا ز خشت یکدم سنگ
یکه کنی در ایوان روغن کند
نی برای بر دن کردن قدر
تا مصالح حاصل آید در تبع
بهر خود گوشت ز اصلاح جهان
در تبع قائم شده زین عالمی
سر کبی از ترس جان در کار با
کرد او معمار اصلاح زمین
میخ تر سپنده نمی ترسد ز خود
که ترسیت او اگر محسوس نیست
تا بگردی فارغ ایست از ترس
لیک محسوس حس از خاری
غیبت حس این جهان آن فکر
ما بر بد وقت بودی کا و فر
و آنکه گشتی را براق نوح کرد

برو تا روز او بخش را بفر
دفع تیغ جوع نان جوع شخت
جوع خنق آن نان بکیر در کل
حق دیم او را مزاج ز مهر بر
سر دیمون تیغ کند مجور
ز و چاه آری بسوی زهر بر
غافل از قصه عذاب ضله
خانه بود پورا را سایه
تا بدان مرسل شد امری شتاب
با پیش از دفتر تفریح خوان
که ترا عقلت این کلمه است
چشمه افسرده است و کرده
که بکن ای بنده امعان نظر
لیک ای بولا در داد و کرد
دل قدرت روز غور گشت بدو
نک بسوی نظایی بدظن کسی
شد رحیم معزول و غم از
که بگوئی خالق را رسوا نیست
جوع زین جان رست گویند
باز رست و شد روان از زمین
بهر رفتی آفرین بر جانش باد

تا جلوی این زمین شد جمله قدر
لقد را گویند این شخت
جوع حق تر کند در نان تو
این لباسی کان سر باشد مجیر
تا شود برین ترا جبهه شکر
تا که یزی از و شوق هم وز جبر
تو دو نیکوستی یک قله
آمر حق آمد بشهر پستان دود
باغ باران میاش و آفتاب
که بر دیم اغلب ای هنر امان
جوع عصا را مار کرد آن حقیقت
تو نظاری ولی امعان شخت
زین همگی بدینکار نده فکر
آن نیکو که آسین کوسه
تن بردت سوی امر اقبالان
در خیال زین که گشتی گشتی
او خرد از لب جو جو و دل بود
سازین سخن خوان نوین خالفت
جست امعان چشمه را کردن روان
آن کلبی ما که جان از بند تن
دو لوب را این برین مرد و نماند

آن بود که می بخند در کون
 می کشی هر سوگند شده
 سم توانی کرد جبر کوشش
 ناپید آن سوگی که امش بیکشد
 چون نماند شاخ از خیش طی
 بر فقه و کنه و احوالش ز غ
 انش جان بین کز و سوز خیال
 ز تخمین انش که زد شعده جان
 کل شکی مالک الا وجه
 چون الف در بس در و درج شو
 مست او در بس و انرا بیدست
 وقت جذب کج از بهر محلا
 وصل با کسب الف را بر ثافت
 واجب آید که کز کوه نه متعال
 خامشی اینجا هم تر و اجسبت
 با کسب برین یا او همکوه نبال
 همچین مثال بعد از ضم شست
 جز که شنه فانی کند و نع علق
 مشوی بر اینت پاریانی بدید
 مدید تقطع ششش نزعست
 خاک سازد بخ او چون کند

بس نشان نشف آس از عین
 عضو هم شاخ تر تازه بود
 کوسید خواهی توانی کوشش
 چون نشان ناشف ز نشف
 بس بخوان تا لو کسالی از بنی
 انشیت این نشان کوه کن
 آتشی دیدی که سوز در خیال
 نی خیال و نی جنیت اما ان
 خصم هر شیء که در رویه او
 در وجود وجه او شرف خیز شو
 آن الف در بس پنهان کرده است
 همچین جمله حرف کشتی مات
 او صله است و با سبب وصل
 چون که حرف بر شاخه این وصال
 چون کج حرف فراق بین و با
 چون الف از خود فاش و کشف
 ماریت از بیت بی و بیت
 تا برد دار و ندارد او عقل
 کز شود پیشه تو در با بد امر
 چارچوب شکت زن تا خاک
 چون نماند خاک بود دشمن چون کند

هم کند طوفان خود ای نور جو
 باغ و شادیت کرد او مقل
 کز نگارین در همه احصای خوش
 ترس دارد از خیال کوه کون
 کور نماند از لکه زن اشرف
 کور را آینه کوش آمد بدید
 یا کز از فیه بر طوک بود
 انکه او ترس آس با اینها بود
 می کس از خرد ترسد ای خربین
 لکم کز کرد سنه او این درس را
 میخ فکمی می صحیحی کی رود
 در دو عالم سر دروغ از راست
 برامید آن روان کرد آن دروغ
 شکر گفت کن مکن انکار راست
 یا ز کشتنها و ذیای او
 کوه از کل هم در کل داشت
 صحبت با این خلق را طوفان نشانک
 ز انشانان و ز خوبشان در گذر
 پادشاهان عالمی ات بی خورند
 از وقت تن فکر را شرف می
 شبی که داری از نه لیلی است

کره زاه عین کشتی بخ
 سر دست طوفان کشتی
 کز نه عین کشتی در با پیش
 چون نشیند اصل تر پیش را
 مست بر اعجاز بند کج خلقت
 ز انکه اندم بانک اشرفی
 باز کوبد کوهی این سبک بود
 این بنود و آن بنود و آن بنود
 ترس دل زره باشد از عجبین
 آن حکم از دم خواند ترس را
 بیع و بیع بختیست کی بود
 کی دروغی بخت آردی ز راست
 راست را دید او رواج و فرغ
 ای دروغی که ز صفت این نوا
 از منصف که هم سود این او
 بل ز کشتن باش کان بند
 سر ولی را نوح کشتی بان شکر
 کم کز پز از شرف و از در مای
 در تلاقی روز کارستی بر بند
 چون حرفت خيال سر کبی
 نشف که سلف خیال آن و شاف

چون نماند پیشه و سر در شد
 بر این گفت آن خداوند فرج
 باز کرد از جور و در خشک شد
 تا زلفت اندک اندک در صبا
 کورک دیوانه بازی کی کند
 تک خیال آن فقیه می زیبا
 طالب کجش مبین خود کند آتش
 بانک از نشنوی من شکستوم
 سحر خود را میکند هر کلمه او
 کرم بدی ز آینه زو یک شیز
 هم خیالانش مومانی نشدی
 دالانشی دیگر ز نادانی
 اسجد و الا دم ندانم آید
 احوالی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله الا انت الالهوت
 آن جیب وان خلیل بار شد
 موی چشمه که در مان زینها بشنو
 و رنگوبین خود کرد و آشکار
 ایک من اینک بر ایشان بی غم
 صورت در پیشش و نقش که کرد
 چشمه راحت بر ایشان شد حرام

پیشها از عین در یکسر کشند
 حدیث اعین تنما اذ لا اخرج
 هم زلفت گو که کورک است
 جانفش کرد و بایم و عقل کشنا
 جو و باید تا که کل رانی کند
 عاقر آورد از پایا و از پایا
 دوست کی باشد یعنی غیر دوست
 زانک در اسرارم راز و دم
 سحر پیش کشیت از بهر او
 بی خیال و نماندی هیچ چیز
 دانش او کونا و آبی شدی
 سر بر آوردی عیان کانی امانا
 گام مید و خوشش به پلنگی
 تا زمین شد عین جرح لا چورد
 کشت لا اله الا انت و وحدت
 وقت آن آمد که کورک کشند
 ز آنچه بوشیدیم از خلتان مگو
 تو قصد کشف کردی هم دار
 قابل این سامع این تک نم
 روح کی شد این گروه از بهر کور
 مجوز نماز بهر قائل جام حجام

خاکها پر کرده و امن کی کشند
 کی شود و این چشمه در یاد
 لیک کردید با شامین پیغم
 قوم مگلو سپند انز سپنتها
 ضد طبع انبا دارند خلق
 چشم بند خلق چون و اسپند
 بر چه گمشا دی پهل این دیو
 لیک خورشید عفت تا نمانست
 نزد بس نادر ز رحمت باخته
 هم ازین بیخنی خلق آن جواد
 عجزه را از خاک سپر مایه د
 از سودا دست برون آرد بها
 آرد سازد در یک راه خلیل
 کوه با وحشت در ان ابر ظلم
 خیزدای داند از خلتان نهنه
انابت طلب کج و نضر او و پشیمان شدن از تجلیل و پشیری خود
 گفت آن درویش گای و اما از
 دیو عرض آرزو پستی بگی
 من زدی بگی بوند و ختم
 خود گفتیم چون درین ناموسم
 قول حق را هم ز حق شکیم جو

تا کند این چشمه را خشک بیند
 منطس زینت خاک کین کین
 بی شامین تا با پسته ام
 خاک خوار و آب ساگر ده
 از دما را ستکا دارند خلق
 تیج دان کر چه دیده بسته
 یک یک مس البه و ان آن
 آبی نازا ز کرم دریافت
 عین کز انرا نابت ساخته
 منجر کرده دو صد چشمه بود
 هر ره را از مار پرایه ده
 و رنگ معصر بر و باند بسیار
 کوه با داود سازد هم در سبل
 بر کشفاید پاک چک بر او غم
 تنگ آن کردی عوض از پاک
 از بی این کردم باوه تا ز
 نی تانی حست ل اسپکی
 کف سپید کردم و مانرا چشم
 زان کرده زن این کره راکم
 مسین بخا از از کان ای کوه

خاکها پر

آن که کوز دهمو کفش پیشش
 که چه آسانست نمودن این سخن
 کت پارت تو بر کرم در پیشش
 بد سر خفته شد و بار و کرم
 کو من کوسن کجا دل بستوی
 سر شیبی تدبیر روز منم خواب
 خود من بی نام تو آن منم
 تا جو حلدت آن شاه علی
 کو بی که جلد را سپید کرد
 صیحه جرم سخن کو سردار خود
 آفتاب شرف را حلی کند
 رسندان پیش ز جوف آن تنگ
 خلق چون پیش سپید آمدند
 سر بی که بد هنگام سیخ
 کای که بی که نازین لب و شمشیر
 چشم نیزه کوش نازین سبک
 از دلگامات چشم روزین پس
 موس آنرا نارد و نور بود
 مانی خواصم عزیز از دیده
 بعد ازین نام دیده خواهم از تو
 ساحر افرا چشم چون دست از دعا

مهره که انداخته او بر بادش
 کی بود آسان رموز من لبت
 چون تو در پستی تو کن سخن
 در دعا کردن بهم سم می بست
 این همه عکس تو است این همه تو
 بگوشستی عرقی کرد در آفتاب
 تن جو مرداری نشاده بچهر
 خرد و همگی در است و سم بی
 یا نهنگی که در کل را خرد و مرد
 از نام ظلمت پیشت بر کشند
 آن تنگ آن خورده را قی کند
 منتشر کردیم از هر پو و رنگ
 کانه زین ظلمت بر راجه شدند
 چون ز بطن جوت آید شرف
 کج رحمت نهی و جندین شمشیر
 از شرف همچون تنگ و اولیک
 بیچنگ برزم ما چون تو کس
 ز کیمی دیدم منب را حور بود
 دیده تیری گشتی بجز دیده
 تا نبوشند را خاستگار پس
 کت زنان بودند ز این امر بود

چشم بد خلق چو اسباب نیست
 کجیک حق ز احوالناز احوالنا
 با کفش تا سپیدی و پستی
 در عدم ما مستحقان کی بدیم
 خاک را از امانیا یا لیز کن
 این دعا تو امر کردی زانندگ
 چون دعایمان امیر کردی در دعا
 شب شکست گشتی فهم و حواس
 برده در دیای جبر است این دم
 آن یکی را کرده بر نور جلال
 که بخوشیم سیر رای و فن بدیم
 شب زانویی موشش به نمان
 بودی که ز منزه لعلی جان
 چون کم زین جل و عطا اوست
 دیده را نابد و خود انکاستم
 چون الف چیزی ندارم ای بیغم
 و بین الف و بین هم ام بودم
 این الف چیزی ندارم و عاقبت
 در زمان بهشت خود هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
 خود ندارم هیچ بر سازد مرا

سر که لیز و بر سبب ز احوالنا
 در کشت دو بر و تا صد رسپا
 معتقدانار رحمتند از بند برق
 کی برین جان و بدین دانستم
 میج نی را بار و دیگر جبر کن
 و روز خاکی راجه ز منزه این بد
 این دعای خویش را کن مستحق
 تا امید یمانه فی خوف و است
 نازجه فن پر کند بفرستم
 و آن دیگر را کرده بر و هم خال
 رای و تدبیر حکم من بدیک
 ز بردام من بدی مرغان من
 وقت خواب و همی و احوالنا
 این عجب این معنی من ز کت
 باز ز نبل و عا برداشتم
 چه دل و ان شکسته از چشمم
 میب او شکست الف ز نور کد
 میم دلشک آن زمان عاقبت
 در زمان موشش بخا هیچ
 نام دولت بر چنین هیچی منه
 چون زو هم دارم این چند

سرکه او دورست و دراز روی
 سرکه دورانداز و دورست
 فلسفی خود را از اندیشه بکشد
 گوید او چند که از یون میدو
 جامه او فلنا بکشد آن شهر باید
 همچو کشتان کوز تک نوح تر
 هر چه اندر زنده می جسته اندک
 بر آن در پیش هر کج و کان
 سرگانی کو گرفتی سخت تر
 این مثل اندر زمانه جا نیست
 زانکه نادان ننگ دارد در
 آن دکان بالای اسپند انجک
 زود ویران کن دکان با بکر
 فی جو کشتان کو زکو و ناشناخت
 علم تیرانه از پیش آمد حساب
 ای ایسا علم و ذکا و ات و فطن
 پیشتر اصحاب حجت الهی
 خویش را عیان کن از جمله اول
 زبیر کی را صد شکست و نیان
 زبیر شد دام بر دو جمع و کار
 زبیر کان با صحنی نافع شده

و زندار هم تو دارا بکن
 هم در آب دیده جان پیست
 آنگه میندای دیده را
 و مانند آب آید ز عین
 او جو آب دیده جسته از دیده
 چون نماند زانک چون باران
 چون جان چشم آنگه از مضمون
 قطره زبان زین دو صد چیز است
 چونکه با مان جسته آن دوش
 ای انی دست از دعا کردن
 نان که سه و مانع آب بود
 خوشتر از خوردن و جسته و جسته

اهام رسیده فخر طالب را و کسب شدن مشکل بر وی با پهلوان کور

انزیر بر او که الهام آمدش
 کو بگفتند در کان تری سینه
 بی گفشت که کانرا سخت کش
 از فضولی تو کان از کشتی
 ننگ این سخته گانی رو باو
 چون پیغمبر کن آنجا حلیت
 زانکه جسته تا قرب از جیل الورد
 این کان و نیز با بر ساخته

ریح دیدیم افس زایم کن
 بر در نوز جو که دیده است
 سینه بخشش بانی زین تیران
 همچو عین نبی مطا لتین
 با جان اجل و اقبال و سبق
 بی نبی دست نشو و کاره لیس
 آشک من با پد که صد چیز بود
 که بدان یک قطره جن و ارض
 چون همچو یاد نشو ره خاک گشت
 با اجابت یاز داوا شد جگر
 دست از ان نان بی بیایند
 راب دیده نان خود را خیز کن

مکاد

چون رسیدند آن سه هم منزل
 بر دجله از آن سه غریب
 نان گرم و سخن حلوانی عیسی
 الکیسه والادست لامل الادر
 الضیافه للذیب والقری
 کل یوم فی الزمی و قد جد بد
 کل یوم فی الزمی صلیف شد
 ختمه بودند آن دو پیکار نمود
 چون نازشام آن حلوان رسید
 آن دو کس گفته ما از خوردیم
 صبر کنیم از خود امشب تنم
 گفت مومن این چه خورد
 بس بد و گفتند از این خفت کی
 گفت ای یاران که ما ناستیم
 سر که خواجه فتنه خود در جان فتنه
 آن در گفتش ز قسمه کرد
 گفت ای امام آن بود که خوش
 ملک حق و عهد قسم او پیستی
 این اسد عالی گندی هم بر سقا
 این اسد که بلیست خالت بر تو
 فتنه شان آن کین مسلمان عم

به ایشان آورد و جلو امقبلی
 عیسی از مطیع انی قریب
 برد آنکه در تراشش بود اهل
 الضیافه للقری لامل الادر
 اودع الرحمن فی اهل القری
 مالم یسوی اند الجید
 ماله غیر الاله من مغیش
 بود صلیف روز آن مومن کمر
 بود مومن مانده در جوع شد
 امقبان بنیم فدای خودیم
 بهر نذارت را بنمان کنیم
 صبر را بنیم تا فردا بود
 فتنه نداشت تا آنها خورند
 چون خلاق افشا در قسمتیم
 و آنکه خواجه فتنه خود در میان
 گوش کن فتنام فی کت را ز حیر
 کرد فتنه بر خدا و بر سوا
 قسم دیگر را دین دو گو پیستی
 که بودی ز نسبت این بدرگ
 بر بیکه دان بد آن و کا و روز
 شبت بر روزی نواپی بگذرد

ز آنکه طفل خود را مادر بهار
 یک حکایت بشتوای ای پسر
 دست و پا باشد نهاده برکت
 تا کنکه روی محسن اندر منر

حکایت مومن و جرد و وفات او با جهود و ترسا و سفر و ماندن در منزل

یک جهود مومن و ترسا که
 باد و کمره سمره آمد مویش
 مرغی و رازی آمد از سفر
 در قنص فتنه زاع و جعد و باز
 کرده منزل شبت یک مصم
 مانده در منزل زره خود و کمر
 چون کشت ده شدره و کشت ده بند
 چون قنص را بنگذرد
 پیکار پیش ازین بر شوق
 پیکار بد سردی با شاد و آه
 چون کمره و اشدره در مانده باد
 آن طرف که بود اشک و آه
 درین خود بنگران اجد ای تن
 آبی و خاکی و با دبی و آفتشی
 از امید خود بپشته مر یک طرف
 برف که ناکون جو و مر جاد
 چون بنا بدقت آن خورشید چشم
 در گذار آید جادات کران

همی کردند با هم در پی
 چون خود با نفس و با مری
 سمره و سمره پیش هم کرد
 جفت شد در جیس باک غازی
 مشرق و مغرب قانع بهم
 روز نایام ز سپر ما و ز پیر
 یکسند مرکی سوچی روند
 جمع مرغان مرکی سوچی پیر
 در سواجی پیش خود سوچی معاد
 یک بر بدن نذر دوی راه
 سوچی آن گز یا دان بر می کشت
 چون که فرصت یافت باشد راه
 که یکا با کرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و روی و کشتی
 امزین منزل بهم از سیر برت
 در شتاب بعد آن خطر شد اداد
 کوه کرد دگاه و یک و گاه پیشم
 چون گذارتن بوست تاجان

بود مغلوب او به نسل و رضا
 بس خفته آن شب و برنگ ستند
 روی کشیدند و دمان هر یکی
 کیز مانی مرگی آورد روی
 مومن و نزن ساجود و کبر و مغ
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آفتاب
 این سخن پایان ندارد و مرسیار
 آن یکی گفت که مرگ خوار گشتن
 مرگ خوابش به بود خلو خورد
 آنکه اندر عقل بالا نرود
 فایق آید جان پر انوار او
 عاقلان را چون تمام آید
 بس جود آورد آنچه دیده بود
 گفت در ره مویسم آمد به پیش
 در پی موسی شام تا کلاه طور
 مرسیار سایه خوشه زان آفتاب
 نو دیگر از دل آن نور مست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 بعد از آن دیدم که کوه شاخ شد
 وصف عیبست چون تجلی بود بر او
 آن یکی شاخ که آمد سوی م

گفت سمعاً طاعتاً اصحابنا
 یا بعد او ان خویش را آراستند
 داشت از هر بود راه و مسلکی
 سوی و در خوشی زین فن چنان
 جمله را و سوی آن سلطان کعب
 مست و کشت تهنانی با خدا
 رو بهم کرد ندان دم بار و بار
 آنچه دید او و دشمن کو او ز پیش
 قسم مفضل را افضل بود
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیار او
 بس یعنی این جهان باقی بود
 تا کجا شست روح او کرده بود
 گویم بید دیده امز خوابش
 مرسیار تن کشیده تا پید از نود
 بعد از آن زان زگر شد یکسخت با
 بس زرقش آمد آن ثانی درشت
 مرسیار کشت زان شراق بود
 چونکه نور حق در کوه نفاخ شد
 بی کشت از هم می شد سو سو
 کشت شیرین آب تلخ بجز سم

و ان در

وان در کوشش فرو شده در زانت
 که شفا می جمله رجز آن شد آب
 و آن در کوشش سستی برید زود
 با زان صفت جو با خود آمد
 ایک ز پایی موسی بجز
 با زمین هموار شد کوه از نیب
 با زان خود آمد زان انتشار
 و ان پیا بان سر سیر در ذیل کوه
 چون عصاره خنده او خفته شان
 جمله کنه در دعا افزا خسته
 با زان عیشیان جو از من برود
 انیا بودند ایشان اهل زود
 با زان لاک می دیدم شکر
 حلقه و یک ملایک استعین
 زین مقام کینت احوال ان نبود
 هیچ گاه ز راه جاری مگر دید
 چه خیزداری رخص عمر او
 بعد از آن ترساده آمد در کلام
 بس شده با او بنام آسمان
 هر کسی دانندای فرخ النین

حشمت زاده و برون آمد معین
 از مایه یون او چی استقامت
 تا جو رکعبه و ان عرفات بود
 طور بر جاده نه افزون و نه کم
 سیکه از بند و نمادش شاخ و شوخ
 کشت بالایش از ان پید گشت
 باز و دیدم طور موسی بر قرار
 بر خلائق شکل موسی با شکوه
 جمله سوی طور خوشتر آمدن گشت
 نغمه ادنی بهم در سا خسته
 صورت مرگ و کرم گون نمود
 اتحاد انیا ام فهم گشت
 صورت ایشان با زان اچرام
 صورت ایشان جمله این
 بس جود می کا خورش شود بود
 که مسلمان هر دانش باشد امید
 تا بگردانی از و یکبار رو
 که مسیرو مغفد از من نام
 نسبتش نبود با بات جهان
 که فزون باشن فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و عوج که از راه بندی از کباب بافتند و شرط ایشان

اشتر و کا و فقی در پیش راه گفتش که کنه این را بافتن لبک عمر که ما باشد بیشتر ترا که بر این قدم داشت گر چه پیران درین دور این لب با دران بونی که بس سوزان بود خدمت شیخی بزرگی تا بید خیزشان امنیت جبهه در نشان	با فتنه انز روکش بندی کیا میج یک از ما کرد و سه ازین این علف او راست اولی گویند آدمت از مصطفی اندر بین در دو موضع پیله می دارند عام با بران بیل کز خل لوزان بود عام ناردی قریب ناسدی بجوش ترا باز دان از فتنان
--	---

مثل در بیان صورت حال خود و پسران و شریکان در لباس خیر است

سوی جامع مدش ان یک شهر یاد آن کی را سر شگفتی جوبن در میان بی دلی و جوب خورده خون جکان رو کرد با شانه جکوت خبر نداشت جامع میروی یک سلامی نشنود پیر از حسی کوک در یاد ولی راید بود زاکه کوک ارجه که بس پیکر ورنه کی امز نشادی او بدام	خلق را میزد نیت و جوب دار وان در کر ابر در بدی پیر من پیکانی که برو از راه برد ظلم ظاهر بین چه پرسی از نموت تا چه باشد شوره و در زت ای خوبی تا به عید صافیت از وی بسی زاکه در یاد ولی را نفس بد لیکن آن ز سنگ و مکر و کید گیت مگر امز آبی باشد تمام
---	---

بارگشتن بحکا بیشتر و کا و عروج و سرکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفتش که با کا و اشتر کای بغالی سر یکی تاریخ عمر اید اکنید	چون چنین افتاد ما را اتفاق بیر ترا اولیست باقی من ز بند
--	--

ما فی قریبان اسمعیل بود جفت آن کا و وی کش آدم جفت در رزاعت بر زمین میگردن سرفرو آورد و آواز بر گرفت اشتر بخشی مسک می قال و قبل کین چنین جسمی و عالی کرد نموت که نباشم از شما من خود تر که نهادن فرود ترا از شماست	گفتش تو صبح من این آن عمر کا و کشا بوده ام من سال خود جبت آن کا و کش آدم جفت چون شنید از کا و جفت اشتر بگفت بر سوا برداشت ان بند ضعیل که مرا خود حاجت تا رنج نیست خود همه کن اندای جان پیر دان این سرگوز اصحاب تنها
--	--

رجوع بقریه نرسا و نوبه رسیدن بسلمان و بارگشتن خراب خورشید

جملگان داند کن جرج بلند کوکشا و فلکهای آسمان بس سلمان گفت کای باران بسیر رگت آن یکی بر طورتا وان در کر ابر در بدی پیر من خیز ای بس مانده دیده بی ضرر آن سز منده ان برفن رانده آن دو فاضل خود در با نیت ای سلیم کول و اسر مانده همین بس بگفتند شش که آنکه تو جویس گفت چون فرمود آن شاه مطاع تو جبهه و از امر موسی پسر کس	مست صحنه ان که این خاک نشد کو نهاد و بقهای خاکد ان عش آمد مصطفی سلطان من با کلیم خود نزد خویشین بر در اوج چهارم آسمان باری این حلاوتی را نخورد نامه اقبال منصب خوانده با ملایک از من برفتند نشد بر چه و بر کا سه حلاوتین ای عجب خردی ز خلوا و سپس من که با منم تا که زان امتناع که بخواند در خوشی با ناخوشی
--	--

ن

رفت و ناسکام رحمت او شاد
 تا چه نشویش و بلا حادث شد
 یا بلای سنگی از خیز خاست
 خنداب قیمن در راه گشت
 تا چرا آید معین اشاب و لوق
 غلط و تشویش در نزد فتاد
 وان در کاران و مع او بلکان
 مردلی رفقه بصد که در خیال
 تا جانش او فتاد انر بلاک
 چون زمین بر سپید کنش
 دست بر لب میزد او بعین محش
 جمله در تشویش گشته و یک او
 بکدی بکد ارتاسن دم ز غم
 گوشتادم در جایب عالمی
 تلخ گفتش هم کلو و هم در من
 که از خوشتره بیز بخش کهن
 شاه را بر شاد و خندان دانستی
 که کرفنی مننه مشک با سر دوست
 رود افتادی ز خنده کرد پیش
 دست بر لب می زند کای محش
 شاه را تا خرد چه آید از نکال

بس بد بیان در ویداکر در راه
 خاص و عام شهر را دل شد ز دست
 یا عدد قاسمی در تصد ماست
 که زده و لنگ بسیران در
 جیح کرده بر سپرای غاچخن
 از شباب و جا او و ز اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانو زمان
 از نیز و فتنه و خوف و نکال
 سرکی فالی می زد از قیاس
 راه خست و راه دادش زوشتا
 سر که می پرسید حالی زان ترش
 و هم می افزو و این ترسنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کم
 بود که باز آید بمن عظم دبی
 بعد یک ساعت که شاه از دم خن
 کوندیده بود و لنگ را لجنین
 و ایما و پستان و لاغ افراشتی
 انجان خندانش کردی در استیبت
 مع زور خنده خوی کردی شش
 باز او را چنین زد و ترشش
 و هم در هم خیال انر خیال

سر زانی نازت از خوب تیغ
 خوردم آن حلو او این دم ترش
 تو بیدی دین به از بند خالست
 گان به پیداری عیبتش اثر
 کار خدمت دارد و خلق پس
 ما خلت الانیس الا بعدون
 کان من از باب اللش مردود کرد
 که فرود کش بقدر خود زمین
 سرگون رفت از لولمان در
 بی کب دل علی ان رالدخان
 در حقیقت از دلیل آن طیب
 که می خورد در کیزی می نگر
 در کنت دل علی عیب المع
 که نمی بینم امر معدود در
 حکایت و لنگ و بر هم انداختن او شاه را و خورد او بر بند انداختن
 مسرّه او دلق آگاه بود
 جنت الاتی نامشود او پستم
 آدم پیام خوب با فروز
 نامشود مبر عویر انر دیار
 بر نشیبت تا بر می دوید
 اندو ایند منس رازان غلط

توسیحی مع از امر سیح
 سن ز غم انسا پس چون کشت
 بس کشدش که و اند خواب را
 خواب تو پذیرستی زو نظر
 در گذر از فضل و ز جلدی و فن
 به این آورد مان بزوان برون
 ساری بران سزجه سود کرد
 حشبه از کیمیا قارون پسین
 بود که آخر جبریت از من
 خود مله آن دان که بدانتش
 ای دلیت کنده تر زو لب
 چون دلیت نیست جوان ای
 ای دلیل تو مثال آن غلط
 غلط و طاق و جانب و کبر و دار
 سید ترید که آنجا شاه بود
 داشت کاری در سر قد اولم
 زدمتادی گاه در پی روز
 بختم او را کز وزر پیشتر
 دلق اندر ده بد و چون شاد
 مکی در انرا ن ره شد سقط

که دل شتاب و پر سر بر
 بس نشان آن حرف را گشته بود
 وین شتر مدازد در روز
 گفت زوتر باز که تا جان جلیت
 کوفت من در دوش مندم آنکه شفا
 که کسی خواهم که تازه در سه روز
 کجایدم در انزاع عوض
 من شفا بدم بر تو بهر آن
 اینچنین کاری نیاید در دوزخ
 گفت لعنت بر چنین زود و پست
 از برای این قدر ای خام ریش
 مجو این خامان باطل و علم
 لاف شخی در جهان انداخته
 هم زخه مسلک شده و اصل شده
 خانه دانا و پیر آشوب و سز
 ولو که که کار نمی راست شده
 خانه بار و فتنه آرا سپیدم
 زان حرف آمد یکی پیغام بی
 زین رسالت خرد اندر زید
 بی ولیکن یاد ما زین گفت
 بس از آن یاری که امید شفاست

ز آنکه خرد شفا بس جز نبرد
 با خلیت با سطر آن عنود
 و زین دلگ همین و مجر فزود
 اینچنین آشوب نواز نگرست
 ز دشمنی بیسر مر شفا راه
 تا سمر قه او چو یک با فزود
 چون شود حاصل زین شفا
 تا بگویم که ندارم آن توان
 تا این امید را بر من متن
 که دو صد نشویش در شهر او شفا
 آتش افکندی درین حج خلیت
 که الا قاتم در فتر و عدم
 خرد شستن آرا بزیدی ساخته
 محنتی و کرده در دعوی کرده
 قوم دوزخ را بنوده زان خیر
 شرفهایی که بهیوی باست شد
 زین سوگس سمرت و خوش جز باست
 بر عی آمد این حرف زان نام بی
 در مصالح یک جوانی تان رسید
 ز آنکه از دل سوی دل نهان است
 از جواب نامه ره خالی جرات

صد شفاست از سر او چهار
 باز رو تا قدره دلن جو لی
 بس و زینش کنشای را بستن
 دلن از ده بهر کاری آمدست
 زاب روغن کینه را نو میکند
 غدر را بنود و پنهان کرد و تیغ
 دست را بنود و بس پوشیدگان
 بسته را از جز را تا شفا کنی
 مشندان دفع وی و فترت گاو
 گفت حق سپه نام فی و جهنم
 این جان سپه صدان خیر
 گفت و فلک با فغان و با فزون
 بس کان دوم آید در ضمیر
 آن بعضی الظن ام ای وزیر
 شکر کبیرا که می رجانده شش
 گفت صاحب پیش شکر کبیر شد
 گفت و فلک را سوی زندان
 میرندیش چون دمل اشکم توی
 ز آنکه هم بر هم توی باشد دمل
 تا بگویم پسر خرد از اضطرار
 چون طایفه است صدق با فزوغ

لیک بس پرده زین هم بر طار
 کو بلا آورد و بر خورشید از فزول
 بشو از فنده کینه یک سخن
 رای او گشت و پشیمان نان
 هم معشکی برون شو میکند
 باید افشردن را در امی در بیخ
 بیگان او را همی باید فشار
 بی تا بد دل نه بد در معنی
 در کرد در ارتقا شفا رنگ او
 ز آنکه غارت سیماسم
 که بشو بکینه آمد این پیش
 صاحب از خون این سپه کبیر
 کان باشد حق و صادق ای کبیر
 نیست است راست خاصه بر فتر
 از جگر که در آنکی خندان شش
 کاشف این کمر و این تدویر شد
 چاکر پس زرق او را یکی خرید
 تا دمل وار او در مان ای
 با کس او که کند ما را ز کل
 اینچنانکه که در این دلهای قرار
 دل بیار که بکشا رود و غ

خبر مطبق نیست زینها هیچ چیز
 شش مطبق زینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع
 علم ازین رو واجبست و نافع
 ای بسیار چیزی که بر یک بدن
 در ثواب از زمان و جلا بود
 زانکه جلوان می او آن صفت کند
 شیلش از خمیس مستفاد کند
 سببی در وقت بر مسکن بدن
 که زانداش ز کردن زدن
 زخم در معنی فدا بخوی بد
 جوب بر کرد او فدا فی بر نمند
 برم و زندان مست بر ام را
 شوق باید ریش را بر هم کنی
 تا خور و مرگوش را در زبان
 کنت و لنگ من شکیم کذا
 مدین ره صبر و تانی را میند
 در تانی بر یقینی بر زین
 در روش بر پیشی مکن چو دروا
 مشورت کن با کرد و چنان
 ام هم شوری برای این بود
 این خود ما چون مصالح آمد
 بود که مصباح فدا از میان
 غیرت حق پرده آنکه بخت
 کنت سیر و مطب انچه جهان
 در مجلس مطلب اند عقول
 زانکه میراث از رسول است
 شش مطبق زینها هیچ چیز
 علم ازین رو واجبست و نافع
 در ثواب از زمان و جلا بود
 شیلش از خمیس مستفاد کند
 که زانداش ز کردن زدن
 جوب بر کرد او فدا فی بر نمند
 برم و زندان مست بر ام را
 شوق باید ریش را بر هم کنی
 تا خور و مرگوش را در زبان
 کنت و لنگ من شکیم کذا
 مدین ره صبر و تانی را میند
 در تانی بر یقینی بر زین
 در روش بر پیشی مکن چو دروا
 مشورت کن با کرد و چنان
 ام هم شوری برای این بود
 این خود ما چون مصالح آمد
 بود که مصباح فدا از میان
 غیرت حق پرده آنکه بخت
 کنت سیر و مطب انچه جهان
 در مجلس مطلب اند عقول
 زانکه میراث از رسول است

کذب چون باشد دل چون
 خیس کرد در دمان کز پنهان
 تا بدانش از دمان پیرن کند
 چشم اند درم و بند و کنت
 تا دمان چشم از خود وارها
 روی علم مغزت را کم حواس
 من نمی برم بهست تو درم
 انزان مستغلی بنو دروا
 بی شتابد تا بگردم در قضی
 انتقام و دوق او فایز شود
 خوف فوت و زق بنو چو بنام
 تا گردنده شود آن بیکر سر
 تا به بینی بخت را بند نشین
 غیر آن رخت بسی دارد قضا
 جاره احسان باشد و عفو کرد
 دارم ضاک بصدق یا قتی
 کو رکردن چشم حال اندیش را
 لیک چون خبری نمی می پوش
 موضع بی اسب هم نداد بخت
 شاه را صد روز فرس را در
 ظلم جبود وضع در نامو بخش
 از غضب و زحام و زلفی بعید
 کذب چون باشد دل چون
 تا در و باشد زبانی میزند
 خاصه کار چشم اند خشن زیاد
 مایل جن پس را زینم کنون کله
 گننت دلگسای ملک است
 تا بدن حاجت بچیل و تقوی
 آن ادب که باشد از هر خدا
 و آنچه باشد صرع چشم و غرضی
 ترسند آید رضا چشمش رود
 شهوت کاذب ستاید طعام
 اشتها صادق بود تا خیره بود
 قوی دفع بلا ام میزین
 تا از آن رخت برون ناید بلا
 جاره دفع بلا بنو و ستم
 کنت الصدقه بر و للبلای
 صدقه بنو سوختن در و بس را
 کنت شه نبکوست خبر خوش
 موضع شته رخ نمی ویرانست
 در شریعت هم عطا هم زجر
 عدل نبود وضع امر موضعیش
 نسبت باطل هر چه بزدان آری

جوش نطق از دل نشان دستبند
 دل که ولبر دیدی ماند خوش
 ماسی بریان زاسیب حسد
 یار با یار خوش نباشید شد
 لوح محفوظت پیشانی یار
 مادی رامست یارتر قدم
 ایچ اندر ریک و در بار سناست
 چشم را روی او میدار جنب
 زانکه اگر دو پنج پنهان زان غیب
 تا بگوید زانکه حکیمش شعار
 چون شد آدم مظهر وحی و واد
 نام هر چیزی چنانکه است آن
 فاش میکند روان از روشش
 آنچنان نامی که اشیا را ستم
 نوح نه صد سال در راه سوی
 لعل او که یازیا قوت القلو
 و خط را تا موخته بیخ از شرح
 طفل نوزاده شود جگر فصیح
 از کس که یافت زان می خوشتر
 جمله رخاں ترک کرده چو چرخ
 جریب کرم که در دست او

در بصر ما مطلب هم آن بصر
 بر این کردت منع آن شکر
 تا نکرده و نسوزد این نوع القفا
 در میان صالحان یک صفت
 کان دعا شد با اجابت مقرب
 در می اش که جلو و حاضر است
 که جو با او را بنود افزاست
 قبله را چون کرد دست عیان
 عین بگردان از خری روی کو
 کیزمان زین قبله گردانل شوکی
 چون شوی غمیز در راناساک
 گرا زین انبار خواهی پر و بر
 کا نران دم که بر دی زان عین

قصه تعلق موش با جگر و سپین های خود بر پای
 و برکشیدن ز اخیایش از ابر مو

از قضا موشی و جغزی با وفا
 هر دو تن هر دو طبعی با شدند
 نزد دل با یکدیگر می باخشد
 هر دو را دل از تلافی منتع
 را ز کویان با زبان وی زبان
 آن اثر چون چمن است این شاد آنگاه

صحرای بر عا و شمالی شده
 هم شده حال و هم جا سوس او
 با ذم که گشت غایب باقی
 که فلانی اینچنین گفت آن زمان
 این سخن با بان ندارد که بیرون
 و فتهت خوام که گویم با تو را ز
 بولب جوم ترانزه زمان
 من بدن وقت معین ای دلبر
 بیچ وقت آمد نمازای رستون
 بی بیچ آرام گیر دان خمار
 نیست ز رخسار حق عاشقان
 سفینت ز رخسار حق ماسیان
 آب این دریا که مایل بقوه است
 یکم جران بر عاشق چو سال
 عشق مستقیم مستقیم طلب
 روز بر شب عاشق حسیط
 نیست آن از کف دست که بر دای
 این گرفت پای آن آن گوش این
 در دل معشوق جبهه عاشقت
 در دل عاشق هر معشوق نیست
 بزکی اشتر بود این دو در ۱

در سلیمان زاجو حال شده
 گشت غایب راکشان محسوس
 نسوی گوش آن یکک بشکافتی
 ای سلیمان و شصت صاحبان
 جزو راز و زری که ای بیخوش
 تو درون آب داری نترکان
 نشنوی در آب از عاشق فغان
 می مکروم از طلا قات و تیر
 عاشقا ندان صلو و ایمون
 کا نهران سرماست نی پانصد
 سخت مستقیم است جان جهان
 زانگدی دریا ندر اندلس جهان
 با خار و ماسیان خود چه عا است
 وصل سالی منقل بشیش خیال
 در پی هم این جان چو روز و شب
 چون به پستی شب برا عاشق
 از پی هم شان یکی دم است نیست
 این برود سوشش این بهر آن
 در دل غدا همیشه و این نیست
 در میانشان فارق و مغروق
 بس چه ز رخسار بکنید سر دورا

بشکافتی

سیخ کس با جز پیش ز رخسار نمود
 آن یکی که غنچه شش هم کرد
 که بغفل در آب این ممکن بی
 با جان رحمت که دار و شاه
 گشت ای بار عو بزهر کار
 روز ز رگب و تا هم نوبت
 از روت باشد ارشاد هم کنی
 در شبان روزی و طبعی جانشکاه
 من بدن یکبار قانع نیستم
 با خدا استقامت اندر جگر
 بی نیازی از غم من ای امیر
 این فقیر بی ادب نادرجو
 کی بخورم لطف عام تو پسند
 نور او را ز و زبانی نماید
 تا حدت در کفنی شد نور
 بود آلا پیش شد آراش کنون
 شمس هم معده زمین را گرم کرد
 چو و خاک گشت رست از روی بنا
 با حدت کان بدتر نیست است این کند
 تا بنسیرین مناسک در وفا
 چون چشمترا جبین خلعت و ما

سیکس با خود بنویس بارود
 فهم آن موقوف شد بر مکر و در
 قهر طپس از هر چه در جبهه
 بجز روت چون کوبه پس کس
 من ندانم بخت کلام تو را
 شب قرار و سلوت خوابم بوی
 وقت و سپونت از کرم امام
 رانته کردی وصال ای گلچراوه
 در سواست طرانه انباشتم
 با سر استقامت قرین جوج المعز
 ده زکات و جاه و جگر در
 لک لطف عام تو زان برتر است
 آفتاب بر حدت ما میزند
 و آن حدت از خشکی میزیم
 بر در و دیوار حاجی بنا نیست
 چون بر در خواند خورشید آن
 تا زمین باقی حدتها را بخورد
 کله ایچرا الاز السبک
 کش بافت و ز کس و نسوز
 حق چه خست در جوار و حط
 طبعین را تا جبهه بخشد در صد

آن دماحق نشان که لاچین است
 ماکه این بابی ای بارین
 شکر آنکه رشتی و مکر و سیم
 ای که من زشتت و خضایم
 نوبهار پس کل ده خار را
 حاجت آن مفتی زان شتی
 چون نیرم فضل تو خواهی کرد
 بر سر کرم سبب خواب نشستی
 نوحه خواب که در بحر و سیم
 ای که زان لطیف اکنون بکن
 آنچه خوابی تو با خاک من
 دست کرم در چنین بچارگی
مثل آرون موش در جان فی التا خیر آفات والصلی این الوتیت
 صورتی را گفت خوابی پیش
 یک دم خوابی تو امر زای تم
 گفت امر در این دم راضی تر م
 سبلی از عطا پیسب
 خانه آن سبلی که از دست تو است
 سبب سبای شادی جان و جها
 در زو آن روی ماه از شبوان
 تاملب جو خد و از مای معین

کان بکشد در زبان در لغت
 و زمین زوشن کن از کلکین
 که جو بر زهری جو مار کور سیم
 چون شوم کل چون مرا او خاکت
 لطف تو در فضل و در فن شتی
 تو بر ادای حسرت سرو سیم
 از کرم که چه زحمت به دست
 خواب از چشم لطیفش از عت
 چشم خواب دست از مظلوم سیم
 حله در گوشش من کن زین سخن
 بر نشان بر درک غناک من
 شاد و در دلم درین سخن ارگی
 کای قدمها، نوز جانم را تو باش
 ایچه که فردا جاشتا می سر دم
 زانکه دردی شخصت و فردا صد
 تک قنایت کشم نقد
 هم تمام پیلهش مست تو است
 خوش غنیمت دار نهادن زمان
 سرکش زین جوی ای آب روان
 در لب جو سر بر آرد با پیسب

چون به بینی بر لب جو سبب
 گفت سببم و جبهه آن کردگار
 که نیش و شب نه بیند بیهوش
 تا زنگی بر کلستان حمل
 ای اخ من خاکم تو آشی
 آنجان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من جان بخوانفت
 آمدن در آب بر من پیسب شد
 یا رسولی با نشان کن مد
 بحث کردند از نین کار آن دو
 که بدست آرند یک رشته دراز
 یکسری بر پای این بنده دو تو
 تا هم آیم زین فن مادون
 هست حق چون رسیان بر پای
 خیز جان در آب خواب پیشی
 موش تن زان رسیان باز کشد
 که بنودی جدب موش کند مع
 باغش چون روز بر چیزی نخوا
 یک سرشته که بر پای من
 تا تو ام من درین خشکی کشد
 تلخ آمد بر دل جبهه اس حدیث

پس از دور کاغذ است
 که بود غماز باران پیسب زار
 که بود خواب ترسین و پس
 مست بر باران پنهان دلیل
 یکب شاه رحمت و مایه
 که که و یکب غایت میر سم
 ی نینم از اجابت رحمت
 زانکه تر گم ز خاک رسیده شد
 تا ترا از نامک من که کند
 آنرا این بحث آن آمد قرار
 تا راجد بسته کرد کشف باز
 لبست باید تو کیری بر پای تو
 اندر آمیزم چون جان با بدن
 می کشاند بر زمبش ز آسمان
 که شسته از موی تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کشتن جان بچشد
 عیبشها کردی درون آب جگر
 بسوزی از نوز بخش آفتاب
 زان سر و جگر تو بر با عقده ن
 در ناک شد ز سر رشته بد بد
 که مراد عقده آرد این خبث

مگر است در دلی مردی
 و صحن دان آن نواست از تم
 امتناع بیل از سیران بیت
 جانب کعبه زلفی بای بیل
 کینه خرد خشک شد با نای او
 چونکه کردی سرش سویی بین
 حبس بیل از زنجیر کاه
 فی که یعقوب بنی کت آریان
 از بد چون خراپ شدش ادر
 جمله گشتش سیدش از ضرر
 تا هم در هر چه از ی کین
 کنت دایم که نکلش از برم
 این دم که زین کوی که در داغ
 ان دلیل قاطعی بهر فساد
 در گذشت از وی نشانی آینه
 این عجب نبود که کور شدی
 این قصار کون که نظر نه است
 هم بداندم ندانم بر نفسش
 کویا دل کوبیدی که مثل او
 خوش رام زین معقل میکند
 که شود مات اسیرین آن بالاعلا

چون در آید از فتن بنو د
 نور دل از لوج کل که دست نغم
 با جدال بیلبان و بانگ بیت
 با همه است فی کثیر و فی قلیل
 یا بگردان جان مولی ازای او
 بیل نصد اسپ گشتی کام
 چون بود چیس فی باور و
 که از جوی شد بهر سرف کمان
 تا بر کش سویی چرا یکز مان
 که روزش هفتی ده ای پدر
 ما درین دعوت امین کسین
 میزوزد در دم در دو چشم
 که ز نور کوشش دارد دل فروغ
 و ز قضا آرزو کند او اعدا
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بوالعین افتادن بیبای راه
 چشم بدش بیفعل الله مایست
 موم کرد دهر آن سحر آفتش
 چون درین شد خوار با پیش کو
 در عتکاش جان معقل میکند
 آن نباشد مات باشد

یک ملا از صد بلاش و اخذ
 خام شوقی که رانندش ز دام
 عاقبت او بخت و دستا و شد
 از شراب لایزال کت بیست
 ز اعتقاد بیست بر تقدشان
 ای عجب چون ز نداد در کشان
 زان سیابان این عار بقا رسید
 زان سیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زین باد
 آید و کیر و وثاق ما کز و
 چون جیشیم خود را بر کشان
 جا و شامست آن زین سواد
 نیک نگران شسته می ریم
 بهر حال مانگی راست مال
 بس مسافر آن بودای ره پست
 همچنان کز پرده دل بیچکال
 که نه تصوریرات از یک مغسند
 جویق جویق اسپاه نقصیرت ما
 چرا بر میکنند و میر رند
 فکر ما را اختران جویق دان
 سعد دیدی شکر کن این بار هم

3

یک ملاز

مالک مکنی سپس چینی بی
 حکایت سلطان محمود سلطنت شب
 تا که بر حسب آن حس شب
 شب چشمه محمود بر میکشست سر
 با کرمی در وقت روز با خورد
 بس میکشش که ای بو الوفا
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگویند با حرفیان در سحر
 آن یکی گفت ای گروه نفس نورد
 که بدام نسک چه می کردید بیباک
 آن دو گرفت ای گروه زرسپ
 سرکاش بدین امر قیروان
 گفت یک خاصیت در بازوت
 گفت یک خاصیت در معنی است
 سراناس معاون دادوست
 من ز خاک تن بدام کانران
 در یکی کان زری اندازه درج
 من هر چگون بودم خاک
 بودم و امن زهر پیرا امنی
 سحر احمد کو بر دیو از من
 که گدا من خاک مسامه زرت
 گفت یک تک خاصیت در علم
 سحر احمد که کند انداخت جانش

ماکیم این را با ای پارس
 روح را نایبان کند انوار ماه
 از خیال و هم وطن بازش نشان
 از تنوی عرش که بودم در با او
 پس شادم زمان کال بیستم
 روح را انوش که در حطیم
 اول و آخر مبره من در تن
 بشنویان یاری برست در عتاق
 ناله از احوان کم من با از
 زمان مثال بر کردی بر مردم
 چون بدیدم لطف و اگر ام ترا
 من سیند چشم بد کردم بدید
 واقع چشمش بد از عینش پس
 چشم بد را چشم تکوین ستمها
 بل حکمت کیمایی می رسید
 چشمش بر چشم باز دل زود
 تا که بس ممت کیم بند از نظر
 شیرجه کان شاه نام معنوی
 صد صبر با زجان در مرغ دین
 باز دلگزی ترمی بر بدیع
 یافت بینی بوی و کوش از تو سماع

عالم مقبل کن و جوی بزین
 ز انکه ز اسید زینت دل سنا
 از جبه و چون و رسید باز نشان
 شهوت ما در نکندم کا صطوا
 از فن زانی زندان روح
 لاجرم کید زمان باشد عظیم
 چون که بودم روح و چون
 یا بران بعوت بد روح اگر
 گو فکند هم جو آدم از جان
 که ز بهشت وصل کدم خورد هم
 وان سلام سلم و سلام ترا
 در سیندم بر چشم بد رسید
 پر خفاری چشمها و کشت پس
 مات و دست حاصل کند بغالدو
 چشم بد را چشم نیکو میگید
 چشم بازش سخن با ممت شد
 می نگیرد با زنده جو شیر نیر
 تم شکار است و م صدش زنی
 نعتی لاجب الا فلین
 از عطای بحدت چشم سلبید
 محسی را قسمی آرد مشتاع

بس پرسیدند از شکی است
گفت در ریشم بود خالصیم
چو شادان بجا آمدان و مستان
چون چنانم بر حجت ریش را
قدم کشیدش که قطب ما توسع
بعاد از آن جمله هم بیرون شدند
چون سگی بودی بز دلزد دست راست
خاک بر کرد آن در کار تو
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
بس کند انداخت استاده کند
نقب زن ز دولت و در برین رسید
بس ز روز نوبت کورهای ریش
ش معین دید منزل کجا ایشان
خوبیش را در دهان ایشان باز
بس روان کشند در منگان دست
دست بسته سوی دیوان کردند
چونکه شادانه پیش تخت نشاند
آنکه شنب بر سر که چشم انداختنی
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه چندی خاصیت در ریش او
عارف شده بود و شمس لاجرم

هر ترا خاصیت از هر چه بود
که ریا فرما ترا از نعم
چون بچند ریش من ایشان گشته
حلی کند آن قتل و ان نشویش را
چون خلاص روز محنتها نوی
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت میکو بد که سلطان باشم
گفت کبریت از وثاق پیوه
گفت خاک بخرن شاه مست بود
نباشند ندان سوی دیوار بلند
هر کجی از زمین اسالی کشید
قوم بر دندونان گردند گشت
حلیه و نام و پناه و راه نشان
روز در دیوان بگفت آن سرگشت
تا که سر سرنگ دزدی را بست
وز نهیب جان همه لرزان شدند
یارش نشان بود آن شاه جوامه
روز دیدی پیشکش نشناختنی
بر دانا بود و رفت کرد و قرین
این کوفت مایم از نقش او
بر کشاد از معرفت با حسم

گفت

گفت مو معلم که این شاه بود
چشم من بر او شب شد و نشناخت
امت خود را بخوام من از او
چشم عارف و آن امان بر دو گو
زان احد شافع سر دماغ بود
در شب و بنا که بجز بست شد
از المشرح و چشمش سر همه بست
سر نبی را که حق سر مه کشید
نورا و بر فر که خالی شود
در نظر بودش مقامات العباد
گفت شاه زبان و چشم تیز
کوزاران مدعی سر بر زند
تقاضا نداد حکومت این گفت
گفت شاه زان بجای دیگر
مدعی دیدست اما عرض
حق میگوید عرض را ترک گفت
حق صیغوا که نوزاهه شود
کین غرضها پرده دیده شود
بس بر بند جمله را باجم و رم
وز دلش خورشید چون نوبت شد
بس پدیدار حجاب اسرار را

نعل مای دید و سرمان کشیدند
جمله شب باروی ما شمشیر
که کرد و اندر ز عارف پیچ رو
که بدو باند بر هر ام عمن
که ز چشم چشم او ما زان بود
ناخرا حق بود و بودش نان امید
دید آنچه جبر کبیل آن بر شافت
کرد او در بنیم با ز شد
آنجان مطالب را طالب شد
لاجرم ما شمس خدا شادانه نهاد
که ز شب خیرش نداد و کرد
کوش قاضی جانب شاه کند
شاه ایشان دو چشم رو شفت
کو بدیده پیوض سر دیده است
پرده باشد دیده دل را عرض
تا قبل باشد ترا سخن
تا عرض بگذاری رشا بدشک
بر نظر عمن پرده چیده شود
بیک اکسب و بچی و صبح
پیشش اختر را مناد بری نماید
سیر روح مؤمن رکنا را

در زمین حق را در چرخ سبی
 باز کرد از حق و جوشم حقیقت
 باز کرد از طلب و یا بس حق نور
 بس جو دید آن روح را چشم عزیز
 شاه مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدالت و شاه آن است
 منظر حق دل بود در و سرا
 عشق حق و سر شاه باز پیش
 بس از آن لولا که گشت از لقا
 این تضایر نیک و بد حاکم بود
 شد امیر آن تضایر قضا
 عارف از معروف بس در حجاب
 ای مشیر ما تو از خبر و شر
 ای بر امالای راه روز و شب
 چشم من از چشمها بگریزید شد
 لطف معروف تو بر دان ای
 رب اتم نور نامی الساسره
 یارش بار و زنجوری
 بعد تو در دست از کمر و نکال
 آنکه دیدست تو نا دیده کن
 من نکردم لا اله الا الله و شکرش

نیت پنهان هم نوزوح آدمی
 آنکه صاحب دعوت آمد درین
 روح را من امر بی مهر کرد
 بس بر و پنهان نامدیج چیز
 بیگانه گفتش خار صداغ
 شاه عدالت زین روح چشم دور
 که نظر بر شاه آمد شاه اگر
 بود ما به جمله برده سازیش
 در شب معراج شاه باز ما
 بر قضا شاه ز حکم می شود
 شاه و باش ای چشم بر رضی
 گای یقیب ما تو از هر کرم و سرد
 از ایشا رهنات دلمان پیچیز
 چشم ندیده دیده سبب
 بنا که در شب آفتاب دیده شاه
 بس کا الهی اما مه
 و اینها من مضحکات قاسره
 جان قربت دیده را دور پیشان
 خاصه بعدی کان بود بعد الوصا
 آب زن بر سینه باید مکین
 تو مکن هم لا اله الا الله و شکرش

میں

نور رویش آینه ان برده بصر
 او ز حق در خوابسته تا تو بره
 تو بر کننت از کلک سیاه بین
 کان کسا پر نور صبری یا قننت
 چه چنین خفته بخوابد شاه عدوان
 که تان ار پیش آید بهر سد
 از کال قدرت ابدان رحال
 آنکه طوکوشش بر شاه در
 کشت مشکوره ز جاجی جای نوب
 چشمشان مشکوره دان جانستان
 نورشان حیران این نور آمد
 زین حکایت کرد آن ختم رسل
 که بکنجیم در افلاک رعالا
 در دل مومن بکنجیم چه ضعیف
 تا به لالی آن دل فزوق و سخت
 بی چنین آینه این خوبی من
 بر دو کون اسب نرم تا چشم
 روی زین آینه بنجاه عربی
 حاصل آن که لبش چشمش برده ما
 که بی برده ز غیر لبس او
 ز اسبین دیوار با نام قدسی

که زرد از دوششم مار کرد
 کرد آن نور قوی را ساسره
 کان لباس عالمی آمد امین
 نور جان بر پرودتار ش تا قننت
 نور ما را بر شاه به غیر آن
 بجز که طوکوشش بر در
 یافت اندر نور بچون احتمال
 قدرش جاسازد از قانوره
 که سی در ز نورکش قاف و طور
 نافه بر عرش و افلاک این سرچ
 چون پستاره زین صحنی فانی شاه
 از نیک لایزال لم بزل
 در عقول و با کویس با پی
 بی زجر و چگونگی ز کف
 یا به از من بادشا سیه و سخت
 بر شاه دم زمین دم زمین
 بس عرش آینه بر ساسره چشم
 بشنوا آینه کی شمشیر کسیر
 که نور آن قر را می شناخت
 پاره گشتی و ریدی که دو تو
 تو بره با نور حق جعفر ز سب

نی سمک جهان دون د ۴	صد هزاران ملک کوناگون د ۴
بزرگک جالش د ا و د ح	ملکت تقیرنی در پس کتبت
مکت حسش سوی زندان کشید	ملکت علی سوی کندان کشید
شغلای او شد از علم و سنه	ملک علم از ملک پین کشود

رجوع حکایت عرب و ام دارور سیدین بشیر بهر بهر و جودان
عشبت شیندن

آن غریب محق از بیم وام	در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز و کوی کلستان	خفته امیدش فراز کلستان
ز در دار الملک تبریز پستی	بر امیدش کوشی بر روشنی
جانش خندان شد از آن برضه	از پیم پوسف مصر خیال
گفت مخفی ناسنا با نایبی	جا و اسما دی وطارت فاقنی
ایرکی با نایقی طلب الامور	ان تبریز اناجات الصدور
اسری با نایقی حول الریاض	ان تبریز الناعم المناض
ساربا نایبارکشا ز اشتران	شهر تبریزت و کوی کلستان
فرزد و پست این بالیز را	شعشع عریست مر تبریز را
مرزانی موج روح اکیز جان	از فراد کوشش بر تبریز بان
جون وثاق عشبت حبت آن غریب	خلق کوشدش که بکشدش آن
او پریراز دار دنیا نقل کرد	بر دوزن در واقع او روی زرد
رفت آن طاق و پس عریش سوزش	جون رسید از نایقش بوی عیش
سایر اش که چنباه خلق بود	در نور و دباشش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر	کشته بود آن جزا برین غم خاد

برود وقت شور خرقه خاری	کشته بود آن تو بره صاحبی
کوست با آتش ز پیش آمد خسته	زان شود آتش سبب رفته
خود صند را بر دوید با ذوا	وز سواد عشق آن نور رشاد
نور روی او بکشمش پرید	اولا بر سبب یک چشم و دید
بر کشاد و کرد خرخ آن قمر	بعده از آن کوشش نماند آن در
چون بر وزد نور طاعت جان	مچنان مرد بجای مان د
که زد دست رفت حبت محوری	لبس زنی گفتش ز حبت عجبی
دید بودی تا می کردم فشار	گفت حبت بی خرم که صبر کار
لیک مچون که در بران شد	روزن چشم زنده بران شدت
یا آرزو اندواق خانه ام	کی گذارد که کین ویران ام
در شادی در شاک مر قصور	نور روی بویستی وقت جور
بر سنست این سوسه بران در کد	بیس بکشیدی درون خانه در
هم کردی بسبب اصحاب نفاع	ز آنکه بر دبار و بدی شفاع
دار داز سیران پوسف اشرف	خانه ز کاش در حبت آن طرف
وز شگافش ز خیز آغا ز کن	سن در پیج سوی پوسف با ز کن
کز جمال دوست سبزه شرف	عشق ورزی آن در پیج کردنت
این بدستت سبب نای بیس	بیس همیشه روی معشوقه کمر
دور کن ادراک دور امیدش را	راه کن در اندرو نماندش را
دشمنان را زین صناعت دور کن	کیما داری در ای دوست کن
کو را ندر و ج را از یکسی	چون شدی ز پاسبان پاسبانی
زنده کرده مرده غم را کوشش	پرورش مر باغ جانها را عشق

نور ز در دو پهلوش او نشاد
 بس کلاب داک بر ویش زین
 تابش پهلوش بود و عدالت
 چون پهلوش که بگفت ای کز کلاب
 که چه خواجه بس سخاوت کرد
 او که بگشاید تو سر بر خور
 او زرم داد و تو دوست ز رشاد
 خواجه شمع داد و تو چشم قر بر
 او وظیفه داد و تو عمر و سلامت
 او وثاق داد و تو جرح و زمین
 ز رازان آفتاب و ز زلف بر
 آن سخاوت تو داد و پیش
 من در او را قلم و ساختم
 ما کجا بودیم کان دیان دین
 چون می کرد از عدم کردن
 ز احزان می ساخت او صبا
 ای بسا بنیاد ما بنیان و فانی
 آدم اصطلاب کردون و علو
 هر چه روی می نماید و صفاست
 بر صطلابش کوشش عکس
 تا راجع عیب ز زخوشید روح

کوشا و نیز در می جان بداد
 سمران بر حالتش گریان شد نه
 نیم کرده باز گشت از غیب جان
 بجرم بودم خلق اب و ا ر
 بیخ آن کوز اعطای تو بنوی
 او تقیانشید در بالا و ته
 او سوزم داد و تو عقل سوار
 خواجه نعل داد و تو طبع بر
 و عده اش ز ر و عده تو طبیعت
 در وثاقت او صد چون او بین
 مان از ان تست نانش از نو رسب
 کز سخاوت می فروز می شادیش
 قبله ساز اصل را نشناختم
 عقل می کار به انهر ما وطن
 دین بساط خاک رای گسترید
 و ز طبایع قتل با منتهاها
 مضر این سخت کردون و فزاش
 وصف آذ و نظر آیت است
 همچو عکس ماه انهر آیت است
 بهر اوصاف انزل دارد بنوی
 عکسش درس کردید با شروح

عکس است این صطلاب رشاد
 انبیا را داد حق نیم ابن
 درجه دنیا نشاد این قرون
 عکس درجه دید از پرون
 از برون دان هر چه از جامه
 بر و خورشید از راه کای فلان
 در و انهر جاه و کبر از وی کیش
 آن تله سینه خورشید شد
 او کف است این نفس و ادانت
 بنام از دشمن چه کبی می کشی
 آن عداوت انهر و عکس است
 وان کند درین ز عکس هم نیست
 خلق زشتت انهر و روی تو
 چونک قبح خویش دیدی کی سن
 میزند بر آب استار کیشی
 کین ستاره نفس در آیت است
 خاک استیلا بر بزی بر سرش
 عکس نیهان کشت رسوای پانده
 آن ستاره نخست انهر نشنا
 بلکه باید دل سوی می بسوی
 داد و ادحش شاس قشش

می بخشد در کف عام او نشاد
 عیب را چینی باید چینی
 عکس خورادید هر یک چه در
 همچو شیر که را انهر چه در
 ورنه آن شیر می که در چه شد فزود
 در تک چه هست آن شیر زبان
 چون از و غالب تری سر بر کش
 در خیال خورشیدش بر چرخ شد
 این چه نقیب آن و مان نیست
 ای زبون شش غلط در شش
 کز صفات قهر انهر شش است
 باید آن خور از طبع خورشید
 مرزا او صفا آینه بود
 انهر آینه بر آینه مران
 خاک تو بر عکس اختری زنی
 تا کند رسد مار از پر دست
 چونکه پند اری رسیده اختری
 تو گمان بروی که ان اختر نماید
 هم بدان سو با پیش کردن دروا
 عکس این سو عکس نفس می است
 عکس آن داد است انهر چو شش

عکس

که بود احسان افزون یک
 عکس آن جز با بد و نظر
 حق جز نشش کرد بر ایل ناز
 خالد بن شد نعمت و منع علیه
 و احق با نزه آرمه و جان
 کرمانه اشتباهی مان و آکت
 فری گرفت حق در لایغری
 چون پری را قوت از بر میده
 جان چه باشد تا چه سازی آن
 زوجات محسن خواه و جان مجزاه
 خلق را چون آب دان سازد لال
 علیشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهی ز پید آن خلاق را
 پادشاهان مغز شاهی حق
 قرنها بگشت و این قرن تو
 عدل آن عدالت و فضل آن فضل
 تر بنا بر نرفت ای تمام
 آب مبدل شد درین چرخند بار
 بس بناریش نیست بر آب روان
 این صفیها چون بخوم معنویت
 خوب روان آینه خوبی او

تو بیری و آن با ندم و هر یک
 اصل یعنی پیشه کن ای کرد فکر
 با عطا بخشیدن عمر در از
 محی الموتی است فاختار علیه
 آفتان که تو باشی و تو آن
 بدعت بی این و تو تندی
 فری پنهانت بخش آن بر
 سر ملک را قوت جان او میده
 حق بخش خویش ز ندمت میکند
 نواز و آن رزق خزا و آن خرم
 از روی تابان صفات و لطف
 چون ستاره در جرم در آب روان
 پادشاهی جلگی عاجز و را
 فاضلان مراکت آگاهی حق
 ماه آن ماه است و آب آن آب
 یک مستبدل شد آن قرن و ام
 درین معانی برقرار و بر دوام
 عکس آن خورشید و ایام برقرار
 بکس بر اقطار عکس آسمان
 دان که بر جرم معانی مستند
 عشق ایشان عکس مطلوبی او

عکس

هم عکس خود و این خود خال
 جمله تصویر است عکس عکس
 با ز غفلت کت بگذار از خال
 خواجه را چون حیرت کنی در نشور
 خواجه را که در گذشته از اشیر
 خواجه می جان بر ما مبین حکم آن
 خواجه را از چشم الملبس لعین
 سوره خورشید را شب بر بخوان
 آفتابی و بد او جایه نماند
 چون مبدل کشته ابدال حق
 قبله وحدانیت و چون بود
 چون درین جوید عکس بیست
 آنچه در جوید یکی باشد خیال
 عکسها را مانند این و نیست عکس
 تن مبین و جان مکن کان کیم و هم
 ما رمیت از رمیت احمد بدست
 حق مورا بر کزید از انیس جان
 خدمت او خدمت حق کرد دست
 خاصه این روزن در نشان از خورشید
 هم از آن خورشید زد بر روز
 در میان شمس و این روزن رسی

و ایما در آب کی ماند خیال
 چون بالی چشم خود خود جمله آید
 خل دو شب است و دو شب است
 شرم و آرای احوال ز شانه بخیزد
 چشم این موشان تا رکی مگر
 مغزین او را مینشاید پستخوان
 مگر و نسبت مکن او را بطین
 آنکه او مسجود شد ساجده ان
 روغن گل روغن کجند نماند
 نیست از خلق بر کرد ان ورق
 خاک مسجود ملائکه چون شوره
 دانش را و پد آن بر سب کرده
 چونک شده از دیدنش بر صد جلال
 در مثال عکس حق مغیبت عکس
 که بر بالین گما جا اتم
 دیدن او و دیدن خالق شدت
 رحمتی لعلایش خواند زان
 روز دیدن رؤیای این روزنت
 سپرد دیده آفتاب و فرقت
 یک از راه دسوی صحرای
 مست روزن دانسته زان گهی

تا اگر ابری براید چرخ پوشش غیر این راه سوار شش جفت دخت کو پیچ او پیچ حق سیب روی زمین طبق خوش طبع این سپه را تو درخت سیب خرا آخته رویه از درخت بارور پیش سپه را تو درخت سخت بین نام جراحی آوری مردمان خاک ره چون چشم پوشش کرد چون ز روی این زمین تابد شرف شده نفاستش مخزن ای چشم شرف پیش این خورشید کی تابد مال طالبت و خالیت آن کرد کار و دکوی و در میدان و دو مخزن خواجه هم در روز خواجه افزین چون جدا بینی ز حق این خواجه را چشم دل را همین گذاره کن ز طبع چون درویدی مانی از سر در طر	اندرین روزن بود زرش پوشش در میان روزن و سه مالفت میوه ی رویه زمین این طبق عیب نبود در کنی نامش درخت که میان مرد در راه آمد نهادن زین سپه رویه همان نوع شرف زیر سیب را این سپه خوش طبع بین نام جراحی آوری مردمان خاک ره را سر زمین و سر میدان من جراحی الا کم رود در عبور در چنین جوشک کی ماند گلخ با چنین رستم چه باشد ز روزال تا ز سپه تنها بر آرد او دمار بند و را در خواجه خود مردان فانیت و در ده مات و در فین کم کنی هم متن و دم و پا جراحی را آن یکی قبلت و دو قبله همین آتش در حق فنا و در فین جفت
---	--

مثل آن دو پیش در شهر گاشان که او را از دکان به دکان
حواله میکردند نامان

در تو غیر نامی از شهر گاشان	کس نیز و شد عبید و انکت لوراش
-----------------------------	-------------------------------

چون یک دکان بکنی عمر
او بگوید رویدان و یک دکان
این از چاکه بید آن خیار را
چون شنید او هم عز از احوال
سپس ز ستادش بدکان بهید
چون یک دکان عمر بودی تو بود
در یک دکان علی کنی تو کبر
احول دو پیش جوی پر شد ز نوش
اندرین کاشان خاک از احوالی
سمت احول را درین ویرانه در
در چشم حق شناس آمد ترا
و رسیدی از حواله جا ای
اندرین جو غنچه دیدی با سحر
که ترا از عین عکس این نوش
چشم ازین آب از حواله غری شرف
بس یعنی نوع باشد این نه آب
پارکو ناگرمست بر پشت خزان
بر یکی خراب اهل و کمر است
همه حوالتان حکمت مران
آب خضر است این نه آب دام
زین تک جرمه کو در سن هم

این عمر را نام فروشید از کرم
زان یکی نام بر کزین بچاه نام
این عمر را نام فروشی ای نام
در کشید آن نام که مست است
نام ز پیش روی او انرشید
در همه کاشان زمان مردم شود
نام از پنجاه الهی ز جبر
احول حدیثی ای ما در کوش
چون عمر میکرد چون نبوی علی
کوشه کوشه نقل نو که تم خیر
دوست برین عرصه مرد و سلا
اندرین کاشان پر خوف و رجا
مجموعه جو تو خیالش ظن مبر
حق حقیقت کرد در پهن نوش
عکس پند سپه پر پی شرف
بس مشعر این بلقیس لجان
مبین یک جرمه این خزان ترا
بر یکی خراب یک مراد است
اندرین جرمه این عکس خزان
مرجه انروی غایب حق بود
من شکستم هم حدیث هم رسم

نزد دست اور سبب نغم کشت کرد اول آمد در شنبه سرخنی و عیشت ابناء السبیل ای هزرق عام احسان و برت در خراج و خرج و در اینادین داد و ده و مخنه سویی دوران رونق مگر کج حساب ای جو می کایل را دور زوق ده ای بقای کرمت عنای پ سنت ستمت مرکز نکنت مر ترا چون نسل ترکش به حال تا با و خنما و خنت عیش او رزق پستوی بر د صد جرحانم گاه ایشا ر نغم کرد کانهها و شتر ده مید کز نغمی بی تکلف در نغمس نقد زری بی کاسه دی شمار ای فلک سجد کنان کوی ترا چون کلیم الله ششان مهربان که بخین کوسسندی از موسی علیه السلام و ستمت و مهربانی موسی بر وی پای موسی ابد شد نعل ریخت	بر کربی که و غم و ستم چون بکوران وی نعت رسید کنت ای پشت و پناه مر نیل ای غم اوراق با بر خاوات ای فیه انرا عیشر و والدین ای جو ترا از بهر نزد بیکان پشت مکرم از تو بود ای افتا ای ندیده کس در ابر و کنت ای دلت پر سبب با در ای پ یا دناورده که از نام جرت ای من و صد بگو من در ماه و سال نغمه ما و جبر پسر و رخت ما تو نمردی بیک نخت ما بر د واحد کالاف در برم کرم حاتم ار مرده برده بی د تو حیاتی میدی در نغمس تو حیاتی میدی پس پایدار وارثی نابوده یک خری ترا خالق را از کرک غم لطفت شتا کوسسندی از کلیم الله که ریخت
--	---

آخرین جو سجد بر بالاست ستم از دگر چه ماکیر این جوی را آخرین جو سجد داری تو را د آخرین جرحی خواسی بسین جد مطلوبات خلق سرد رو کون بازگشتن حکایت عزیب وام دار و کدی که در دن پام دهنت او و صد دینار بر آمدن	خواه بزوی خواه بالا دار دست ماه دان این بر تو صد روی را باز زمین و شکر که هر زیاده از نغم و نار و نواج و نخت و دن کشت موجود از روی بعد و بون این سخن پایان ندارد آن غریب واقعه آن وام او مشهور شده از بی توزیح کرد شهر کشت میچ ناور داری که به دست پای مرد آه به بود پیش گرفت کنت چون تو فنی با بد بند نال خرد ایشا راه او کند شکرا و شکر خدا باشد تبین تیز شکرش ترک شکر حق بود شکر میکی مر خدا را در نغم رحمت ما ذکر چه از خلاست زین سبب فرمود حق صلوة علیه در قیامت بنذر گوید خدا گوید ای رب شکر تو کردم جان
کریم که داز در دکان مرد لیب پای داز دوا و بر بخور شده وز طبع میکت بر جا سر کدست غیر صد و نبار آن کدی پر دست شد بکوران که کیم پس شکست کو کده همانی فرخند جاه خرد ایشا جاه او کند چون با حسان کرد تو پیشترین حق اولاد حق حق کرد و ا نیز میکن شکر و ذکر تو ا چه مع خدمت او مع فریضت و نرسات که محمد بود محتاج و ا لیه سین چه کردی آخه داد من ترا چون ز تو بود اصل آن روزی جان	

بوی

تو کجا بی تا بری در خنوم
 من تکیه کنم بس و تو مضطرب
 چون می کج جهانی ز بر طبع
 حاشا صد توبرونی از جهان
 در سوای غیب مرغی بی پرد
 جسم سایه سایه سایه دست
 مرد خسته روح او جلا کتاب
 جان بنان اندر خلا بچون بچاف
 روح چون من از ربی تحقیق
 ای کوی لعل شکر بار تو
 ای عجب که آن عقیق قد خا
 ای عجب که آن دم چون ذرات
 چند کوی بی فاخته سان ای عجب
 کوم آنجا که صفات رحمت
 کوم آنجا که دل و اندیشه اش
 کوم آنجا که امید مرد و زن
 کوم آنجا که بوقت علی
 آن طرف که هر دفع رشتنی
 اوج اعداستی که کویع
 عقل ماگو تا به بند خوب و شرق
 جز روی کشش به به نوری در زهر

در آن در غایب شده از چشم او
 بس کلیم اندر که داز وی نشانند
 بی نوازشش که در تخمین مادرش
 غیر هر و رسم و آب چشم سین
 طبع تو بر خود چرا چشم گنود
 که نبوت راسمی ز بیده فلان
 کرد جو پانی چه بر ناه صبی
 حق نه ادش پیشوایی چشم
 گفت هم من بوده ام تری شبان
 کرد نشان پیش از نبوت حق
 آنچنان آرد که باشد موثر
 او بجای آرد بند پر و خرد
 بر فراز جرخ مهر و وحاشی
 بر کشید و داوری اصفیا
 کردی آنچه کرد حق از انبیت
 سروری جا و دانه بخشند
 بر وظیفه دادن و انبای تو
 تو کجا بی تا شد داین در صاف
 با حسن چسبه بجای آری نعم
 کویم بستان و اوصد جندان
 لطف و احسان چون خداوندان بی

در آن تا شب در جست و جو
 کویم بنده از نمانکی شایسته ماند
 گفت سحر مایه بر پشت و سرش
 نیم دره طبری و خشم سین
 گفت کیرم بر منت ریح نبود
 با ملایک کت یزدان آرزبان
 مصطفی فرمود که خرد مر سی
 بی شبانی کردن آن امتحان
 گفت سایل که تو هم ای پهلوان
 تا شد سدا و قار و صبر نشان
 بر امیری کوشبانی بشد
 حلم موسی و ارادتی ریح خود
 لاجرم حشش و به جو بایست
 آنجا تک انبیا را زین دعا
 خواجباری نور وین جویانیت
 و انم آنجا در مکافات انبوت
 بر امید گفت چون در بای تو
 و ام کردم نه سزا را ز زکراف
 تو کجا بی تا که صد جندان کرم
 تو کجا بی تا که خندان چون جن
 تو کجا بی تا مرا خندان سین

تو کجا بی تا

شماره دام در من سینه در سینه
حق کشیدت مایه ام در کوشش
معتی مبار با پر حرست
آدم بر چشمه و اصل عبون
مخرج آن جرح خست آن همتا نیست
مخنان پشته گو آن مستطاب
توشدی سویی خدای محترم
جمع و پای علم ما و القرون
توشماگر بهتر کو با خبر
دم بدم در صف اندیشه نشان
خشمی آر در رضا رایی بر د
نم لحظه رکات من تمام و عدو
کوزه را که با کوزه باشد کار ساز
جرب در دست در و کر معکلف
جامه اندر دست خیاچی بود
مشک با سستی بر دای نشستی
که تی کردی و که پری شویدی
چشمه از چشمه دور اگر بود
چشمه داری تو چشم خود دیگر
کوشش داری تو بگو چشم خود
بهر تعلیمی نظر را پیشه کن

سنت صد و بیست و نهم
میردم تو مید بر تو خاک خویش
ای ساین روی دوست
یا فتم در وی بجای آب خون
جوسمان جویت آب آن آب نیست
اختران بسیار گو آن آفتاب
بسی بسوی حق و دم من نبرتم
سنت حق کلی لبنا محضون
در کف نقاش باشد محض
تبت محوی میکند آن بی نشان
نخل بی رویه ستارای خرد
سج خالی نیست زان اشانت
کوزه از خردکی شود بهین در
در نه چون کردد بر پند و نموت
ورنه از خود چون بدوزد یا درد
قرنه از خود کی شود و پریا تپی
بسی بران کانر کف صنع و پی
سمنغ از صنغ به سان شیدا شود
منگرا از چشم سینه بی خبر
کوشش کو از اهر اباشتی کو و
هم برای عقل خود اندیشه کن

بود امیری

**دیدن محمد خوارزمشاه امیری را در موکب
و میل آن بان اسب و طلب کردن اسب**

بود امیری را یکی آسبی که زین
او سواره گشت در موکب بجای
چشمه را فود رنگ اور بود
بر سران عسوی که انگیزی نظر
عجیبی و کشتی و روحیت
بر پیش پس کرد و عقل پادشاه
چشم من سیت و پر داد یعنی
ای رخ شان بر من سید
جادوی گو دست جادو آفرین
فایده خواند بسی لاجحل کرد
زانکه اورا فایده خودی کشید
که نماید خیرم تو به اوست
بسی پیش کشش که جذب آن است
اسب رنگس کاویسکن زان طلا
پیشش کا فریبت رانی
جیت آن جاذب همان اسه بنام
عقل تجربت و جان هم برین کین
چونکه شامنده ز سیران بازگشت
بسی سپر سنگان بنمود آفرمان

در کله سلطان بودش هم تفرین
ناکمان و بد است را خوارزمشاه
تا بر جنت چشمه بر اسب بود
سر یکی خوشتر نمودی زان دگر
حق را و داد بود نامحسنت
کین جدا باشد که زنده عقل را
از د و صد خورشید دازد روی
نیم اسپم در رباید تا حتی
جابه باشد این سه خاصیت این
فایدهش در پسینه می افزود
فایده جبر و دفع آمد و حید
ورود غیر از نظر تیبداست
کار حق هر لحظه نا در آوریت
میشود مسجور از مکر خدا
نیست بت را فزون روی روحانی
در حجه ان تابنده از دیگر حجا
من نمی بینم تو بی تانی به بین
با خواص ملکتم سراز گشت
تا پیا رند اسب را زان خاندان

ایستاده و از سلطان می کشید
 کای خد اگر آن جوان کز رفت
 نوازان خود کین بر خود مگیر
 زانک محتاج این خلعان همه
 با حضور آفتاب با کمال
 در حضور آفتاب خوش مساع
 پیکان ترک او باشد ز ما
 یک اجلب سوشها در افکار
 در مشرب رخاش کرمی بخورد
 در مشرب رخاش از کرمیست
 آفتابی که ضنا روی ز ما
 یک خفاشی که اورم کند
 باز شهبازی که او خفاش نیست
 کرمیست چه بد جو خفاش او نمود
 کرمیست کرمی که آن خفاش لند
 مالشت بد هم بزجر از کتابت
 آنجنان که بر سف از زندانی
 خواست یاری کنت چون برون
 یاد من کن پیش تخت آن بزد
 کی دزدانگی در اقتصاص
 اهل دنیا چنگی زندانینند

همچو پیشی کشت امیر مجرک
 جز عباد الملک ز ناری ندید
 بهر سر مظلوم و سر مقتول
 پیش سلطان بود چون بگری
 رابض و شب خیز و حاتم در خفا
 آرموده رای او در مراد
 طالب خورشید غیب او چون مال
 در صناعت فقر و خلعت ملتبس
 پیش سلطان شافع و دفع ضرر
 خلق او بگریس خلعان و جدا
 شاه با صد لایه او را منگ کرد
 چشم سلطان از او شرم آمد بی
 سر بر سر کرد و در پیش نهاد
 تا بگیرد حاصل من سر مغیر
 کرمیست مردم بیمن ای خیر دوست
 سن یقین دانم غوام ریختن
 بر سرم مالی سیجا زودت
 این تکلف نیست بی تو درست
 امتحان کن امتحان کنت و قدم
 پیش سلطان در دود و بداشن حال
 راز کوبان با خدارت العباد

ایستاده

همچو آتش در سپید آن کرده
 جانش از در دو حین بر لب
 که عباد الملک بد پای علم
 محترم تر ز بند خود سپروری
 بی طمع بود و اصیل و پارسا
 بس مایون رای و بانده پروا
 هم بدل جان سخی و هم مال
 در امیزی او غریب و مجتسب
 بود در محتاج را همچون پذیر
 بر بد از استر چون حلم خدا
 بار نامی شد بسوی که فرود
 مردم ارصد جرم را شافع شدی
 رفت او پیش عباد الملک را داد
 که جرم با مرجه دارم کرمیست
 این یکی اسپت جانم رسد او
 کرمیست این اب را از زمین
 چون خدا پستی است داده او
 آن ز روزن و ز عقار هم صبرست
 امزین کرمی نداری با ورم
 آن عباد الملک کرمیست مال
 لب لبب و پیش سلطان ایستاد

اهل دنیا چنگی زند اند
 چو کمان در یکی فز و اسب
 بس چو ای آنکه دید او را معین
 بود یوسف و یوزعش سترد
 زان خطای بی گناه از نیکو خصال
 که چه نقیصه آمد از خورشید دا
 معین چه نقیصه آمد از خورشید و حساب
 عام اگر خاشاک طبعند و غایب
 که خاشاک رفت در کور و کبود
 بس او بگردش برین هم او نشا
 یک یوسف را بخوان مشغول کرد
 آنجانانی پس و پستی داد حق
 نیست زندانی خوش تر از ریح
 چون کشف است حق در چه سوی خوش
 انزرا زندان ز ذوق بی فیک
 زان ریح پرودن شدن بر تو در
 راه لذت از دون دان نبرد
 آن یکی در کج مسجدمت و نشاد
 قصه چیزی نیست ویران کن
 آن نمی بینی که در بزم شراب
 که چه بر نقیصت خان بر کنش

اشک درک دار غایب
 تن بزندان جان او کبوا
 ماند یوسف حبس در بعضی بن
 وز دلش در بیان سخن از یاد
 ماند در زندان ز دور منتیال
 تا تو چون خاشاک رنج در سواد
 تا تو یاری چو بی از یک کس
 بود سفاک تو در حاجی چشم
 با ز سلطان دیده را باری چه بود
 که مساز از جوب پوشیده عالم
 تا نیاید در دشت زان سپهر
 که نه زندان یادش آمد نه عشق
 تا خوش و ناریک و پر خون و غم
 در چه مردم فرایه بنت پیش
 خوش شکنت از عرس جسم نوحواک
 میگریزی از زارش سوی پست
 ابله ای دانستن قصه حصون
 وان دگر در باغ ترش و پیراد
 کج در و پرا نیست ای مبرمن
 مت آنکه خوش شو و کوشه
 کج چو وز کج ابادان کنش

خان

خان پرتش تقو بر و خیال
 پر تو کجاست و تا بشه ای زار
 سم ز لطف و عکس آب زلف
 سم ز لطف و جوش جان با شمن
 بس مثل شبنم که در افراخت
 زین جباب این شنگان کف بر
 افتابا با جو تو قیل و اما م
 سوی خرد کن این خاشاک را
 این جوان خالصت بن جرم و معبر
 در عا و ملک این اندیشها
 اینتا ده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او با قلم الت
 امروزن پر سنور و بیرون پر عی
 او درین حسرت بد و در انظار
 اسب را از کشتیدند آفرمان
 الحن انروز بر این جسخ کبود
 بی ربودی رنگ اوم دیده را
 بجو ما چون عطار در سبز و
 ماه عرصه آسمان را در شیبی
 چون یک شب سر برید ابراج را
 صد جوامت آن عجب در تیتم

و بن صور چون پرده بر کنه وصال
 کاندین سپت همی چو شمشیر
 پرده شد بر روی آب جزای
 برده بر روی جان شد شخص تن
 کانی بر ما میرود آن هم زماست
 زاب صافی اوقا ده دور دست
 شب پستی و خاشاک میکنم
 زین خاشاک شان نخرای پیچار
 کوبس آمد ولی او را کبر
 کشته جو نشان چون اسد در پیشها
 در ریاض قدس جان طایر کش
 سردی بی شد بشرب تازه
 در تن مجنون طرد خوش عالی
 تاجه پدا آید از عجب و سرار
 در بر حزار ز مشاه اسپعیان
 آنجانان ایسی بعد رنگ بنود
 حر جان برق و موز اینده را
 کویا صر صر علف بودش نه جو
 بی برده امروز مسیر بود سپی
 از چه مگر می شنوی معراج را
 که یک ایاه او شدمه دو نیم

این عجب کوه در شکاف مه بنوه
 کاروبار دنیا و هر سلون
 تو بروم بشوم ز افلاک و دوار
 در میان بعضی اجون فرخیا
 میخوات اینجا خوارا کشمش گشت
 آفتاب لطف حق بر مرجه تات
 تاب لطفش را تو یکسان هم ملان
 لعل رازان مست نور مستبس
 آنکه بر دیوار افتد آفتاب
 چون دیو چیران شد از روی پناه فر
 کای ای لخی بس خرب بسی نیست
 بس عباد الملک کشمش گای خد بو
 در نظر آینه آوری کرد دید نیک
 مست ناقص آن سزا ز این بگرش
 در دل حمار ز منشا آن کار کرد
 چون عرض کرد دد لاله و واسنی
 چونکه هنگام فراق جان شود
 بس فرزند ابله با زان شب تاب
 و آن خیالی باشد و ابرین سینه
 این زمان که تو صحیح و فری
 میزوشی سر زمانه روزگان

سم بقدر فهم پس خلق بود
 مست از افلاک و اختر ما برون
 و آنکی نظاره کن آن کار بود
 بشنوی پیچ فرعان سوا
 ز اسپ و سلطان کوی و خال و کینه
 از سگ و از کوف یا قنست
 سگ را و لعل را داد او نشان
 سگ را که می و تابانی و پس
 آنچنان بنود که ز آبی اضطراب
 روی با سویی عباد الملک کرد
 از بهشتت این مگرنی از زمین
 چون فرستند کرد و از میل تو بود
 پس کش و رعناست این هر که و یک
 چون سپر کاوست که گنجی آن کش
 اسب را در منظر او خوار کرد
 از سگ که باس بائی بو سنی
 دیو دلال در ایمان شود
 انزان شکی یک ابرین آب
 قصد آن دلال جز خیز بن سینه
 صدق را بهر خیالی میدیست
 بی بیستانی بخو طفلان کردگان

بسی دان

بس دران رنجوری روز اجل
 در خیالت صورتی بچشمید
 مست از آغاز چون بر کن خیال
 که تراول بگری در آن کشمش
 جز ز پیوسته است و نیای این
 شاه دید آن اسپ را با چشم حال
 چشمشند دو کز سبی دید از لغز
 آنچه سر مر است لکه بزوان می کشد
 چشم سپید چون باختر بود جفت
 زان یکی و مش که کشید او جوت
 چشم بگذاشت چشم او کز دید
 این بهانه بود دکان دیان فرد
 در بست از همین او پیش نظر
 پرده مکر دان نکته را بر چشم شه
 پاک بناچی که بر سار و حصون
 بانگ در آن گفت را ارقص را ز
 بانگ در محسوس و در از حس
 جنگ حکمت جرکه خورش آواز شد
 بانگ گنت بد جز در وای شود
 بانگ در بشنو جو دوری از گوش
 چون تویی بینی که نیکی بسایک

نیست تا در که بود ایت عمل
 محو جز بی وقت دق پر بسید
 یک آخری شود تجون مال
 فارغ آبی از فویب فائز ش
 امتحانش کم کن از د و سوسین
 وان عاده الملک با چشم مال
 چشم آن با بان نکر چخام کرد
 کز پس صد پرد و بند جان رشت
 بس بدان دیده و جفا ز اید
 بس فسر و از خردل شه هراس
 سوس خرد بگذاشت قول او کشید
 از سنا ز آن بردل شمر کرد
 این سخن بد در میان چون بانگ
 که از ان پرده نماید می سپه
 در چمان عیب از کت و فسون
 تا که بانگ و اشدت آن با فراز
 بصر و این بانگ و در لایبصر و ن
 تاجه در از روض جنت باز شد
 از ستر تا خرد در وای شود
 ای خنگ آنرا که داشت منظرش
 بر حیات و راحت بر میر سینه

در میان حرکتی چندین نفسا که نماید در وقت خواب را دم بدم چون میکند سحر حلال زشت را به زشت و حق را به حق تا با خرد بگردانی ورق مگر که در آن عا دالک فرد مگر حق حشر شبه این مگر باست انکه سازد دولت مگر و قیاس	و در نشان عالم بی منتها که جو کا بوسی نماید ماه ریل قبض و بسط جسته و دل زده و الحلا زین سبب در حرکات از حق مصلحتی تا با خرد بگردانی ورق مگر که در آن عا دالک فرد مگر حق حشر شبه این مگر باست انکه سازد دولت مگر و قیاس
--	---

بازگشتن بحکایت غریب و ام و در خواب دیدن باری
خواجه را و نشان و اوان مقصود سو

چون غریب از کور خواجه بازگشت و چهره صد دینار را و او سپرد که از ابدان در دست صد کل شکفت با غریب از قله آن لب گشود خوابش از آنجا تا مر عای جا انزوان شست خواب در صد آنچه میبختی بشنیدم یک بیک بی اشارت لب نشانتم گشود مهر بر لبهای ما بنها ده اند تا نگردد و منهدم نظم معاش تا نشنود و پرده دعوی و ران	بی نهایت آبدان خورشید که زشت بازی مردک شس سوری خاز خربین لوتش آورد و حکایتها شکفت آنچه بعد العصر بسرا دیده بود بیم شست بگشت و افسانگان دید پارو آن تا برون خواجه را خواجه گفت ای باری مردانک لیک پاسخ دادم و زمان نمود ماجر واقف گشته ایم از چون چند تا نگردد و پیچس و واقف بران تا نگردد و پیچس و واقف بران
---	--

آن حیات و ذوق تخیل شای که به دارت گشته این کرگان که عصا ام کش که کورم ای بین باز بین کومت از نوزکو رتز جو بر او بی بز دانی منن کین سوا نشد صر صری مر عا در رفته از مستور این شرم از سوا چار مخ و بسبت دار از سواست شسته احکام جا ز نام به بین لیک تا بخی شلخته در خفاست زانک ضد از ضد کرد و اشکا اوجه داند لطف دشت و زنج در رسد سغراق از تپس حق من جناب الله عزوجل بسلسل ان ظل العرش اوی من عرش زود تر زین مظلمه باز مخرید شیر را مغریب زین را من بقدر زود نوز ذوق بر اسی شیخ کا که نند بر جسم اسی شیخ کا مقرم ای منتقل پرده است از سوی بی سوی این ساچها	چونک تقصیر و فساد می رود دید خرد و کذا را از دستان چشم چون نرگس فرو بندید جنین آن عکس که گزیدید در سوز دست که رانه بصل الله زن جیت جیل الله را گردن سوا خلق در زندان شسته از سوا چشم شسته شعله نار از سواست شسته اجسام دیدی بر زمین روح را در غیب خواجه شکفت چون رسیده یعنی شکفته و دما انکه در چه زاد و در آب سیاه چون ربا کردی سوا از سواست لا تظرق فی سواک سل سلسل لا کن میل الهوی مثل الخمش گفت سلطان اسپ را و این بادل خود شده بزم او این قدر بازی کا و انز میان آری زواو بس مناسب صنعتت این شهره زا و آید او را مناسب ساخته در میان مقصود ما خواجه
--	--

تا نماند و یک حکمت نیم خام
 می نه پند دیدنی را چنین برین
 ماسه گویشم که شد نقش گوش
 ماسه عینم که شد نقش عین
 عرق در باجم اگر چه قطره ایم
 پختاب در دکل آیم صاف
 سرجه ما و ایم دیدیم این زمان
 روزگشتن روز پنهان کردست
 وقت بدرون که میخ زدن
 سشوگنون داد همان جدید
 نیم شنه بر دم از و اشش نبر
 که وفای وام اوستن و پیش
 وام دار دار دعت او نه مزار
 فضل ما ندران بسی کو خرج کن
 خرابستم تا آن بدست خود دم
 خدا جل همت ندادم تا که کن
 لعل باقرتیت وجه وام او
 در فلان طاپش مدون کرده ام
 قیبت آن می نماند جز بلوک
 در بیخ آن کن نواز خرف عزار
 ارگسا و آن من پس در بیفت

وار تا نام را سلام من کویب
 ز پیاپی آن در شکست
 و کویب و او خوام این فزه
 ز آنچه دادم باز پستانم نیز
 کشته باشتم همسک فی را کول
 در بندد در بناید آن در شش
 سر که جا بگذرد ز می بر د
 به او بنهاده ام اواز دو سال
 و در و دارنده چیزی زان سپند
 که روان من بر ولانند زود
 از خدا امید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر اورا شرح داد
 تا بماند و قضیه سروراز
 بر جبهه از خراب کشک زمان
 کونست در جسد او با پستی
 ساجه دیدی خواب و خوشی علی
 خواب دیدم قیل و سدد و بیستان
 کونست و دانک خرابی دیدم ام
 خواجه را دیدم خواب ای علی
 خواب دیدم خواجه پندار را
 خواب دیدم خواجه معطی المنی

وار تا نام

وین وصیت را بیان کن مبر
 بی کرامی پیش آن همان
 کو کبیر و سر که اخا بی بد
 سنوی پستان با ز نایب شیخ
 مستر آهده ناز قول رسول
 تا بریزند آن عطار را بر شش
 نیست به به خلاصه است
 کرده ام من نه با با ذوالجلال
 هست چندان خود ز بان نشان و نشا
 صد درخت بروشان برکشود
 که رساندن را با پستی
 لب بکران خوام برکشود
 هم بگردد مشنوی جدید در از
 که عزل کویان و که نوحه کان
 پای مر دامت و خوش بر خا پستی
 که نمایی تر در شهر و قلا
 که رمی پستی ز حلقه دوستان
 در دل شب آفتابی دیدم ام
 آن سپرده جان برای کبریا
 آن فشانده جان سپید دیا را
 واحد کالاف اذ امر خدا

مست بخوردم جنین بری شمر
 در میان خانه افتاد او در از
 با خود آه گشت ای تو خوشی
 خواب در بیهوده ای بیداری
 منجمی پنهان کنی در دل فخر
 خدا از خند پنهان مندرج
 روضه در آتش نمرود درج
 تاکنند مصطفی شاه نجاح
 مانعش مال من الصدقات قطا
 چو شمش و افزونی ز در زکات
 آن زکوة کیست ات را پاسان
 میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
 ز بل کشت تو ت خاک ارشیده
 در عدم پنهان شده سرچو بی
 آسن و سپنگ از بروشش مظلومی
 درج در حرفی سزایان ایمنی
 انز و ن کا و تن شتر او
 تاخری پیری که بر دزان بیست
قصه پادشاه و سه بر و سفر ایشان و عاشق شدن مرده مبتلا لشکر
 پادشاهی بود او را سه بر
 سرکی از دیکری استوده تر
 مرده صاحب غلت و صاحب نظر
 در سخا و در وفا و در وفور

پیش شده زادگان استاد جمع
 از ره پنهان ز عینین پسر
 تا ز مرز نه آب این چشمه است
 تا ز می باشد ریاض و الدین
 چون شتر چشمه ز بهاری علیل
 خشکی خلش بی که پد پد
 ای صا کار بر پنهان مجنون
 ای گشاید آسماننا در زمین
 تن ز اعرابی ز زمین در دیده
 از زمین و آفتاب و آسمان
 تا نماند آری که بر دی رایگان
 کاله در دیده بنو و پایدار
 عادی است کم سعی باید فشارد
 چو تجرت کان زو باب آیدت
 پیده نسبت بخان میگویشش
 چند کار اصل جبر با
 تا ز صد بیبوع شربت کیستی
 چون بخورند از درون چشمه کیستی
 قرة العینت جو زاب و کل بود
 قلعه را چون آب آید از برون
 چو که دشمن کرد آن حلقه کند

قره العینان منجمون سه شمع
 می کشد که آنی نخیل آن پد
 میرود سوی ریاض نام و باستان
 کشته جاری عین شان زین
 خشک کرد و برگ و شاخ و گل
 که ز فرزند آن بچرخ می کشید
 مقتول با جانشان باقا فلین
 ما پنهانکشته جسم تو مسخین
 پاره پاره زین آن بر پد
 پارها بر و وحشی بر جسم و جان
 باز پنهانند از تو این و آن
 لیک کرد در در را تا پای دار
 کا بخبر کفر نمی باید کرد
 روح را باش آن در که پنهانست
 نی نسبت با صبیح عکسش
 فارغت کرد ازین کار نیز با
 سرجه زبان صدک بشود که آن خوش
 ز استراق چشمها کردی عین
 رایت این قره در دل بود
 در زمان امن باشد
 تا که از خوشنشان غرقه شد

کلی

غافلند اینجا و آنجا آ فلند
 در بار فصل آید از حزان
 ابر او کینه و او نم الا میر
 عرش لرزد از این لذتین
 دست نشان کبر و بهالای کشت
 تک ریاض فضل و تک رخت
 از سوی حق بود نژادان
 تشنه چون مای برک مشک کرد
 کین حدیث از حد امکانست
 سوی الماک پذیر سم سز
 از پی تند پرد بوان و معاش
 بس بدیشان گفت آن شاه مطلع
 فی امان الله دست افشان
 شک آرد هر کله داران قبا
 دور بکشید و بهر سپیدار
 جله قتال و نثار و صور رشت
 تا کند یوسف بنا کامش خنر
 خانه را بپوشد جو ذکر آن مکید
 روی او را بپنداری اختیار
 شش جهت را مظهر آید کرد
 از ریاض چین زبانی چرند

هم جزو کبر اینجا در کلفت
 جزگانی را که و اگر دند از ان
 تو به آکنده و خدا تو به بندیر
 چون بر آرد از پیشانی چنین
 آنگاه لرزد که مادر بر ولد
 کای خدایمان و احوالده از غی
 بعد ازین نان برک و زرق جاودا
 چونک در باره و ساطع شکست
 قصه شنه زادگان آور به پیش
 عزم ره کردن آن سر سه سپر
 در طواف شهر باش قلعش
 دست بپوش شاه کرد و ذراع
 سر کجا و لکان کشد عازم شو به
 عینان یک قلعه نامش نش با
 الله الله زان در ذات صورت
 روی پشت بر جاش و سفت
 همچو آن حجره ز اینجا بر صور
 چونک یوسف وی نگر بد
 تا بهر سبک و آن خوش عذار
 بهر دید روشنان بزدان فرد
 تا بهر حیوان و ناجی کا مگر ند

تا نباشد قلعه را آنگاه پنا
 به زصد همچون شیرین از برون
 محمودی آمد بقطع شاخ برک
 جز مگر در جان بهار روی یار
 کوکب پارا پس بوم العیود
 که بخیم درد تو چیزی بخید
 دور از تو رخ و ده که در میان
 چون نمی گوید ترا من دیده ام
 که ترا در زم آرد با جیل
 در بلا و در جناب و در عنا
 در خط نامش تو من میدوم
 مخلص تو باش اندر وقت جنگ
 رستی شیرین با مردان باش
 آن جوال خدعه و مکر و دما
 او بتا تا ماه خنده لب کشاد
 کو پیشش رود که بهر آدم ز تو
 من سیم ترسم تو دست از من بد
 تو بدین تند و بر نام می رست
 رو سپاسند و در بنفشه
 درجه بعدند و در سس المهاد
 از خلاص و نوزدی باید شکست

اکب پرو و زاب نهید و آن سپاه
 آنگاه یک سحاه شوروی از درون
 قاطع الساب لشکر نای برک
 در جان بنو و بد و نشان از مهلا
 زان لقب شد خاک را داران
 پیش از ان از راست و ز چپ
 او بکنی مر ترا وقت غان
 چون سپاه رخ آه بست دم
 حق کی شیطان به پیمان نداشت
 که ترا گوید که من شتم بر ا
 مر ترا یاری و تم من با تو ام
 اسپرت باش که بیز خدنگ
 جان فدای تو کنم در استعاش
 سوی کوشش آورد زین عشق
 چون قدم نهاد در خندق نشاد
 سی با من طعنا دارم ز تو
 تو نشسته پیدی ز عدل کرد کا
 گفت حق او خود جدا شد از پی
 فاعل و مفعول در روز شتا
 زن بپوش در حکم و د
 رس را و کور را کور آفتاب

بر این فرموده با آن سپه او
 اندک که در حشش کی جز نند
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق جو فانی شده
 حسن حق بیند از روی جو ر
 عیشش را عاشقی و صافیت
 و یو که عاشق شود دم کوی بر
 اسم الشیطان را چنانچه بدید
 این سخن با بیان ندارد و ای کوه
 سین با و اک سوستان رنده
 از خطر بر میز آمد مونس ض
 در فوج جو بی خود سرتیز به
 کز نیکت این سخن را آن پر
 جزو بدان قلعه نی شده خیل شان
 کان نبد معرفت بس جو بود
 چونکه کرد او منغ دلشان زان حال
 رعیتی زان منغ در دلشان برت
 کعبیت کرد منوع کرد و مستغ
 نی بر اهل تغیب شد
 پس ازین بخوی به قوم کثیر
 کی رمد ازنی حمام اشنا

یکی نبرد

نسب بشه کفشد خد منشا کنیم
 رو نکرد اینم از فرمان تو
 یک استناده و حرم منتوب
 صد کتاب ارمست چه یک پاره
 این طوق را مخلصی یک خانه است
 کوز کوز خور و بجه صد سزار
 آنکی چون سپر شتی تو تمام
 در جماعت بس تا حول دید
 گفته بودیم از ستقام آن کسیر
 کان طلیبان بخراسب بچزار
 کام شان پر ز سر از قهر کام
 تا شده واقف که تک بر پشت
 نیست سرگردانی ما زین بلام
 مایبی کل سوی ستا نمانده
 بیج شان این سبب که کوبیده از خود
 آن طلیبان آنخان بنده سبب
 که به بندی بر سطحی کا و تر
 از خزی باشند تغافل خنده وار
 خرد گفتن کین تبدل با که است
 تیر سوری راست جسیا نیده
 سوی آمو بی بصیدی تا ختی

بر سینه با و اطفای باز
 کز باشد غفلت از احسان تو
 گفته شده در ابتدا مشوب
 صد جبهه را قصد جز بخرابست
 وین سزاران سنبه یکدانه است
 جمله یک چیز است از اعتبار
 سر شده اندر دولت چند طعام
 که یکی را صد سزاران دیده
 و ز طلیبان و کز تی تدر بر پشت
 خاقل ولی بهر بودند از سوار
 سمشان بچ روح از غول کام
 را بعضی حقیقت استادی نما
 جز ز نظر بن سوار دوست کام
 کلی نموده لبک آن خاری دیده
 بر کوی ماکه کی کو بد کله
 کشت انداز مکر بزندان محبت
 باز بای بر مقام کا و و خر
 که بخوبی که تا که اسپین خنجر کا
 نیست پیدا و مکر افلا کیست
 سوی چ رفت برت دیده
 خورش را تو صید خود کی سخی

این سخن پایان ندارد آن فریق
 بر درخت کدم منتهی زودند
 چون شد از نغمی و نغمش کرم
 بر سینه قول شاه مجتبی
 انزان قلع در ذات الصور
 بیخ از ان چون پس ظاهر رنگ بود
 زان سزاران صورت لغو و ننگ
 زین قدحها صور کم با شست
 از قدحها صور بگذرد اما نیست
 سویی با ده نش بکشایم نم
 آو ما معنی دلندم بموجب
 چونکه یکی آرد شده بهر خلیل
 صورت از بی صورت آید در وجود
 کمتر بین عیب صور در خیال
 جبرست محض آردت بی صورت
 بی رویستی و سپتها با قدیست
 آنجان کا سره دل از جو و وصل
 هیچ مانند این موثر با اشدر
 نوحه را صورت صورتی صورت
 این مثل نالایبت ای پندل
 صغلی صورت نکارد صورت

برگرفته از بی آن در طریق
 از طوبیله مخلصان پروین شدند
 سویی آن قلع بر آوردند
 تا بقلع صبر سوزش را با
 بیخ در دگر و بیخ از سویی بر
 بیخ از ان چون پس باطن را از
 میشدند از سوسو بکشش سوزار
 تا نگر دی بت تراش است پرست
 با ده در جامت لیک از جامت
 چون رسد با ده نباید جام کم
 ترک قسط و صورت کدم کوبی
 دانک معر و دست کدم ای نیل
 همچنان که آتش را دست دود
 چون پاپی پیش آرد بلال
 زاده صدگون آلت از بی آلتی
 جان جان سازد مصور آوی
 میشود با فیده کوناگون خیال
 هیچ مانند بانک و نوحه با ضرر
 دست خابنده از ضرر کس نیست
 حلیت توهم را جسد اقل
 تن نگار دلی حاس و آلتی

در پی سودی و دیده سویی
 چاهانگه برای دیگران
 در سبب چون ی و ادت کرد
 پس کسی از مکسبی خاقان شده
 پس کس از عقد زمان قانون
 پس سبب کرد آن جودم خرد
 و سبب گیری گیری هم دلیر
 بهر استیاست این حرم او حذر
 آنکه جشست است که جگر بر است
 چون قلب حق بود ابعار را
 چاه را تو خایه بینی لطیف
 این تفسط طیبیت تعلیق خدایت
 آنکه انکار حق است سبب کند
 او نیکو بد که چسبان خیال

نار سپیده سود و شاهده چس
 خویش را دیده شاهده انزان
 پس جراید ظن نکردی در سبب
 دیگران زان مکسب چسبان شده
 دیگری از عقد زن بدین شده
 تکلیه بروی کم کنی بهتر بود
 که پس آفتهاش پنهانستند
 زانکه خرا بر نما بد این قدر
 زاحولی انز در چشمش کز ترا
 او بگرداند دل و افکار را
 دام را تو دانستی خریف
 مینماید که حقیقتا کجاست
 جلگی او بر خیالی سبب تند
 تم خیالی باشدت چشمی مال

رستم شاه زادگان بجانب آن قلعه بمنوع عنده حکم الانسان حریم
 علی ما منع و همه وصیتها بد را فراموش کردن و در جاه پلاشا
 ون و گرفتار شدن و نپس لورمه با ایشان بی زبان حال
 میکنند ای باکم نذر ایشان در جواب میکنند گریان
 و پیشان لوکن نسیم او نعلل ماکنانی اصحاب السعیر
 و وصیت بدتر که با ایشان میکنند
 ما بنده کن خویش نوزیم ولیکن خری بدتر بنده نتانست خربان

ادب

تا چه صورت باشند بر وفق خود
 صورت نعت بود شناگر شود
 صورت ملکی بود بالان بشود
 صورت شهری بود کبری سفر
 صورت خویان بود عزت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و انداز تا باشد برون
 بی نیایه پشها و کشتها
 بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکرت بر بام شیب
 فعل بر ارکان و فکرت کسب
 آن صور در برزم کز جام خویش
 صورت مردوزن و لعبه جماع
 صورت نان و نمک کان نعت
 در مصافح آن صورت متبع و سپهر
 مدرسه و تعلق صور نما و وی
 این صور چون صورت بی صورتند
 پس صور چون بنده بی صورتند
 این صور دار و زنی صورت و جوی
 خور و زویا به خور و نکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان

کریچه و اندر محل افشکار
 فاعل مطلق بقیه است صورت
 که که آن بصورت از کتم حدیم
 تا مدد کبر دار و سر صورت
 بازی صورت چو پنهان کرد و
 صورتی از صوتی دیگر کمال
 بس جمع صند میکنی ای بی کلام
 چون صور بندست بر بزدان کلام
 در تضرع جود و در افتاد خویش
 و ز زنجیر صورت بند و فر
 صورت شهری که انجا میروی
 پس یعنی میروی تا لامکان
 صورت یاری که نزد او شوی
 پس یعنی میروی بصورت شدیدی
 پس حقیقت حق بود معبود کل
 لیک بعضی روسوی دم کرده اند
 لیک آن سرشش آن ضالان کم
 آن ز سربا بد این داوان زدم
 چون کم شد جمله جمله با فشد
 این سخن با بان ندارد آن گروه
 خوبتر زان دیده بودند آن فریق

بوی

ز آنک افینوشان ازین کار سید
 کرد کار خویش حسن شش را
 تیر غمزه و دولت در لایحان
 قزنها را صورت سنگین حشوت
 چونکه روحانی بود و در خون بود
 عشق صورت در دلش زاده
 استکباری بارید بر یک تیر میغ
 ماکرون دیدم شد آغاز وید
 انبیا را حق بسیار است از ان
 کاخچه می کاری ز روی کفار
 تخم از من گیر تا ریح و باد
 موندانی واجب آن پوست
 از تو است اما نه این تو که نیست
 این تو بی ظاهر که پنداری تویی
 بر صدق لرزان جرای ملی کهر
 تویی پیکار است با تازین تویی
 تویی آخ سویی تویی اولت
 تویی تودر دیگر آمد و فین
 آینه در آینه می پند جوان
 ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 سمل و نسیتم قول شاه را

کاسها محسوس و افینون نابید
 سر سه را انداخت در چاه بلبل
 الامان یا الامان زمین بی
 آشتی در دین و دلشان بر فروخت
 فتنه اش رطبه و بیکر کون بود
 چون خشمش میگردمانند سان
 دست می خاشید و میگفت ای شیخ
 چند مان سو کند و او آن می ندید
 که خبر کردند از پایان
 وین طرف پری نیایی موطار
 با پیر من پر که تیر آشنو چند
 هم تو کوی آخ آن واجب است
 آن تویی که بر تراز ما مونت
 مست انر سویی تویی سویی
 تویی خورا طان میدان شکر
 مست انر سویی تویی سویی
 آمدت از بهر تهنیه و صلت
 من غلام مرد خود پیتی جنین
 پر انر خشت پند پیش از ان
 با عنایات پذیرای نمی شدیم
 و آن عنایتها بی اشتباه را

نکته

نک در افتادیم در خندق همه
 نکه بر عقل خود و نونک خویش
 بی رض دیدیم خود را بی رزق
 علت پنهان کنون شد آشکار
 سایه رسیده است از ذکر حق
 چشم پنهان از سپید صفا
 در نفس آمدند از اندامان
 بعد پیاری نفس در مسیر
 نزهت بین گوش بل زوج خوش
 گفت رشک نشش پر و نیت این
 میخو جان و چون پری پنهانست
 سویی اوئی مرد و در دره نون
 غیرتی دارد ملک بر نام او
 وای آن دل کس چنین سودا افتا
 این سزای آنکه تخم جمل گاشت
 اعتمادی کرد بر بند پر خویش
 نیم ذره زان عنایت به بود
 ترک مکر خویشتن کبرای امیر
 این بتدبیر معد و و نیت

حکایت صدر جهان در رخا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی که تو کی
 در رخا اجوی آن صدر اجل
 بود با خرامندگان حسن عمل

حسب کوشته بلای طبع
 بودمان تا این بلا آمد پیش
 آنجان که خویش را چار و دق
 بعد از ان که بند شسته و شکار
 یک قناعت به که صد کت طوق
 چشمش ساد که را از حفا
 صورت که بود عجت از جهان
 کشف کرد آن راز را یعنی
 راز نامه پیش او بی روی بود
 صورت شده زاده جنیت این
 که نیر در غم بر بام او
 شاه پنهان کرد او را از فتن
 هم ز عفت شهر کشته نام او
 میگلش را اسپین سودا میا
 و آن نصیحت را کسا و سمل
 که برم من کار خود با عقل پیش
 که زند پر خود سپیدر صد
 یا بکش پیش عنایات و میر
 زین حیل تا تو نمیری سودت

یک نغمه از حرص آمد در فغان گفت هر نوعی بندوش هیچ بود تا کس از صف قوم مستجاب تا بر دکان شکان کاشکسته با روز دیگر رو پیش پدیدار با در میان ایمان برخاست او از گناه و جرم گفتن آن عزیز چون زمان او جاری بر سر کشید سرفروا کند و پنهان کرد دست در دوش آمد ز حرمان حرمت که به چشم بر ندیدند پیش راه تا کند صدر جهان آنجا که ر زر در اندازدی وجه و کفن تجنان کرد آن فیه که بی جو معصوم جهان آنجا نشاند دست پرور کرد از تقییل خود تا نماند نگذار و آن ده دله سر برور کرد از پی دست آن ار نو بسته بودن از لب کرم از جناب ما نبردی هیچ سود کز پی مردن غنیمت را رسد	نوبت روز فتهان ناگهان کرد از ارجحایی چاره نبود روز دیگر بر زگو پیچید تختها بر ساق بست از جبهه و پیشش و پشتش چیزی نماند تا گمان آید که ناپیداست او هم بدانشش ندانوش هیچ چیز چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید در میان پیوگان رفت و پشت هم نشاید زند او ش صدقه رفت بس پیش کفن خواهی بگاز هیچ کشتاب نشین وی مگر بمکه پندم ده پندارد بطن بر جبهه نیمه بد هم بتو بر نمد پیچید و بر ریشش نهاد چند زانداخت بر روی نمد تا نگیرد دکان کفن خواه آن صله مرد از ز بر کفن بر کرد دست گفت با صدر جهان چون پیتم گفت لیکن تا نردی ای عنود سر مو تا قبل مو تا این بود
---	---

تا شب بروی ز جوشش زرشک تا جودش بودی انشاند آنچه کبرند از صبا به مند با ز زرا ز در کان و کج از خراب تا نماند امتی زو خا بیست روز دیگر پیوگا ترا آن سخا با فتهان فقیه مشغل روز دیگر بر گرفتاران وام روز دیگر با اسیر پس در روز دیگر مرصکات را کفیل ز و نخواست هیچ و کشفه و مان ایستاده منسلان دپواروش زو بزوی زین کن یک جبهه مال بر سه اهل بخار اسایه اش خامش از بر د کسپس و کاسه ده ز کوم که من با جوع جفت مانده خلق از جده پرا بر شکست بر کنت از من تویی پیشم تر کان جهان با این جهان کین هر شها بر داین تو فیه را هم جبهه ز رند بدونی نسو	داد بسیار او عطای بی شمار زر بکا عدا پار با پیچید بود میجو خورشید و جواه پاک باز خاک را از رخس کس و آفتاب مرصاجی فرقه ار ا ر ا تبه بتلا یا ز ا بری روزی عطا روز دیگر بر علوان مقل روز دیگر بر تقی و پستل عام روز دیگر بر پتیم پتیم روز دیگر بهر ا بنا السبیل شطا و آن بد که خس و با زبان لیک خامش بر جوی ز شش بر که کردی تا گمان سهوا سوال من صحت منم غایب مایه اش بر خوشی داشت عشق و تاسه تا در روزی یکی بری بگفت منع کرد از پر و پیشش جد کنت گفت بسیشم پر ای ای بزم کین جهان خورده و میجو امی طبع خنده مثل مال داد آن هر را خبر این پس هیچ خواسته از
--	--

خانقاهی کان و دهم سیرکان رورمن آرنه مشتق حمر خوار وانکه ناموسیت خردراز برزبر خانقاه چون این بود باز ارقام خزکی ناموسیت و تقوی از کجا عقل باشد زینت روی کمو و کبر نیم من دوم سوی زمان یوسف از زن یافت زندان آن زمان از جایی بر من تنه نی ز مردان جاده دارم نی زمان بعد از آن کو ذک کوسه بکویت فارغست از خشت و از چکار بر زخندان جار موهر نمون دوره سایه عنایت بهر دست راکت شیطا خشت طاعت بر کند خشت کمر بسیار بهنها ده نوات در حقیقت هر یکی زان موکلمت تر که صد تغل نهی بر در سیب شسته از موم اگر هر ی نند آن دوسه تار عنایت مجو کو خشت را بگذاری سیکو سرشت	من ندیدم بکزان در وی امان جشمها بر نطقه کف خایه فشار نخه در دود میده مالش چه کبر چون بود خرد کله و بوان عام خوچه دانه خشیت و خوشه جا بر زن و بر مر و اما عقل کو مجو یوسف افیم انرا افتان من مشرم تو ز بیع بر پنجاه دار اولیاشان صد جان من کنند چون کنم چون نی از سخی از آن کنت کو با این دو موازع بر وز جرت ماور فروش کنت بهتر از سی خشت پیر امون کون از نه اران کوشش طاعت بر کرد و صد خشت خردا بر کند آن دوسه سوی از عطای آن سوس کان امان نامه صد ساسان شمی بر کند آن جمله را خیر هر سب بهلوانا از ازان دل بشکند سده شد چون فرساید در جوه لیک هم این عنایت از دوبرشت
--	---

خیز مردن سچ و سنگی و کبر
یک عنایت بر ز صد کون اجتهاد
و آن عنایت ست موقوف نما
بلکه کشتن بی عنایت نیز نیست
این زمره باشد این معنی پسر

**حکایت امر و گوته در خانقاه بالوطی و انبار کردن
ار در خشتی چند بر عنایت حرد**

امر دی و گوته در ان بنجمن مشغول ماندند قوم محبت زان عرب خانقاه زلفشان دور کو سه را بد بر زخندان جار مو کو ذک امر و بصورت بود زشت لو طی و دب بو شت در این پی دست چون بروی ز داوا از جانی با نده این شی خشت چون بروستی کنت ای فنار خرس مر در یک کو ذکی چارم و از ضعف خرد کنت اگر داری ز زنجوری سینه یا بخانه یک طیبی مشفق کنت من آخر کجا یا رم شدن چون تو ز ندیدی پلیدی حردی	آمد کرمی بد در و چن روز رفت و شد زمان شست هم نمفشد آن سوی از عجم پسر یک همچون ما بدیش بود رو هم بنا و این پسر کون پست خشتها را نقل کرد آن منتهی کنت بی تو کسی ای سبک پر کنت تو سی خشت چون انباشتی الیه و بی خاصیت مانند یک کردم ایجا احتیاط مر تقد چون ز فنی جانب دار الشخی کو کشتای از ستامت معلق که بهر جا میروم من محبت بی بر ارد سر به پشم چون داد
---	---

خانقاهی

رود و تا موران کرم با دست نوم عالم از عبادت به بود آن سکون سلیح امر آشنای دست و پا ساکن باب انزسا اعلی زد دست و پا و غرق علم در یابست بی حد و کار گر نه اران مثال باشد عرا و	و انکمان امین نخب و عم مدار آنجان علی که پندیده بود به زجه اعلی با دست و پا بر رود از اعلی با انتطاح میر و دستپاچ ساکن چون عد طالب علمت غواص بخار می نگردد سیر او از جهت و
کان رسول حق کجاست انزبیا طالب الدین و تو فیما تمنا سیر درین قسمت جو بکار بی نظیر غیر دنیاس چو باشد آخرت	این که منومان مالای شبعان طالب العلم و تند پیر اخصا غیر این دنیا بود علم ای پیر کت کند را بجا و کرد و در
رو بهم گردند هر سه منت مستحق هر سه در یک فکر و یک سود اندم در خوشی هر سه را خط است یکی یک زمانی استک ریزان هر سه شاک	هر سه را یک در یک رخ و چون هر سه از یک رخ و یک علت ستیم در سخن هم هر سه را حجت یکی بر سر خوان مصیبت چون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس آن بزرگان کت گای اخوان از چشم هر که با کردی کله مانی گفتیم که نال از حرج	بر زده با سوز چون بخرنفس مانند بودیم انر لضع غیر از بلا و فقر و خوف و زلزله صبر کن کا صبر مفتاح الفرج

آن طبع

ای عجب منسخ شد قافون جرش انراش تجر ز خدمت خوش کنند تا که سینه مگردانید رنگ جلد سربای پریده ز برن با	آن کله صبر ما کتون جرش مانگنیم کا نر کشش شش هر چه را وقت شاکنگ جنگ آن زمان که بود اسپا ز اوطا
که پیش آید قاهر چون پیا زانک صبر آید چراغ و نور صد چون زمان زشت در چادر ام کرم کن خرد را و از حد ازشم	ما سپاه خویش را بی کمان جد عالم نشان داده بصبر نوبت باشد چه خیره شدیم ای دلی که جلد را کردی تو کرم
نوبت تو کشت از چه تن زوی دور است این دم جلد بهیاهی نوبت تو شد بخندان کریش را پیش ازین بر کش خود خندید	ای زبان که جلد را ناصح بدی ای خرد که پندشکری خای تو ای زده لها برده صد تشویش را از غری ریش ارگنون زدیده
در همان نوبت تن چو زوی بانک بر زن چه گرفت آواز تو زان نسج خرد نعل طاقی سوش دست پیر و آن کو کش خود کش	وقت پند دیگران در مان بدی بانک بر لشکر زدن بد ساز تو آنچه پنج سال با فیدی بهوش از نوائت بانک باران خوش
پا و دست و ریش و سبک کمان خویش را در طبع او در نشاط مجلس کشیدن پا و شامی لغوی را و بزم مشت بطبع آوردن میکشد آن یک لغوی بر درش وز شراب لعل در خور کشی بنید	سر بدی پیوسته خرد در مکن بازی آن کت بر روی سباط پادشاهی مست انر بزم خوش کرد اشارت کش درین مجلس سید

<p>بسی کشیدند شش بشه بی اختیار عرضه کرد شش بی بند و تار و تشنه که بزم خود بخورد و پیغمبر شراب سپین بجای می مرا زبیری دید می خورده مرده آغاز کرد مجموعه مال نپس و مال آب و گل حق ندارد و خاصا زاده کون عرضه میدارند بر خرب جام رومی کرده اند از ارشاد شان که زگو شش تا خلقتش ره بدی چون صمدانست جان پیش است نور مغز پیر و نماند و قشر کفایت نار و وزخ چه که قشر افشا نیت در بر و بر مغز ناری شعله زن تا که باشد حق حکم این قاعده مغز مغز و قشر مغز را از و از غنایت که بگوید بر پیرش و گوید مانند او بسته دنان شاه با ساقی بگفت ای نیکسپلی مست پنهنان حکمی بر سر خرد آتش مشرق شود بر او</p>	<p>شست در مجلس توش چون زمره از شسته و ساقی بگردانید چشم خوشتر آید زین شرابم زمره نام تا من از خوشیش و شما زین وارنده گشت در مجلس گران چون هر که در جهان ششسته با اصحاب دل از بی ابرار چه در پیش برن حسین بی با بد از و غیر کلام کونی چند بدیده وادشان سرخه از در کوش در شند سیب کاکله از نار سوزان چه قشور کی شود از قشر معده گرم و زلفت نار را با سبغ مغزی کار نیت بهر چنین دان تا بهر سو خن مستردان در که کشته و نمانده مغز را پس چون بسوزد و دراز اشتها آید شراب احرش چون فقیه از غریب و نرم این شهن چه خوشی ده بطبعش اگر کیت سرگرا خوانا من از سر بر د چون امیران بسته در زین ا و</p>	<p>چرخ را چرخ از کرد در زمن عقل که عقل و کورا محزه کرد چند سیبی بر ششش زد کنت کبر مست گشت و نشاد و خندان جو باغ بیشتر کبر و خوشش شد کشتک بزد یک کشیدی دید در بزمز جومه چون بدید او را دانش با زمانه عزما بوده عرب شتاق و مست بس طید آن دختر و نغمه فراشت زن بدست مرد در وقت لغا بسر شد کاس پیشش نم و که درشت گاه پیشش واکشد بر تخمه گاه در وی ریزد آب و که کنگ انچنین پنجه مطلوب و مطلوب این لعب تنهانه شتر را با زنت از قدم و حادث و عین و حیل لیک لعب سر کی یکی دیگر شوی وزن گفته شد به مثال آن شب کردک نه بیگلا دست کاخند تو با او کنی ای معتمد حاجان فقیه از چو دیب</p>	<p>چون بخوانند در و مانش نیم فن بهره او وار و در و نیت استوار در کشید از پی سیلی و ز جبر در ندیدی و مضاحک فت و لاغ سوی بر ز رفت تا میز به کند سخت ز پارخ ز قران تان شاه عقل رفت و حق پیغمبر در زمانه در کزیک در زمان در زد و وقت بریند با وی و سویی نداشت چون خیمه آمد بدست تا نوا ز و بر کرد چاق چاق ز بر دست در مجلس کرد یکی یک خطه از شور و آتش ساز و خاک از برین لعنه مغلوب و مغلوب سر عشیق و مد شوی را بر نیت پوشی چون و پس و را برین مغز چشش هر یک ز فرستکی دیگر که مکن ای شوی زن را بد کسبل خوش لانت و او امر دست تو از بد و بی خدا با تو کند نی معنی ماکشش نی زاید سیب</p>
--	---	---	--

صطفی بن که چون پیشش براق چون صبور بی پیشه کرد و ایراد صبر صد آمد بهر حالت که مست صبر منتاح الفرج شنید	برکشایشش بالای طباق از بلا دور او در رفعت گشت صبر را که در آستانه توان زدست کانه بن تخیل در پیچید
--	--

روانشدن شاه زادگان بعد از مشورت بسوی ولایت چین

هدهندار و این سخن کوتاه کن بزرگروای عاشق و زودتر بران این گفته در وان گشتند زود سهر بگزیدند و صد بیستن شدند والدین و ملک را بگذاشتند مجا پر سیم او تم از سر بر یا جو ارسیم مرسل پسر خویش یا جا اسمیل صبار بخید	وز حدیث عاشقان بر که سخن کا شطارتت آن شد زادگان مرحبه بود و ای بار من آن طوطی بود بعد از آن بسوی بلا و چین شدند راه معشوق بنام برداشتند عشقشان بی پارس بر کرد و فو خریش افکندند اندر آتش پیش عشق و خورشید حلقی شد
---	--

حکایت امر و القیس که از مالک عرب پزار شد و در پیشی کردید

امر و القیس از مالک شکایت تا پاید خشت میزد در تنوک امر و القیس آمدت اینجا بگد آن ملک برخاست و آمد پیش او یوسف وقتی دو ملک شد کمال گشته مردان ندکان از نبع تو پیش ما باشی تو خفت بود	تم کشیدش عشق از خط عربت بالمک گشتند شای از ملوک شد شکار عشق خوشی برزند گفت باو ای ملک خوب رو مر ترا ام از بلا دواز جمال وان زنان ملک مری میخ تو جان ما ز وصل تو صد جان شود
---	--

آتش و اندران بنه فتاد چون دوزخ سر بر برده بی طپید چو جیاجه دین چه بیم و خوف جان نی حسین پدایشه اجالی حسین اشطار شاه ام از حد گذشت یاقت لجا زلزله و القار عه سوی مجلس جام بی پر بود گفت تشنه سخن دوجنت بد فعال تله و خونی گشته سخن جام زمر چو شفیقتی خیره ده در طبعش کرد آدم باطبع رو در خیز ترا آن خورم که با ربا خوردم پداد میدم در جزو دیار از بیخ و کوشش میخورم بر خمان خاص تو ریشش که خورم آن من ز بخت با زخام زان پروشم من حشم را بی بلا بسک البسوم گنت فاما لیسون اطعوا الا ذناب فاما کلون در صبور بی حمت در اعبت کرده بپشتو آن عقل صبر اندیش را جان با وج کوشش و کرسی برود	آن فتنه نداد با آن حور زاد جان بجان پرست و قالمها چمید چو شراب و جملک جزار سلان چشمشان افشا دانه عین و عین شد در از و کو طربن بار گشت شاه آمد تا به پند و اقع آن فتنه از بیم بر جت و رفت شد جود و زخ پر شراب و برنگل چون فیهش دید بر از خشم و مهر بالمک بر ساقتش زد کای گرم داد خنده آمد شاه رنگت ای کی پادشاه کار من عدست و داد ایچه آنرا میخورم از ترشش و خوش زان خورام من غلامان را کم زان خورام بند کا ز از اطعام من پروشم از خرد و اطلب پس شرم دارم از بی ذوق فنون مصطفی کرد این وصیت با بیون دیگر از اسب باطبع آورد تم باطبع آوردی خوشیش را چون قلا و زری صبرت بر شود
---	---

مصطفی

جان سمرغان بود آن سوری قاف	سرخیالی را بنا شد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق	انگش بعد العیان افتد فراق
بی فراقی قطع هر مصیبت	کامیبت از سر فراق آن مشتت
هر استیغای آن روحی جسد	آفتاب از برف یکدم در کشد
هر جان خویش جز ایشان صلاح	هم مدد از خوف ایشان اصطلاح
تا آن ز لیلی از سپندان تابود	نام جمله چه بوسف کرده بود
نام او در نامه مکتوم کرده	حرمانه اسپران معلوم کرده
چون بگفتی موم از آتش نبرد	این بدی کان یا لیا که م شد
ور بگفتی نه بر آمد بگردد	ور بگفتی سبز شد آن شفاخ پد
ور بگفتی بر کما خوش میزند	دست بر حق رقص هستی میکند
ور بگفتی آنها خوشی طینه	ور بگفتی خوشی سحر سوزد سیند
ور بگفتی کل به بلبل راز گفت	ور بگفتی سپر شده شهباز گفت
ور بگفتی چه سما بونست نخت	ور بگفتی که بر افشا نید رخت
ور بگفتی که ستا آور د آست	ور بگفتی همین بر آمد آفتاب
ور بگفتی خوشی دیکه بخت اند	با حواج از پریش یک لحظه اند
ور بگفتی مست تا نهالی نمک	ور بگفتی عکس که کرد فلک
ور بگفتی که هر د آمد سپر م	ور بگفتی در سپر شده خشنم
کرستردی احتناق او بدی	ور نکوسیدی فراق او بدی
صد سزاران نام اگر بر تم زدنی	قتل و خزه او بوسف بدی
کر پسته بودی چو گلفی نام او	میشدی هم سیر دست از جام او
تنگدیش از نام او ساکن شدی	نام بوسف شربت باطن شدی

ای همت کما متر و ک	م من دم ملک من ملوک تو
ناکمان و اگر دار سپر روی تو	فلسه گفتش بسی را و نموش
تجوخ و در حال سپر کردانش کرد	تا جگ گفتش او بگوشش ز عشقش
اوسم از تاج و کمر پزار کشد	دست او بگرفت و با او بار شد
عشق یک نوبت نکرده ساین	در بلاد دور رفته آن دو پشه
او بر کشتی بود من لا اخیر	بر بزرگان شده و بر طفلان
عشقشان بر بود از ملک و بنار	غیر این پس دو ملوک بی شمار
بجو رغان کرده سر سودا زمین	جان این سه شده نم کرد چین
زانگ مازی با خط بود و خطیر	ز سره می تاب کشاید از شمیر
عشق ره آلوده زه کرده جان	صد سزاران سپر سپک جو آرزمان
خوبی دارد دم دم خیره کشتی	عشق می خشم در وقت خوشتی
من جگوم چونکه خشم آلوده	این بر و آن خط که خشم نو شد
کشت کشد این عشق و این شمیر او	لیک مریح جان فدای شمیر او
سلطنتها مرد این بندگی	گشتنی به از ساران زندگی
دانشنده از بهر ایراد خیر	باکیت را ز ما باید کرد
حماق و سپر وری اندوخته	زین لسان الطیر عام آموخته
غافلت از حال هر غان مرد عام	صورت آوا ز رعنت این کلام
دیو اگر به ملک کبر دست خیر	گو سلیمانی که دارد لحن طیر
علم مگرش مست علنا کشتی	دیو بر شبیه سلیمان کرده است
منطق الطیری ز علنا کشتی بود	چون سلیمان از خدا بشناش بود
که ندی پستی طیر ر من لدن	توازن مرغ سوابی هم کن

اما قریب بینی مقصد و بی
یا پای رسا قدم بمقصد و مراد
یا عادل عاشقین دوع فتنه
اولی را سی کفر اوی نمید
یا سر بنم تجرول از دست ایجا
اضلها الله کیف ترشد

در در حال کشتی مسود مند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند جویند و عشق پاک
 می شندی پیدا و از نام او
 و کز آن اینست و ذکر اینست آن
 پس ز کوه آن تراود و کانه دست
 کرم بر بای پیاز آن بعد
 این نباشد مدب عشق و و داد
 آفتاب آن روی را چون آفتاب
 عابدالشس است دستاوی بلا
 دل هم او دل سوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دار و دروا
 بی نداند دو عالم غیر شیر
 راه بود این طرف تدبیر را
 تا نیاید فایح و مفتوح را
 جامعیش در بودی بسیل و ج
 سبلی آید غز فدا قلم شود
 تا از وی در ندادم این بود

آن بزرگین گفت کای اخوان من
 لا ابالی کشته ام صبرم ناند
 طاقت من زین صبور ری طاق شد
 من ز جان سپردم این فراق
 چند در وقتش بکشد مرا
 دین من از عشق زنده بودست
 تیغ مست از جان عاشق کرد بد
 چون بخار تن بشد مایه بنافت
 عرق با بر جگ عشقت ای صتم
 و عوی سر غازی کردست جان
 بطراز اشک من شستی چه غم
 زین زین معنی بود جان و تنم
 خواب بی پیغم ولی در خوابی
 کمر اصد بار تو کردن زین
 اتش از خونم بگرد پیش رس
 کرده بوسف را نهان و مجیبی
 خفیه کرد پیش ز جلیت ساز بی
 آن دو کند پیش نصیحت در سر

ز انتظار آمد بلب این جان من
 سر مرا این صبر بر آتش نشاند
 واقعه من غیرت عشق شد
 زنده بودن در فراق آمد فراق
 سر بر تا عشق سر شد مرا
 زندگی زین جان کوی بر تنگت
 زانک سیف انا و محام الذنوب
 ماه جان من سوای ساف یافت
 ات فی موتی حیاتی میر غم
 کی ز طرفان بلا دارد فغان
 کشتیش بر یک باشد قدم
 من ازین دعوی چگونه تن زخم
 مدعی هستم ولی کد اب تی
 محو ششم بر فر زخم روشنی
 شبت روا تراخ من آن ماهی
 جلیت اخوان ز بیعتوب غنا
 کرد آخر پهر من غنا زین
 کد مکن ز احضار خود را پنجه

در بدی در ویش زان نام بلند
 وقت سر ما بودی اورا پوسین
 عام میجزا اند مردم نام پاک
 آنچه علیی کرده بود از نام سو
 چونکه با حق منقل کردند جان
 خالی از حر د بود و پر از عشق دوست
 خنده بری ز عزان وصل داد
 سر یکی راست در دل صد داد
 بار آمد عشق را روز آفتاب
 ای که نشاند نواب از روی یار
 روز او و روزی عاشق هم او
 مایه ناز نغمه شد از عین آب
 بچو طلعت اوز پستان شیر کبر
 طفل داند هم نداند شیر را
 کیج کرد این کرد نام روح را
 کج نبود در روش بل کانه و
 چون بیاید او که باید کم شود
 دانم که شد آنمی او بین شود

بهاقت شدن براد بزرگتر بعد از مدتی متواری شدن
سر سه در بلا و جین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم
الوداع تا خردا بر نشاه جین عاصه کنم پیست

آن از کین

سوز و تارکیت کرد و بر برق
 کرد از ظلمات راه تو دراز
 فی منزل است تانی را ندان
 از تو روی اثر کشد انوار شرق
 در منازل مطلق شب میل میل
 که بدان سو که بدین سوا افقی
 و بره یعنی رو بگردانی که کو
 سر آگراه کو بیای و لیل
 از او رام ز سر باید گرفت
 سر جد یاد ابا دای خواجده تو رو
 عشق آن که کنی و وحی جو شرق
 در جبین خود برقی ز شرفی مانده
 با که آن کشی با این کشی بنده
 چون بوم من در طلیعت طفل وار
 زان یکی نکت و صد نکت ازین
 از نمی تو میکس بری دریت
 در میان لوطیان و شوره و شر
 تا ز نفع نفع نفع افقی در چی
 مرتزک آن غنایست بار کو
 بر دنیا رودی ز چه تا چشم سر
 گفت چون اینست سببت خبر داد

سین من بر ریشهای ما نمک
 چون ششید بر خود بر روی برک
 بر قساحی دمان خوشبیس باز
 از بقیه خور که در دناشش ماند
 مرغکان پسته کرم و قوت را
 چون دمان بر شد مرغ او نگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 به کرم و طوی ای روزی تراش
 جز تپه پر یکی شینجی سپهر
 و ای آن مرغی که نار و بنده پر
 عقل باشد مرد را بال و پر سی
 یا منظر یا منظر جوی بخش
 بی ز منتاح خود این فرغ باب
 عالمی در دام بی بین از سوا
 بار استاده است بر سپهر چو
 در حشایش چون حشیش او بیست
 رو بر انده پس انز ز بر خاک
 صد هزاران مکر در جبران جرمست
 صحیحی بر کف جزین العابدین
 کو بدت خندان ای مولای من
 ز من قائل صورتش شهید مست و شر

جلالان

جد لذات سوا مکرست و زرق
 برق ناز کونه و کذب و جاز
 بی بیورش نامدانی خزان
 لیک جرم آنکه باشی رسن برق
 میکشاند میکش رفت پدیل
 بر که افنی گاه بر جوی افقی
 خورند یعنی تو دلیل ای جاه جو
 من سفر کردم درین ره شصت میل
 کز نیم من گوشش سویی این سنگفت
 من درین ره هر جزو کردم کرد
 راه که دی لیک در وطن جو برق
 طن لا یعنی من الحق خزانده
 سین در راه کشی مای نژند
 کوبد او چون نژک کبرم کبر و دار
 کوربا ره بر به از تنها بیغین
 در کز پز از پشته در کز و سب
 میکس بری از جنایای پذیر
 میکس بری تجو بر سفت زانیدی
 زین ترحم وجه افنی تجو او
 کرسنه وی ان بکس نوری پذیر
 آن پدر بهر دل او اذن داد

هر صبر بری که سپیدی بر کشد
 قابل صنوبر بود اگر چه گوهر بود
 گوید پیش عیسی بزین بر من نوزاد
 با من ارگوری پای روشنی
 کار و باری گشت رشده شکست
 کار و باری گان ندارد پاودت
 کار و باری گان ندارد پاودت
 غیر پر استا دو سپهر لشکر
 در زمان چون پر رانده زبردست
 شرط تسلیم بی کار دراز
 من بخرم زین پس راه ایش
 پر باشد نزد بان آسمان
 فی ذابرا میم نوزاد کران
 از سوا شد سوی بالا اوسه
 گفتش ابریم گای مرد سغ
 چون ز من سازی بیالازد با
 آنجان که میرود تا غروب شرق
 سیمانک میرود شب ز اختر آ
 آنجانکه عارف از راه نمان
 کردند او پیشش چنین رفتار گشت
 این خبر تا وین روایات سخن

او جو روانه ماند از رشده
 شد ازین اعراض او کور و کبود
 ای عی کجیل عزیزی با منست
 بر قیص بوسف جان بر زنی
 انز ان اقبال و مناج رست
 ترک کیری بر الفضول دیگرست
 ترک کن بی پر خدای پر خ
 پر کردون بی ولی پر رشاد
 روشنا بی دزدان ظلمت برت
 سود بنود در خلافت ترک تاز
 پر جویم پر جویم پر پر
 تیر بران از که کرد دراز گان
 کرد با کرس سوز بر آسمان
 ایک بر کردون نکرد کرسی
 کرگت من باشم اینت خوبتر
 بی پریدن بر روی بر آسمان
 بی زداد در احد این دل جو بر
 حس مردم شهر تا در وقت جواب
 خوش نشسته میرود در صد جهان
 این خبر تا زمان ولایت از کتیت
 صد مزاران بروی متفن

پر

یک خلافتی فی میان این قرون
 آن خدی آمد انریل تا ر
 خیزای نوز و در جوی از گان
 عقل جوی کرس آمد ای عقل
 عقل ابدالان جو پر جبر میل
 باز سلطان کشم نیکو پشم
 ترک کرس کن که من با منست
 چند بر عباد وانی اسب را
 خویش را رسو امکن در شهر چین
 آنکه کوبد آن فلاطون زمان
 جمله میگویند انز چین نجد
 شاه ماخو دسیح فرزندی نوزاد
 سر که از شانان بدین عمرش گشت
 شاه کرد چونکه گشتی این مقال
 مراد خزر که ثابت کنی
 ورنه پیشک من بهرم خلق تو
 سرخزای بر دسیح از تیغ تو
 نکای از جهل گفته تا حق
 خدق از قهر خدق تا کلو
 جمله انز کار این دعوی شد
 سبب این آخر به چشم اعتا

آنجانکه گشت در علم ظنون
 وین صنوبر کعبه و وسط نماز
 نزد بانی با بدست از گران
 بر او با جینه خداری متصل
 بی پرو تا نخل سدره میل میل
 فارغ از مردارم و کس نیم
 یک بر من بهتر از صد که گشت
 باید استا پیشه را و کب را
 عاقلی جو خدیش را زودر چین
 سبب سوز کد از رور و بر وفق آن
 بهر شاه خورشید که علم بلاد
 بلکه سوی خوش زن راه نداد
 کردش با تیغ بران کرد جنت
 یا مکن تا بست که دام من عبال
 یا فنی از تیغ برزم ایمنی
 بر کشم از صوفی جان دلن تو
 ای بگفته لاف کذب آیمیز تو
 پر ز سپر گای بریده خدق
 پر ز سپر گای بریده از صو
 کردن خرد را بدین دعوی زد
 اینچنین دعوی میندیش و سیا

تخا خواهي کرد با ما عمر با
 که رود صد سال آن کا کاهيت
 بی سلاجی در رود در مو که
 این عهد کند و کنت آن ناصبور
 سینه پراشش هر چون منتت
 صد در اصبري به کتون زان نماند
 صبر من مردان کشی که عشق زان
 ای محدث از خطاب و خطه
 سرنگو نم بین زبا کن با پی من
 اشترم من تا تمام سبب کشم
 بر پسر مقلع اگر صد خدقت
 من غوام زد و در از خرف به
 من علم کنون بصوا میر غم
 خلق کان بنود سزای آن نواب
 دیده کان بنود بر صفتش در فیه
 کوشش کان بنود سزای راز او
 انزان دستچی که بنود آن نصاب
 و آنگنان با پی که از رفتار او
 آنگنا پا در حدید او لیزه ست
 با درین روی پیام کام من
 بود که موقوفت کام بر سوز

که بدین میدار این داد ترا
 بر عاآن از حساب راه نیست
 عجول با کان چه در تنگه
 که مرا زین گنہا آید نغز
 کامل آید کشت وقت تجلیت
 بر مقام صبر عشق اشش نشاند
 در گذشت او حاضر انرا عباد
 زان گذشتم آسم سپیدی مگو
 فهم کرد در جمله اجزای من
 چون فتادم زار با کشتن خرم
 پیش در من مزاج مطلقیت
 اینچنین طبل موازیر کلیم
 با سر اندازی و با روی صتم
 آن بریده به بشمش و حرابت
 آنگنان دیده سفید و گور به
 بر کشتن که بنود آن بر سپر نگو
 آن شکسته به بصا طور نقاب
 جان نپسوند و نیز کس زار او
 آنگنا پا عاقبت در دست
 با جری با زانم زره سوزی وطن
 چون سوزگرم پیام در خط

با

با در اجندان عجم جد و بست
 آن معیت کی رود در گوشش
 کی کنم من از معیت فهم را ز
 حق معیت کنت و در راه هر کرد
 چون سوزنا کرد و داد راه داد
 چون خطا بین آن صناعت با
 بعد از آن کو بد کردا پستی
 دانش آن بود موقوف سز
 آنگنان که وجه و ام شیخ بود
 کو دک حلوانی بگرسنت زار
 گفته شدن دانستان معزنی
 در دلت خرف انگند از موعی
 در طع یک فایه دیگر نهد
 ای طمع بر بسته بر یکجای سخت
 آن طمع زانجا غزا پست شد و
 آن طمع را پس هر ادر نوناد
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا ولت حیران بود ای پستند
 تا بدانی بخر خویش و جمل ترس
 هم دلت حیران شود در متعج
 طمع دای روزی در در زجا

تا بدام که نمی با بایت جبت
 تا گیردم که در دوران زمن
 چون که از بعد سوزنای در ان
 تا که عکس آید بگوشش دل نطرد
 بعد از آن هر از دل او بر کشاد
 کرد کوشش روشن ز بعد خطا
 این معیت را که اورا ج پستی
 نماید آن دانش به بر پی فکر
 بسته و موقوف که بر آن وجود
 توخته شد و ام آن شیخ کبار
 پیش ازین انز پان مشوی
 تا بنا شد غایت مطعی
 وان مراد است از کسی دیگر د
 کا دم میوه از ان عالی درخت
 بل زجای دیگر آید آن عطا
 چون خواست زین طرف انچه
 نیز با شد دولت در حیرت
 کس بر ام از جا نوا تا رسید
 تا مشو و ایقالت تو در غیش
 کرجه رویا نم صرف زین طع
 تا رخیا علی بری زر تا ز بی

در دعا و لایه در زرد سردوست	ز رطب شدی تعجب آن ز برت
در بیان سبب تاخیر در اجابت و دعا مومن از حضرت علی	
ای بسا خلص که یا به در دعا	تا شد دو و دو و خلوص بر سما
تا رود بالای این سقف برین	بری عمر از اینین اند نبین
بس ملایک با خدا ناله زار	کای بیخبر دعا دی پیچار
بنده مومن تضرع می کند	او نمیداند بحر تو می باشد
صلواتی که نثار می دیت	از تو دارد آرزو و سرشتی
حق بزماید که نزار خاری اوست	ع تاخیر عطا یاری اوست
نامه مومن سعی داریم دوست	کو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سستی	آن کشیدش موکشان در کویین
که برارم حاجتش او وارود	سم دران سودا و مستغرق شود
کریجی ناله جان او سوگوار	دل شکسته سینه کو بزار
خوش سعی آید مر آواز او	و آن خدا یا گفتن و آن راز او
و کند ناله لایه در در ما چرا	میفرساند مهر نوحی مرا
طوطیان و بلبلان از آریسند	از خوش آوازی قرض در می کنند
زایغ را و جفرا انهر قصص	کی کنند این خود نیامد در قصص
میشن شنای باز جن آید دوق	آن بی کبر و دیگر خوش ذوقن
سرد و نان خوانند از زو سر طبر	آزود کبر را کو چه که کبر
وان دگر را که خوشش قد و خد	کی دهمان بلی بتاخیر افکند
کو پیشش بنشین زمانی کی بزنند	که بخانه نان تازه بی برند
چون رسد آن که مش خرمند که	کو پیشش بنشین که حلوی برسد

رزق نژاد ز زرگری آید بدید	که ز وسعت بود آن کس بعد
بس طبع در در زبانی بهره بود	چون خواست آن رزق از جانب
بهر نادر حکمتی در علم حق	که نوشت آن حکم را در باسین
بهر تا جیران بشود اندیشه ات	تا که جیران بود کل پیشه ات
یا وصال یا رزقین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از وسیع جسد
من تکویم رزقین طریق آید مراد	بی طبع تا از کجا خواهد کشاد
سر بریده مرغ سر سوسنی فته	تا که از امین سورا به جان از حسد
تا مراد من بر باید زین خر و جوج	یا ز بر جی دیگر از ذات البرج
حکایت مرو میرانی که در خرج اسراف کرد	
و مفلس شد و دست به دعا تضرع زد	
بود مرو میرا شی رازر پیشتر	جمله راضی در دماند او را رزار
مال میرانی ندارد در دو وفا	چون بنا کلام از کد کشیده شد جدا
اوندا ند قدرم کاسان پیافست	کو بگذاورد و کوی پیشش گشت
قدر جان زان بی نمائی ای فلان	که بدادست حق بخشش را بجان
نقدر رفت جویس رفت و خانها	ماند جن جعدان دران و پراپنا
گفت یارب برک دادی وقت	یا بدو برکی و یا بفرست برک
چون تپت شد با حق آغاز کرد	یارب و یارب اجر نی ساز کرد
چون بچه گشت مومن مهرت	در زمان خالی نامه که گشت
چون شود در بر مطبش پند ز تو	پر مشرک سبب دست او جود
خالی آبی و پیشش پسن الایسوی	کری لایق پیر مستنت این
وقت طغیان آب از چشمش کشا	اگر پیشش رزق دین را آید

همه برین فن دارد آتش میکند که مرا کار نیست با تو بجز مان تا بدین جلد فریاد و را بی برادی مومنان از نیک به مثل آن کسیر دان پیکان نجان این جهان زندان مومن برین	وزر به پنهان شکارش میکند مشغولی بخش ای خب جها تا مطیع و رام گرداند و را تو تین میدان که نفس این بود شاید بخشش روی مثل مومنان کافر از اجت حالی بشود
--	---

**دین میرانی مخواب که در مصر نفلان وضع
کنجیت و رفتن شهر مصر**

خواجگ چون میراث خورد و شد نفلان خونگه که پداین در رحمت نفلان خراب دید او مانعی کنت و شیند رو مصر آغا شود کار نفلان در نفلان موضع کی کنجیت رفت دی در نی سبین ز بغدادی کسیر چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر بر آمد و عدا با نفلان که کنج در نفلان کوی و نفلان موضع و نفلان لیک از نفلان و اجیری غانده لیک شرم و بخش دامن گرفت باز نفلان از جماعت بر طپید گفت شب بیرون دم من نرم تمام	آمد اندر یارب و کریم و نفلان که نیا بدید اجاست صد بهار که عفا تو به مصر آید بدید کرد که سیت را قبول او بر نفلان در پی آن با بدت تا مصر رفت رو بسوی مصر و نفلان گاه زر گرم شد پیشش جو دید او بی مصر یا بد اندر مصر محض دفع رنج مست کنجی نفلان تا در پس نفلان خواست که بر بر عوام انکسیر نفلان خوشش را در مصر افشردن گرفت از کدایی کرد او جاره نفلان تا ز نفلان نایدیم از کدی شرم
--	---

عزیز

تار سد از باهام بانک و دانگ واندرین فکر است سبب شد سوسری بکرمانی جرم میکندش بخواب که بخوابم که بخش خشک لب مشقت و جوشش ز در صفا نفلان دیدم پدرم ز شب در دزدان هزار بس بخت سبقت در دزدان سبب سر که شب کرد و کز جوشش نیست که چرا باشند بر در دزدان رحیم یا چرا ایشان قبول زر کنند بر صفتان زحمت و پر حجت برج او کم بین نکو تو بیخ حاتم در تعبدی و چاک تن نفلان گشته بود انبوه چشمت خام در دزد چو بها و زخمها کوی عدا که مزن تا بگویم حال راست تا شب چون آمدی بیرون بگو راست کونان تو بجز مکر اندری که چرا در دزدان کنون اینه شدند و انما باران نفلان رخت تا شود دامن ز نفلان نفلان	مخواب که یان کنم من ذکر و بانک اندرین اندیشه بیرون شد بکوی کینمان مانع می شد شرم و جاد بای پیش و بای پس تا نفلان ناگهانی خود پیش او گرفت اتفاقا اندران شبهای تار بر کوشهای خوف ز نفلان هم خلیفه کنت کش بهر بد دست بر پیش بر که ده ملک تهدید و بیم عشر تا نشان از جبهه رو باور کنید رحم بر در دزدان و مصر محض سوت سبب زنج خاص مکمل اشقام اصح مدوخ برادر دفع شرم اتفاقا اندران ایام در دزد در جنین و قفس بد و نفلان زرد نفلان و مزایا دزدان در دزدان گفت ایک دادست دولت کوی تو ز نفلان غریب و مکریب اعمال دیوان بر پیش طبع ز نفلان انهی از نفلان و زیاران نفلان ورنه کین جلد را از تو کنتم
---	--

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	بر یکی سو دست و بر دیگر زبان
بر یکی بندست و بر دیگر گشا	بر یکی قیدست و بر دیگر مرا
بر یکی نوشیبت و بر دیگر خوش	با یکی پیکان با دیگر خوشش
بر یکی روزست و با دیگر خوشت	بر یکی عیشت و بر دیگر نعت
بر یکی محبوب و بر دیگر حرد	بر یکی جامست و بر دیگر گد و
بر یکی آست و بر دیگر خون	بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی راحت و بر دیگر حرم	بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی حست و بر دیگر جروح	بر یکی حبست و بر دیگر فنج
بر یکی تیرست و بر دیگر کان	بر یکی ناست و بر دیگر نسان
بر یکی نصت و بر دیگر کال	بر یکی پیرست و بر دیگر وصال
مرحادی با بنی افسانه کو	کعبه حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمدیم کوا	کوسمی آمدیم از دور راه
بر تحلیل اش کل و ریجان بود	با ز بر نم و داتش دان بود
بارگفتیم این را ای حسین	ی نکر دم از پیشش سپهرین
بار ما خردی نوزان به زبول	این همان ناست چون کشتی طول
در تو جوی می رسد نوزان خدال	که همی سوزد از و نجه او ملال
مرگ را در جماعت نبت شد	نشدن با جود و پیشش نقد شد
لذت از جماعت نه از فعل نو	با جماعت اگر کشد بنان جو
بس ز پیر عیبت و نجه تمام	این ملالتی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قبل و قال	در فریب مردمست ناید ملال
چون ز عیبت واکل لم مردمان	شصت سالت میری نماید از ان

گفت اواز چه سو کند ان پز	که نیم من خانه دوب و کبیه بر
من نه مرد در دی و پیدا دیم	من عزایب مصرم و بعد ا دیم
فقه و آن خواب و کج ز میکت	بس ز صدق اول انکس شکست
بوی صدق آنداز سو کند او	سوز او پیداشد و اسپند او
در بیان حدیث الصدق ثانی و الکذب ر پسته سو	
دل پا را که بکشا رسوات	آنجا که کشند آرا که در آب
چو دل بخریب کور اعلیت	از بنی اشش بنی تمیز نیست
ورنه آن بیغام کم موضع بود	بر مدها بر ز دشکا فیده شود
مرشکا فدان دل بخریب بی	زانکه مرد دوست او عیبتی
چشمه شد چشم عیبت سنگ بل	نی ز کنت خشک بل کز بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوسلی	یک سخن از شهر جان در کوی است
مخ جان افزای و نخر بر حرج	در میان مرد و نخر این لب کج
چون نیلور در میان شهر	از مزاج آید آنجا نخر ما
کاله معیبت قلب کبیه بر	کاله پرسود پستشرفی جو در
زان نیلور مرکه با زرگان ترست	بر سر و بر قلبها دیده و دست
شد نیلور و را دار الریاح	وان دکر را از جی دار الجناح
بر یکی ز اجزای عالم یک سیک	بر یکی بندست و بر ایست و تک
بر یکی قدست و بر دیگر جو زر	بر یکی لطفت و بر دیگر جو طفر
بر یکی دیوانست و بر دیگر جو زر	بر یکی نارسست و بر دیگر جو نور
بر یکی کثفت و بر دیگر جو مار	بر یکی وردست و بر دیگر جو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر جو شش	بر یکی میجان و بر دیگر جو شش

بیا

خواب با حق لایق عقل نیست
 خواب زن کمتر ز خواب مردان
 خواب ناقص عقل و کول آید فضا
 کنت با خود کج در کج منست
 بر سر کج از کد ایی مرده ام
 زمین بشارت مست شد در نهانند
 گفته بد موقوف است لوت
 رو که بر لوت شکر فی بر زدم
 خام و احمق کور ای خام کو
 من مراد خویش دیدم بی کان
 تو مرا پر در کوی محشم
 وای اگر بر عکس بودی این خط
 گفت با درویش روزی یک ششی
 گفت کبری ندانم عا هم پیش
 وای اگر بر عکس بودی در پیش
 احمق کبر احمق من نیک نخت
 این سخن بروی نطقت بی جهل
 سحر او پیوست است و لاشیت
 از پی نقصان عقل ضعف جان
 بس ز سحقی چه باشد خواب باد
 بس مرا ایجا چه نوم نشیو نیست
 زانک اثر عقلت در پرده ام
 صد مزار الهی لب او خوانند
 آب حیوان بود در جانوت من
 کوری آن فهم که مفلس بدم
 آن من شد سر ج پیوستی بگو
 مرچه خواهی کور ای بد بیان
 پیش تو پر در و پیش خود خوشم
 پیش تو کلزار و پیش خویش خار
 که ترا ایجا غنایند سبب
 خویش را من نیکی دادم کنم
 او بدی پناهی من کور خویش
 نخت بهتر از طاج و روی نخت
 ور نه نخت داد ظلم میداد
**بازگشت عزیز مصر به بعد او و یافتن کج
 در خانه خویش و پنج او از حمت کج**
 ساجد و راکم شکر کو
 زانک ایس روزی و راه طلب
 خواب از مصر تا بغداد او
 جمله ره جبران و مست او زینت

عیبا در صید شید گفته تو
 بار آخر کوشش سوزان و جت
 در داری یکن را نو کند
 کیمیای نوکننده در دست
 همین زن نواز ملوی آه سرد
 خاوع دروند در ماهی ژاژا
 آب شور نیست در مان عطش
 یک خاوع کشت و مانع شد
 همچنین سر ز قلبی مانعست
 پرو پایست را بنتر و بری برید
 کنت در دست جین او خرد و بود
 روز در مان دروغبان می کوزید
 بی ملوی بارها بشنفته تو
 کرم تر صد بار از بار نخت
 در در شاخ ملوی خو کند
 کو ملوی آن طرف که در نخت
 در جورو در و جومین در
 ره زشد و زستانان رسم باز
 وقت خوردن که ناید سر دو خوش
 ز آب شیرینی کوز و صد سینه برت
 از شناس زرگان سر جاکست
 که مراد تو منم کبر ای مرید
 خار بودا در ج نظر او ورد بود
 تا شود در دست مصیبت و مشک
**بازگشتن عیسی خواب خود را با غریب مصر و نشان
 کج دادن هم در خانه او سو**
 گفتی دردی تو وفی فاسقی
 بر خیال خواب چندین ره کنی
 بار نام خواب دیدم مستم
 در فلان کور در فلان موضع دهن
 مست در خانه فلانی رو بوی
 دیده ام خود بار نام این خوارست
 هیچ من از جان رفتم زین خیال
 مرد نیکی لب کول و احمق
 نیست عقلت را سنو بی روی
 که به بغداد است کجی مست
 بود آن خود نام کوی این سخن
 نام خانه گفت و نام کوی او
 که بغداد است کجی در وطن
 تو نیک خوابی پیاپی بی ملال

که بجا امید وارم کرد و بود
 این جرحک بود کان کان
 تا نشانیان در ضلالت می شدم
 تا ز عین آن ضلالت را بنمود
 که می رانم ایان کند
 تا بنام شایسته عین می و جان
 انز در آن ز سر نیز یک آن عی
 نیست مخفی در نماز آن مکرمت
 منکر از قصد اذلال و ثقات
 قصدشان زانکار ز دل و بن بد
 که زانکار آه ای از سر بدی
 خضم منکر تا بشد مصداق خراف
 میزد همچون کوه آه ز سب
 طعن چون بی آید از سر نشانت
 منکر فرعون پیسید تو بد
 ساجران آورده حاضر نیک و بد
 تا عصا را باطل در سوا کند
 عین آن مکر است عیبی شند
 لشکر آرد بعدد با حول نبل
 ایمنی است بر موسی شود
 که بصر انز بدی او نماند بی

آمد در سبط افکند او کذا ر
 آن بود لطف خنی کا ترا صمد
 نیست مخفی نزد او در بقا
 نیست نهان وصل انز پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان زانند و ایم آمون
 آشنان از عین خوف آمد بدید
 امن و بدی کشند در خفی خنی
 آن امیر از مکر بر عیبی شند
 انز آید تا شود و تاج دار
 می میا و بز بد من عیبی شند
 زویشش بر دار او پدید کرد
 چند لشکر میر و تا بر خورد
 چند بار ز کان رود بر بوی سو
 چند در عالم بود بر عکس این
 بس سپه پنهان دل بر کز خوش
 ابرمه با پیل هر ذل نیست
 تا جرم کعبه را بران کند
 و ز عیب کینه کشد انز کرد
 تا حرم زوار کرد و تنند
 عین سعیش عزت کعبه شند

آمد

کجا ناز یکی بد حد شده
 او که او شده محسوف تر
 از جازا بر سه سخن دود
 او جان بر ده که لشکری کشد
 ازین فیض غلام وین هم
 خانه آمد کج را باز یانت
 تا بدانی حکمت فرد حکیم
 یاد آمد قصه ز ما دکان

کمر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قیصل ناکردن او
و مطاقت شدن و خود در پند پستوری در بارگاه شاه چین
انداختن و زمین خدمت بر رسیدن و بندگی کردن

آن دو گفتندش که از جان ما
 که بگویم آن نیاید راست نرد
 بجز عزیزان را که گفته ام
 که بگویم اشقی را زو نیست
 در زمان بر جنت گای باران
 پس برون گشت او جری باران
 از آنکه دست پیش شاه چین
 شاه را که شرف یک که چاک
 میش مشغولست در عای خورش
 کلمه راجه بداند زان ر مه

تا قیامت عرشان ممتد شده
 از جاست این از عتبات قدر
 آن همیران عرب منم شده
 به اهل البیت خود زری کشد
 در قاشا بود در ره مرقد
 کارش از لطف خدای سزا یافت
 اینها بی بند در حرف و پند
 کوش و کوشش او برین بنوعیان

گرچه در صورت ارزان صف دور بود
 واقف از سوز و لیب آن و قود
 در میان جانان بد آن سبی
 صورت آتش بود پایان و یک
 صورتش پر رون و معنی از رون
 شاه زاده نژادش زان زاده
 گرچه شرف عارف بدان کل پیش
 در درون بگذرد نور عارفی
 گوش مار سن موف و دانش
 آنکه او را چشم دل شده دیده بان
 با تو از نیست قانع جان او
 بس موف نژادش و شخب
 گفت شاهنا صید احسان نژادست
 دست در فترت کس این دولت ردت
 گفت شرف منصبی و ملکیتی
 هست جندان ملک کوشد زو بری
 گفت شاه سبیت در وی مهر شاه
 بندگی تش جنان در غور دشت
 شاهی و شهر ادکی در باخت
 صوفیت انداخت خفته و جده
 میل سوی خفته دادن در ند م

لیک چون وف در میان سور بود
 مصیبت آن بد که خشک آورده بود
 لیکن خرد کرده قاصد انجلی
 معنی آتش بود در جان و یک
 معنی معشوقی جان در درک جوشن
 ده موف نشاید حالش شده
 لیکن میگردد موف کار خورش
 به بر دانه صد موف ای صنی
 آیت عجز است و عز وطن
 دید خراجه چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسید بان او
 در بیان حال او بیشتر دست
 پادشاهی که که اوزان تراست
 بر سر سرست او بی مال دست
 کالها پیش دست یا بدان فنی
 نخستش انجا و ما خد بر بری
 بر سوی تو مو اوی کی که دست
 کان شمی امزد دل او سر دشت
 از پی تو با غری ساختت
 کی رود او بر سر خفته و کر
 آنگان باشد که من مغفون شدم

کجا ناز یکی بد حد شده
 او که او شده محسوف تر
 از جازا بر سه سخن دود
 او جان بر ده که لشکری کشد
 ازین فیض غلام وین هم
 خانه آمد کج را باز یانت
 تا بدانی حکمت فرد حکیم
 یاد آمد قصه ز ما دکان

کمر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قیصل ناکردن او
و مطاقت شدن و خود در پند پستوری در بارگاه شاه چین
انداختن و زمین خدمت بر رسیدن و بندگی کردن

آن دو گفتندش که از جان ما
 که بگویم آن نیاید راست نرد
 بجز عزیزان را که گفته ام
 که بگویم اشقی را زو نیست
 در زمان بر جنت گای باران
 پس برون گشت او جری باران
 از آنکه دست پیش شاه چین
 شاه را که شرف یک که چاک
 میش مشغولست در عای خورش
 کلمه راجه بداند زان ر مه

تا قیامت عرشان ممتد شده
 از جاست این از عتبات قدر
 آن همیران عرب منم شده
 به اهل البیت خود زری کشد
 در قاشا بود در ره مرقد
 کارش از لطف خدای سزا یافت
 اینها بی بند در حرف و پند
 کوش و کوشش او برین بنوعیان

گرچه در صورت ارزان صف دور بود
 واقف از سوز و لیب آن و قود
 در میان جانان بد آن سبی
 صورت آتش بود پایان و یک
 صورتش پر رون و معنی از رون
 شاه زاده نژادش زان زاده
 گرچه شرف عارف بدان کل پیش
 در درون بگذرد نور عارفی
 گوش مار سن موف و دانش
 آنکه او را چشم دل شده دیده بان
 با تو از نیست قانع جان او
 بس موف نژادش و شخب
 گفت شاهنا صید احسان نژادست
 دست در فترت کس این دولت ردت
 گفت شرف منصبی و ملکیتی
 هست جندان ملک کوشد زو بری
 گفت شاه سبیت در وی مهر شاه
 بندگی تش جنان در غور دشت
 شاهی و شهر ادکی در باخت
 صوفیت انداخت خفته و جده
 میل سوی خفته دادن در ند م

لیک چون وف در میان سور بود
 مصیبت آن بد که خشک آورده بود
 لیکن خرد کرده قاصد انجلی
 معنی آتش بود در جان و یک
 معنی معشوقی جان در درک جوشن
 ده موف نشاید حالش شده
 لیکن میگردد موف کار خورش
 به بر دانه صد موف ای صنی
 آیت عجز است و عز وطن
 دید خراجه چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسید بان او
 در بیان حال او بیشتر دست
 پادشاهی که که اوزان تراست
 بر سر سرست او بی مال دست
 کالها پیش دست یا بدان فنی
 نخستش انجا و ما خد بر بری
 بر سوی تو مو اوی کی که دست
 کان شمی امزد دل او سر دشت
 از پی تو با غری ساختت
 کی رود او بر سر خفته و کر
 آنگان باشد که من مغفون شدم

سرکه جربای امیری شده یعنی عکس میدان نقش و پیا جبهان ای تن که نگرمت معکوس رو مدتی که ارا این حلیت پزیب و در از اوست جرن خورانه مدتی رو ترک جان من بگو	میش از ان انرا سیر می شد نام سر بنده جهان خواجه دان صد هزار آزاد را کرده کرد جند دم سپش از اجل از آذینا تجد دولت سیر هر چایست رو حریفی دیگری هر من بخ
---	--

قصه زن جوجی و عشق ده دادن او قاضی را و بگر و حیدر و حیدر و حیدر

سر زمان جوجی زور و پیشی و رفتن چون صلاح است روضه صید قوس ابرو تیر بخنده دام کید روی مرغ شکر فی دام نه کام بنام و کن او را تخ کام شدن او نزد قاضی با کله قصه گویند کن که شد قاضی شکار گفت گانه حکم است این غلظت کز خلوت آبی ای سرو سی مر مر معلوم کرد حال تو گفت خانه تو زمر نیک و بد خانه سر جمله پر سودا بر د باقی اعضا ز فکر آسوده اند در حوزان و باد خوف حق بگر بیز	رو بر زن کردی که ای طواغوت تا بد و نشانم از صید تو شیر هر چه داشت خدا از بر صید دانه بنام یک در خوروش بد کی خرد دانه جوشد بچوبس دم که مر افغان ز بار دود و له از جمال از مقابل آن نکار می نتا تم فهم کردن این کله وز پستگاری شو شتر خ دی شتر است را نرم سازم بی عتو باشد از بهر کله آمد شنید صدر پر و سوسا و پر عوغا بود وان صد و راز صا دران فرسوده وین شکار بیبای پارین کو بیز
---	---

که نمی آوردید آن یعنی بدین ور پیا دید خاک بر سر با پیشش بجد انکت پستیش در دست ما غلام ملک عشق سین ز و اول چو بعشق خورش مشغولش مکن عین مهر و لیس نامش مصیبت فراستغدا بود و ضعف تن بر یکی جد نگر دی ختو سیب گر چه پستیم بر بردگی بر خور نی کثیر پیشش ز شمع و نی قلب کی شتر و مهر پیشش ز در جان جوجی بانگ جنک و بر بیلی در پیشش کرد زان چو پاید هر ملک و هر خسار ملک شمش آید وید کار و کیا تا ز جنت زندگانی زایدست چه حلاوت و ز قضا و روز قبا تو بر و خصیل استغدا کن شوق از حد رفت و نامدان پست بی زجان کی می تقد کرد جسد شد که صید شده که خود صید گشت صید را ناکرده قید او قید شد	باز دکان خندان سولای قزین و در از عاشق که این فکر آیدش خاصه خرد ملک و دنیا کا پست ملک و پستان پر سنا ترا حلال عالم عشقت میعوبش مکن مصیبتی کاشش ز رویش محبت موجب تا خیر ایچا آمدن نی ز استغدا در گانی رو سیب مجموعینی که بگری را خرد چون چراغی بی ز رست بی قیل در کلستان انرا آید اجستی مجموعینی و لیری مانند غر یا جومرغ خاک کا بد و عار یا جوجی کند شده در اسپیا اول استغدا دجنت بایدت طفل نورا از شتراب و از کباب حد ندارد این مثل کم کو سخن بهر استغدا و تا اکنون پست لیک استغدا دم از شتر رسد لطفا شده عشق را در نوشت سرکه در اشکار چون صید شد
---	--

کین شقاها خدا لشکر نماست
 خورشید را در خواب کن زین افکار
 همچو آن اصحاب کفای خوابه زود
 گفت قاضی کای صم مجتهد
 خصم درده رفت و حارس نرسید
 امشب از امکان بود آنگاه
 جمله جانحوسان ز خواب است
 خواند برقاضی منو نما و عجب
 چند با آدم بپس انسانه کرد
 اولین خون در جهان غم و وا
 مریخ تا به خانه بی بر خستی
 کمران بر فن او چیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نمان
 لوط را زن مجنون بد کافر
 بوسف از کیه ز پناهی جان
 سر بله کانه جهان بینی عبان
 کمر زن با بان نه از در رفت
 زن و شمع و نقل مجلس ساز کرد
 چونکه بنشینند با هم ساعتی
 اندران دم جوجی آمد در بزد
 غیر صدوقی نه بد او جویستی

که درخت دل برای آن نماست
 سر ز زیر خواب در نطق برادر
 رو با بقا ظلمت که خواب هر تو
 گفت خانه این کبرک بر توست
 بهر خلوت سخت زیبا سکینت
 کار شب بی سماعت ولی بر
 رنگی شب جمله را کردن ز دست
 آن شکر لب و اکهای از چه لب
 چونکه حر گفت خرا آنکه خور
 از کف قاپیل به زن نشا و
 و اهل و بر تا پینک انداختی
 آب صاف و عطا او پیوه شدی
 که نکه داد بدین زین کمران
 خوانده باشی قصه آن فاجر
 ماند در زندان برای امتحان
 ما شد از شوی زن در سر مکان
 قاضی ز یک بی زن بهر دست
 گفت ما پیستم بی این آب خور
 تا براسانید اندر خلوتی
 جت قاضی مهر منی تا در خور
 رفت در صدوق از خورن

اندر آه جوجی گفت ای حرف
 من چه دارم که فدایت نمیشد
 بر لب خشم کشا دوستی زبان
 این دو علت کبر بردای جان
 من چه دارم غیر این صدوق
 خلق پندارند ز دارم درون
 صورت صدوق بس عیالست
 چون تن رزاق خوب و با وقار
 من برم صدوق را از وا کوه
 تا به پند مومن و کبر و جود
 گفت زن می در کد ارای مردان
 از بکه حال آورد او جو با
 اندر و نش قاضی از چه نکال
 کرد آن حال از سر سو نظر
 تا به است این داعی من ای عجب
 چون پیای کشت آن آواز
 عاقبت دانست کان بانکه نفا
 عاشقی که در غم معشوق رشت
 عمر در صدوق بر و از اندان
 آن سری کان نیست فوق آسمان
 چون ز صدوق بدن هر و نشود

ای و با لم در ریح و در حرف
 تا ز من فریاد واری مر زمان
 کاه مفس خزانیم که قلبان
 آن یکی از نشت و دیگر از خدا
 مست مایه تممت و پای کان
 صله و اکیر نه از من زین طنون
 از زخوت و سپهر و ز خالیست
 و اندران سله نیای غیر مار
 بس بسوزم در میان چارسو
 کانه برین صدوق چه لعنت نبود
 خرد و سوسکدی که نکم جو چنین
 زو و آن صدوق بر پشتش نهاد
 بانگ همیزد کای حال و ای حال
 که چه سو در میرسد بانگ و خبر
 یا پری ام میکند پنهان طلب
 گفت تا قف نیست با زانه خورش
 بد ز صدوق و کسی در وی نمان
 که چه پر و نشت در صدوق و
 چون صدوقی نه پند از حصان
 از مویس او را دران صدوقی
 او ز کوری سوی کوری میرود

اندر آه

این سخن پایان ندارد و تا پیش
 از من که درون محکم
 تا خود این را بر زین چرخ
 ای خدا بکار تو می رویم
 خلق لازمند صدوق منون
 از میزان کس بی خوش منقسط
 او چنان زاده باشد پیش از آن
 زین سبب که عظام او منقسط
 آنکه مرکز روز نیکی را ندید
 یا زلفی در آسیر او نشاند
 و فوق آزادی ندیده جان او
 دایما محبوس عقلش در صور
 منقسطش بی آنکه نقض سوری علق
 در بی آن است طاعت تنقذ و
 گفت منقذ نیست اگر دو نشان
 که ز صدوقی بصدوقی رود
 فرجه صدوقی نوزد مسکنت
 که نشنیده بدین صدوقی قربان
 آنکه اندامین شش پیش از آن نشاند
 محرقاضی باشد او از آنجا
 بر و القه خبر صدوق کش

گفت ای حال وای صدوق کش
 تا زود زود تر با این همه
 بچنین بیست خانه ما بر
 نماز صدوق بدین مان و آنچه
 که در وجود انبیا و مرسلون
 که بدانند که صدوق اند راست
 تا بدان خدا این صدوق کش کرد
 عارف ضال خود دست منقسط
 او درین اوبار کی خواهد طیبه
 یا زاول او ز ما در بنده زاد
 مست صدوق صور میدان او
 از نقض امر نقض دار و گذر
 در نقضها میرود او جانجا
 این سخن با این پس چنان که زود
 چون سلطان و بوجی آسمان
 او سبب نیست صدوقی بود
 در دنیا بد که صدوقی از دست
 محرقاضی چه بد اطلاق و رمان
 که نباشدی سراسر وی نقان
 کی بر آید یکدی از جانش نشاند
 نایب قاضی چنین را از عیش

نایب که کند صدوقی بچند
 من نمی آیم فر و ترا از سزار
 گفت شری دارای کوی نه
 گفت بی درایت شری خود قاضی
 بر کشام که نمی از زود
 گفت ای پستار بر مگشای راز
 ستر کن تا بر تو ستاری کند
 پس درین صدوق چون تو مانده
 آنچه بر خود خواهی است بزدان
 ز آنکه بر مرصاد حق و امر کمین
 آن عظیم و العرش عیش او محیط
 که شش عرشش بر تو سوسه است
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 گفت نایب یک یک ما با دین
 سحر زکی که بود شان و خویش
 ما هر بسیار شده در من بزند
 سر زمان صدوقی ای بد پسته

گفت نه صد پیشتر زار مید صد
 که فریاد بی گناه گنبد شمار
 قیمت صدوق خود پیدا بود
 هیچ ما ز بر کلیم این راست
 تا نباشد بر تو جینی ای پندار
 سر بسته محرم با من بسیار
 تا نه یعنی ایمنی بر کس بخند
 خویش را از بلا نباشد اند
 با در کس آن کن از رخ و کرد
 میداد پا دوشش پیش از بوم دین
 عینت و او ش بر همه جانها سبط
 سین بجان هر بدین و داد
 نوزش بین هر دو در بعد از ظلمت
 با سواد و جهل از شا و نیم
 او نه چند خیر او بند رخس
 و او صد و بیار و آن از روی خود
 با تقان و غیبیات بجزند

در بیان این خبر که محمد علیه السلام فرمود من گفت مولاه
 فعلی مولاه منا نقان طخته زود که پس بود که ما جگر بی
 او نمزدیم که ما را جگر بی کو ذکی میفر ما پسر
 زین سبب پخته با جگر
 نام خود و آن علی مولانا

گفت سر که را منغ مولا و دوست
 کنت بری که از دست کند
 چون با زادی بخت بودیت
 ای گروه مردمان شادی کند
 لیک میگویند مردم شکر آب
 ای زبان که بنده سپهر و بهر زار
 چنان پیشید تا و در این گشتان
 جز و جز و آب است از شاه بهار
 مرغانی شوی است از بیج
 ماهی نطق غریب در تافته است
 نطق عیبی از فرم بود
 تا ز یادوت کرد و از شکر ای نمان
 عکس آن آب است دل من طبع
 در حال نپس خود چندین مرو

**باز آمدن زن جرجی سال دیگر نزد قاضی
 و شناختن قاضی او را و وقع کردن**

باز بعد سالی آن جرجی ز فتن آن وظیفه پار را بجد بر کن زن بر قاضی در آمد باز زبان تا بشناسد ز گفتن قاضی شش مست فتنه غمنا غمنا زن	رو بزن کرد و بگفت ای جزین پیش قاضی از کله من گو سخن مرزنی را گردان زن تر جان یاد ناید از بلای ما ضمیمش لیک آن صد نشود آواز زن
--	---

عزله بهمان زن سودی نداشت
 تا دم کار ترا با او قرار
 که برت لبتیه در صندوق بود
 در شری و بیج و در نقص و فزون
 کنت کن جان شرح را بستم
 در قام مغربس شش بیخ زن
 یاد آور آن دخل وان بخشش
 پا در او بر ششتم انداختی
 باز در کس باز دست از من
 محرز گشتت زین شش بیخ نزد
 از و رای آن همه کرد اگت
 جا و لا و لام طرا و اعزول
 چون برارد بر سنی را از درون
 چشم او چون دلو در چه چاره کن
 رسیخته از جا و نشه مصری شده
 دلو او فارغ ز چه اصحاب جرج
 دلو او قوت و حیات جان خود
 دلو او در اصعبین زور مند
 این مثالی پس لیک است ای بیخ
 کوه او بی آید و بی آمدست
 صد جان و بیتر درج نامیک

چون بی یا رست آوازی نداشت
 کنت قاضی رو تو خصم را پیدار
 جوجی آمد تا پیشش بنامش بود
 زو شنید بود آواز از برین
 کنت نینه زن چرا نیست تمام
 لیک که میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر شناسش
 کنت آن شش بیخ با من بختی
 بخت من رفت اسل آن قار
 از شش و از بیخ عارف گشت فود
 دست او از بیخ بیخ شش
 شد اشارت شش اشارت ازل
 زین چه شش کوشه که بنود بر
 وار دی بالای جرج بی گستن
 پرسغان جنگال در دلو کوش زده
 دلو مای دیگر از چه آب جرج
 دلو ما عواص آب از بهر قوت
 دلو ما را بیسته جرج بلند
 دلو چه با جیل چه با جرج بی
 از کجا آرم مثالی بی شکست
 صد هزاران مرد بهمان در کبی

چون بی

ماریت اذ میت فتنه اثنای در یکی ذره نمان درد که در دافلاک وزمین ایچین جان که در خور دست ای تن گشته وثاق جان بست ای سزاران جبریل از بشر ای سزاران کعبه پیمان در کس سجده گاه لامکانی در مکن که چرامن سجده این طین کم نیست صورت چشم را نیکو مال شاه زاد پیش شجران این سج مکن فی جنتی لب نشو آمد از خاطرش کین بر خفیت صورت ازلی صورتی آرد کن صورت از پورتی پرار کن آن کلامت میر نماند از کلام بس مقام عشق جان محققست ای تن کنون دست خود برین جانی بود	صه سزاران جز من از خفته نمان آن ذره بکشد دمان پیش آن خورشید چون جنت آید میں بشرای تن ازین جان بود جذ تا به خود در مشکی گشت ای پیمان جهان در جوف فر ای خلط انداز عزیت و طیس مر بلیسا نرا تو ویران کن دکان صورتی را من لب چون درنم تا به بینی شغشغ نوز چلال سنت گردون دیده در یک چشم لیک جان با جان وی خاموش بود این همه معنیست بس صورت ز جنت خفته مر خفته را منتقاد کن خفته مر خفته را پندار کن و آن مقامت میماند از مقام رخمالش حسرت سر راحت است ور نمیشوئی جز این جلدی بنجو
--	---

در بیان نوازش و احترام شاه جیبی شاه زاد و عزیز عاشق را

حاصل آن شهنیک اورای راحت آن که از عاشقان باشند نمو	اواز آن خورشید چون در میگداز مجرماه از کدکش تازه رازو
---	--

تو

جلد رجزان دوا دارن امید خوبتر زین سمند پیشتر جی زین کنه بهنه بناکشد طاعتی مدتی بد پیش آن شده زین سق گفت شاه ار سر کسی یکسر برید من فیتیم از راز تو انکرم با دوبا در عشق نتوان تاختم سر کسی را خود دوبا ویکسرست زین سبب سنگا ماکل شده باد معدن کر معیت از لامکان	نالدا این رجزانم افزون کنید زین مرض خوشتر بنا شد صحیحی سالها نسبت بدین دم ساختی دل کباب و جان نماند بر چنین من از سر لطف تو با م جدید صدمه اران سر خلف دارم چه با یکی سر عشق نتوان نتوان باخت با سزاران پاکو پرتن نماند دست صمت این سنگا مردم که مرغ صفت دوزخ از شرکش یک دغا
--	---

در بیان حدیث خیر امومن فان بزرگ اطفا تاری ایع

زانش مومن ازین روی صقی کو پیشش کد ز سبکای محققم کز که کبریت دوزخ اوست بس ز کبریت بدین بیزم سپار کو پیشش دوزخ کد کن بجو باد کز تو صاحب خرمی من خوشتر جین صمت سزاران رو بچم و هم جنان رفت بکش چاره نصرت نیبا	ی شود دوزخ ضعیف و منطفی ورنه زانشها و نور در آتشم پهن که کد بخفتند او را این غیس تانه دوزخ بر تو تازدی شرا ورنه کد در جرم دارم کس من بی ام تو ولا بتیای جین نی مین و نی مرار و امان صبر پس سوزان به و جان برشت
---	---

**و فاست با فتن برادر بزرگ از شاه
زاوکان و ملازمت برادر میانه با و شاه چینی**

مدتی دندان کنان این سبب کشید
 صورت معشوق از نو شد در نعت
 گفت لبش گر ز شو شریست
 من شدم عیان ز تن او از خیال
 این بساحت تا بد چاک گفت
 و ریشی و ریکویی صد هزار
 تا به ریاسه اسب وزین بود
 مرکب جوی خوشی ابر است
 این خوشی مرکب جوی بود
 سر خوشی کان طورت میکند
 تزیینی کو بی عجب خامش است
 من ز نوه گرسندم او بجز
 و آنکی کین مرکب جوی شکست
 ن خوشیت و نه کو با ناریست
 بی ازین دور دوست آن بولجبت
 این مثال آمد ریکوی وی و رو
 حاصل این شهراده از دنیا رفت
 کو حکین رنجور بود و آن وسط
 شاه و پیشکش گفت فاصد کین
 بس معرفت کنت پوران پذیر
 شه نواز پیش که پستی یا کار

نارسیده عروا کفر رسید
 رفت و شد با معنی معشوقی محنت
 اعتناق وین چابش خوشترست
 بجز ام در نهایت الوصال
 سر جابیه زین پیش نهفتست
 مست پیکار و نگر و داکشکار
 بعد از آنست مرکب جوی بود
 خاص رود با بیای نزار نیست
 نغمه از خامشی تلخین بود
 نغمه عشق ز انسو میزند
 او میگوید عجب گوشش کیست
 خفته و آگست و گریزین شوروش
 عرقه شد در آب و او خود ما نیست
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح آن گفتن بر و نشت از ادب
 لیک در محسوس زین بهتر بود
 جاننش بر آرزو جگر بر سوختست
 بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
 که از آن نغمست و این ممانی است
 این برادران برادر خود تر
 کرد او را م بدین پر پیشش شکار

از نواز

از نواز شاه آن را د خنجر
 در دل خود دید عالی غنچه
 عرصه و دیوار و کوه و پیکر نمانت
 دره دره پیش او همچون قباب
 باب که روزن شدی و ک شعاع
 صد هزاران عجب پیشش شدید
 بر چنین گلزار دامن س کشید
 گلشنی که نقل روید بگدست
 گلشنی که کل و مد کرد بتا
 علمای مازنه دانسته دان
 زبان زبون این دو سگد پسته
 آنچنان مفتاحا سردم بتان
 و روی خود فارغ کردند زنان
 باز ایستگات چون شد موج زن
 مار بودی از دما کشتی سکو
 از دمای معنی سر دوزخ بود
 دام بردان بسوزان دان را
 چون نوا عاشق بیستی ای نوکدا
 کوه کوهشاری باشد ز خود
 کنت ز زبان رو که عکس دیکر نیست
 خشم و ذوقست عکس و مکران

در تن خود غیر جان جانی ندید
 که بنا به صوفی آن در صد چله
 پیش او تا از خندان میشکافت
 دم بهم میکرد صد کون فتح بابت
 خاک که گندم شدی و کاه صاع
 آنچه چشم عثمان پند بدید
 جز و جوش نوه زن بل من بود
 گلشنی که عقل روید خرم است
 گلشنی که دل و مد و احسان
 زان گلستان یکدیگر کلد پستان
 کین در گلزار بر خود بسته ارم
 بی فدای جان در بجا ازینان
 کرد چادر کردی و عشق زانان
 ملک شهری بادیست برتان وزن
 یکسنت بود این زمانی منت بر
 حرص نوا غنعت و دوزخ بود
 بار کن در نای نوا این خانه را
 مجو کوی بجز داری صد ا
 عکس بجز منت آن صدایی معتمد
 حمیده حوالست بزم عکس نیست
 شادی فراداه و خشم خوان

صدید که در ترم با پیر خیر
 با ز صدید آرد نمود از کوسار
 منطقی که ز وحی بنمود از سوست
 که تا بد جزا بر این دم غلط
 احدا چون نیست از وحی پاس
 که هر وقت هست در ادبی حلال
 بی ختری و اجتهادات بی
 عجز عادتش بر برد باد و کشد
 عا در ابا دست جمال خذول
 عجز فرزندش نهاده بر کنار
 عا در آن با د ز استکار بود
 چون بگردانید ناکه بر پست
 با در اینک که پس فتنه است
 نمود ادبی پندگای پر که خیل
 لشکر حقت با دوازده نفاق
 او بهر با خالق خود در است
 با در اندر دمان پس ره گذر
 حاق و ندانان از این بود
 گوید که در ز با د و تقبل
 کین همان با دست کابوس میکشند
 دست آنکس که بگرد دست

لاجم بی بهره گشت از علم طبر
 لاجم شمش خوراند که یک بند
 مجر خاکی بر سوا بر شد مساس
 ز اول و پنج بر خزان جند خط
 حسب از زاده خوی و قیاس
 که خری نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیش که در از نمود
 نی سلیمان است تا خفت شد
 عجز زه در کف مرداکول
 بی برد تا یک شش قصاب و ار
 یا ربی پنداشته ای عیار بود
 خودشان بشکست در پیش لورین
 پیش از آن کت بشکند و عجز عا
 بر کند از دستستان این با ذیل
 جند روزی با شما کرد احتشاق
 چون اجل آید برار د با دست
 هر نفس آیان روان در کرد فر
 حق جز فر ماید بدندان در نند
 در دندان دار کس زار و علیل
 بود جان کشت کشت او هر که گشت
 وقت خشم آن دست میکرد در یکا

باید دیدار

بیرب و بارب براری تو ز جان
 ای دمان غافل بدی زین باد رو
 چشم بخش اشکها باران کند
 چون دم مردان بند رفتی ز رو
 با ذکوی بی هم از شاه بشتر
 زانکه ماموم امیر خود نیم
 که سلیمان وار بودی حال تو
 عا ربیستم کشتی یک کت
 یک چون تو یا غنی من بیست عا
 پس هر عادت سربو پنهادم
 تا بغیب ایمان تو حکم شود
 آن زمان خود جملگان مومن شوند
 آن زمان زاری کند و افتار
 یک که در خج کردی بیستوی
 شکی و یا دشامی مینم
 رستی از بیگار و کار خود کنی
 چون کلونیک آورد بر ما جهان
 این کباب و این شراب و این عطر
 تا بدانی کین نموشش و نکار
 رنگ باقی صبغه انداست و من
 رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین

که بر این با در ای مستعان
 وز بن دندان در استغفار شتو
 منکر انرا در ایند خوان کند
 و بی حق را امین پذیرا شود
 که خبر خیر آورم گاهی بشتر
 من جو تو غافل ز شاه خود کم
 چون پسیمان کشتی حال تو
 کردی بر از خود من واقف
 سیکن خدمت تراز وزی سر چاد
 ز اسپه تو با غیانه بر جه
 آن ز ما گاهانت مایع شود
 آن زمان خود سر کشان بر سر
 عجز در دوراه رن در بر دار
 مالک دارین رشتنه خود تویی
 نی دوروز و مستعار است بی
 تم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
 کاش خردی خاک این خلق بود
 خاک رنگینت و نقشین ای سر
 جمله رو پوشیت و رنگ سنغار
 غیر آن بر سینه دان چون هرک
 تا به باقی بود بر صا د یقین

رنگ کزان و شک و شک نفاق
 چون سپید روی فرعون دعا
 برق و زوری خوب عابدین
 رشت آن زشتیت و خوبان
 خاک رازیکی و فرسکی دیا
 از خیریه اشتر و شیریه پزند
 شیر و اشتر نان شیر و انز و نان
 کو ذک انز جمل و پندار و شکست
 وای از ان طفلان که پری میکنند
 شکر کن ای مردار و پیش تصویر
 شکر که مظلومی و ظالم بد
 خالی اشکم لاف الهی نزد
 اشکم خالی بود زندان دیو
 اشکم پر لوت دان با زار دیو
 پاک انکو خاک رازیکی دیو
 دامن پر خاک ما چون کو ذکان
 طفل را با با لغان بنو و مجال
 میوه که کند شود تا مست جام
 کر نشو و صد ساله آن خام ترک
 که چه باشد ریش و سری او سینه
 که رسم بانا رسیده مانده ام

تا ابد باقی بود بر جان عاق
 رنگ و باقی و صبح و فنا
 تن نماند او نجا تا بوم دین
 دام این صفاک و آن انز عیس
 طفل جو با سزا بران رنگی دیو
 کو ذکان از حصن ان عیبی نمود
 در نگر و این سخن با کو ذکان
 شکر باری قوت او که دست
 لیک موراند و میری میکند
 که ز فرعون رسیدی و ز کوزر
 امین از فرعون و از سر فتنه
 کاشش را نیست از سر هم بد
 کش غنای مانع از نکر و دیو
 تا جوان دیو را در وی خزیو
 بچو که ذک مان بران حکلی دیو
 در نظمان خاک بچون زرکان
 طفل را حق کی نشاند با مجال
 چنه بنو و عوزه خراشش تمام
 طفل و عوزه است او بر سر پیش
 هم دران طفلی خفت و امید
 ای عجب با من کند کرم این کرم

با چنین ناقابلی و دور سینه
 شپشتم امید و از سر سنج سوز
 نجا خاقان ما که دست طو
 که چه ما زین نا امید ی در گویم
 دست اندازیم چون اسپان بپس
 کام اندازیم و آنچه کام سینه
 زانکه آنجا جمله اشیا جانیست
 مست صورت سپاه معنی آفتاب
 چونکه افلاحت بر خشتی نمائند
 خشت اگر زمین بود بر کند
 که بهر دفع سپاه مندگست
 بر برون که جز در نوزر محمد
 که بسند چون بر نشود قرضان
 سدر سزاوان پاره کشتن از زوین
 تا کتر که جرخ کرد و سپاه سوز
 این زمین چون کاسه اول طفلک
 بر طفلان حق زمین را هم براند
 خانه شک آمد از بن کسوار ما
 خانه کسواره را ضیق مدار

نقشه این عوزره را انکر رسیده
 و آن کرم می گویم لاینا شو
 کوش ما را می کشد لا نقشه
 چون صلا زد دست اندازان بوم
 در دویدن سوی مرغان انیس
 چام پر داریم و آنچه جام سینه
 معنی انز معنی ربانی است
 نذری سپاه بود از سر خراب
 نوزده را سپاه کشتی نمائند
 چون بجای خشت و جی روئیت
 پاره کشتن بچرا بن نماندگست
 پاره شده تا در در کوشم ز نه
 و اشکا نذر از سر پیش چشم و دما
 از میان بخرخ بر بنبرای زمین
 شبت ز سایه است ای باغ زانو
 با لقا ناسک میدارم کان
 شیر در کسواره با طفلان فشانند
 طفلک ناز و بالغ کن شک
 تا نماند که و بالغ انتشار
باز استعدا دو عجب شاه زاده و نازم خردون از باطن شاه
 از درون شاه در جانش جری

آدمی از بلا گشته بهست نفس کافر خود سعی نه ایمان آدمی خود مبتلا بهست بر د	نفس کا زلفت و کمر مست گشت طاعتی هر که فی روح شده زمان زانکه راز و عاجز و مضطر بود
سوال کردن حضرت عونت از عیال که ترا بر که رحم پیشتر آمد	
حق بجز را لیل میکند ای قیام گفت بر جلد دم سوزد ببرد تا بگویم کا شکی بزندان مرا	بر تو رحم آمد ترا از کرم کسب کیک شوان ام را احمال کرد در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که پیشتر رحم آمدت گفت روزی شش ماهی بر موج تیر بس بگفتی قیض کن جان من	از که دل پر سوزد و بر بان ترنم در شکست زام تا شد ز بر نیز چو زنی باطلگی از مر رس
سردوان بر تخت در مانده باز گفنی جان ما در قیض کن چون زما در یکس لیم طفل را	موجا آن تخت را میرا نند طفل را بگذار تنها ز امر کن خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پیشا بر سوسین در میان و کل جشمهای آب شیرین زلال صدمة اران مرغ مغرب خوش صدا	تخی آن طفل از کرم زلفت موج را کتم فلک در بیست آبش پر درخت میوه داغش اکل
بسته شکر کردم ز برک سوزن گفت هر خود شید را کو را کمر ابر را گشت بر و بلان مرا	پر و پریم طفل را با صد دلیل از ان روضه فکده صد نوا کردم او را امین از صد منق با در گفته بر و آریسته و ز برق را گشت بر و مگر ای نیز

ماه جانش تیر از خورشید ماه دم بدم در جان پیش میرسد زان خدایی که ملائک میفرزند	فوتی خردی ز نور جان شاه را بنده جانی ز شاه لی ندید آن نه که ترسا و دشمنی خورند
گشت طفیلی راستغا بدید چون عیان خود بدین شده و ادهام بس چرا با شتم غباری را شیخ	انز و ن خویش استغنا بدید که شمن هم شاه و هم شتر زاه چون مرا مای بر آنگ با کلمع
صدمة اران ترا از خاییدن گرفت بایستای سی عطای بکرا و عکس در شاه انز وی رسید	زین منی چون نپس ز ابلدن گرفت شاه را دل او در دوا فکرا و در و غیرت آمد انز شده بدید
پر دمان که شکر گشته بر درید از بسینه کاری خود کرده اثر خانه شادی او پر غم شده	سرخ دولت در عکس بر طبع چون درون خود بدید آن خوش آن دظیفه لطف و نعمت کم شده
زان که گشته شکر خانه غبار خلد بروی بادیه و نامون شده زمر آن ما رومینها کار کرد	بانو دانه او زیستی عتار خود کندم حله زو پیر و ن شده دید که کان شربت و دایما کرد
که چرا گشت صد سلطان خویش با تا بست چیز دیگر یا کرد رحم کن کان در د پد زمان بود	آه و با خویش استغنا کرد در کان از وحشت ایان بود مر بش را خور با جامه در دست
چون رسیده از صبر در حسین صدرا گفته بین انوشیروانکه فی سدا	مر بش را پنجه و ناخن مباد گفته بین انوشیروانکه فی سدا

آدمی از



<p>او ز ما بیا پد کوه مرده بحسب چه جان نهدی قی بر سر قریب نفس زشت کفر ناک بر سینه سینه از گردن سگ بر کمر باش زلفت نفسه کوه درت بر سهیلی چون ادو طایفی تا شوی هم موزده هم پای دوست بگر از صحنه آن چشمه بیگانه در قتال انبیا موی شکافت تا که کله از جهان میزد لقب</p>	<p>و کبر از کرب و اوست حجاب کرب در نه است نفس بافتن در صلابت دست صد کل را کله زین سبب میگویم ای بنده فخر که معجز گشت این یک هم سگت فرصی که بی جاکر طایف تا سهیلت واحد از ننگ پخت جمله قرآن شرح خیر منبیا و کفر نفس خادین کالت پنا قرن قرن از نفس شوم بی ادا</p>
--	--

وقایع بافتن برادر سیاه از پناه زادگان چون از حاشای خون زود

<p>بر در او را تا بسالی سوزی که خشم تر خشمی آن خون کرده بود دیدم از تر کشش یک جوهر تیر گشت از حلق او که ز پیرت آمد به تیر از بر مقتضای اوست جمله هم کشنده هم دست هم کشنده خلق و هم ماتم کینه کان بز و بر جسم و بر سعی تیر ما ابد معنی خوا اید شاد ز ریت دوست بی آزار سوزی دوست</p>	<p>فصله کوه تن که رای نفس کور شاه چون از حوش سوزی و تیر چون بزرگ کشش بگرید آن بی نظیر گشت کوه آن تیر از حق با رحمت عفو کرد آن شاه دریا ز لبی کشنده در نوح او سگت در شاه سرده او بس کل نیست نگر میگرد آن شهید ز و خد جسم شاه عاقبت هم رفتست آن عاقبت از رفت هم بر پست</p>
---	---

